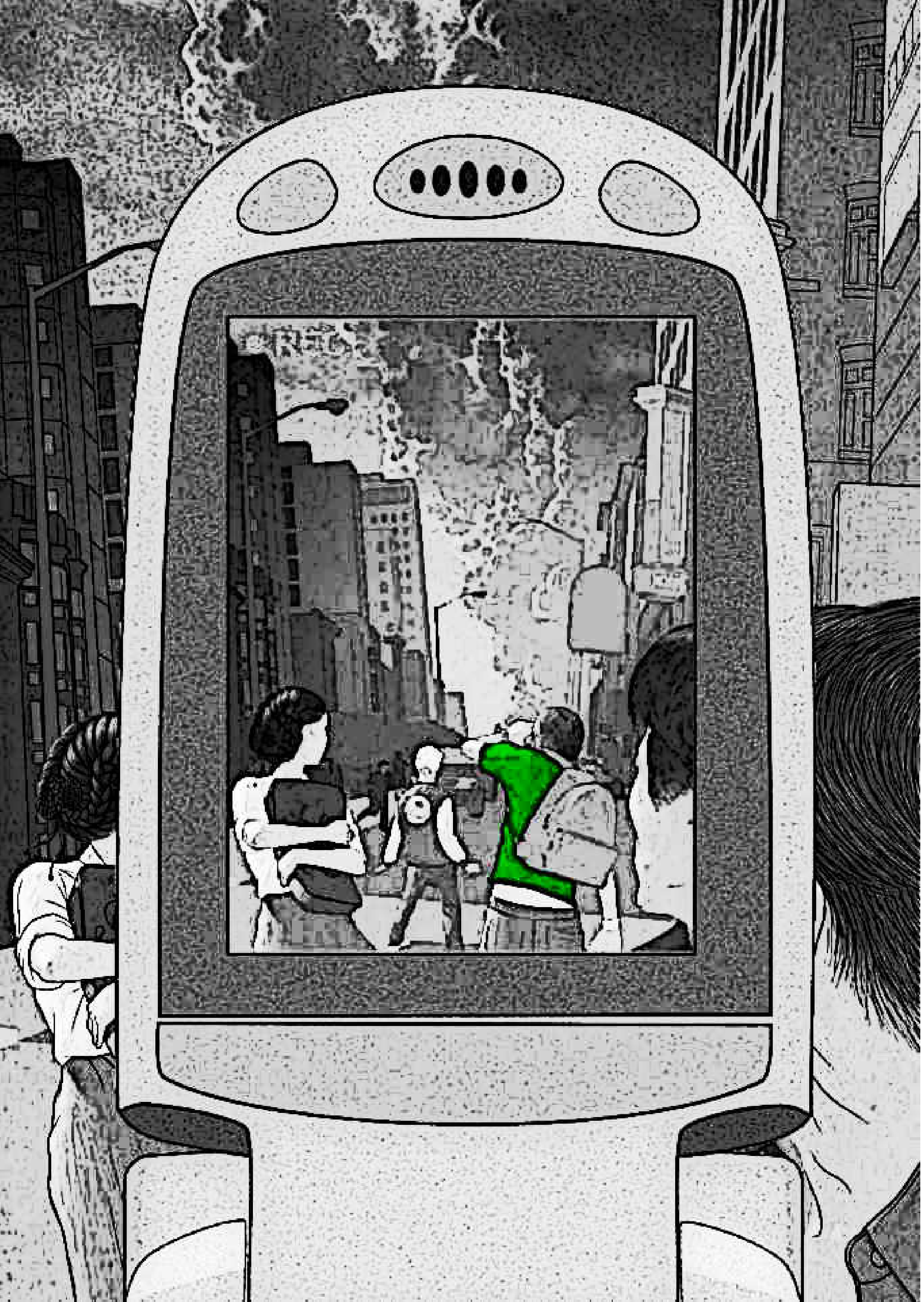
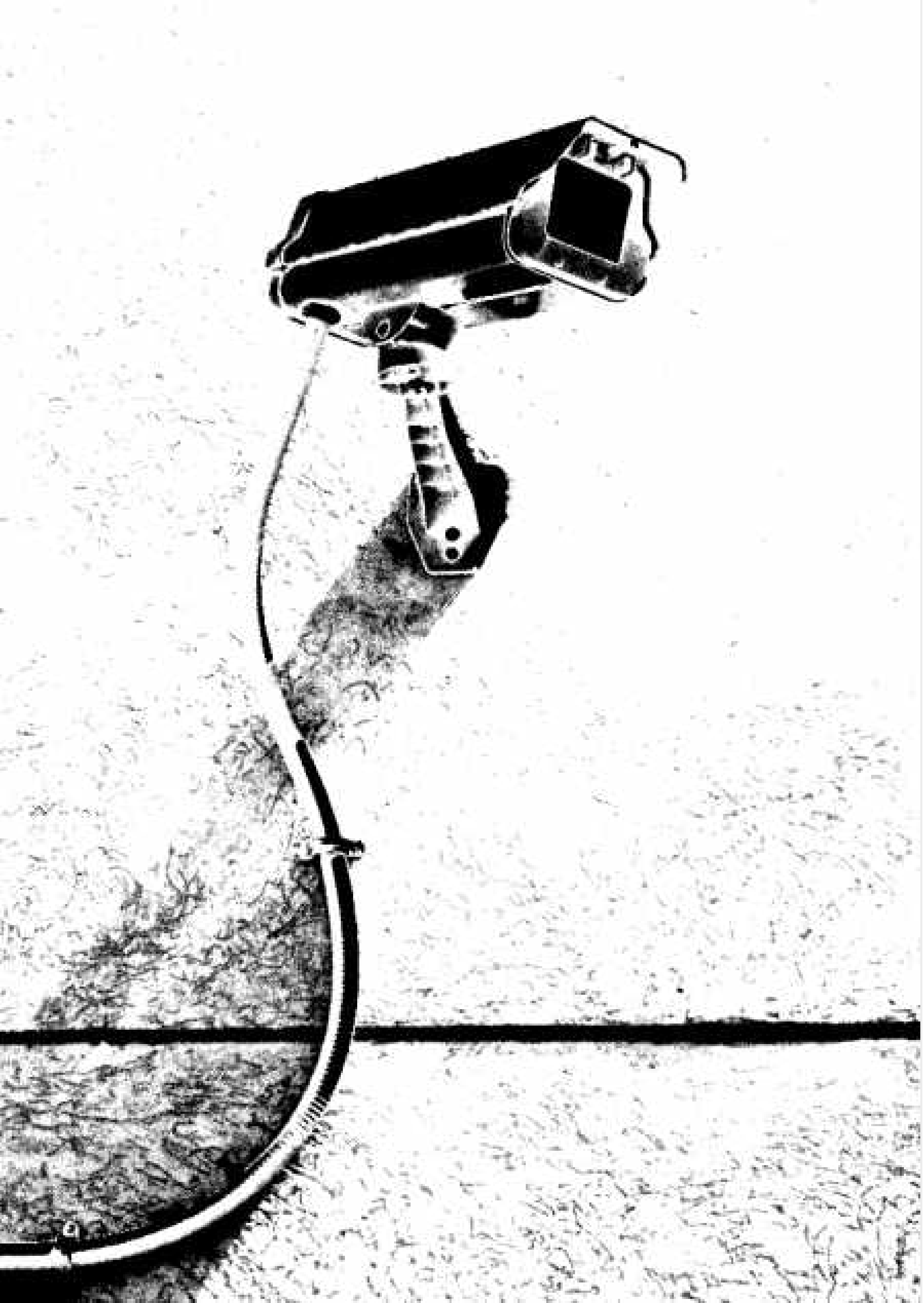


برادر کوچک

کُوری داکترُو

ترجمهٔ فارسی
نسخهٔ ۱.۰



برادر کوچک
نویسنده: کُوری داکترُو
ترجمهٔ فارسی، نسخهٔ ۱.۰، تیر ۱۳۸۹
http://lilbropersian.blogspot.com
http://www.archive.org/details/LilBroPersian
littlebrother.fa@gmail.com

Little Brother
Cory Doctorow, 2008
http://craphound.com/littlebrother
doctorow@craphound.com
Persian translation, 2010
littlebrother.fa@gmail.com

طرح جلد بر مبنای اثری از «ریچارد ویلکینسون»
http://www.richard-wilkinson.com/2009/03/23/little-brother-deluxe-edition/
عکس نویسنده اثر «جاناتان وُرث»
http://en.wikipedia.org/wiki/File:Cory_Doctorow_portrait_by_Jonathan_Worth_2.jpg

برای کسب اطلاعات بیشتر درباره‌ی پروژهٔ ترجمهٔ این کتاب و کمک به ما، به ضمیمه مراجعه کنید.

فهرست مطالب

دربارهٔ نویسنده



کُوری داکترُو، متولد ۱۷ ژوئیه ۱۹۷۱ در شهر تورنتوی کانادا، نویسندهٔ داستان‌های علمی‌تخیلی، وبلاگ نویس، روزنامه‌نگار، و فعال در زمینهٔ تکنولوژی و حقوق دیجیتال است. در گذشته وی مدیر بخش اروپای بنیاد جبههٔ الکترونیک[۱] بوده است. او برای رسانه‌ها متعددی از جمله مِیک، اینفورمِیشِن‌ویک، گاردیَن، نیویورک‌تایمز، پاپ‌سای، و لوکاس مقاله می‌نویسد.

وی از فعالان آزادسازی حقوق پدیدآورنده (کپی‌رایت) و طرف‌دار سازمان «کریتیو کامنز» است[۲]، و تا کنون نسخهٔ الکترونیکی همه‌ی کتاب‌های خود را تحت یکی از مجوزهای کریتیو کامنز و به طور رایگان ارائه کرده است. از کوری داستان‌های متعددی به چاپ رسیده است. پرفروش‌ترین آن‌ها، کتاب حاضر، برادر کوچک، است که در سال ۲۰۰۸ عرضه شد و تا کنون جوایز بسیاری را به خود اختصاص داده است. از دیگر کتاب‌های داکترُو می‌توان به «برای بُرد»، «سازنده‌ها»، «کسی به شهر می‌آید، کسی از شهر می‌رود»، و «قبیلهٔ استاندارد شرقی» نام برد.

آثار داکترُو را می‌توان در سایت شخصی وی، http://craphound.com/، پیدا کرد.

[۱] Electronic Frontier Foundation

[۲] Creative Commons، کریتیو کامنز بر مبنای این اصل بنا شده است که افراد می‌توانند از اثری استفاده کرده و با ایجاد تغییراتی جزئی یا کلی آن را به اثر جدیدی تبدیل کنند.

مقدمهٔ گروه ترجمه و ویرایش فارسی

«برادر کوچک»، داستان نوجوانی از اهالی سان‌فرانسیسکو به نام مارکوس است. مارکوس در دنیایی خیالی زندگی می‌کند که در آن وزارت امنیت آمریکا پس از یک حملهٔ تروریستی، کنترل کشور را به دست گرفته‌است. در حالی‌که وزارت امنیت آمریکا به بهانهٔ پیدا کردن تروریست‌ها، حریم شخصی شهروندان را مرتباً پایمال می‌کند، مارکوس برای باز پس گرفتن آزادی‌های قانونی‌اش به جنگ با تفکر حاکم می‌پردازد؛ تفکری که مانند «برادر بزرگ» و با هدف محافظت کشور در مقابل «دشمن»، آزادی‌های فردی شهروندان را فدا می‌کند و با چسباندن برچسب «حامی تروریسم»، به مخالفان اجازهٔ ابراز عقیده نمی‌دهد.

نکتهٔ برجستهٔ داستان برادر کوچک، نه در آزادی‌خواهی مارکوس و ستیز او با استبداد حاکم، که در نحوهٔ این مبارزه است. دنیای مارکوس دنیای اطلاعات، ارتباطات، و نرم‌افزار است، نه دنیای زور و اسلحه، و جنگ‌افزار او، خبررسانی، آگاه‌سازی، و فراهم کردن ابزارهای ارتباط و اختفا برای خود و هم‌رزمانش است. به کمک این ابزارهاست که حرکتی شکل می‌گیرد متشکل از نسلی از نوجوانان و جوانان ناراضی از وضع موجود که همراه و همگام و متحد برای تغییر می‌کوشند.

ترجمهٔ «برادر کوچک» را در اولین سالگرد انتخابات و یا به عبارت درست‌تر، کودتای خرداد ۱۳۸۸ در ایران، به هم‌زبانانمان تقدیم می‌کنیم. بدون شک، تفاوت‌های فراوانی بین محیط این داستان و شرایط امروز جنبش سبز در ایران وجود دارد. از بسیاری لحاظ، شرایط ایران بسیار پیچیده‌تر است: امکانات ارتباطی در ایران بسیار محدودتر و بیشتر تحتِ کنترلِ حکومت هستند؛ سوء استفادهٔ حاکمیت از مذهب در جهت فریب طبقهٔ متدین، امر آگاه‌سازی را دشوارتر کرده است؛ سرکوب شدید مخالفان و استفادهٔ حکومت از خشونت برهنه، قابل قیاس با شرایط تصویر شده در این داستان نیست. علی‌رغم این تفاوت‌ها، نکات مشترک برجسته‌ای بین شرایط امروز ایران و شرایط داستان وجود دارد که توجه به آن‌ها در جهت دست‌یابی به راه حلی برای مشکل کشورمان بسیار مهم است. دنیای امروز، دنیای اطلاعات و ارتباطات با هزینهٔ بسیار اندک است. تکنولوژی‌های ارتباطی مانند تلفن همراه، ایمیل، توییتر، وبلاگ‌ها و فیس‌بوک این امکان را فراهم کرده‌اند که هر شهروند بتواند در مدتی کوتاه مشاهدات خود دربارهٔ هر واقعه‌ای را به میلیون‌ها نفر در سراسر جهان گزارش کند. این امکان، موجب ایجاد پدیده‌ای به نام خبرنگاری شهروندی شده است که توانسته ساختار رسانه‌ها در سراسر جهان را متحول کند. به طور خاص، در ایران، که کنترل رسانه‌ها و گزارش اخبار همیشه در انحصار حکومت بوده است، این تحول، تأثیرات اجتماعی فراوانی به همراه داشته و موجب روشن‌گری از یک‌سو و نگرانی حکومت از سوی دیگر شده است. نگاهی به فهرست زندانیان سیاسی در یک سال گذشته نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که هراس دولت کودتا نه از سنگ و گلوله و کوکتل‌مولوتوف، بلکه از وبلاگ‌نویس و خبرنگار توییتری و فعال سیاسی روی شبکه‌های اجتماعی آنلاین است. این هراس، نه بی‌دلیل، بلکه ناشی از این است که کارآمدترین ابزار مبارزات آزادی‌خواهانه در دنیای امروز، چه در دنیای داستانی مارکوس و چه در جبههٔ سبز ایران، آگاه‌سازی، خبررسانی، و برقراری ارتباط با سایر هم‌فکران و هم‌رزمان است.

یکی از مهم‌ترین نقاط قوت جنبش سبز ایران در یک سال گذشته، استفاده از روش‌های مبارزهٔ هوش‌مندانه برای پایین آوردن هزینهٔ اعتراض و بالا بردن گسترهٔ آگاه‌سازی بوده است. حرکت‌هایی از قبیل تکبیر شبانه روی بام‌ها، شعارنویسی روی اسکناس‌ها و دیوارها، استفاده از مناسبت‌های ملی مانند عاشورا برای راه‌پیمایی‌ها، و ثبت و پخش رویدادها با پیروی از شعار «هر ایرانی، یک رسانه» از این دسته‌اند. امید

است که «برادر کوچک» بتواند در شکل گرفتن ایده‌های هوشمندانه‌ای از این دست کمک کند. شاید مهم‌ترین پیام این داستان این است که تکنولوژی در دنیای امروز هم ابزار تفتیش عقاید و هم ابزار مبارزه با آن را فراهم کرده است. توجه به خطرات موجود، به خصوص برای فعالین آنلاین، و جستجوی دائمی برای یافتن راه حلی در جهت مصون ماندن در مقابل این خطرها، از مهم‌ترین خصوصیت‌های مبارزهٔ هوشمندانه است. ایده‌هایی از قبیل استفاده از نرم‌افزارهای رمزنگاری، تشکیل شبکه‌های اعتماد محلی و توافق بر روی قراردادهایی برای شرایط بحرانی (مانند دستگیری یک فرد، بسته شدن اینترنت، و غیره)، توجه به شکاف‌های موجود در جامعه (مانند شکاف نسل‌ها و شکاف میان قشر مذهبی و غیرمذهبی) و راه‌های پل زدن بر روی این شکاف‌ها، از جمله مواردی‌ست که امیدواریم خوانندگان این کتاب به آن بیندیشند.

به امید ایرانی آزاد

تیم داوطلبان پروژهٔ ترجمهٔ «برادر کوچک»، ۲۲ خرداد ۱۳۸۹

مقدمهٔ نویسنده بر ترجمهٔ فارسی

من این کتاب را نوشتم چون به اعتقاد من، تکنولوژی می‌تواند در رسیدن به آزادی کمک کند. نه همیشه، و نه به راحتی، اما می‌تواند.

من بزرگ‌شدهٔ کانادا هستم ولی خانواده‌ام از فراریان شوروی بودند؛ پدرم در اردوگاه تبعیدیان در آذربایجان به دنیا آمده بود. با پایان یافتن جنگ جهانی دوم، پدربزرگ و مادربزرگم به خانه‌شان در روسیه (که مادربزرگم اهل آنجا بود) یا لهستان (نزد خانوادهٔ پدربزرگم) برنگشتند. در عوض، اتحاد جماهیر شوروی را ترک کردند، تمامی طول آن را درنوردیدند و به کانادا آمدند تا در تورنتو زندگی جدیدی را آغاز کنند.

آنها شوروی را ترک کردند چرا که معتقد بودند نقشهٔ پلید استالین استفاده از تکنولوژی در راستای اعمال دیکتاتوری و تمامیت‌طلبی کامل است. در طول تاریخ، همواره حکومت‌های سرکوبگری بوده‌اند که سلطهٔ مطلق خود را بر زندگی شهروندانشان تحمیل کنند. این حکومت‌ها بدون استفاده از قدرت تکنولوژی فقط محدود به استخدام پلیس مخفی هستند که برای کنترل کل جمعیت یک کشورعملاً امکان‌پذیر نیست: اگر حکومتی بخواهد بیش از تعداد مشخصی پلیس مخفی استخدام کند، کار به جایی خواهد رسید که هر شهروند برای جاسوسی شهروند دیگر گمارده شده و آنوقت دیگر چه کسی به فکر ادامهٔ کار قطارها، درو کردن زمین‌ها، یا به کار انداختن نیروگاه برق خواهد بود.

اینجاست که تکنولوژی قدرت پلیس مخفی را چند برابر می‌کند. با کمک دستگاه شنود، دوربین مخفی، پایگاه‌داده‌های قدرتمند و الگوریتمهای استخراج اطلاعات، حکومت قادر است هر خبرچینی را به یک سوپرمن تبدیل کند. کسی که مکالمات آن سوی کشور را می‌شنود و با چشمانش هر جایی را که بخواهد می‌بیند.

استالینیسم فلاکت‌بار شوروی همین بود: قدرت‌طلبی و دیکتاتوری محض با به خدمت گرفتن تکنولوژی.

ولی تکنولوژی همان‌قدر که می‌تواند ابزاری در خدمت یک حکومت باشد، می‌تواند برایش دردسرساز هم بشود: وضع موجود در یک جامعه هر چه که باشد، با استفاده از تکنولوژی می‌توان آن‌را تغییر داد. تکنولوژی می‌تواند ابزاری در دست کسی باشد که در مقام مهاجم است تا اینکه در خدمت مدافع باشد. این درسی است که حتی محاصره‌های قرون وسطی یادمان داده‌اند: با استفاده از همان تکنولوژی که محافظت از شهرها را با دیوارهای بلند و برج و بارو امکان‌پذیر می‌ساخت، تخریب شهر هم امکان‌پذیر بود. بنّاها دیوارهایی بی‌عیب و نقص می‌ساختند و مهاجمان شهر با پیدا کردن یک ایراد در آنها می‌توانستند دیوارها را فرو ریخته و به داخل شهر هجوم ببرند.

در اتحاد جماهیر شوروی، با استفاده از تکنولوژی، برج مراقبتی ساخته شد. در آلمان شرقی، پلیس مخفی عملاً برای تک‌تک افراد پرونده داشت. در فنلاند، در مدت اشغال شوروی، کا.گ.ب. (پلیس مخفی شوروی) هتل ۱۲ طبقهٔ تورنی (بلندترین ساختمان هلسینکی، پایتخت فنلاند) را تسخیر کرده و مرکز فرماندهی خودش قرار داد. هنگامی که آنجا را ترک کردند، فنلاندی‌ها شبکه‌ای شامل ۲۰ کیلومتر سیم برای شنود در دیوارها پیدا کردند، شبکه‌ای که جاسوسان برای جاسوسی از دیگر جاسوسان استفاده می‌کردند.

و بعدها نیز شهروندان اتحاد جماهیر شوروی با کمک تکنولوژی موجب فروپاشی جامعهٔ خود شدند. تکنولوژی قدیمی ناکارآمد بود: ماشین تحریرها را می‌شد بر مبنای مشخصات منحصر به فردِ کلیدهایشان دقیقاً شناسایی کرد؛ ماشین‌های چاپ خیلی بزرگ بودند و پنهان کردنشان مشکل بود؛ رادیوهای لامپی بزرگ بودند و آسان می‌شد پیدایشان کرد. ولی با تکنولوژی‌های جدید ــ کامپیوتر، ماشین تحریر الکترونیکی،

دستگاه فکس، رادیوهای مینیاتوری ــ می‌شد خارج از رادار شناسایی حکومت پرواز کرد.

و همان‌طور که تکنولوژی سبب سرنگونی رژیم استالینیست شد، در سراسر دنیا نیز به آزادی مردم کمک کرد. در تابستان سال ۱۹۷۹، زمانیکه من هشت ساله بودم، به تازگی یک کامپیوتر شخصی اَپل][+ خریدیم که از طریق مودمی که داشت، می‌توانستم عملاً به هر جای کرهٔ زمین سر بزنم. از طریق شبکهٔ درهم‌پیچیدهٔ بی‌بی‌اس‌ها و سرویس‌های اطلاعاتی، منِ هشت ساله، به ابزارها، افکار و جوامعی دسترسی داشتم که تا پیش از آن فقط در اختیار ثروتمندترین و قدرتمندترین آدم‌بزرگ‌ها بود.

در تمام دوران نوجوانی‌ام، تکنولوژی به مثابه ابزاری برای تجربه آزادی شخصی برای من و هم‌نسلانم بود. ما آزاد بودیم هر جایی برویم، با هر کسی گفتگو کنیم، و از طریق شبکه اینترنت، کامپیوتر و تلفن، دیدگاه‌ها و آزادی عملمان را گسترش دهیم. به کمک این تکنولوژی جدید، سازمان‌دهی فعالیت‌های گروهی، از تظاهرات‌های بزرگ گرفته تا مهمانی‌های شام، روز به روز آسان‌تر می‌شد.

ولی تکنولوژی می‌تواند در راستای کاملا برعکس هم عمل کند. در حالی که تکنولوژی برای نسل من آزادی به ارمغان آورد، برای نسل بعد از من به عنوان عاملی برای سرکوب درآمد: زمانی که من دانشگاه را ترک می‌کردم، دانش‌آموزان دبیرستان کم‌کم متوجه شدند که مدرسه‌هایشان با استفاده از تکنولوژی، به تک تک کلیک‌ها، همهٔ چَت‌ها، و همهٔ ایمیل‌هایشان دسترسی دارد. و بچه‌های کوچک کشف می‌کردند که پدر و مادرهایشان می‌توانند نرم‌افزارهایی روی تلفن‌هایشان نصب کنند که با استفاده از جی‌پی‌اس[۳] هر قدمی را که برمی‌دارند ردیابی کند. مثل یک زندانی با آزادی مشروط که زنجیری به پایش بسته باشند.

چنین بود که «برادر کوچک» نوشته شد: زمانی دربارهٔ نقطهٔ عطف بعدی. زمانی دربارهٔ لحظه‌ای که جهت تکنولوژی دوباره تغییر می‌کند و قدرت را به افراد و گروه‌هایی که در برابر نیروهای سرکوبگرِ حکومت سر به شورش برمی‌دارند، بازپس می‌دهد.

تکنولوژی‌هایی که در این کتاب ذکر شده‌اند حقیقی هستند: ابزارهای رمزنگاری، پروکسی‌ها و دیگر سیستم‌هایی که با استفاده از آنها می‌توان عملاً از نظارت و کنترل فرار کرد. ولی این تکنولوژی‌ها بی‌عیب نیستند و استفاده از آنها آسان نیست. اگر

[۳] GPS

به عنوان یک مهاجم تلاش کنید تا در سیستم اخلال ایجاد کنید، تکنولوژی به نفع شما عمل می‌کند. ولی اگر به عنوان یک مدافع، یعنی کسی که سعی می‌کند جلوی جاسوسی مکالمات را بگیرد عمل کنید، تکنولوژی به سود دشمنانتان عمل می‌کند.

پیدا کردن ابزاری که ادعا می‌کند «امن» است کافی نیست. برای امنیت داشتن، باید فهمید که تکنولوژی شما را در مقابل چه چیزی ایمن می‌کند، و باید برآورد کرد که چه راه‌های در-روی دیگری باز مانده است. رمزنگاری ایمیل می‌تواند ارتباطات شما را سرّی نگه دارد، ولی اگر گیرنده، نسخه‌های رمزنگاری‌نشدهٔ این ایمیل‌ها را روی سِروری نگه دارد که حکومت بتواند به راحتی توقیفش کند چه؟ با رمزنگاری دیسک سختتان محتویاتش را از پلیس مخفی می‌کنید، ولی اگر پلیس به این دلیل که رمز عبورتان را به آنها نمی‌دهید زندانی‌تان کند چه؟

رمزنگاری، پروکسی‌ها و ابزارهای شبکه‌های اجتماعی روش‌های قدرتمندی هستند برای افزایش قدرت افراد و تشکیل گروه‌هایی که قصد دارند کاری از پیش ببرند. ولی هیچ‌کدام از اینها بی‌عیب نیستند، و حتی ممکن است نقاط ضعف جدیدی ایجاد کنند. مثلا یک شبکهٔ اجتماعیِ لو رفته می‌تواند اطلاعات دوستان، هم‌رزمان و اعضای خانوادهٔ شما را در اختیار حکومت بگذارد، یک «کی‌لاگر»[۴] روی کامپیوترتان، ممکن است آمار تک‌تک کلیدهایی را که فشار داده‌اید در اختیار جاسوس‌ها و قلدران بگذارد.

مطلع بودن، نگاه انتقادی داشتن، و هشیار بودن همه ضروری هستند. وجود تکنولوژیِ امنیتی دلیل نمی‌شود که سپر دفاعی‌تان را کنار بگذارید، بلکه هشداری است که بیشتر مراقب امنیت خود باشید. هر بار که خود را در حال تحسین قدرت ابزار جدیدی می‌یابید، فقط فکر نکنید چطور می‌توانید از آن استفاده کنید، بلکه به این هم فکر کنید که چگونه می‌توانند از آن بر ضد شما استفاده کنند.

مراقب باشید. در امان باشید. آزاد باشید.

کُوری داکترُو، لندن، ۸ ژوئیه ۲۰۱۰

[۴] نرم‌افزاری که هرآن‌چه تایپ می‌کنید در فایلی ثبت می‌کند

برادر کوچک

فصل ۱

من دانش‌آموز سال آخر دبیرستان سزار چاوز، در محلهٔ آفتابی «میشن» در سان‌فرانسیسکو هستم. به همین دلیل هم یکی از تحت نظرترین انسان‌های جهان به حساب می‌آیم. اسم من «مارکوس یَلو»[۵] است، ولی در موقع شروع این داستان، به اسم w1n5t0n شناخته می‌شدم، که «وینستون» تلفظ می‌شود.

این اسم «دابلیو-یک-اِن-پنج-تی-صفر-اِن» تلفظ نمی‌شود — مگر آن که گوینده ناظمی پرت و چنان از دنیا عقب باشد که هنوز به اینترنت بگوید «ابَر شاهراه اطلاعاتی».

من آدمی دقیقاً همین‌قدر پرت می‌شناسم، به اسم «فرِد بنسون»[۶]، یکی از سه معاون سزار چاوز. یک آدم حال بهم زن؛ مثل یک دمل ناجور روی سینه بشریت. ولی اگر قرار است آدم زندان‌بانی داشته باشد، بهتر است طرف کاملاً از مرحله پرت باشد تا این که بداند واقعاً چه به چه است.

صبح یک روز جمعه، همین شخص در سیستم بلندگو مدرسه مرا صدا زد: «مارکوس یلو»، بلندگوها همینجوریش داغون هستند، مِن‌مِن مادرزادی بنسون که بهشون اضافه بشود نتیجه صدایی می‌شود که بیشتر شبیه تلاش برای هضم یک بوریتوی[۷] فاسد شده است تا اعلانات مدرسه. ولی ابناء بشر در تشخیص اسم خود در میان اصوات نامفهوم مهارت دارند — این یکی از عوامل تنازع بقاست.

کیفم را برداشتم و درِ لپ‌تاپم را تا سه‌چهارم بسته شدن پایین آوردم — نمی‌خواستم دانلودهایم از بین بروند — و خودم را برای آن‌چه در پیش بود آماده کردم.

«بلافاصله به دفتر مدیریت مراجعه کنید.»

[۵] Marcus Yallow

[۶] Fred Benson

[۷] یک نوع ساندویچ مکزیکی، محتوی گوشت، برنج، لوبیای سیاه، و مواد دیگر

معلم علوم اجتماعی ما، خانم گالوِز، چشمانش را به نشانهٔ نارضایتی به سوی من چرخاند. من هم شاکی بودم. مردک همش به من گیر می‌داد، آن هم فقط به این خاطر که عبور از فایروال‌های مدرسه برایم مثل سوراخ کردن کلینکس راحت بود. یا نرم‌افزار «تشخیص هویت بر اساس نحوه راه رفتن» را گول می‌زدم، و یا آی‌سی‌های خبرچینی را که ما را با آنها ردیابی می‌کردند منهدم می‌کردم. گالوز آدم خوبی است و هرگز این مسائل را به دل نمی‌گیرد (مخصوصاً که من کمکش می‌کنم ایمیل وبی‌اش را طوری تنظیم کند که بتواند با برادرش که به عراق اعزام شده حرف بزند).

رفیقم دارِل وقتی از کنارش رد می‌شدم با کف دست شلپی زد در کونم. دارل را از وقتی می‌شناسم که هنوز پوشک می‌بستیم و از مهد کودک فرار می‌کردیم. تمام مدت یا او را به دردسر می‌انداختم، یا از دردسر خلاصش می‌کردم. مثل بوکسورهایی که سر پول مبارزه می کنند دستم را بالای سرم گرفتم و از کلاس علوم اجتماعی خارج شدم و به همان حالت به سمت دفتر مدرسه راه افتادم.

هنوز وسط راه بودم که تلفنم زنگ زد. این هم یک قدغن دیگر بود — تلفن در دبیرستان چاوز اکیداً ممنوع است — ولی مگر برای من مهم است؟ پیچیدم توی دست‌شویی و خودم را در اتاقک وسطی حبس کردم (اتاقک آخری از همه بدتر است چون آدم‌های زیادی به امید فرار از بو و کثافت یک‌راست توی آن می‌روند — شانس خالی بودن و تمیزی نسبی اتاقک وسطی کمی بالاتر است). تلفنم را نگاه کردم — کامپیوتر خانه‌ام برایش ایمیلی فرستاده بود که خبر دهد در «هاراجوکو فان مَدنس»[۸]، که بهترین بازی‌ای است که تا به حال ساخته‌شده، اتفاق جدیدی افتاده است.

نیشم باز شد. جمعه را در مدرسه ماندن در هر صورت حال‌گیری بود، و خوشحال

[۸] Harajuku Fun Madness، «فان مدنس» نام عمومی بازی‌های ماجراجویانه‌ای است که انواع مختلفی دارند

بودم که بهانه‌ای برای فرار پیدا کرده‌ام.

بقیهٔ راه تا دفتر بنسون را سلانه سلانه رفتم و از در که وارد می‌شدم برایش دستی تکان دادم.

بنسون گفت: «ببین کی اینجاست، دابلیو-یک-اِن-پنج-تی-صفر-اِن.» فردریک بنسون — کد ملی ۲۳۴۳-۰۳-۵۴۵ ، تاریخ تولد ۱۵ آگوست ۱۹۶۲، نام خانوادگی مادر دی‌بونا، محل تولد پتالوما — خیلی از من بلندقدتر است. من یک پسر ریزنقش ۱۷۱ سانتیمتری هستم در حالی که بنسون دو متری قد دارد. از دوران بستکتبال بازی کردنش در دانشگاه آن‌قدر گذشته که عضلات سینه‌اش به ممه‌های مردانهٔ شل و ولی تبدیل شده‌اند که به شکل زننده‌ای از پشت تی‌شرت‌های آستین‌کوتاه یقه‌دار اِشانتیونش معلوم است. همیشه انگار می‌خواهد بپرد و خشتک آدم را پرچم کند. به علاوه، علاقهٔ وافری دارد که برای تأثیر نمایشی بیشتر، صدایش را موقع حرف زدن بلند کند که البته هر دوی این کارها بر اثر استفادهٔ بیش از حد، دیگر دارند کارآیی خود را از دست می‌دهند.

گفتم: «شرمنده. این شخصیت «آرتودی‌تو»[۹] که می‌گین رو اصلا به جا نمیارم.»

گفت: «w1n5t0n» و دوباره آن را هجی کرد. .نگاه چپی به من کرد و منتظر شد که وا بدهم. البته که این اسم مستعار من بود، آن هم برای سال‌های سال. وینستون شناسه‌ای بود که برای ارسال مطالبم به انجمنهای آنلاین مربوط به تحقیقات عملی در حوزهٔ امنیت استفاده می‌کردم. می‌دانید که، کارهایی از قبیل جیم شدن از مدرسه و از کار انداختن ردیاب تلفن. ولی او نمی‌دانست که این اسم مستعار من است. تنها عدهٔ انگشت‌شماری این را می‌دانستند که من تا پای جان به همه‌شان اعتماد داشتم.

گفتم: «من که چیزی یادم نمیاد.» من کارهای کم و بیش باحالی با این اسم مستعار در مدرسه انجام داده بودم — به کاری که روی پروژه «نابودکنندهٔ برچسب جاسوسی»[۱۰] کرده بودم افتخار می‌کردم — و اگر او می‌توانست دو هویت را به هم پیوند دهد، حسابی توی دردسر می‌افتادم. هیچ کس در مدرسه هرگز مرا دابلیو-یک-اِن-پنج-تی-صفر-اِن و یا حتی وینستون صدا نکرده بود. در مدرسه یا مارکوس بودم یا هیچی.

بنسون پشت میزش جابجا شد و با حالتی عصبی با انگشتر فارغ‌التحصیلی‌اش روی جوهر خشک‌کن میزش ضرب گرفت. هر وقت اوضاع بر وفق مرادش پیش نمی‌رفت این

[۹] R2D2، نام یک ربات انسان‌نما در سری داستان‌های جنگ ستارگان

[۱۰] Snitch-tag killer

کار را می‌کرد. پوکربازها به چنین چیزهایی می‌گویند «نشانه» — چیزی که مشخص می‌کند توی کلهٔ طرف مقابل چه می‌گذرد. من زیر و بم همهٔ نشانه‌های بنسون را از بر بودم.

«مارکوس، امیدوارم متوجه باشی که این مسأله چقدر جدیه.»

«به محض این که برام توضیح بدین مسأله چیه، متوجه می‌شم آقا.» من هر وقت که سر به سر مقامات مسؤل می‌گذارم به آنها می‌گویم «آقا». این یکی نشانهٔ خود من است.

بنسون سرش را تکان داد و نگاهش را پایین انداخت، یک نشانهٔ دیگر. تا چند ثانیهٔ دیگر، شروع می‌کرد سر من فریاد کشیدن. «گوش کن بچه! دیگه وقتشه که بفهمی ما می‌دونیم تو چه کارهایی می‌کنی. قرار هم نیست ازشون چشم‌پوشی کنیم. خیلی باید خوش‌شانس باشی که تا آخر این جلسه اخراج نشی. دلت می‌خواد دیپلمت رو بگیری؟»

«آقای بنسون، شما هنوز توضیح ندادید مشکل چیه.—»

دستش را روی میز کوبید و بعد انگشتش را به سوی من گرفت: «مشکل، آقای یَلو، اینه که شما درگیر توطئه‌های جنایی برای از کار انداختن سیستم امنیتی این مدرسه هستی، و این روش‌های ضد امنیتی رو در اختیار هم‌مدرسه‌ای‌هات هم قرار دادی. می‌دونی که ما هفتهٔ گذشته «گاراسِیلا اوریارته»[۱۱] رو به دلیل استفاده از یکی از دستگاه‌های شما اخراج کردیم.» اوریارته بد آورده بود. از یک مغازه نزدیک ایستگاه متروی خیابان شانزدهم یک دستگاه پارازیت‌ساز خریده بود که باعث شده‌بود دزدگیرهای راهروی مدرسه به صدا دربیاید. کار من نبود، ولی با او همدردی می‌کردم.

«و شما فکر می‌کنین من توی این ماجرا نقش داشتم؟»

«ما اطلاعات موثقی داریم که تو همون w1n5t0n هستی» — باز هم هجی‌اش کرد، دیگر داشتم شک می‌کردم که چطور نفهمیده 1 جای I و 5 جای S می‌نشیند. «ما می‌دونیم که همین w1n5t0n مسؤل دزدی سؤالای تست استاندارد سال گذشته است.» راستش آن یکی کار من نبود، ولی هک قشنگی بود، و تا حدودی از این که به من نسبت داده می‌شد راضی بودم. «و برای همین کار می‌تونی چندین سال به زندان بیفتی مگر این که با من همکاری کنی.»

«اطلاعات موثق دارید، هان؟ می‌شه ببینم؟»

[۱۱] Garciella Uriarte

نگاهی خشم‌آلود به من انداخت. «این طرز رفتار به ضررت تموم می‌شه.»

«آقا، اگه مدرکی هست، فکر می‌کنم باید به پلیس تلفن کنید و موضوع رو به اونا بسپرید. به نظر می‌رسه قضیه خیلی جدیه، و من اصلاً نمی‌خوام در مسیر یک تحقیق جنایی جدی که توسط مسؤلای قانونیش انجام می‌شه مانعی ایجاد کنم.»

«یعنی می‌خوای که پلیس رو خبر کنم؟»

«و فکر کنم پدر و مادرم رو هم همین‌طور. بهترین کار همینه.»

از پشت میز به هم زل زدیم و خیره ماندیم. به وضوح انتظار داشت لحظه‌ای که بمب را روی سرم می‌اندازد جا بزنم. من جا نمی‌زنم. من شگرد خاصی دارم در زل زدن به آدم‌هایی مثل بنسون. کمی متمایل به سمت چپ سرشان زل می‌زنم و به اشعار آوازهای محلی ایرلندی، از آنها که صدها بیت هستند فکر می‌کنم. این کار باعث می‌شود کاملاً هشیار و بدون کوچکترین نگرانی به نظر برسم.

بال مال پرنده بود و پرنده روی تخم بود و تخم توی لونه بود و لونه روی برگ بود و برگ روی ترکه بود و ترکه روی شاخه بود و شاخه مال درخت بود و درخت توی باتلاق بود و باتلاق پایین دره بود، آه. آفرین به باتلاق معرکه، همون باتلاق ته دره

گفت: «دیگه می‌تونی برگردی سر کلاست. وقتی پلیس خواست باهات صحبت کنه صدات می‌کنم.»

«همین حالا بهشون زنگ می‌زنین؟»

«تشریفات خبر کردن پلیس پیچیده‌است. امیدوار بودم بشه این مسأله رو سریع و منصفانه حل کرد، ولی حالا که اصرار می‌کنی...»

گفتم: «راستش لحظه‌شماری می‌کنم که خبرشون کنید. هیچ مشکلی ندارم.»

دوباره با حلقه‌اش ضرب گرفت و من خودم را برای انفجار آماده کردم.

فریاد کشید: «برو! از دفتر من گورتو گم کن، پسرهٔ تخم جن...»

من در حالی که حالت صورتم را خنثی نگه داشته بودم، بیرون رفتم. پلیس را خبر نمی‌کرد. اگر به قدر کافی شواهد داشت که به پلیس ارائه کند، همان اول آنها را خبر کرده‌بود. با تمام وجود از من بدش می‌آمد. به این نتیجه رسیدم که شایعات تأیید نشده‌ای به گوشش رسیده و خواسته مرا بترساند که تأییدشان کنم.

شاد و سبک‌بال طول راهرو را طی کردم در حالی که قدم‌هایم را برای دوربین‌های گام‌شناس، یکسان و هم‌اندازه برمی‌داشتم. این دوربین‌ها را همین یک سال پیش نصب کرده بودند و من عاشق خنگی بی حد و حصرشان بودم. پیش از این، دوربین تشخیص چهره داشتیم که تقریباً تمام فضاهای عمومی مدرسه را تحت پوشش داشت. ولی دادگاهی حکم کرد که استفاده از این دوربین‌ها مغایر با قانون اساسی است. چنین بود که بنسون و مدیران دیوانه مدارس دیگر، پولی را که باید خرج تحصیل ما می‌شد برای خرید و نصب این دوربین‌های احمقانه خرج کردند که قرار بود طرز راه رفتن اشخاص را از هم‌دیگر تشخیص بدهند. چه خوش خیال!!

به کلاس برگشتم و همراه با استقبال گرم خانم گالوز سر جایم نشستم. کامپیوتر استاندارد مدرسه را درآوردم و به حالت عادیم موقع حضور در کلاس درس برگشتم. «اسکول‌بوک»[۱۲] فضول‌ترین تکنولوژی دنیاست. هر کلیدی را که فشار می‌دهی ثبت می‌کند، تمام ترافیک شبکه را به دنبال کلیدواژه‌های مشکوک بررسی می‌کند، تک تک کلیک‌های ماوس را می‌شمارد، و حساب رد تمام افکار گذرایی که در شبکه از خودت جا بگذاری را دارد. آنها را سال گذشته بهمان داده بودند و هنوز یکی دو ماه نگذشته زرق و برق نو بودنشان از بین رفت. به محض این که ملت فهمیدند این لپ‌تاپ‌های «مجانی» برای رئیس کار می‌کنند ــ و موقع بالا آمدن یک رژهٔ پایان ناپذیر از تبلیغات نمایش می‌دهند ــ دیگر این دستگاه‌ها برایشان بسیار سنگین و آزاردهنده شدند.

نفوذ به اسکول‌بوک کار آسانی بود. کرَکش را یک ماه پس از آمدن ماشین‌ها می‌شد روی شبکه پیدا کرد و استفاده از آن کاری نداشت ــ کافی بود یک تصویر (image) دی‌وی‌دی دانلود کنی، آن را در یک دی‌وی‌دی خام بنویسی، آن را توی اسکول‌بوک بگذاری و در حالی که چند کلید را همزمان نگه‌داشته‌ای آن را راه‌اندازی کنی. بقیهٔ کارها را دی‌وی‌دی انجام می‌داد. یک مشت برنامهٔ مخفی روی ماشین نصب می‌کرد که حتی هنگامی که هیئت آموزش آزمایشِ روزانهٔ سلامت ماشین‌ها را انجام می‌داد هم مخفی باقی می‌ماندند. هر از گاهی باید یک به‌هنگام‌سازی برای نرم‌افزار دانلود می‌کردی که جدیدترین آزمایش‌های هیئت آموزش را فریب دهد و این بهای اندکی بود که برای کمی کنترل بیشتر روی دستگاه می‌پرداختی.

سر کلاس که بودم، آیم‌پارانوید، سیستم پیغام‌رسانی فوری سری را که برای انجام

[۱۲] SchoolBook

مباحثات ثبت نشدنی در طول کلاس ازش استفاده می‌کنیم راه انداختم. دارل قبلاً وارد سیستم شده‌بود.

> بازی شروع شده! اتفاق بزرگی داره توی هاراجوکو فان مَدنس می‌افته. هستی؟
> نه. عمراً. اگر دفعهٔ سوم موقع فرار گیر بیفتم اخراج می‌شم. خودت که می‌دونی. بعد از مدرسه می‌ریم.
> وقت ناهار داری و بعدش سالن مطالعه، مگه نه؟ می‌شه دو ساعت. زمان زیادیه که یه سرنخ رو تا تهش بریم و قبل از این که کسی دلش برامون تنگ بشه برگردیم. همهٔ تیم رو می‌کِشم بیرون.

هاراجوکو فان مدنس بهترین بازی‌ای است که تا کنون ساخته شده. می‌دانم که قبلاً هم گفتم: ولی ارزش تکرار کردن را دارد. یک بازی «اِی‌آرجی»[13] یا بازی واقعیت موازی است. داستانش از این قرار است که یک دار و دسته از نوجوانان مُدپرست ژاپنی یک ژن معجزه‌آسای شفابخش در معبد هاراجوکو کشف می‌کنند. اگر خلاصه بگویم، معبد هاراجوکو همان جایی است که نوجوانان باحال ژاپنی تمام خرده‌فرهنگ‌های اصلی ده سال اخیر را آنجا اختراع کرده‌اند. راهبان شیطانی، یاکوزاها (یا همان مافیای ژاپن) فضایی‌ها، پدر و مادرها، و یک نوع هوش مصنوعی شورشی، همه، آنها را تعقیب می‌کنند. آنها پیغام‌های رمزی برای بازیکنان می‌فرستند، و ما باید آنها را رمزگشایی کنیم تا به سرنخ‌هایی برسیم که به پیغام‌ها و سرنخ‌های بیشتری منتهی می‌شوند. تصور کنید بهترین بعدازظهر عمرتان را به پرسه زدن در خیابان‌های شهری بگذرانید که کلی آدم عجیب و غریب ببینید، کلی اعلامیهٔ خنده‌دار، دیوانگان خیابانی و مغازه‌های محشر. حالا بازی «زباله‌کاوی»[14] را هم به همه اینها اضافه کنید. جستجویی که برای آن لازم است فیلم‌های قدیمی عجیب و غریب و آهنگ‌ها و فرهنگ نوجوانان اقصی‌نقاط دنیا از سراسر جهان و از دوره‌های زمانی مختلف را بررسی کنید. یک رقابت تنگاتنگ که تیم چهار نفری برنده، جایزهٔ بزرگ را که شامل ده روز اقامت در توکیو، گردش روی پل هاراجوکو، گیک‌بازی در آکی‌هابارا، و به خانه بردن هر چقدر محصولات آسترو بوی که بتوانی بخوری خواهد بُرد. در ژاپن به آن می‌گویند «اتم بوی».

این هاراجوکو فان مدنس است. یک بار که یکی دو تا معمایش را حل کنی، دیگر مادام‌العمر بهش معتاد خواهی شد.

> نه آقا جان. یک کلام نه. نه. حرفش رو هم نزن.
> من به کمکت احتیاج دارم دی. تو بهترین عضو تیمم هستی. قسم می‌خورم که بدون این که کسی بفهمه می‌ریم بیرون و برمی‌گردیم. می‌دونی که این کار از دستم برمی‌آد، مگه نه؟
> می‌دونم که ازت برمی‌آد
> پس هستی؟
> نه لامصب
> ای بابا، یالا دارل. قرار نیست موقع مرگ، حسرت صرف وقت مطالعه بیشتر تو مدرسه رو با خودت به گور ببری
> قرار هم نیست حسرت صرف وقت بیشتر برای بازی اِی‌آرجی رو با خودم به گور ببرم
> آره، ولی فکر نمی‌کنی شاید با این حسرت بمیری که ای کاش وقت بیشتری رو با وَنِسا پاک صرف کرده بودی؟

وَنسا از اعضای تیم من بود. دانش‌آموز یک مدرسهٔ خصوصی دخترانه در ایست بِی. می‌دانستم که خبر بازی را بهش بدهم جیم می‌شود و می‌آید که مأموریت بازی را همراه من انجام دهد. دارل سال‌های سال بود که تو کار ونسا بود ـــ حتی قبل از آن که بلوغ با

[13] ARG: Alternate Reality Game، به نوعی بازی می‌گویند که بازیکن‌های آن در دنیای واقعی با شخصیت‌های خیالی داخل بازی تعامل لحظه‌به‌لحظه دارند. به این معنی که بر خلاف بازی‌های کامپیوتری (ویدئویی)، داستان یا ماجرای بازی از پیش تعیین‌شده نیست و طراحان بازی در حین تعامل بازیکن‌ها با یکدیگر و با شخصیت‌های خیالی، خط سیر داستان را مشخص می‌کنند. در این بازی‌ها بازیکن‌ها باید هشیارتر عمل کنند و بتوانند معماهای گوناگونی را حل کنند. به همین دلیل این نوع بازی‌ها از محبوبیت خاصی میان نوجوانان برخوردار است.

[14] Scavenger hunt، در این بازی یک داور بازی‌کنان را به دو یا چند گروه تقسیم می‌کند و به هر گروه یک لیست می‌دهد. لیست می‌تواند شامل چیزهایی مثل اشیای فیزیکی، آدرس پستی کتابخانه شهر، دستور تهیه یک کیک خاص، تبلیغ یک محصول خاص روی اینترنت یا هر چیز دیگری باشد. بازیکنان موظفند تمام موارد موجود در لیست را پیدا کنند. آن گروهی که سریعتر از بقیه آنها را پیدا کند، برنده است.

هدایای دست و دلبازانه‌اش این دختر را دلرباتر کند. دارل عاشق ذهن او شده‌بود. واقعاً که جای تاسف دارد.

> کثافت
> می‌آیی؟

نگاهم کرد و سرش را تکان داد. قبول کرده بود. من چشمکی برایش زدم و مشغول تماس گرفتن با بقیهٔ اعضای تیم شدم.

◊

من بازیکن همیشگی ای‌آرجی نبوده‌ام. راز هولناکیست: من قبلاً «لارپ»[۱۵] بازی می‌کردم. لارپ یعنی بازی تعاملیِ لحظه‌به‌لحظه[۱۶]، و دقیقاً همان چیزی است که از اسمش برمی‌آید: با لباس مبدل به این طرف و آن طرف دویدن، با لهجهٔ مسخره حرف زدن، وانمود کردن که یک اَبَر جاسوس یا خون‌آشام یا شوالیهٔ قرون وسطایی هستی. چیزی شبیه بازی «فتحِ پرچم»[۱۷] در قد و قواره خیلی بزرگ و هیولایی است، که کمی عناصر نمایشی بیشتری قاطیش کرده‌باشی. بهترین بازی‌های لارپ همان‌هایی بودند که در اردوگاه پیشاهنگی سونوما در خارج شهر یا توی شبه جزیره بازی می‌کردیم. آن حماسه‌های سه‌روزه بعضی وقت‌ها بی نظیر می‌شد. با پیاده‌روی‌هایی به درازای یک روز تمام و نبردهای حماسی با شمشیرهای بامبو و یونولیت، و نفرین کردن با پرتاب لوبیا و داد کشیدن که «گلولهٔ آتشین!» و این جور کارها. سرگرمی خوبی است، هرچند کمی احمقانه به نظر می‌رسد. هرچه هست، خیلی بهتر از بازی‌های دورمیزی کسل‌کننده، یا حتی خیلی بهتر از بازی‌های کامپیوتری احمقانه‌ای است که بیشترین فعالیت بدنی آدم، کلیک روی دکمه ماوس است.

[۱۵] LARP

[۱۶] Live Action Role Playing

[۱۷] Capture the Flag، یک بازی کامپیوتری شبیه به بازی زو. بازی شامل دو تیم است. هر تیم، یک پرچم دارد که بازیکن‌های تیم مقابل باید آنرا بدزدند. آن تیمی که موفق شود زودتر پرچم تیم مقابل را بدزدد، برنده است.

چیزی که مرا به دردسر انداخت بازی‌های لارپی بود که با عده کمتر در هتل‌ها بازی کردیم. هر وقت یک مجمع علمی‌تخیلی در شهر تشکیل می‌شد، یک بازیکن لارپ متقاعدشان می‌کرد که یکی دو تا بازی شش ساعته در کنفرانس راه بیاندازند، و از فضایی که آنها اجاره کرده‌اند استفاده کنند. یک مشت بچهٔ علاقه‌مند که با لباس مبدل با این سو و آن سو می‌دویدند به کنفرانس رنگ و رویی می‌بخشید، و ما هم در میان آدم‌هایی که از لحاظ اجتماعی حتی از خودمان غریب‌تر بودند خودی نشان می‌دادیم.

مشکل هتل‌ها این است که کلی غیر بازیکن هم توی آنها هست ـــ آدم‌های عادی، اهل ایالت‌هایی که اسمشان با حروف صدادار شروع و تمام می‌شود. در روزهای تعطیل.

و بعضی وقت‌ها این آدم‌ها دربارهٔ ماهیت بازی دچار سوء تفاهم می‌شوند.

بیایید همین‌جا این بحث را رها کنیم، خب؟

◊

کلاس تا ده دقیقهٔ دیگر تمام می‌شد، و به این ترتیب وقت زیادی برای آماده شدن نداشتم. اولین کاری که باید انجام می‌شد غلبه بر آن دوربین‌های گام‌شناس موی دماغ بود. همان‌طور که گفتم، اولش دوربین تشخیص چهره داشتیم، ولی آنها مغایر با قانون اساسی شناخته شدند. تا جایی که من می‌دانم، هنوز دادگاهی تعیین نکرده که این دوربین‌های گام‌شناس از آن قبلی‌ها قانونی‌تر باشند، ولی تا آن موقع، چاره‌ای نداریم جز این که در خدمتشان باشیم.

«گام» کلمه‌ای قلنبه سلنبه برای اشاره به طرز راه رفتن آدم‌هاست. آدم‌ها در تشخیص طرز راه رفتن همدیگر خوب عمل می‌کنند ـــ دفعهٔ بعدی که خارج شهر به اردو رفتید، به حرکت نور چراغ‌قوهٔ دوستتان که از دور به سمتتان می‌آید دقت کنید. به احتمال زیاد تنها از حرکت نور می‌توانید تشخیص بدهید چه کسی است، از بالا و پایین رفتن‌های نور که به خودآگاه ما می‌گوید این فلانی است که دارد به طرفمان می‌آید.

نرم‌افزار تشخیص قِر از حرکت آدم عکس می‌گیرد، سعی می‌کند به صورت سایه آدم را در تصاویر ضبط کند، و بعد سعی می‌کند این تصویر سایه‌ای را در یک پایگاه‌داده پیدا کند که بفهمد شما چه کسی هستید. یک دستگاه تشخیص هویت بیومتری است مثل پویش اثر انگشت یا قرنیهٔ چشم. ولی خیلی بیشتر از این دو «تلاقی» دارد. «تلاقی»

بیومتریک یعنی کمیت اندازه‌گیری شده با بیش از یک شخص تطبیق می‌کند. اثر انگشت شما منحصراً متعلق به خود شماست، ولی طرز راه رفتنتان مشابه کلی آدم دیگر است.

البته دقیقاً این طور نیست. راه رفتن سانتیمتر به سانتیمتر شخص شما تنها متعلق به خودتان است. مشکل اینجاست که قدم برداشتن سانتیمتر به سانتیمتر شما بسته به این که چقدر خسته باشید، جنس کف‌پوش زمین، این که مچ پایتان در بازی بسکتبال پیچ خورده و یا اخیراً کفشتان را عوض کرده‌اید یا نه، متغیر است. به همین دلیل سیستم پروفایل شما را فازی می‌کند؛ به دنبال آدم‌هایی می‌گردد که تا حدودی شبیه شما راه می‌روند.

آدم‌های خیلی زیادی هستند که تا حدودی شبیه شما راه می‌روند. از آن بدتر، خیلی آسان می‌شود شبیه خودتان راه نروید ــ کافی است یک لنگه کفشتان را دربیاورید. البته همیشه شبیه خودتان با یک لنگه کفش راه خواهید رفت، بنابراین دوربین‌ها بالاخره خواهند فهمید که شما خودتان هستید. به همین دلیل است که من دوست دارم کمی عامل تصادفی به حملاتم بر ضد دوربین‌های گام‌شناس اضافه کنم: یک مشت سنگ‌ریزه توی هر لنگه کفشم می‌ریزم. ساده و مؤثر است، و هیچ دو قدمم شبیه هم نیستند. به علاوه این که یک ماساژ رفلکسی هم نصیبتان می‌شود (شوخی می‌کنم. رفلکس‌شناسی از لحاظ علمی همان‌قدر به درد بخور است که تشخیص گام).

قبلاً هر بار که کسی وارد محوطهٔ مدرسه می‌شد و دوربین‌ها هویتش را تشخیص نمی‌دادند، آژیر می‌کشیدند.

این روش اصلا جواب نمی‌داد.

چون هر ده دقیقه یک بار آژیر به صدا درمی‌آمد. وقتی پستچی می‌آمد، وقتی یکی از پدر و مادرها به مدرسه سر می‌زد، وقتی کارگرها می‌آمدند زمین بسکتبال را تعمیر کنند، وقتی دانش‌آموزی کفش نو می‌پوشید.

همین‌ها باعث شد که حالا دیگر فقط ثبت می‌کنند که چه کسی در چه موقعی کجاست. اگر کسی در زمان کلاس از در مدرسه خارج شود، قدم‌هایش بررسی می‌شود که ببینند کمی تا قسمتی با قدم‌های دانش‌آموزی شباهت دارد یا نه و اگر داشت، ویژ ویژ ویژ، آژیر به صدا درمی‌آید!

دبیرستان چاوز با کمربندی از پیاده‌روی سنگ‌ریزه محصور شده است. من معمولاً برای روز مبادا هم که شده یکی دو مشت سنگ‌ریزه برمی‌دارم و در کیف رودوشی‌ام می‌ریزم. آن روز بی‌صدا، ده پانزده‌تا نوک‌تیزش را به دارل دادم و هر دو کفش‌هایمان را پر کردیم.

کلاس داشت به آخر می‌رسید ــ و من متوجه شدم که هنوز سایت هاراجوکو فان مدنس را نگاه نکرده‌ام که ببینم سرنخ بعدی کجاست! این‌قدر درگیر فرار بودم که وقت نکرده‌بودم ببینم به کجا باید فرار کنیم.

رفتم سر وقت اسکول‌بوکم و روی صفحه‌کلید زدم. مرورگر وبی که استفاده می‌کردیم همراه دستگاه ارائه می‌شد. یک نسخهٔ قفل و بست دار «جاسوس‌افزار» اینترنت اکسپلورر: آشغال کراش‌ور مایکروسافت که هیچ آدم زیر ۴۰ سالی داوطلبانه از آن استفاده نمی‌کند.

من یک نسخه فایرفاکس در حافظهٔ یواس‌بی داخل ساعتم داشتم، ولی کافی نبود ــ اسکول‌بوک‌ها از ویندوز «ویستا برای مدارس» استفاده می‌کنند. یک سیستم‌عامل عتیقه که برای این طراحی شده که مدیران مدارس تصور کنند همهٔ برنامه‌هایی را که شاگردانشان می‌توانند اجرا کنند تحت کنترل دارند.

ولی این ویندوز بدترین دشمن خودش است. برنامه‌های بسیاری هستند که این سیستم عامل اجازه نمی‌دهد کاربر آنها را غیرفعال کند ــ ثبت‌کننده‌های کلیدها، برنامه‌های سانسور ــ و این برنامه‌ها در حالت خاصی اجرا می‌شوند که باعث می‌شود برای سیستم نامرئی باشند. نمی‌توان از این برنامه‌ها خارج شد چون حتی نمی‌شود دید که وجود دارند.

هر برنامه‌ای که اسمش با SYS شروع شود برای سیستم‌عامل نامرئی می‌شود. این برنامه‌ها در فهرست‌های دیسک سخت، و همین‌طور در پایشگر پردازه‌ها، نمایش داده نمی‌شوند. به همین دلیل نسخهٔ فایرفاکس من SYSFirefox نام داشت ــ و وقتی آن را اجرا کردم، برای ویندوز و در نتیجه برای نرم‌افزارهای خبرچین شبکه هم نامرئی شد.

حالا که یک مرورگر مستقل در حال اجرا داشتم، به یک اتصال شبکهٔ مستقل نیاز داشتم. شبکهٔ مدرسه تک تک کلیک‌های سیستم را ثبت می‌کرد و اگر آدم می‌خواست برای کمی تفریح خارج از برنامه به سایت هاراجوکو فان مدنس سری بزند، دردسرساز می‌شد.

پاسخ در موجود بدیعی به نام «تور»[۱۸] نهفته است ــ مسیریاب پیازی[۱۹] . مسیریاب پیازی یک سایت اینترنتی است که درخواست‌های صفحات وب را می‌گیرد و به مسیریاب‌های پیازی دیگر رد می‌کند، و آنها هم به نوبهٔ خود این کار را تکرار می‌کنند، تا این که بالاخره یکی از آنها تصمیم بگیرد صفحه را بگیرد و از میان لایه‌های پیاز به عقب بفرستد تا به شما برسد. ترافیک در مسیریاب‌های پیازی رمزنگاری شده‌است، که به این معنی است که مدرسه نمی‌تواند ببیند شما چه چیزی را درخواست کرده‌اید، و لایه‌های پیاز هم نمی‌دانند دارند برای که کار می‌کنند. در این مسیریابها، میلیون‌ها گره وجود دارد ــ ادارهٔ تحقیقات نیروی دریایی ایالات متحده برنامه را ساخته تا افرادشان بتوانند به کمک آن از نرم‌افزارهای سانسور در کشورهایی همچون سوریه و چین عبور کنند. یعنی دقیقاً آن چیزی است که برای کار در داخل محدودیت‌های دبیرستان‌های آمریکایی لازم است.

دلیل اینکه در سیستم مدرسه، تور به خوبی کار می‌کند این است که مدرسه یک فهرست سیاه از نشانی‌ها و سایتهای بدی دارد که ما دانش‌آموزان اجازه نداریم آنها را ببینیم. از آنجائیکه نشانی‌های گره‌ها در تور دائماً تغییر می‌کنند، مدرسه به هیچ وجه نمی‌تواند همهٔ آنها را پیدا کند. فایرفاکس و تور با هم مرا به مردی نامرئی تبدیل می‌کنند؛ مصون در برابر فضولی‌های هیئت آموزش، و آزاد که به سایت هاراجوکو فان مدنس بروم و سر و گوشی آب بدهم.

یک سرنخ جدید آنجا بود. مثل همهٔ سرنخ‌های هاراجوکو فان مدنس، یک قسمت فیزیکی، یک قسمت آنلاین و یک قسمت هوشی داشت. قسمت آنلاین یک معما بود که باید جوابش را پیدا می‌کردی، معمایی که برای یافتن پاسخش باید به چندین پرسش دور از ذهن جواب می‌دادی. این قسمت شامل یک مشت سؤال دربارهٔ طرح‌های داستانی «دوجینشی»[۲۰] بود ــ همان کتاب‌های کمیک که طرفداران مانگا یا کمیک‌استریپ‌های ژاپنی می‌کشند. این کمیک‌ها ممکن است به بزرگی کتاب‌های کمیک‌استریپی باشند که از آنها الهام می‌گیرند. ولی بسیار عجیب و غریب‌ترند و خط داستانی‌شان در هم می‌پیچد و گاهی‌اوقات به آوازها و اتفاقات واقعاً احمقانه‌ای ختم می‌شوند. البته که بسیاری از داستان‌ها عشقی هستند، هر کسی دوست دارد شخصیت‌های کارتونی مورد علاقه‌اش با یکدیگر جفت و جور شوند.

من معماها را بعداً حل می‌کردم، وقتی به خانه می‌رسیدم. راحت‌ترین راه برای حل کردن آنها همراه با بقیهٔ تیم است، با دانلود کردن هزاران هزار پروندهٔ دوجینشی و مرور سرسریشان به دنبال جواب معماها.

تازه چرک‌نویس کردن همهٔ سرنخ‌ها را تمام کرده بودم که زنگ خورد و فرار ما شروع شد. من یواشکی سنگ‌ریزه را از کناره‌های پوتین‌های کوتاهم به درون سراندم ــ بلاندستونز استرالیا که تا قوزک پا را می‌پوشاند. این پوتین برای دویدن و کوه‌نوردی معرکه است. و طراحی بی‌بند آن، همانکه من داشتم، پا کردن و درآوردنش را راحت می‌کرد و در گیت‌های تشخیص فلز که حالا دیگر همه جا هستند کار را برایم آسان می‌کرد.

البته ما در ضمن باید از مراقبت فیزیکی هم جیم می‌شدیم. این قسمت هر بار که لایهٔ جدیدی به زاغ‌سیاه چوب‌زنی فیزیکی اضافه می‌کنند آسان‌تر می‌شود ــ منظورم همهٔ زنگ خطرها و سوت‌هایی است که مدرسهٔ دوست‌داشتنی ما را در احساس امنیتی قلابی فروبرده‌بود. همراه با جمعیت از راهروها گذشتیم و به سوی در خروجی مورد علاقهٔ من رفتیم. به نیمهٔ راه رسیده بودیم که دارل زیر لب گفت: «آه! یادم رفته بود. یک کتاب کتابخونه توی کیفم هست.»

گفتم: «شوخی می‌کنی.» و توی اولین دست‌شویی مسیرمان کشاندمش. کتاب‌های کتابخانه یعنی دردسر. هر کدامشان یک برچسب شناسایی فرکانس رادیویی دارد که با چسب به داخل شیرازه صحافی‌شان چسبانده شده‌است. این برچسبها به کتابدارها این امکان را می‌دهند که با تکان دادن کتاب‌ها جلوی یک دستگاه خواننده آنها را تحویل بدهند یا تحویل بگیرند. همچنین سبب می‌شوند قفسه‌های کتابخانه بتوانند به شما بگویند که کتابی سر جایش هست یا نه.

---

[۱۸] TOR: The Onion Route، یک پروژه نرم‌افزاری است که امنیت اینترنتی کاربرانش را ارتقا می‌دهد. این نرم‌افزار اجازه نمی‌دهد که دیگران از طریق دسترسی به سایت‌هایی که کاربر از آنها بازدید می‌کند، اتصال اینترنتی آن کاربر را ردیابی کنند.

[۱۹] این پروژه نرم‌افزاری به این دلیل پیازی نامیده‌شده که درخواست کاربر برای اتصال به یک سایت اینترنتی، به طور رندوم (تصادفی) به گره‌های میانی زیادی فرستاده می‌شود تا به این وسیله تا حد امکان درخواست کاربر قابل ردیابی نباشد. این گره‌های میانی، مثل لایه‌های یک پیاز، یکی بعد از دیگری قرار می‌گیرند و درخواست کاربر را امن و محفوظ نگه می‌دارند.

[۲۰] dojinshi

ولی به جز این، به مدرسه هم این امکان را می‌دهند که تمام مدت آدم را ردیابی کنند. این یکی دیگر از آن سوراخهای فرار قانونی بود: دادگاه‌ها به مدرسه ها اجازه نمی‌دادند ما را با این برچسبها ردیابی کنند، ولی اجازه داشتند با کتاب‌های کتاب‌خانه این کار را بکنند، و با استفاده از اطلاعات ثبت‌شدهٔ مدرسه بفهمند فلان کتاب کتابخانه به احتمال زیاد دست کیست.

من یک کیسهٔ فارادی توی کیفم داشتم ــ کیسه‌های کوچکی که با توری سیم مسی آستر شده‌اند و راه انرژی رادیویی را سد می‌کنند، و در نتیجه این برچسبها را خفه می‌کنند. ولی این کیسه‌ها برای بی‌اثر کردن کارت شناسایی و کارت مترو ساخته شده بودند نه برای کتاب‌هایی از قبیل فیزیک مقدماتی. ناله‌کنان گفتم: «فیزیک مقدماتی؟». کتاب به بزرگی یک فرهنگ لغت حجیم بود.

فصل ۲

دارل گفت: «دوست دارم وقتی رفتم برکلی، رشته فیزیک بخونم.» پدر دارل در دانشگاه برکلی استاد بود. بنابراین اگر دارل به آنجا می‌رفت لازم نبود شهریه بدهد. در خانهٔ آنها رفتن دارل به برکلی، امری بدیهی بود.

«خب حالا نمی‌شد آنلاین بخونیش؟»

«توصیه بابام بود که بخونمش. در ضمن، قرار نبود امروز جرم و جنایتی مرتکب بشم.»

«در رفتن از مدرسه جنایت نیست. تخطی از مقرراته. این دو تا اساساً با هم متفاوتند.»

«چه‌کار کنیم مارکوس؟»

«خب، قایمش که نمی‌تونیم بکنیم، پس مجبوریم نابودش کنیم.» از بین بردن برچسب کتاب، یک جور تردستی خطرناک است. ولی خیلی بهتر از برنامه‌ریزی مجدد برچسب‌هاست. من از این کار متنفرم. با اینکه با پاره کردن و کندن صفحات کتاب فرق می‌کند، ولی باز هم کار بدی است. چون کتابِ دارای برچسبِ از نو برنامه‌ریزی‌شده را نمی‌توان در قفسهٔ درستش گذاشت و نمی‌توان پیدایش کرد. مثل سوزنی می‌شود که در یک انبار کاه گم شود.

به این ترتیب فقط یک راه باقی می‌ماند: انهدام برچسب به‌طور کامل. ۳۰ ثانیه پخته شدن در مایکروویو تقریباً کار همه‌جور برچسب موجود در بازار را می‌سازد. وقتی دارل کتاب را به کتابخانه پس بدهد، برچسب اصلاً کار نمی‌کند و کتابدار یک برچسب تازه درست می‌کند که اطلاعات کاتالوگ کتاب را تویش پر می‌کنند و کتاب سالم و تمیز سر جایش در قفسه قرار می‌گیرد.

تنها چیزی که لازم داشتیم یک مایکروویو بود.

گفتم: «دو دقیقه مهلت بدی اتاق معلمان خالی می‌شه.»

دارل کتابش را از دستم قاپید و به طرف در رفت. «ولش کن. من برمی‌گردم سر کلاس.»

آرنجش را سریع گرفتم و به عقب کشیدمش: «بی‌خیال دی، چه خبرته؟ چیزی نمی‌شه.»

«اتاق معلمان؟ انگار نشنیدی چی بهت گفتم: مارکوس. اگه فقط یه بار دیگه بگیرنم، اخراجم. می‌شنوی؟ اخراج.»

گفتم: «گیر نمی‌افتی.» اگر یک جا باشد که بعد از زنگ تفریح هیچ معلمی در آن نباشد، اتاق معلمان است. «از راه پشتی می‌ریم.» یک طرف اتاق معلمان یک آبدارخانهٔ کوچک داشت، که برای معلمانی که می‌خواستند سرکی بکشند و یک فنجان نوشیدنی بخورند، دری مجزا داشت. مایکروویو ـــ که همیشه بوی گند پاپ‌کورن و سوپ سررفته می‌داد ـــ همان وسط، بالای یخچال مینیاتوری بود.

دارل غرولندی کرد. من سریع گفتم: «ببین، همین الانش هم واسه رفتن به سالن مطالعه دیره. اگر الان بری، دیرکرد می‌خوری. بهتره امروز کلاً بی‌خیالش شی. من می‌تونم وارد هر سوراخی توی این مدرسه بشم یا ازش خارج شم. تو که دیدی که می‌تونم. من امنیتت رو تضمین می‌کنم داداش.»

دارل دوباره غرولند کرد. این یکی از نشانه‌های دارل بود: وقتی شروع به نک و ناله می‌کند یعنی دارد وا می‌دهد.

گفتم: «بزن بریم»، و راه افتادیم.

مو لای درز نقشه‌ام نمی‌رفت. از کنار کلاس‌ها گذشتیم، از پله‌های عقبی به زیرزمین رفتیم و از پله‌های جلو بالا رفتیم و درست جلوی در اتاق معلمان درآمدیم. هیچ صدایی از آن سوی در شنیده نمی‌شد. من بی‌صدا دستگیره را چرخاندم و دارل را کشیدم تو و

باز بی‌صدا در را بستم.

کتاب به زور توی مایکروویو جا گرفت. حتی از دفعهٔ قبلی که برای استفاده از آن به اینجا آمده بودم غیربهداشتی‌تر به نظر می‌رسید. با وظیفه‌شناسی کتاب را لای دستمال‌کاغذی پیچیدم و آن را داخل دستگاه گذاشتم. زیر لب گفتم: «پسر، این معلم‌ها مثل خوک کثیفند.» دارل، رنگ‌پریده و عصبی، چیزی نگفت.

برچسب کتاب در فورانی از جرقه‌ها جان داد. دیدن این صحنه واقعاً زیبا و لذت‌بخش است (هرچند به‌هیچ‌وجه به پای منفجر کردن انگور یخ‌زده نمی‌رسد. باید ببینی تا باور کنی).

حالا فقط باید به طرز کاملاً ناشناس از محدودهٔ مدرسه خارج می‌شدیم و فرار می‌کردیم.

دارل در را باز کرد و آمد که بیرون برود. من چسبیده به او و پشت سرش بودم. یک ثانیه بعد، دارل در حالی که روی انگشتان پای من ایستاده بود و آرنج‌هایش روی سینهٔ من قفل شده بود، داشت مرا به داخل آشپزخانهٔ نقلی که تازه از آن درآمده‌بودیم، هل می‌داد.

ترسان زمزمه کرد: «برگرد. زود باش ـــ چارلزه!»

من و چارلز واکر با هم میانهٔ خوبی نداریم. هم‌کلاسی هستیم و از وقتی که دارل را می‌شناسم او را هم می‌شناسم. ولی شباهت‌ها همین‌جا پایان می‌یابد. چارلز همیشه به نسبت سنش درشت جثه‌تر بوده. حالا که فوتبال بازی می‌کند و مشروب می‌خورد، درشت‌هیکل‌تر هم شده. چارلز مشکل کنترل اعصاب دارد ـــ کلاس سوم که بودیم یک دندان شیریم را شکست ـــ و از آنجائیکه فعال‌ترین خبرچین مدرسه محسوب می‌شود، تا حالا توانسته خودش را از دردسر دور نگه‌دارد.

قلدری و خبرچینی ترکیب بدی است. چارلز از چغلی به معلم‌ها درباره هر چیزی که دم دستش می‌رسید لذت می‌برد. بنسون عاشق چارلز بود. چارلز در کمال افتخار به همه اطلاع می‌داد که یک جور مشکل مثانه دارد که دقیقاً معلوم نبود چیست. با همین بهانه، همیشه در حال پرسه زدن در راهروهای دبیرستان بود. به دنبال سوژه‌ای برای چغلی.

آخرین باری که خبرچینی مرا کرد، باعث شد که من لارپ بازی کردن را کنار بگذارم. اصلاً دوست نداشتم یک بار دیگر گیر او بیافتم.

«چیکار داره می‌کنه؟»

دارل گفت: «داره می‌آد این وری. این کاریه که داره می‌کنه.» داشت می‌لرزید.

گفتم: «خیلی خب، باشه. وقتشه که از ضدحملهٔ اضطراری استفاده کنیم.» تلفنم را درآوردم. قبلاً خوب فکر این جاها را کرده‌بودم. چارلز دیگر هیچ‌وقت دستش به من نمی‌رسید. به سرورم در خانه ایمیلی زدم، و سرور به کار افتاد.

چند ثانیه بعد، از تلفن چارلز صدای زنگ و بوق بود که پیاپی به گوش می‌رسید. ده‌ها هزار تلفن و پیامک تصادفی همزمان برایش فرستاده بودم که باعث شده‌بود هر جور جیرجیر و زنگ که دارد به صدا دربیاید و همین‌طور به زنگ زدن ادامه دهد. حمله توسط یک «بات‌نت»[۲۱] انجام شده بود. من از این بابت خوشحال نبودم ولی هر چه بود این کار در خدمت هدفی متعالی انجام شده‌بود.

بات‌نت‌ها جاهایی هستند که کامپیوترهای آلوده، زندگی پس از مرگشان را آنجا می‌گذرانند. وقتی کامپیوترتان به یک کرم یا ویروس آلوده می‌شود، پیغامی از طریق کامپیوتر به یک کانال گپ در «آی‌آرسی»[۲۲] ـــ گپ مبتنی بر اینترنت ـــ فرستاده می‌شود. این پیغام به بات‌مستر ـــ کسی که کرم را کار گذاشته ـــ اطلاع می‌دهد که کامپیوترها گوش به فرمان او هستند. بات‌نت‌ها خیلی خیلی قدرتمند هستند چون می‌توانند هزاران و حتی صدها هزار کامپیوتری را که در سراسر اینترنت با اتصال‌های خانگی سریع پراکنده‌اند به خدمت خود درآورند. این کامپیوترها معمولاً برای صاحبانشان کار می‌کنند ولی وقتی بات‌مستر آنها را فرامی‌خواند، مثل زامبی از گورشان برمی‌خیزند تا فرامین او را انجام دهند.

تعداد کامپیوترهای آلوده در اینترنت آن‌قدر زیاد شده که قیمت یکی دو ساعت اجارهٔ بات‌نت کلی پایین آمده. بیشتر اینها به صورت اسپم‌بات‌های[۲۳] ارزان و توزیع شده برای کسانی که ایمیل‌های اسپم می‌فرستند کار می‌کنند و صندوق نامهٔ شما را از تبلیغ قرص ویاگرا و یا ویروس‌های جدید پر می‌کنند که می‌توانند کامپیوترتان را به تسخیر بات‌نت درآورند.

من فقط ۱۰ ثانیه از سه هزار کامپیوتر اجاره کرده‌بودم و به همه‌شان گفته بودم که

[۲۱] botnet

[۲۲] IRC: Internet Relay Chat

[۲۳] spambots

یک پیامک یا پیام صوتی برای تلفن چارلز، که شماره‌اش را دزدکی طی یک ملاقات سرنوشت‌ساز از روی یک کاغذ یادداشت چسبان روی میز بنسون برداشته بودم، بفرستند.

لازم به گفتن نیست که تلفن چارلز توانایی مقابله با این همه مصیبت را نداشت. اول پیامک‌ها حافظهٔ تلفنش را پر کردند که باعث شد عملیات روتین برای انجام کارهایی از قبیل مدیریت زنگ‌ها و ثبت شماره تماس‌های دریافتی جعلی با مشکل مواجه شود (می‌دانستید که دادن شمارهٔ تماس جعلی چقدر آسان است؟ حدود ۵۰ راه برای این کار هست ــ کافی است در گوگل جستجو کنید «Spoof caller id»).

چارلز با سردرگمی به تلفن خیره شده‌بود و با عصبانیت روی آن می‌زد. ابروهای کلفتش گره و پیچ و تاب می‌خورد و او سعی می‌کرد شیاطینی را که شخصی‌ترین وسیله‌اش را تسخیر کرده‌بودند از آن بیرون کند. تا اینجای کار نقشه گرفته بود، ولی او کاری را که قرار بود بکند نمی‌کرد. یعنی جایی پیدا نمی‌کرد بنشیند و سعی کند راهی برای بازگرداندن تلفنش به حالت عادی پیدا کند.

دارل شانه‌ام را گرفت و تکان داد. من چشمانم را از شکاف در عقب برگرداندم.

زمزمه کرد: «چیکار داره می‌کنه؟»

«تلفنش رو داغون کردم. ولی عوض این که راهش رو بکشه بره، همونجا وایستاده و داره نگاهش می‌کنه.» راه‌اندازی مجدد آن تلفن کار آسانی نبود. وقتی حافظه کاملاً پر شود، برای دستگاه بسیار سخت خواهد بود که کد مورد نظر برای پاک کردن پیغام‌های جعلی را بارگیری کند ــ و تلفن او گزینه‌ای برای پاک کردن فله‌ای همهٔ پیغام‌ها نداشت. این بود که مجبور بود بنشیند و همهٔ آن هزاران پیغام را دستی پاک کند.

دارل مرا کنار کشید و چشمش را به شکاف در چسباند. لحظه‌ای بعد شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد. من فکر کردم دچار حملهٔ عصبی شده و ترس برم داشت، ولی وقتی کنار کشید دیدم دارد می‌خندد. چنان که اشک از چشمانش جاری شد.

«الان گالوز حسابی خدمتش رسید که چرا به جای اینکه سر کلاس باشه توی راهروئه و چرا تلفنش دستشه ــ باید می‌دیدی چطور جر واجرش کرد. داشت حسابی حال می‌کرد.»

قهرمانانه با هم دست دادیم و دزدکی به راهرو برگشتیم. از پله‌ها پایین رفتیم و از پشت درآمدیم و از در خارج شدیم. از نرده‌ها گذشتیم و زیر آفتاب پهن و درخشان بعدازظهر میشن، وارد خیابان شدیم. خیابان والنسیا هرگز به نظرم این‌قدر زیبا نبود. نگاهی به ساعتم انداختم و قدم‌هایم را تند کردم.

«زود باش! بیست دقیقه دیگه دم ایستگاه تراموا با بقیهٔ گروه قرار داریم!»

◇

ونسا ما را زودتر دید. او قاطی یک گروه توریست کره‌ای شده‌بود که یکی از روش‌های مورد علاقه‌اش برای استتار هنگام فرار از مدرسه است. از وقتی این بلاگ موبایلی گزارش غیبت[۲۴] را راه انداخته‌اند، دنیا پر شده از مغازه‌دارهای فضول و جوجه جاسوس‌هایی که وظیفهٔ خودشان می‌دانند عکس ما را بگیرند و توی شبکه بگذارند که مدیران مدارس بتوانند علیه ما از آنها استفاده کنند.

ونسا از جمعیت جدا شد و راهش را به طرف ما کج کرد. دارل از اول دنیا عاشق ون بوده، و ون هم آن‌قدر خوب هست که به روی خودش نیاورد. مرا بغل کرد و بعد رفت سراغ دارل، و یک بوسهٔ کوچک روی لپش گذاشت که باعث شد دارل تا نوک گوش‌هایش سرخ شود.

این دو نفر زوج خنده‌داری هستند: دارل کمی تپل می‌زند، هرچند با لباس‌هایش خوب این موضوع را پنهان می‌کند و پوست صورتی رنگی دارد که هر وقت می‌دود یا هیجان‌زده می‌شود، گونه‌هایش سرخ می‌شوند. او از ۱۴ سالگی می‌توانست ریش بگذارد، ولی خوشبختانه پس از دورهٔ کوتاهی که در دار و دستهٔ ما لقب «لینکلن» گرفت، دیگر ریشش را می‌تراشد. قد بلندی دارد. خیلی خیلی بلند. به بلندی بازیکن‌های بسکتبال.

از طرفی، ون نیم وجب از من کوتاه‌تر است و لاغر. با موهای لخت مشکی که با گیس‌های پیچیده، ظریف و عجیب و غریبی که از طریق اینترنت می‌خرد می‌بافدشان. پوست زیبای مسی رنگی دارد و چشمانی سیاه. عاشق انگشترهای شیشه‌ای بزرگ به اندازهٔ تربچه است که موقع رقصیدن به هم می‌خورند و دلنگ و دلونگ می‌کنند.

ون پرسید: «پس خولو کجاست؟»

دارل با صدایی خفه گفت: «چطوری ون؟» او هر وقت به ون می‌رسد همیشه یک قدم از مکالمه عقب است.

[۲۴] truancy moblog

«من حالم حرف نداره دی. تو احوال ملنگی‌هات چطوره؟» وای، چه دختر بد آتش‌پاره‌ای بود. دارل نزدیک بود پس بیافتد.

در همین لحظه خولو سر رسید و او را از یک آبروریزی علنی نجات داد. یک کاپشن چرمی بیس‌بال پوشیده بود که برایش بزرگ بود، با کفش ورزشی شیک و یک کلاه کپی پشت توری که تبلیغ کشتی‌گیر ماسک‌دار مکزیکی مورد علاقهٔ ما، اِل سانتو جونیور رویش نقش بسته بود. اسم کامل خولو، هوزه لوئیس تورز است. آخرین عضو گروه چهار نفرهٔ ما. دانش‌آموز یک مدرسهٔ کاتولیکی خیلی سخت‌گیر در محلهٔ آوتر ریچموند بود. به همین دلیل فرار از مدرسه برایش آسان نبود. ولی همیشه موفق می‌شد: هیچ کس نمی‌توانست به خوبی خولوی ما از جاهای ممنوعه فرار کند. کاپشنش را به این خاطر دوست داشت که خیلی بلند بود ــ چیزی که در بعضی قسمت‌های شهر حسابی مد بود ــ و همهٔ مزخرفات کاتولیکی‌ای را که تنش بود (که برای آشغال‌های فضولی که همیشه آمادهٔ پست کردن عکس روی بلاگ غیبت از مدرسه هستند حکم سیبل تیراندازی را دارد) خوب می‌پوشاند.

وقتی سلام و علیک همه تمام شد، پرسیدم: «کی حاضره بریم؟» تلفنم را درآوردم و نقشه‌ای را که توی مترو دانلود کرده بودم نشانشان دادم. «تا جایی که تونستم بفهمم، دوباره از نیکو برمی‌گردیم بالا، بعد یک چهارراه جلوتر می‌پیچیم تو اُفارل، بعد دست چپ رو می‌گیریم و می‌ریم سمت ون‌نس. یه جایی همون جاها باید سیگنال رو پیدا کنیم.»

ون لب و لوچه‌اش آویزان شد: «اونجا بدترین قسمت تندرلوینه.» جوابی نداشتم بدهم. آن قسمت سان‌فرانسیسکو یکی از جاهای عجیب شهر است ــ از ورودی جلوی هتل هیلتون وارد که می‌شوی همه جا پر از چیزهای توریست‌پسند مثل تراموای کابلی و رستوران‌های خانوادگی است. ولی آن طرف خیابان که بروی در لوین هستی. محله‌ای که همه جور فاحشهٔ تغییر جنسیت داده، جاکش‌های قزمیت، موادفروش‌ها و بی‌خانمان‌های کراکی شهر همه یک جا متمرکز شده‌اند. سن هیچ‌یک از ما قد نمی‌داد که سر بیاوریم آنها چه می‌خرند و چه می‌فروشند (هرچند بسیاری از فاحشه‌ها هم‌سن خودمان بودند).

گفتم: «نکتهٔ مثبت ماجرا اینه که تنها وقتی می‌شه اون طرف‌ها رفت که روز روشنه. هیچ‌کدوم از بازیکن‌های دیگر زودتر از فردا اون طرفا نمی‌رن. این چیزیه است که بازی‌کن‌های حرفه‌ای بهش می‌گن یک آوانس غیر قابل چشم‌پوشی.»

نیش خولو باز شد. گفت: «یه جوری می‌گی انگار چیز خوبیه.»

گفتم: «از اونی[۲۵] خوردن که بهتره.»

ون گفت: «می‌خوایم همینجا وایستیم و حرف بزنیم، یا این که بریم بازی رو ببریم؟» بعد از من، ون جدی‌ترین بازیکن گروه بود. برای ون بُردن در بازی خیلی جدی بود.

ما مثل چهار رفیق خوب به راه افتادیم تا سرنخی را کشف و رمزگشایی کنیم و بازی را ببریم... و هر چیز دیگری را که برایمان مهم بود از دست بدهیم، برای همیشه.

◊

مؤلفهٔ فیزیکی سرنخ آن روز، تعدادی مختصات جی‌پی‌اس بود که در آن باید مختصات یک سیگنال نقطهٔ دسترسی شبکهٔ بی‌سیم را پیدا می‌کردیم. این سیگنال به‌طور عمدی توسط سیگنال یک فرستندهٔ بی‌سیم دیگر که در همان نزدیکی بود مخفی شده‌بود. به‌طوری‌که با بی‌سیم‌یاب‌های معمول، جاکلیدی‌آویزهای کوچکی که به آدم خبر می‌دهد کِی در محدودهٔ نقطهٔ دسترسیِ بازِ کسی قرار گرفته است و می‌تواند مجانی از آن استفاده کند، نتوان آن را پیدا کرد.

ما باید با اندازه‌گیری قدرت سیگنال «مرئی»، موقعیت نقطهٔ دسترسی «مخفی» را پیدا می‌کردیم. یعنی باید نقطه‌ای را پیدا می‌کردیم که به طرز محسوسی سیگنال مرئی از هر جای دیگری ضعیف‌تر می‌شد. از آنجا یک سرنخ دیگر پیدا می‌کردیم. دفعهٔ قبل، سرنخ دوم در منوی روز آنزو، رستوران سوشی فوق باکلاس هتل نیکوی تندرلوین بود. نیکو متعلق به خطوط هوایی ژاپن بود که یکی از پشتیبانان مالی هاراجوکو فان مدنس است. وقتی بالاخره سرنخ را پیدا کردیم، کارکنان هتل حسابی تحویلمان گرفتند. با یک کاسه سوپ میسو ازمان پذیرایی کردند و مجبورمان کردند یونی را امتحان کنیم. یونی یک نوع سوشی است که از توتیای دریایی درست می‌کنند. مثل پنیرِ خیلی آبکی است و بوی گه سگ می‌دهد. ولی مزه‌اش واقعاً خوب بود. یا حداقل دارل این‌طور به من گفت. من خودم که زیر بار خوردنش نرفتم.

سه چهارراه از اُفارل رد کرده بودیم که سیگنال بی‌سیم را با بی‌سیم‌یاب تلفنم گرفتم. درست قبل از خیابان هاید، جلوی یک «ماساژخانهٔ آسیایی» که تابلوی «بسته» نئون

[۲۵] uni، نوعی غذای دریایی

قرمز از پشت ویترینش چشمک می‌زد. اسم شبکه هاراجوکو افام بود که نشان می‌داد جای درستی هستیم.

دارل گفت: «اگه توی اینه، من نمی‌رم تو.»

گفتم: «همه‌تون بی‌سیم‌یاب دارین؟»

دارل و ون تلفن‌هایی دارند که داخلشان بی‌سیم‌یاب کار گذارشته شده، ولی از آنجائیکه خولو باکلاس‌تر از آن است که تلفنی بزرگتر از انگشت کوچکش داشته باشد، یک بی‌سیم‌یاب کوچک مجزا داشت.

«باشه، پخش می‌شیم ببینیم چی پیدا می‌کنیم. دنبال یه افت شدید توی قدرت سیگنال باشید که هر چی جلوتر برید بدتر می‌شه.»

من یک قدم عقب رفتم و همان لحظه روی انگشت‌های پای کسی فرود آمدم. یک صدای دخترانه گفت: «اوف!» و من با نگرانی از این که نکند یک فاحشهٔ معتاد به کراک به خاطر شکستن پاشنهٔ کفشش با چاقو بزندم، به عقب برگشتم.

ولی در عوض با نوجوانی هم‌سن خودم مواجه شدم. با موهای صورتی جیغ، چانه‌ای تیز و صورتی موش‌مانند، و عینک آفتابی بزرگی که عملاً مثل عینک پرواز خلبان‌های نیروی هوایی بود. جوراب‌شلواری راه‌راه پوشیده بود و رویش یک لباس سیاه پیرزنی، که کلی خرت و پرت‌های دکوری ژاپنی با سنجاق قفلی به آن وصل شده‌بودند ــ از عکس شخصیت‌های انیمه‌ها و رهبران قدیمی دنیا گرفته، تا نشان نوشابه‌های خارجی.

دوربینش را بالا گرفت و یک عکس از من و دوست‌هام گرفت.

گفت: «چیییز... شما در برابر دوربین مخفی هستید.»

گفتم: «امکان نداره. تو این کارو نمیکنی...»

گفت: «چرا می‌کنم. تا سی ثانیهٔ دیگه این عکس رو می‌فرستم به بلاگ کنترل غیبت از کلاس. مگر این که از پیدا کردن این سرنخ بکشین کنار و بذارین من و دوستام دنبالش کنیم. می‌تونین یه ساعت دیگه برگردین و همه‌اش مال خودتون. فکر کنم منصفانه است.»

به پشت سرش نگاهی انداختم. سه دختر دیگر با لباس‌هایی مشابه ــ یکی با موهای آبی، یکی سبز و یکی بنفش ــ پشت سرش بودند. گفتم: «شماها کی باشین؟ جوخهٔ آب‌نبات چوبی؟»

دختر گفت: «ما همون تیمی هستیم که تو هاراجوکو فان مدنس حسابتون رو می‌رسه. و من همونی هستم که درست در همین لحظه عکستون رو بارگذاری می‌کنم و توی چنان دردسری می‌اندازمتون که ــ»

یک دفعه ون از پشت سرم پرید جلو. مدرسهٔ دخترانهٔ او به دعواهایش مشهور بود. مطمئن بودم که آماده است فک این دخترک را پیاده کند.

بعد دنیا برای همیشه عوض شد.

اول آن را حس کردیم، چرخش دل به‌هم زن بتن زیر پایمان که همهٔ کالیفرنیایی‌ها به طرز غریزی با آن آشنایند: زلزله. اولین عکس‌العمل من، مثل همیشه، فرار بود: «وقتی توی دردسر افتاده‌ای یا نمی‌دانی چه کنی، دور خودت بدو و جیغ و داد کن.» ولی حقیقت این بود که ما در امن‌ترین جایی بودیم که می‌توانستیم باشیم. نه داخل ساختمان بلندی که روی سرمان خراب شود، نه وسط خیابانی که گچبری‌های در حال سقوط مغزمان را متلاشی کنند.

زمین‌لرزه‌ها به طرز خوفناکی ساکتند ــ دست کم در آغاز ــ ولی این یکی بی‌صدا نبود. صدای بلندی داشت، غرشی چنان بلند و باورنکردنی که از هر صدایی که به عمرم شنیده‌بودم بلندتر بود. صدا چنان مهیب بود که مرا به زانو درآورد، و من تنها کسی نبودم که این اتفاق برایم می‌افتاد. دارل بازویم را تکان داد و به بالای ساختمان‌ها اشاره کرد و آن وقت بود که آن را دیدیم: ستون عظیمی از دود سیاه که از شمال شرقی، از جهت خلیج برمی‌خاست.

یک لرزش دیگر رخ داد و ابر دود پراکنده شد، همان هیبت سیاه گسترش‌یابنده‌ای که در فیلم‌های دوران بچگی‌مان دیده‌بودیم. کسی چیزی را به شکلی مهیب منفجر کرده‌بود.

غرش‌ها و لرزش‌های دیگری هم رخ داد. از سر تا ته خیابان سرهایی در چارچوب پنجره‌های خانه‌ها ظاهر شدند. همه در سکوت به ابر قارچی شکل نگاه می‌کردیم.

سپس آژیرها به صدا درآمدند.

من قبلاً هم چنین آژیرهایی شنیده‌بودم ــ سه‌شنبه ظهرها آژیر سیستم دفاع شهری را آزمایش می‌کنند. ولی تنها در فیلم‌های جنگی قدیمی و بازی‌های ویدئویی شنیده‌بودم که بدون برنامه‌ریزی قبلی به صدا در بیایند، مثل وقتی کسی از بالا بر سر مردم بمب

می‌ریزد، مثل آژیر حملهٔ هوایی. صدای وووووووووو باعث غیر واقعی و وهم‌آلود شدن فضا می‌شد.

«بلافاصله خودتان را به پناهگاه‌ها برسانید.» مثل صدای خدا از آن بالاها بود. همزمان از همه‌جا به گوش می‌رسید. روی بعضی تیرهای برق بلندگو نصب شده‌بود. چیزی که پیش از آن هرگز متوجهش نشده‌بودم. و حالا همه‌شان با هم روشن شده‌بودند.

«بلافاصله خودتان را به پناهگاه‌ها برسانید.» پناهگاه؟ گیج و سردرگم به یکدیگر نگاه کردیم. کدام پناهگاه؟ ستون دود داشت همان‌جور بلند می‌شد و گسترش می‌یافت. آیا این یک حملهٔ اتمی بود؟ آیا داشتیم آخرین نفس‌هایمان را می‌کشیدیم؟

دختر موصورتی دوستانش را همراه خود کشید و در سرپایینی به سمت ایستگاه مترو و پایین تپه روانه شدند.

«بلافاصله خودتان را به پناهگاه‌ها برسانید.» حالا دیگر صدای جیغ می‌آمد، و کلی آدم به این سو و آن سو می‌دویدند. توریست‌ها ــ همیشه می‌شود توریست‌ها را تشخیص داد، آنها کسانی هستند که فکر می‌کنند «کالیفرنیا = گرما» و تعطیلات خود را در سان‌فرانسیسکو، با تی‌شرت و شلوارک در حال لرزیدن از سرما سپری می‌کنند ــ همه طرف پراکنده بودند.

دارل در گوشم نعره زد: «باید بریم». صداش به زحمت از میان زوزهٔ آژیرها، که آژیرهای معمولی پلیس هم به آنها ملحق شده‌بودند، قابل شنیدن بود. یک دوجین ماشین گشتی اداره پلیس سان‌فرانسیسکو زوزه‌کشان از کنارمان گذشتند.

«بلافاصله خودتان را به پناهگاه‌ها برسانید.»

من نعره زدم: «بریم پایین تو ایستگاه مترو.» دوستانم با حرکت سر تأیید کردند. چسبیده به هم به سرعت به طرف پایین تپه حرکت کردیم.

فصل ۳

در مسیرِ ایستگاهِ «بارْتِ»[۲۶] خیابان پاوِل از کنار کلی آدم گذشتیم. بعضی از آن‌ها می‌دویدند و بعضی راه می‌رفتند، بعضی رنگ‌پریده و ساکت بودند و بعضی وحشت‌زده و در حال فریاد زدن. بی‌خانمان‌ها در درگاهی‌ها پناه گرفته بودند و همه‌چیز را تماشا می‌کردند، در حالی‌که یک فاحشهٔ تغییر جنسیت‌دادهٔ سیاه‌پوست قدبلند با فریاد به دو مرد جوان سبیلو چیزی می‌گفت.

هرچه به بارت نزدیک‌تر می‌شدیم، آدم‌ها بیشتر به هم فشرده می‌شدند. وقتی به پله‌هایی رسیدیم که به طرف ایستگاه پایین می‌رفت، با صحنه‌ای مشابه نبرد خیابانی مواجه شدیم. تعداد زیادی از مردم سعی می‌کردند با زور راهی برای پایین رفتن از راه‌پلهٔ باریک پیدا کنند. صورت من به پشت کسی چسبیده بود و کسی دیگر به پشت من فشرده شده‌بود.

دارل هنوز کنارم بود ــ جثهٔ او به‌قدری درشت بود که سخت می‌شد هُلَش داد، و خولو درست پشت سر او بود و یک جورهایی به کمرش آویزان شده‌بود. ونسا را دیدم که چند متر آن‌طرف‌تر پشت چند نفر گیر افتاده‌بود.

«گندت بزنه!»، شنیدم ون از پشت سرم داد می‌زند: «جاکش! دستت رو بکش!»

به زور پشت به جمعیت برگشتم و دیدم ون دارد با نفرت به یک مرد مسن، با کت و شلواری شیک، نگاه می‌کند. مردک داشت یک جورهایی به او پوزخند می‌زد. ون داشت در کیفش دنبال چیزی می‌گشت و من می‌دانستم دنبال چه می‌گردد.

از بالای سر جمعیت فریاد زدم: «اسپریش نکن! خودمون رو هم می‌گیره!»

مردک با شنیدن کلمهٔ اسپری زرد کرد و یک جورهایی آب شد و عقب ماند، هرچند جمعیت مجبورش می‌کرد به جلو حرکت کند. دیدم جلوتر، یک کسی، یک خانم میان‌سال با لباس هیپی، پایش پیچ خورد و افتاد. در حال افتادن جیغ کشید و دیدم دست و پا می‌زند که بلند شود، ولی نمی‌توانست، فشار جمعیت قوی‌تر از آن بود که بگذارد بلند شود. وقتی نزدیکش رسیدم، خم شدم که کمکش کنم و تقریباً افتادم رویش. دست آخر، با فشار جمعیتی که من رو به سمت جلو هُل می‌داد، پایم را روی شکمش گذاشتم. فکر نمی‌کنم تا آن موقع دیگر چیزی حس می‌کرد.

چنان ترسیده بودم که در همهٔ عمرم سابقه نداشت. دیگر از همه‌جا صدای جیغ و داد می‌آمد، آدم‌های بیشتری روی زمین افتاده‌بودند و فشار از عقب، مثل بولدوزر، مهارناشدنی شده‌بود. باید همهٔ تلاشم را می‌کردم که سر پا بمانم.

به محوطهٔ بازی رسیده بودیم که نرده‌های گردان[۲۷] ورودی به ایستگاه قرار دارند. نمی‌شد گفت وضع آنجا بهتر است ــ فضای بسته، صداهای اطرافمان را به صورت غرشی بازمی‌گرداند که باعث شد مُخم سوت بکشد، و بو و حس آن همه بدن باعث شد کلاستروفوبیایی[۲۸] حس کنم که پیش از آن هرگز نمی‌دانستم مستعد آن هستم.

مردم هنوز داشتند به زور از پله‌ها پایین می‌آمدند، و تعداد بیشتری داشتند با فشار از نرده‌های گردان رد می‌شدند و از پله‌برقی‌ها به سمت سکو، پایین می‌رفتند، ولی برای من روشن بود که این وضع، پایان خوشی نخواهد داشت.

به دارل گفتم: «می‌خواهی شانسمون رو اون بالا امتحان کنیم؟»

گفت: «وای، آره، اینجا خیلی ناجوره.»

[۲۶] BART: Bay Area Rapid Transit، نام قطار منطقه‌ی اطراف سانفرانسیسکو در کالیفرنیا است.

[۲۷] نرده‌های معمولاً چهارپرّه‌ی گردانی که در ورودی ایستگاه قطار قرار دارند و مسافران می‌توانند با نشان دادن بلیط از آن‌ها عبور کنند.

[۲۸] claustrophobia، نوعی بیماری روحی است که به صورت ترس شدید از قرار گرفتن در مکان‌های بسته، عموماً با جمعیت بالا، رخ می‌دهد.

به ونسا نگاه کردم ــ هیچ جور امکان نداشت صدایم را بشنود. موفق شدم تلفنم را درآورم و برایش اس‌ام‌اس بفرستم.

> ما داریم می‌ریم بیرون از اینجا.

دیدم لرزش موبایلش را حس کرد و سرش را به سمت پایین برد و به موبایل نگاه کرد و بعد دوباره به من نگاه کرد و با تکان‌های شدید سر موافقتش را نشان داد. در این بین، دارل هم به خولو خبر داده بود.

دارل در گوشم داد کشید: «برنامه چیه؟»

در جواب داد کشیدم: «باید برگردیم.» و به انبوه بی‌پایان آدم‌ها اشاره کردم.

دارل گفت: «غیر ممکنه!»

گفتم: «هر چی بیشتر صبر کنیم، غیرممکن‌تر می‌شه.»

شانه بالا انداخت. ون هر طور که بود خودش را به من رساند و مچ دستم را گرفت. من مچ دارل را گرفتم و دارل با دست دیگرش خولو را گرفت و رو به بیرون هل دادیم.

کار آسانی نبود. اوایل حدود هفت هشت سانت در دقیقه حرکت می‌کردیم، بعد که به راه‌پله رسیدیم سرعتمان حتی از این هم کمتر شد. مردمی که از کنارشان می‌گذشتیم هیچ‌کدام از این که آنها را از سر راهمان به اطراف هل می‌دادیم خوشحال نبودند. چند نفری فحشمان دادند و یک مردی هم به نظر رسید اگر می‌توانست دستش را آزاد کند مشتی حواله‌ی من می‌کرد. از سه نفر دیگر گذشتیم که زیر دست و پا له شده‌بودند، ولی هیچ راهی برای کمک به آنها وجود نداشت. آن موقع، دیگر کار به جایی رسیده بود که حتی فکر کمک به دیگران هم نبودم. تنها چیزی که می‌توانستم فکرش را بکنم پیدا کردن اندکی جا در جلوی رویمان و اشغال آن فضا، کشش پرزور دارل بر مچ دستم، و حلقهٔ محکم دستم دور مچ دست ون در پشت سرم بود.

ابدیتی بعد، مثل چوب‌پنبهٔ سر بطری شامپاین، از در ایستگاه به بیرون پرت شدیم و در نور خاکستری دودآلود پلک زدیم. آژیرهای حملهٔ هوایی هنوز همه داشتند می‌زدند. صدای آژیر ماشین‌های اورژانس که از خیابان مارکت می‌گذشتند، حتی بلندتر هم شده‌بود. دیگر تقریباً هیچ‌کس در خیابان‌ها نبود ــ فقط کسانی مانده بودند که ناامیدانه تلاش می‌کردند راهی به زیرِ زمین پیدا کنند. بسیاری از آنها گریه می‌کردند. چند نیمکت خالی دیدم ــ که معمولاً الکلی‌های بوگندو آنها را قُرُق می‌کردند ــ و به طرفشان اشاره کردم.

در حالی‌که آژیر و دود باعث می‌شد سرمان را بدزدیم و قوز کنیم، به طرف نیمکت‌ها رفتیم. نزدیک نیمکت‌ها رسیده‌بودیم که دارل با صورت به زمین افتاد.

همه داد کشیدیم و ونسا او را گرفت و برگرداندش. پهلوی پیراهنش لکهٔ سرخی بود که داشت بزرگ‌تر می‌شد. ون پیراهنش را بالا زد و برش طویل و عمیقی را در پهلوی گوشت‌آلود دارل نشان داد.

خولو گفت: «یک مادر به خطایی توی جمعیت بهش چاقو زده»، و مشت‌هایش گره شد. «خدایا، چه نکبتی.»

دارل ناله‌ای کرد و به ما نگاه کرد، بعد به پهلویش نگاه کرد، بعد دوباره ناله کرد و سرش دوباره به عقب افتاد.

ونسا ژاکت جینش را درآورد و بعد، بلوز کلاه‌دار نخی که زیرش پوشیده‌بود را درآورد. آن را تا کرد و به پهلوی دارل فشار داد. به من گفت: «سرشو بگیر و بالا نگهش دار.» به خولو گفت: «پاهاشو بگیر بالا. کتت یا یه چیز دیگه‌ای رو لوله کن و بذار زیرش.» خولو به سرعت عمل کرد. مادر ونسا پرستار است و او هر تابستان، در اردو، آموزش کمک‌های اولیه می‌دید. عاشق این بود که در فیلم‌ها ببیند مردم کمک‌های اولیه را اشتباه دریافت می‌کنند و مسخره‌شان کند. چقدر خوشحال بودم که او همراهمان است.

مدت زیادی همان‌جا نشستیم و بلوز ون را روی پهلوی دارل نگه‌داشتیم. دارل یک‌سره اصرار می‌کرد که حالش خوب است و باید بگذاریم بلند شود، و ون مرتب به او می‌گفت خفه شود و همان‌طور دراز بکشد وگرنه با لگد حسابش را می‌رسد.

خولو گفت: «چطوره به ۹۱۱[۲۹] تلفن کنیم؟»

احساس حماقت کردم. تلفنم را درآوردم و شمارهٔ ۹۱۱ را گرفتم. صدایی که شنیدم حتی بوق اشغال هم نبود ــ مثل نالهٔ ناشی از دردی بود که از سیستم تلفن برمی‌خاست. آدم چنین صدایی نمی‌شنود مگر این که سه میلیون نفر همزمان یک شماره را بگیرند. وقتی تروریست‌ها باشند چه نیازی به بات‌نت‌ها هست؟

خولو گفت: «ویکی‌پدیا چی؟»

---

[۲۹] ۹۱۱ شماره تلفن سرویس خدمات اورژانس در آمریکا است.

گفتم: «نه تلفنی در کاره و نه سیستم دیتایی.»

دارل گفت: «اونها چی؟» و به خیابان اشاره کرد. به جهتی که اشاره می‌کرد نگاه کردم و فکر کردم می‌تونم یک پلیس یا بهیار پیداکنم، ولی هیچ‌کس آنجا نبود.

گفتم: «چیزی نیست رفیق، تو استراحت کن.»

«نه، احمق، اونها رو می‌گم، ماشین‌های پلیس؟ اونجا!»

حق با او بود. هر پنج ثانیه، یک ماشین پلیس، یک آمبولانس یا یک ماشین آتش‌نشانی با سرعت رد می‌شد. آنها می‌توانستند کمکمان کنند. چه ابلهی بودم.

گفتم: «پس بیا، بیا ببریمت یه جایی که بتونن ببیننت و یکی‌شون رو نگه‌داریم.»

ونسا از این ایده خوشش نیامد، ولی من بر این عقیده بودم که پلیس برای پسربچه‌ای که کلاهش را وسط خیابان تکان می‌دهد نگه نخواهد داشت، دست کم در آن روز به خصوص. ولی ممکن بود اگر دارل را در حال خون‌ریزی ببینند، نگه‌دارند. کمی با ون بحث کردم و دارل با بلند شدن و کشان کشان به سمت خیابان مارکت رفتن به غائله خاتمه داد.

اولین ماشین ــ آمبولانس ــ که زوزه‌کشان رد شد، حتی سرعتش رو هم کم نکرد. ماشین پلیسی که بعد از آن گذشت، و ماشین آتش‌نشانی، و سه ماشین پلیس بعدی هم همین‌طور. اوضاع دارل تعریفی نداشت ــ رنگش پریده بود و نفس نفس می‌زد. بلوز ون از خون خیس خیس شده‌بود.

از این که ماشین‌ها از کنار ما رد می‌شدند اما برایمان نگه نمی‌داشتند کلافه شدم. دفعهٔ بعدی که یک ماشین در خیابان مارکت ظاهر شد، رفتم وسط خیابان، دست‌هایم را بالای سر بردم و تکان دادم و داد زدم: «ایست!» ماشین زد روی ترمز و سُر خورد تا بایستد. تازه آن وقت بود که متوجه شدم که این، یک ماشین پلیس، آمبولانس یا آتش‌نشانی نیست.

یک جیپ، با ظاهری ارتشی بود، مثل یک «هامِر»[30] زره‌پوش، با این تفاوت که هیچ نوع علامت و یا شمارهٔ نظامی رویش نداشت. ماشین به پهلو سر خورد و درست جلوی پایم توقف کرد، و من عقب پریدم و تعادلم را از دست دادم و روی آسفالت افتادم. حس کردم درها کنارم باز شدند، و بعد تعدادی پای چکمه‌پوش دیدم که در اطرافم حرکت می‌کردند. سرم را بلند کردم و افرادی با چهره‌ی نظامی دیدم که لباس یکسره پوشیده بودند، تفنگ‌های بزرگ و حجیمی در دست داشتند و ماسک ضد گاز با شیشهٔ دودی بر سر داشتند.

هنوز فرصت نکرده بودم حضور آنها را هضم کنم که تفنگ‌ها به سمت من نشانه رفتند. من پیش از آن هرگز لولهٔ تفنگ را در مقابل خودم ندیده بودم، ولی هر چه که در این باره شنیده‌اید، درست است. همان‌جا که هستید خشکتان می‌زند، زمان متوقف می‌شود، و ضربان قلبتان را در گوش خود می‌شنوید. دهانم را باز کردم، بعد آن را بستم، بعد، خیلی آرام، دستانم را بالا بردم.

مرد بی‌صورت و بی‌چشم بالای سرم تفنگش را کاملاً بی‌حرکت در حالت نشانه نگهداشته بود. من حتی نفس نمی‌کشیدم. ون داشت با فریاد چیزی می‌گفت و خولو هم داشت فریاد می‌کشید و من یک ثانیه به آنها نگاه کردم و آن وقت بود که کسی کیسهٔ زمختی را روی سرم کشید و دهنه‌اش را روی گلویم سفت کرد، آن‌قدر سریع و محکم که حتی وقت نکردم نفسی بگیرم. با خشونت توأم با خونسردی روی شکمم پرت شدم و چیزی دو بار دور مچ دست‌هایم پیچیده شد و بعد، آن هم سفت شد، مثل سیم مفتول بود و حسابی پوست دست را خراش می‌داد. فریادی زدم و صدایم توی سرپوش خفه شد.

دیگر در تاریکی مطلق بودم. گوش‌هایم را تیز کردم تا بفهمم سر دوستانم چه بلایی داشت می‌آمد. صدای خفهٔ فریادشان را از میان کرباس کیسه شنیدم، و بعد، در حالی که دستانم پشتم پیچانده شده بودند و شانه‌هایم از درد تیر می‌کشید، به خشکی از مچ دست‌هایم کشیده‌شدم تا روی پاهایم بایستم.

سکندری خوران چند قدم جلو رفتم، بعد دستی سرم را به پایین فشار داد و تا به خودم بیایم توی هامر بودم. آدم‌های بیشتری را هم با خشونت کنارم چپاندند.

داد زدم: «بچه‌ها؟» و در عوض یک توسری نصیبم شد. شنیدم خولو جوابم را داد و ضربه‌ای که توی سر او خورد را هم حس کردم. سرم داشت مثل سِنج صدا می‌کرد.

به سربازها گفتم: «آهای، آهای، گوش کنید! ماها بچه دبیرستانی هستیم. برای این جلوتون رو گرفتم که رفیقم خون‌ریزی داشت. یکی بهش چاقو زد.» تصوری نداشتم که چه مقدار از این حرف‌ها از لای آن کیسه که آن طور صداها را خفه می‌کرد، قابل فهم است. به حرف زدن ادامه دادم. «گوش کنین ــ یک سوء تفاهمی پیش اومده. ما باید

[30] Hummer، نام یک نوع از ماشین‌هایی است که شرکت خودروسازی جنرال موتورز تولید می‌کند.

دوستم رو برسونیم بیمارستان ــ»

باز کسی توی سرم کوبید. انگار با باتوم یا چنان وسیله‌ای زدند ــ در سراسر عمرم هرگز ضربه‌ای به این محکمی به سرم نخورده بود. از درد، چشمانم قیقاج رفت و پر از اشک شد و به معنای دقیق کلمه نفسم بند آمد. چند لحظه بعد، نفسم برگشت ولی دیگر چیزی نگفتم. درسم را یاد گرفته‌بودم.

این دلقک‌ها که بودند؟ لباسشان علامت نداشت. شاید تروریست بودند! پیش از این هرگز وجود تروریست‌ها را باور نداشتم ــ یعنی در تئوری می‌دانستم که تروریست‌ها یه جایی در دنیا وجود دارند، ولی فکر نمی‌کردم خطری واقعی از جانب آنها تهدیدم کند. جهان، میلیون‌ها راه برای کشتنِ من داشت ــ برای شروع، یک رانندهٔ مست که در خیابان والِنسیا تختِ گاز می‌رفت می‌توانست من را زیر کند ــ احتمال این، بسیار بیشتر از احتمال خطر از سوی تروریست‌ها بود. تعداد آدم‌هایی که تروریست‌ها می‌کشتند خیلی کمتر از کسانی بود که در اثر زمین خوردن در حمام یا برق‌گرفتگی کشته می‌شدند. نگران تروریست‌ها بودن به نظرم همیشه همان‌قدر فایده داشت که نگران برخورد صاعقه بودن.

حالا که پشت آن هامر نشسته بودم، سرم در کیسه بود، دستانم را پشتم قفل کرده بودند، با حرکت ماشین به جلو و عقب پرت می‌شدم و کبودی‌های سرم هر لحظه بیشتر ورم می‌کرد، خطر تروریسم ناگهان خیلی بیشتر به نظر می‌رسید.

ماشین به جلو و عقب تکان می‌خورد وسربالایی می‌رفت. به این نتیجه رسیدم که داریم به سمت «ناب هیل»[31] می‌رویم. با توجه به زاویهٔ حرکت ماشین، به نظرم آمد که از یکی از راه‌های پرشیب‌تر بالا می‌رفتیم. حدس زدم در خیابان پاول هستیم.

حالا داشتیم با همان شیب، سرپایینی می‌رفتیم. اگر نقشهٔ ذهنیم درست می‌بود، داشتیم به سمت «فیشرِمَنز وارْف»[32] می‌رفتیم. آنجا می‌شد سوار قایقی شد و رفت که رفت. این، با فرضیهٔ تروریسم جور درمی‌آمد. ولی آخر تروریست‌ها به چه دلیل باید یک مشت بچه‌دبیرستانی را بدزدند و با خودشان ببرند؟

سر یک سراشیبی ماشین لرزید و ایستاد. موتور خاموش شد و درها باز شدند. کسی من را از بازوهایم گرفت و روی جاده کشید، بعد هلم داد و لنگ لنگان از یک جاده آسفالت‌شده سرازیر شدم. چند ثانیه بعد، ساق پایم به یک پلکان آهنی کوبیده شد و سکندری خوردم. دست‌های پشت سرم باز هلم دادند. با احتیاط از پلکان بالا رفتم چون نمی‌توانستم از دست‌هایم استفاده کنم. روی پلهٔ سوم رفتم و پایم را برای چهارمی بالا بردم، ولی پله‌ای در کار نبود. باز تقریباً افتادم، ولی دست‌های جدیدی از جلو گرفتندم و من را روی زمین آهنی کشیدند و بعد مجبورم کردند زانو بزنم و دستانم را به چیزی پشت سرم قفل زدند.

باز هم حرکت، و حس بدن‌هایی که کنار من زنجیر می‌شدند. ناله و صداهای خفه. خنده. بعد ابدیتی طولانی و بی‌زمان در تاریکیِ خفه، بازدم خودم را تنفس می‌کردم در حالی‌که صدای نفس‌هایم را در گوشم می‌شنیدم.

◇

توانستم چرتی بخوابم، با این که به زانو نشسته بودم و جریان خون در پاهایم قطع شده‌بود، و سرم در تاریک‌روشنِ کیسهٔ کرباسی قرار داشت. بدنم، به‌اندازهٔ ذخیرهٔ آدرنالینِ یک سالش رادر مدت ۳۰ دقیقه به سیستم گردش خونم تزریق کرده‌بود، و هرچند این ماده چنان قدرتی می‌دهد که آدم می‌تواند لاشهٔ اتوموبیل‌ها را از روی بدن عزیزانش کنار بزند و از روی ساختمان‌های بلند بپرد، تاوانش همیشه سخت است.

با این حس که کسی دارد کیسه را از سرم درمی‌آورد، بیدار شدم. آن‌ها نه خشن بودند، نه خیلی محتاط ــ فقط می‌شد گفت، سرد بودند. مثل کسی‌که در مک‌دانلد در حال درست کردن همبرگر باشد.

نور اتاق چنان شدید بود که مجبور شدم چشمانم را با فشار ببندم، ولی آرام آرام توانستم به قدر شکاف باریکی بازشان کنم، بعد نیمه‌باز و بالاخره کاملاً بازشان کردم و دور و برم را نگاه کردم.

همه‌مان پشت یک کامیون بودیم، یک کامیون بزرگ شانزده‌چرخ. می‌توانستم محفظهٔ چرخ‌ها، در فواصل منظم، در طول دیوارهٔ اتاقک را ببینم. ولی اتاقک پشت این کامیون به یک جور اتاق فرماندهی یا زندان متحرک تبدیل شده‌بود. در طول دیوارها، میزهای فلزی کار گذاشته شده‌بود که چندین نمایشگرِ صفحه‌تختِ شیک، بالایشان به بازوهای معلق وصل شده بود، طوری که می‌شد آنها را مثل هاله‌ای دور سر اپراتورها تنظیم کرد.

[31] Nob Hill، نام یکی از محله‌های شهر سانفرانسیسکو است.

[32] Fisherman's Wharf، اسکلهٔ ماهی‌گیران، نام یکی از محله‌های توریستی سانفرانسیسکو است

هر میز یک صندلیِ اداریِ شیک داشت که مزین به تعدادی دکمه و دستگیره بود تا بتوان سطح نشستن، ارتفاع، شیب و انحنای آن را، به میلی‌متر، تنظیم کرد.

بعد، قسمت زندان بود ــ که در قسمت جلوی کابین و در دورترین فاصله از در قرار داشت؛ به دیوارهٔ اتاقک، میله‌های آهنی پیچ شده بود و زندانی‌ها به این میله‌های آهنی بسته‌شده‌بودند.

بلافاصله ون و خولو را پیدا کردم. دارل شاید بین ده دوازده نفر دستبندزده‌ای بود که هنوز این عقب بودند، ولی نمی‌شد فهمید ــ بسیاری از آنها قوز کرده و به جلو خم شده بودند و مسیر دید مرا سد کرده‌بودند. بوی گند عرق و ترس، آن عقب پیچیده‌بود.

ونسا به من نگاه کرد و لبش را گزید. ترسیده بود. من هم همین‌طور. خولو هم. چشم‌هایش به سرعت در حدقه می‌چرخید و سفیدی‌شان معلوم بود. ترسیده بودم. و از آن بدتر، مثل اسب مسابقه شاش داشتم.

برگشتم که زندان‌بانانمان را پیداکنم. تا این لحظه از نگاه کردن به آنها خودداری کرده‌بودم، همان‌طور که به سیاهی توی کمدی که ذهنت فکر می‌کند لولو دارد، نگاه نمی‌کنی. نمی‌خواهی بفهمی که فکرت درست بوده‌است.

ولی باید به این آشغال‌هایی که ما را دزدیده بودند، دقیق‌تر نگاه‌می‌کردم. اگر تروریست بودند، می‌خواستم بدانم. من نمی‌دانستم تروریست‌ها چه شکلی هستند، هرچند برنامه‌های تلویزیونی تمام تلاششان را کرده‌بودند که متقاعدم کنند آنها عرب‌هایی با پوست قهوه‌ای و ریش بلند و عرقچین و دشداشه‌های گشادی هستند که تا قوزک پایشان می‌رسد.

ولی اسیرکنندگان ما این شکلی نبودند. آنها می‌توانستند هِلهِله‌چی‌های[۳۳] نمایش بین نیمهٔ اول و دوم مسابقات «سوپر باول»[۳۴] باشند. به نوعی، که دقیقاً نمی‌توانستم بیان کنم، آمریکایی بودند. فک‌های برجسته، موهای کوتاه و مرتب با مدلی که دقیقاً ارتشی نبود. هم‌مدل بودند: پوست سفید و قهوه‌ای، زن و مرد. سخاوتمندانه به هم لبخند می‌زدند در حالی که در پشت کامیون نشسته بودند و از لیوان‌های کاغذی قهوه می‌خوردند و جوک می‌گفتند. این‌ها یک عده عرب افغانی نبودند: شبیه توریست‌هایی

[۳۳] cheerleader، نام ورزشکارانی است که در اوقات استراحت رخدادهای ورزشی، به سرگرم‌کردن طرفداران یک تیم می‌پردازند.

[۳۴] Super Bowl، بازی فینال فوتبال آمریکایی

بودند که از نبراسکا آمده‌بودند.

به یکی‌شان خیره شدم. زن سفیدپوستی با موی قهوه‌ای بود که به زحمت بزرگ‌تر از من به نظر می‌رسید. در لباس ترسناک افسری، حتی جذاب به‌نظرمی‌رسید. اگر مدت زمان کافی به کسی خیره شوید، بالاخره نگاهتان می‌کند. او هم همین کار را کرد، و بلافاصله قیافه‌اش ترکیب کاملاً متفاوتی به خود گرفت، بی‌احساس و حتی مثل یک روبات. لبخند، در یک لحظه، ناپدید شد.

گفتم: «ببینید، من نمی‌فهمم اینجا چه خبره، ولی، بدجوری باید برم دستشویی. می‌دونید چی می‌گم؟»

چنان نگاهم کرد که انگار من را ندیده و هیچ چیزی نشنیده بود.

«جدی می‌گم، اگه زود نرم مستراح، اتفاق بدی می‌افته. اینجا بدجور بو می‌گیره، متوجهین که؟»

او به سوی همکارانش برگشت و سه‌نفری کمی با هم پچ‌پچ کردند. آن‌قدر آهسته حرف می‌زدند که صدایشان در وزوزِ پنکهٔ کامپیوترها قابل تشخیص نبود.

او به طرف من برگشت و گفت: «ده دقیقه دیگه خودتو نگهدار، بعدش همه‌تون می‌تونین برین دستشویی.»

گفتم: «فکر نمی‌کنم ده دقیقه دیگه بتونم خودم رو نگه دارم»، در حالی‌که سعی کردم اضطراری کمی بیش از آنچه واقعاً حس می‌کردم به صدایم اضافه کنم. «جدی می‌گم خانوم، یا همین الآن یا هیچ‌وقت.»

او سرش را تکان داد و طوری نگاهم کرد که انگار بدبختی هستم که برای نجات به هر دری می‌زنم. کمی دیگر با دوستانش مذاکره کرد، بعد یکی دیگرشان جلو آمد. او کمی مسن‌تر بود، سی و چند ساله، و شانه‌های پت و پهنی داشت، ورزشکاری. قیافه‌اش شبیه چینی‌ها یا کره‌ای‌ها بود ــ حتی ون هم گاهی اوقات نمی‌تواند این دو دسته را از هم تشخیص بدهد ــ ولی همان نشان آمریکایی بودن را، که دقیقاً نمی‌توانستم رویش انگشت بگذارم، داشت.

او کت اسپُرتش را کنار زد که بتوانم ابزارآلاتی را که به کمرش بسته بود ببینم: پیش از آن که دوباره لبهٔ کتش را رها کند توانستم یک تپانچه، یک اسلحه‌ی شوک

الکتریکی[۳۵] و یک قوطی اسپری یا گاز فلفل را تشخیص دهم.

گفت: «دردسر درست نکن.»

مطیعانه گفتم: «به‌هیچ‌وجه.»

او چیزی را در کمربندش لمس کرد و دست‌بند پشت سرم باز شد. بازوهایم ناگهان پایین افتادند. انگار کمربندِ ابزارآلاتِ بَتمن را پوشیده باشد - کنترل از راه دور برای دست‌بندها! فکر کردم منطقی به نظر می‌آید: آدم، با آن همه ابزارآلات مرگبار، نمی‌خواهد به سمت زندانی خم شود. در حالی‌که همه‌ی این ابزارآلات در مقابل صورت او هستند - ممکن است زندانی تفنگت را با دندان بگیرد و با زبانش ماشه را بکشد، یا چنین چیزی.

دستانم هنوز با نوار پلاستیکی در پشتم بسته شده بودند، و حالا که دیگر دست‌بندها من را نگه نمی‌داشتند، متوجه شدم در این مدتی که در یک حالت مانده‌بودم، پاهایم مثل چوب‌پنبه شده‌اند. خلاصهٔ کلام، با صورت روی زمین افتادم و پاهایم را که سوزن سوزن می‌شدند با ناتوانی تکان دادم، تا سعی کنم به زیر بدنم بکشانمشان و بلند شوم.

مردک مرا بلند کرد و من مثل یک دلقک، تا انتهای کابین که یک توالت سیار کوچک قرار داشت، راه رفتم. در مسیر، سعی کردم دارل را پیدا کنم، ولی او می‌توانست هر یک از پنج شش نفری که قوز کرده و آنجا افتاده بودند باشد، یا هیچ کدامشان.

مردک گفت: «برو تو.»

مچ دستانم را تکان دادم. گفتم: «می‌شه لطفاً اینها رو باز کنید؟» انگشتانم از ساعت‌ها بسته شدن در دست‌بند پلاستیکی مثل سوسیس بنفش شده بودند.

مردک تکان نخورد.

گفتم: «ببینید»، سعی کردم لحنم طعنه‌آمیز یا عصبانی نباشد (کار آسانی نبود.) «ببینید، یا باید دست‌بندم را باز کنید یا این که خودتون برایم نشانه بگیرید. توالت رفتن بی‌دست نمی‌شه.» کسی در کابین پوزخند زد. از سایش عضلاتِ فکِ طرف می‌شد فهمید که از من خوشش نیامده. پسر، این‌ها عجیب، سفت و سخت بودند.

دستش را به سمت کمربندش برد و یک چندکارهٔ بسیار قشنگ از آن درآورد. یک چاقوی ناجور از آن درآورد و دست‌بندهای پلاستیکی را برید و دستانم دوباره مال خودم

[۳۵] Taser Gun

شدند.

گفتم: «ممنون.»

مرا توی توالت هل داد. دستانم به هیچ دردی نمی‌خوردند، انگار دو تکه آجرپاره به مچ دستم وصل شده‌باشد. وقتی انگشتان بی‌حسم را تکان دادم، اول حسی شبیه به قلقلک داشتند که بعد تبدیل به سوزشی شد که تقریباً دادم را درآورد. نشمین توالت را پایین آوردم، شلوارم را باز کردم و نشستم. نمی‌توانستم به بدنم اعتماد کنم و سر پا بایستم.

همان‌طور که مثانه‌ام رها شد، چشمانم هم رها شدند. اشک ریختم، بی‌صدا گریه می‌کردم، بدنم به جلو و عقب تاب می‌خورد، در حالی‌که اشک و آب بینی از صورتم سرازیر بود. این تنها کاری بود که می‌توانستم برای ممانعت از هق‌هق کردن انجام دهم ــ دهانم را پوشاندم و صداها را در خودم خفه کردم. نمی‌خواستم آن‌ها احساس رضایت کنند.

بالاخره، از شاش و گریه خالی شدم. مردک به در می‌کوبید. صورتم را تا جایی که می‌شد با یک مشت دستمال توالت پاک کردم، همه را توی توالت چپاندم و سیفون را کشیدم، بعد دنبال کاسهٔ دست‌شویی گشتم ولی چیزی جز یک بطریِ پُمپیِ ضدعفونی‌کنندهٔ قویِ دست، که فهرست تمام میکروب‌هایی را که می‌کُشت با چاپ ریز رویش نوشته شده‌بود، پیدا نکردم. کمی به دست‌هایم مالیدم و از توالت بیرون آمدم.

مردک گفت: «اونجا چی‌کار داشتی می‌کردی؟»

گفتم: «از توالت استفاده می‌کردم.» او مرا برگرداند و دستانم را گرفت و حس کردم دست‌بندهای پلاستیکی جدیدی دورشان پیچیده می‌شود. از وقتی دست‌بندهای قبلی از دستم باز شده‌بودند، مچ دستانم ورم کرده‌بود و این جدیدها ظالمانه پوست حساسم را گزیدند، ولی از این که فریاد بزنم و از این طریق به آن‌ها حس رضایت بدهم، خودداری کردم.

دوباره مرا سر جایم زنجیر کرد و نفر بعدی را با خود برد. دیدم خولو است. صورتش پُف کرده بود و زخم بدی روی گونه‌اش بود.

از او پرسیدم: «حالت خوبه؟»، و دوستم که کمربند ابزار داشت یک‌دفعه دستش را روی پیشانیم گذاشت و سرم را محکم هل داد، که باعث شد پس سرم به دیوارهٔ آهنی

کامیون بخورد و مثل زنگ ساعت یک، صدا کند. در حالی که من با خودم کلنجار می‌رفتم که دوباره چشمانم را فوکوس کنم، گفت: «حرف نباشه.»

از این آدم‌ها خوشم نمی‌آمد. همان موقع تصمیم گرفتم که باید تقاص همهٔ این کارها را پس بدهند.

همهٔ زندانی‌ها، یکی‌یکی، به توالت رفتند و برگشتند، و وقتی که تمام شدند، نگهبانم پیش رفقایش رفت و یک فنجان قهوهٔ دیگر خورد ــ دیدم که از یک جعبه‌ی کاغذی بزرگ استارباکس برای خودشان قهوه می‌ریختند ــ و مکالمهٔ نامفهومی با هم داشتند که کلّی، در طول آن، خندیدند.

بعد، درِ عقبِ کامیون باز شد و هوای تازه به درون آمد، نه مثل قبل دودآلود، که تمیز و خالص. پیش از بسته شدن در، از لای در دیدم که هوای بیرون تاریک است و باران می‌آید، یکی از آن باران‌های نم‌نم سان‌فرانسیسکو که همراه با مه است.

مردی که وارد شد یونیفرم ارتشی به تن داشت. یونیفرم ارتش ایالات متحدهٔ آمریکا. او به آدم‌های توی کابین سلام نظامی داد و آنها هم در جواب به او سلام نظامی دادند و آن وقت بود که فهمیدم زندانی تروریست‌ها نیستم ــ من زندانی ایالات متحدهٔ آمریکا بودم.

◊

پردهٔ سیار کوچکی در انتهای کابین به‌پا کردند و یکی‌یکی سر وقتمان آمدند، غل و زنجیرمان را باز کردند و ما را به انتهای کامیون بردند. تا جایی که می‌توانستم بفهمم ــ با شمارش ثانیه‌ها در ذهنم، هزار و یک، هزار و دو ــ بازجویی‌ها هر کدام حدود هفت دقیقه طول می‌کشید. سرم داشت از کم‌آبی و نبودِ کافئین می‌ترکید.

من سومین نفر بودم که توسط زنی که موهای خیلی کوتاه داشت به عقب کامیون برده شدم. از نزدیک، خسته به نظر می‌رسید، زیر چشمانش گود افتاده بود و گوشه‌های دهانش چروک داشت.

وقتی با کنترل از راه دور قفل زنجیرم را باز کرد و بعد مرا روی پاهایم بلند کرد، بی‌اختیار گفتم: «متشکرم». به خاطر این بی‌اختیار مؤدب بودن از خودم بدم آمد، ولی انگار آن را در من حک کرده بودند.

زن، حتی پلک هم نزد. جلوتر از او به عقبِ کامیون و پشت پرده رفتم. فقط یک صندلی تاشو آنجا بود که روی آن نشستم. دو نفر از آنها ــ زن موکوتاه و مرد کمربنددار ــ از صندلی‌های مجهزِ ارگونومیکیشان، نگاهم می‌کردند.

میز کوچکی بین آن دو بود که محتویات کیف پول و کوله‌پشتیم روی آن پخش شده‌بود.

زن موکوتاه گفت: «سلام مارکوس. چند تا سؤال ازت داریم.»

من پرسیدم:«من بازداشتم؟» این سؤال بی‌خودی نبود. اگر تحت بازداشت نباشی، پلیس، محدودیت‌هایی در کارهایی که می‌تواند و یا نمی‌تواند با تو انجام دهد، دارد. برای مثال، آنها نمی‌توانند بدون بازداشت برای همیشه آدم را نگهدارند، باید اجازهٔ تماس تلفنی به آدم بدهند و بگذارند با یک وکیل صحبت کنی. پسر، من چقدر دلم می‌خواست با یک وکیل صحبت کنم.

زن گفت: «این واسه چیه؟» و تلفنم را بلند کرد. صفحهٔ نمایش پیغام خطایی را نشان می‌داد که اگر بدون دادن پسورد درست می‌خواستی به اطلاعات درون تلفن دست پیدا کنی، نشان می‌دهد. پیغام کمی بی‌ادبانه بود ــ تصویر یک دست که علامتی را می‌داد که در همه‌جای دنیا شناخته شده‌است ــ چون من خوشم می‌آمد وسایلم را آن‌طوری که دوست داشتم، تغییر بدهم.

تکرار کردم: «من بازداشتم؟» اگر بازداشت نباشی، آنها نمی‌توانند مجبورت کنند به سؤالاتشان جواب دهی، و وقتی می‌پرسی که بازداشت هستی یا نه، باید جوابت را بدهند. این قانون است.

زن جواب داد: «تو، تحت بازداشتِ وزارت امنیت وطن هستی.»

«بازداشتم؟»

«مارکوس، تو از همین الآن، درست و حسابی با ما همکاری می‌کنی.» نگفت: «وگرنه، ...» ولی از لحنش واضح بود.

گفتم: «من می‌خوام با یه وکیل تماس بگیرم. می‌خوام بدونم اتهامم چیه. می‌خوام کارت شناسایی هر دوی شما رو ببینم.»

دو مأمور نگاهی با هم رد و بدل کردند.

زن موکوتاه گفت: «به نظر من، باید در طرز برخوردت با این مسأله تجدید نظر کنی.

فکر می‌کنم همین حالا باید این کار رو بکنی. ما تعدادی وسیلهٔ مشکوک همراه تو پیدا کردیم. ما، تو و همراهانت رو نزدیک محل بدترین حملهٔ تروریستی که این کشور به خودش دیده، پیدا کردیم. این دو تا رو که کنار هم بگذاری، اوضاع خیلی به نفعت نیست، مارکوس. می‌تونی همکاری کنی، یا می‌تونی، خیلی خیلی پشیمون بشی. حالا، این برای چیه؟»

«فکر می‌کنید من تروریستم؟ من هفده سالمه!»

«دقیقاً سن خوبی برای این کار داری ـــ القاعده، عاشق به خدمت گرفتن بچه‌هایی مثل تو هستش که زود تحت تأثیر قرار می‌گیرند و ایده‌آل‌گرا هستند. می‌دونی، ما اسمت رو توی گوگِل جست‌وجو کردیم. تو مطالب خیلی ناجوری توی اینترنت پست کردی.»

گفتم: «می‌خوام با یه وکیل صحبت کنم.»

خانم مو کوتاه چنان نگاهم کرد انگار یک حشره هستم. «تو هنوز این تصور غلط رو داری که به خاطر جرمی توسط پلیس دستگیر شده‌ای. تو باید از این تصور غلط بیای بیرون. تو به عنوان یک جنگ‌جوی بالقوه‌ی دشمن، توسط دولت ایالات متحدهٔ آمریکا دستگیر شدی. اگه من جای تو بودم، خیلی خوب فکر می‌کردم که چطور می‌تونم ثابت کنم که جنگ‌جوی دشمن نیستم. خیلی خوب. چون سوراخ‌های تاریکی وجود دارند که مبارزای دشمن می‌تونن توشون گم بِشَند، سوراخ‌های خیلی تاریک عمیقی، سوراخ‌هایی که تو توی اونا به راحتی ناپدید می‌شی. برای همیشه. داری به حرف‌هام گوش می‌کنی، مرد جَوون؟ من ازَت می‌خوام که قفلِ این تلفن رو باز کنی و فایل‌های توی حافظه‌اش رو رمزگشایی کنی. می‌خوام که همهٔ کارهات رو توضیح بدی: برای چی توی اون خیابون بودی؟ دربارهٔ حمله‌ای که به این شهر شده چی می‌دونی؟»

برآشفته گفتم: «من قفل تلفنم را برای شما باز نمی‌کنم.» در حافظهٔ تلفن من همه جور مطالب خصوصی وجود داشت: عکس، ایمیل، هک و مُدهایی که نصب کرده‌بودم. «این مطالب خصوصیه.»

«چی داری که پنهان کنی؟»

گفتم: «من حق دارم حریم خصوصی خودم رو داشته‌باشم. و می‌خوام با یک وکیل صحبت کنم.»

«این آخرین شانسته، بچه. آدم‌های درستکار، چیزی برای پنهان کردن ندارند.»

«من می‌خوام با یک وکیل صحبت کنم.» پدر و مادرم پولش را می‌دادند. همهٔ منابعی که در مورد دست‌گیر شدن وجود داشتند راجع به این موضوع بسیار روشن بودند: فقط تقاضای ملاقات با یک وکیل رو بکن، مستقل از اینکه آن‌ها چه می‌گویند یا چه انجام می‌دهند. صحبت با پلیس بدون حضور وکیل هیچ‌وقت نتیجهٔ خوبی ندارد. این دو می‌گفتند پلیس نیستند، ولی این اگر بازداشت نبود، پس چه بود؟

حالا که پس از گذشت این مدت دوباره فکر می‌کنم، می‌بینم شاید باید قفل تلفنم را برایشان باز می‌کردم.

فصل ۴

دوباره غل و زنجیرم کردند، چشم‌بندم را سرم کشیدند و به حال خودم رهایم کردند. پس از گذشت زمانی طولانی، کامیون راه افتاد و در یک سرازیری شروع به حرکت کرد. بعد یک بار دیگر من را سر پا کردند. بلافاصله به زمین افتادم. پاهایم بد جوری خواب رفته بودند؛ عین قالب یخ شده بودند. زانوهایم هم به خاطر ساعت‌های طولانی دو زانو نشستن، ورم کرده و دردناک شده‌بودند.

دست‌هایی شانه‌ها و پاهایم را گرفتند و مثل یک گونی سیب‌زمینی بلندم کردند. از دور و برم صداهای نامشخصی می‌آمد. یکی داشت گریه می‌کرد. یکی داشت فحش می‌داد.

مسافت کوتاهی حملم کردند، بعد گذاشتندم زمین و دوباره به نرده دیگری با زنجیر بستندم. زانوهایم دیگر تاب تحمل وزنم را نداشتند. به جلو پرتاب شدم و کج و کوله مثل زولبیا روی زمین ولو شدم.

بعد دوباره راه افتادیم، ولی این دفعه دیگر شبیه کامیون‌سواری نبود. سطح زیرم آرام تکان تکان می‌خورد و از غرش موتورهای دیزلی می‌لرزید. متوجه شدم در یک کشتی هستم! دلم هری پایین ریخت. داشتند مرا از سواحل آمریکا به جایی دیگر می‌بردند، ولی کی می‌دانست به کدام جهنم‌دره‌ای؟ پیش از این ترسیده بودم، ولی این فکر باعث وحشتم شد، از ترس فلج شدم و زبانم بند آمد؛ به ذهنم خطور کرد که ممکن است دیگر هیچ وقت پدر و مادرم را نبینم. حتی مزه کمی استفراغ گلویم را سوزاند . کیسه‌ای که روی سرم کشیده بودند داشت خفه‌ام می‌کرد و به زحمت می‌توانستم نفس بکشم، و وضعیت پیچ خورده و غیرعادیِ قرار گرفتنم هم مزید بر علت می‌شد.

خوشبختانه مدت زیادی روی آب نماندیم. به نظرم یک ساعتی طول کشیده بود، ولی الان می‌دانم پانزده دقیقه بیشتر نبوده. حس کردم داریم پهلو می‌گیریم، در عرشهٔ اطرافم صدای پا شنیدم، و متوجه شدم غل و زنجیر زندانی‌های اطرافم را باز می‌کنند و آنها را یا مثل بار حملشان می کنند، یا با پای خودشان بیرون می‌برند. وقتی نوبت من شد باز سعی کردم بایستم، اما نتوانستم، و باز هم آنها، بی‌عاطفه و خشن، مرا حمل کردند.

وقتی دوباره کیسه را از سرم درآوردند، در یک سلول بودم.

سلول قدیمی و درب و داغان بود، و بوی دریا می‌داد. یک پنجره در بالای بالا داشت که با میله‌های زنگ‌زده محافظت می‌شد. بیرون هوا هنوز تاریک بود. یک پتو روی زمین افتاده بود و یک توالت آهنی کوچک بدون نشیمن در دیوار کار گذاشته شده‌بود. نگهبانی که چشم‌بندم را درآورده بود پوزخندی تحویلم داد و در فولادی یکپارچه را پشت سرش بست.

پاهایم را به آرامی ماساژ دادم، سوزش ناشی از دوباره جاری شدن خون در دست و پاهایم به هیس هیس وا داشتم. بالاخره توانستم بایستم، و سپس راه بروم. صدای صحبت، گریه، فریاد دیگران را می‌شنیدم. من هم چند فریاد کشیدم: «خولو! دارِل! وَنسا!» صداهای دیگر زندانیان بند به فریادهایم پاسخ دادند، و نام‌هایی را فریاد کردند، بعضی ها هم بد و بیراه هوار می زدند. نزدیک‌ترین صداها شبیه صدای مست‌هایی بود که سر چهارراه عربده می‌کشند. شاید صدای من هم چنان چیزی بود.

نگهبان‌ها سرمان داد زدند که ساکت باشیم. همین باعث شد همه بلندتر نعره بکشند. دست آخر همه داشتیم زوزه می‌کشیدیم، چنان جیغ می‌کشیدیم که داشت سرمان منفجر و گلوهایمان پاره می‌شد. چرا که نه؟ چه چیزی را از دست می‌دادیم؟

◊

نوبت بعدی که برای بازجویی به سراغم آمدند، کثیف و خسته، تشنه و گرسنه بودم.

خانم مو کوتاه هم جزو تیم بازجویی جدید بود، همین طور سه نفر گنده‌بک که مرا مثل یک شقه گوشت به این طرف و آن طرف می‌کشیدند. یکی‌شان سیاه‌پوست بود، و دو تای دیگر سفیدپوست، هرچند یکی از این دو لاتینی‌تبار می‌زد. همه‌شان تفنگ داشتند. مثل این بود که یک تبلیغ «بنتون»[۳۶] را با بازی تیراندازی اول‌شخص «کانتر-استرایک»[۳۷] ترکیب کرده باشی.

مرا از سلولم بیرون آورده و مچ دست و پاهایم را به هم غل و زنجیر کرده بودند. در حال عبور به دور و برم توجه کردم. از بیرون صدای آب شنیدم و فکر کردم شاید در زندان آلکاتراز باشیم ــ به هر حال زندان بود هرچند نسل‌ها بود که فقط توریست‌ها آنجا می‌رفتند، جایی که برای این می‌رفتی که ببینی «آل کاپون»[۳۸] و گانگسترهای هم‌عصرش چه جور جایی زمان محکومیتشان را سپری می‌کردند.اما من قبلا با اردوی مدرسه به آلکاتراز رفته بودم. قدیمی و زنگ زده و عهد بوقی بود. اینجا که ما بودیم انگار برگشته بودی به زمان جنگ جهانی دوم، نه زمان جنگ با سرخ‌پوست‌ها.

روی در همهٔ سلول‌ها برچسب‌هایی چسبانده بودند که با لیزر رویشان بارکد و شماره چاپ شده بود، ولی به جز این هیچ راهی برای فهمیدن این که چه کسی پشت این درهاست وجود نداشت. اتاق بازجوئی ظاهری مدرن داشت، با چراغ‌های فلورسنت و صندلی‌های ارگونومیک ــ ولی نه برای من، من یک صندلی تاشوی پیک‌نیکی داشتم ــ و یک میز جلسهٔ بزرگ چوبی. آینه‌ای طول یک دیوار را پوشانده بود، و به ابن نتیجه رسیدم که کسی دارد از پشت آن تماشا می‌کند. خانم مو کوتاه و دوستانش از یک قوری بزرگ که روی میز کوچکی قرار داشت برای خودشان قهوه ریختند (آن موقع می‌توانستم خرخره‌اش رو بجوم تا قهوه‌اش را بگیرم) و بعد کمی آب در یک لیوان یونولیتی کنارم گذاشتند ــ بدون این که دستانم را از پشتم باز کنند، بنابراین نمی‌توانستم به آن دست بزنم. هِر هِر هِر.

زن مو کوتاه گفت: «سلام مارکوس. امروز حالت چطوره؟»

من هیچ چیز نگفتم.

[۳۶] United Colors of Benneton، تولید کننده لباس که در تبلیغاتش غالباً از افرادی از نژادهای مختلف استفاده می‌کند.

[۳۷] Counter-Strike، یکی از محبوب‌ترین بازیهای کامپیوتری شبکه‌ای است که بازیگران در قالب دو تیم تروریست و پلیس ضدتروریست به رقابت می‌پردازند

[۳۸] تبه‌کار بنام آمریکایی

زن گفت: «می‌دونی، شاید فکر کنی که از این بدتر که دیگه نمیشه. بدون که، از الان، دیگه از این بهتر نمیشه! حتی وقتی که همهٔ چیزهایی رو که می‌خوایم بدونیم بهمون بگی، حتی اگه قانع بشیم که تو فقط در زمان اشتباه در جای اشتباهی بودی، باز هم تحت نظر خواهی بود. هر جا که بری و هر کاری که بکنی ما مراقبت هستیم. تو جوری رفتار کردی که انگار چیزی رو می‌خوای قایم کنی، و ما اصلاً از این رفتار خوشمون نمی‌آد.»

رقت انگیز است، ولی تنها فکری که در مغزم می‌گنجید همین یک جمله بود: «قانعمون کنی که در زمان اشتباه در جای اشتباهی بودی.» این بدترین اتفاقی بود که در عمرم برایم رخ داده بود. هیچ وقت در سراسر عمرم این‌قدر حالم بد نبود و نترسیده بودم. این کلمات، «در زمان نادرست در جای نادرست»، این شش کلمه، مثل طناب نجاتی بودند که پیش رویم آویزان بود در حالی که دست و پا می‌زدم تا غرق نشوم.

«سلام مارکوس؟» جلوی صورتم بشکنی زد. «اینجا، مارکوس.» لبخند کمرنگی بر چهره‌اش نقش بسته بود، و من از این که می‌گذاشتم ترسم را ببیند از خودم متنفر بودم. «مارکوس، وضع می‌تونه خیلی بدتر از این باشه. این بدترین جایی نیست که می‌تونیم بندازیمت، به هیچ وجه.» دستش را زیر میز بزد و یک کیف دستی بیرون آورد و بازش کرد. از داخل آن تلفن من، منهدم کننده/تکثیر کنندهٔ آرفیدم، بی‌سیم‌یاب و کارت‌های حافظه‌ام را درآورد. آنها را کنار یکدیگر روی میز چید.

«خواسته‌های ما از تو ایناست: امروز قفل تلفنت رو برامون باز می‌کنی. اگر این کار رو بکنی، بهت امتیاز استفاده از فضای آزاد و تنفس می‌دیم. می‌تونی دوش بگیری و اجازه خواهی داشت توی زمین ورزش قدم بزنی. فردا دوباره میاریمت اینجا و ازت می‌خوایم اطلاعات این کارت‌های حافظه رو برامون رمزگشایی کنی. اگه این کار رو بکنی می‌تونی توی سالن غذاخوری عمومی غذات رو بخوری. روز بعدش پسورد ایمیل‌هات رو به ما می‌دی و در عوض اجازهٔ استفاده از کتابخانه رو می‌گیری.»

کلمه «نه» سر زبانم بود، مثل آروغی که سعی می‌کند از گلوی آدم بیرون بپرد، ولی بیرون نیامد. چیزی که به جایش بیرون آمد کلمهٔ «چرا؟» بود.

«ما می‌خوایم مطمئن بشیم که تو همون کسی هستی که به نظر می‌آد هستی. برای امنیت خودته مارکوس. فرض کنیم تو بی‌گناهی. ممکنه باشی، هرچند برای من قابل

درک نیست که چه دلیلی داره یه آدم بی‌گناه طوری رفتار کنه که انگار این همه چیز برای پنهان کردن داره. ولی تو می‌گی بی‌گناهی: ممکن بود موقع انفجار روی پل می‌بودی. ممکن بود پدر و مادرت اونجا باشند. دوستات. دلت نمی‌خواد کسایی رو که به خونه‌ات حمله کرده‌اند دستگیر کنیم؟»

مسخره است، ولی وقتی او داشت در مورد «امتیاز» گرفتنم حرف می‌زد چنان ترسیدم که نزدیک بود تسلیم شوم. حس می‌کردم یک کاری کرده‌ام که کارم به اینجا رسیده، که شاید کمی هم تقصیر خودم بوده، که می‌توانستم کاری بکنم که وضع عوض شود.

ولی به محض این که او حرف را به این مزخرفات «ایمنی» و «امنیت» کشاند، دل و جرأتم سر جایش برگشت. گفتم: «خانم، شما از حمله به خونه و زندگی من می‌گین، ولی تا جایی که من می‌دونم، شما تنها کسی هستید که این اواخر به من حمله کرده. فکر می‌کردم توی کشوری زندگی می‌کنم که قانون اساسی داره. فکر می‌کردم در کشوری زندگی می‌کنم که حقوقی دارم. شما می‌گین که می‌خواین با پاره کردن بیانیهٔ حقوق اساسی شهروندی[39] از آزادی من دفاع کنید.»

سایه‌ای از آزردگی از چهرهٔ زن گذشت، و بعد ناپدید شد. «خیلی تأثیرگذار بود، مارکوس. هیچ کس به تو حمله نکرده. تو در حالی که دولت کشورت داشته تحقیق می‌کرده رو جزئیات بدترین حملهٔ تروریستی که تا به حال به خاک کشورمون شده، بازداشت شده‌ای. می‌خوای از بیانیهٔ حقوق اساسی محافظت کنی؟ به ما کمک کن نذاریم آدم‌های بد شَهرِت رو منفجر کنند. حالا، دقیقاً سی ثانیه وقت داری که قفل تلفنت رو باز کنی وگرنه برت می‌گردونم به سلولت. امروز خیلی آدم داریم که بازجوئی کنیم.»

به ساعتش نگاه کرد. من دست‌هایم را تکان دادم، زنجیری را که مانع از آن می‌شد که دستم را دراز کنم و قفل تلفنم را باز کنم تکان دادم. بله، می‌خواستم این کار را بکنم. زن به من گفته بود راه آزادیم ــ راهم به دنیای بیرون، به پیش پدر و مادرم ــ چیست، و همین امیدوارم کرده‌بود. سپس، تهدیدم کرده بود که مرا به دوردست‌ها می‌فرستد، که از راه منتهی به آزادی دورم خواهد کرد، و امید من متلاشی شده‌بود و

[39] بیانیه حقوق اساسی شهروندی به ده اصلاحیه اول قانون اساسی ایالات متحده آمریکا اطلاق می‌شود، که ضامن حقوق اولیه، مانند آزادی بیان، حریم شخصی، آزادی مذهب و غیره، برای هر شهروند آمریکایی می باشد.

تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم بازگرداندن آن امید بود.

این بود که دستانم را تکان دادم، با این قصد که تلفنم را بردارم و قفلش را برای او باز کنم، و او همان‌طور سر جایش نشسته بود و به سردی مرا برانداز می‌کرد و هر از گاهی نگاهی به ساعتش می‌انداخت.

بالاخره فهمیدم از من چه می‌خواهد و گفتم: «پسورد.» می‌خواست آن را با صدای بلند بگویم، که خودش قفل تلفن را باز کند، همینجا، جایی که رفقایش بشنوند. نمی‌خواست فقط قفل تلفن را برایش باز کنم. می‌خواست تسلیمش شوم. که از همهٔ اسرارم، از همهٔ حریم خصوصیم دست بشویم. دوباره گفتم: «پسورد»، و بعد پسوردم را به او گفتم. خدا به دادم برسد، تسلیم او شدم.

لبخند کوچک خشکی زد، که لابد برای زن بی احساسی مثل او معادل رقص و شادی پیروزی بود. نگهبان‌ها مرا بردند. در حالی که در بسته می‌شد، دیدم که روی تلفن خم شده و پسورد را وارد می‌کند.

کاش می‌توانستم بگویم از قبل فکرش را کرده بودم و یک پسورد قلابی درست کرده بودم که یک پارتیشن صوری و بی مورد را در تلفنم باز می‌کرد، ولی من به هیچ وجه این‌قدر پارنوئید/زیرک نبودم.

ممکن است برایتان این سؤال پیش آمده باشد که من چه اسرار تاریکی را در تلفن و کارت‌های حافظه و ایمیلم پنهان کرده بودم. هر چه نباشد، من بچه‌ای بیش نیستم.

حقیقت این است که من همه‌چیز برای پنهان کردن داشتم و هیچ چیزی نداشتم. از تلفن و کارت‌های حافظهٔ من می‌شد تصویر واضحی از این که دوستان من چه کسانی هستند، و دربارهٔ آنها چه فکر می‌کنم، و همهٔ کارهای مسخره‌ای که با هم کرده‌بودیم به دست آورد. می‌شد متن همهٔ مشاجرات الکترونیکی ما و آشتی‌های الکترونیکی را که پس از آن می‌آمد، خواند.

می‌دانید، من چیزی پاک نمی‌کنم. چرا بکنم؟ حافظه ارزان است، و آدم هرگز نمی‌داند چه وقت دوباره به چه چیزی نیاز پیدا خواهد کرد. مخصوصاً چیزهای احمقانه. این احساس را می‌شناسید که بعضی وقت‌ها که در مترو نشسته‌اید و کسی نیست با او صحبت کنید، ناگهان دعوای تلخی، یا حرف وحشتناکی را که زده‌اید به یاد می‌آورید؟ این که بتوانید به عقب بازگردید و یک بار دیگر ماجرا را ببینید راه بی‌نظیری است تا به خودتان یادآوری کنید آن‌قدر هم که فکر می‌کنید آدم مزخرفی نیستید. من و دارل

آن‌قدر دعواها را به این ترتیب از سر گذرانده‌ایم که حسابش از دستم در رفته.

و حتی این هم همهٔ قضیه نیست. من می‌دانم تلفنم خصوصی است. می‌دانم کارت‌های حافظه‌ام خصوصی هستند. این به خاطر رمزنگاری است ــ درهم ریختنپیغام‌ها. ریاضیات پشت رمزنگاری ناب و زیباست، و من و شما به همان تکنیکهای رمزنگاری دسترسی داریم که بانک‌ها و وزارت امنیت وطن به کار می‌برند. تنها یک نوع رمزنگاری هست که همه به کار می‌برند: رمزنگاری عمومی، باز و قابل به‌کارگیری توسط همگان. تنها این طور می‌شود مطمئن بود که این رمزنگاری درست کار می‌کند.

اینکه گوشه‌ای از زندگی خود را داشته باشید که متعلق به خودتان باشد، که هیچ‌کس غیر از خودتان نتواند ببیند، به نوعی آرامش بخش است. کمی شبیه برهنگی یا تخلیه مدفوع است. هر کسی هر چند وقت یک‌بار لخت می‌شود. هر کسی باید روی توالت بنشیند. در این دو کار هیچ چیز شرم‌آور یا منحرف و غریبی وجود ندارد. ولی اگر من حکم کنم که از این به بعد، هر بار که می‌خواهید پس‌ماند جامد دفع کنید، باید این کار را در یک اتاقک شیشه‌ای که در وسط میدان تایمز قرار دارد، و در حالی که لخت مادرزاد هستید انجام دهید، آن وقت چه؟

حتی اگر هیچ چیز در رابطه با بدنتان برایتان غریب یا زشت نباشد ــ و چند نفر از ما می‌توانیم چنین ادعایی کنیم؟ ــ باید آدم به نسبت عجیبی باشید که از این ایده خوشتان بیاید. بیشتر ما جیغ‌کشان خواهیم گریخت. بیشتر ما آن‌قدر خودمان را نگه خواهیم داشت تا منفجر شویم.

موضوع شرم‌آور بودن عمل نیست. موضوع خصوصی بودن آن است. موضوع این است که زندگی آدم به خودش تعلق دارد.

آنها داشتند این را، ذره ذره، از من می‌گرفتند. در حالی که به طرف سلولم برمی‌گشتم، آن احساس که مستحق این وضع هستم دوباره به سراغم آمد. من در سراسر زندگیم قانون‌های بسیاری را شکسته‌ام، و روی هم رفته، قسر در رفته‌ام. شاید این عدالت بود. شاید تقاص گذشته‌ام بود که بر سرم می‌آمد. هر چه نباشد، من برای این در آن محل بودم که از مدرسه فرار کرده بودم.

اجازهٔ دوش گرفتن را به من دادند. اجازهٔ قدم زدن در حیاط را هم. وصله‌ای از آسمان بالای سرم بود، و بوی خلیج سانفرانسیسکو را می‌داد، ولی به جز این، هیچ تصوری از این که کجا نگهمان داشته بودند نداشتم. در طی مدت هواخوری من هیچ زندانی دیگری دیده نمی‌شد، و حوصله‌ام از دور خودم راه رفتن سر رفت. گوش‌هایم را تیز کردم که شاید صدایی بشنوم که کمک کند بفهمم اینجا کجاست، ولی به جز صدای عبور ماشین‌های گذری، مکالماتی از دوردست و صدای فرود هواپیمایی در نزدیکی، چیز به درد بخوری نشنیدم.

مرا به سلولم بازگرداندند و برایم غذا آوردند، نصف یک پای پپرونی از «پیتزا گوت‌هیل»[۴۰]، در «پوترِرو هیل»[۴۱] که آن را خوب می‌شناختم. طرح آشنای جعبه‌اش و شمارهٔ تلفن ۴۱۵ یادآور این بود که همین دیروز، من یک انسان آزاد در سرزمینی آزاد و امروز یک زندانی بودم. تمام مدت نگران دارل بودم و به فکر دوستان دیگرم هم می‌افتادم. شاید آنها بیشتر همکاری کرده بودند و آزادشان کرده بودند. شاید به پدر و مادر من گفته بودند و آنها داشتند به زمین و زمان زنگ می‌زدند.

شاید هم نه.

سلول به طرز شگفت‌آوری خلوت بود، همچون روح من خالی. خیال‌بافی کردم که دیوار روبروی تختم یک صفحهٔ تلویزیونی است، که می‌توانم همین حالا سیستم را هک کنم و در سلولم را باز کنم. دربارهٔ نمرات و پروژه‌هایم خیال‌بافی کردم ــ قوطی‌های کهنه‌ای که داشتم به یک سیستم صدای «سراند»[۴۲] تبدیل می‌کردم، دوربین کایتی عکس‌برداری هوایی که داشتم می‌ساختم، لپ‌تاپ دست‌سازم.

می‌خواستم از آنجا بیرون بروم. می‌خواستم به خانه بروم و دوستانم و مدرسه‌ام و پدر و مادرم و زندگیم را پس بگیرم. می‌خواستم قادر باشم هر جایی که می‌خواهم بروم، نه این که مجبور باشم به جلو و عقب قدم بزنم، و جلو، و عقب، و جلو، و عقب.

◇

پس از آن پسوردهای حافظه‌های یواس‌بی‌ام را گرفتند. پیغام‌های جالبی در اینها بود که از یکی دو تا گروه مباحثهٔ اینترنتی دانلود کرده‌بودم، متن چند گپ اینترنتی، مواردی که افرادی چیزهایی را که برای کارهایم لازم داشتم، به من یاد داده بودند. هیچ

[۴۰] Goat Hill Pizza
[۴۱] Potrero Hill
[۴۲] Surround

چیزی در آنها نبود که نتوان با گوگل پیدا کرد، ولی فکر نمی‌کردم این امتیازی به نفع من حساب شود.

آن روز بعد از ظهر یک بار دیگر فرصت هواخوری گرفتم، و این بار کسان دیگری هم در حیاط بودند، چهار مرد و دو زن، با سن و نژاد متفاوت. حدس می‌زنم آدم‌های زیادی برای به‌دست آوردن «امتیازات» همکاری می‌کردند.

نیم ساعت به من فرصت دادند، و من سعی کردم از میان دیگر زندانیان با آنهایی که قیافه‌شان از همه معمولی‌تر بود حرف بزنم، یک پسر سیاه‌پوست تقریباً هم‌سن خودم با موی مدل آفریقایی کوتاه. ولی وقتی خودم را معرفی کردم و دستم را دراز کردم، او با چشمانش به سوی دوربین‌هایی که به شکل تهدیدآمیز در چهار گوشهٔ حیاط نصب شده‌بودند اشاره کرد و بی آن که حالت چهره‌اش را تغییر بدهد به قدم زدن ادامه داد.

ولی بعد، درست قبل از این که اسمم را صدا کنند و به داخل ساختمان برگردانندم، در باز شد و که بیرون آمد ـــ ونسا! هرگز از دیدن یک قیافهٔ آشنا این‌قدر خوشحال نشده‌بودم. به نظر خسته و کوفته می‌رسید، ولی آسیب ندیده بود، و وقتی مرا دید اسمم را فریاد زد و به طرفم دوید. همدیگر را سفت بغل کردیم و متوجه شدم دارم می‌لرزیم. بعد متوجه شدم او هم دارد می‌لرزد.

در حالی که مرا به اندازهٔ طول دستانش از خودش دور نگهداشته بود، گفت: «حالت خوبه؟»

گفتم: «خوبم. بهم گفتند اگه پسوردهام رو بهشون بدم ولم می‌کنن.»

«همه‌اش از من دربارهٔ تو و دارل سؤال می‌کنن.»

یکی پشت بلندگو داد می‌زد که با هم حرف نزنیم، و راه برویم، ولی ما توجهی نکردیم.

بلافاصله گفتم: «جوابشان را بده. هر چه پرسیدند، جوابشان را بده. اگه اینجوری نجات پیدا می‌کنی.»

«دارل و خولو چطورند؟»

«ندیدمشون.»

در با شدت باز شد و چهار نگهبان درشت‌هیکل از آن بیرون ریختند. دو تایشان مرا گرفتند و دو تا ونسا را. مرا به زور روی زمین خواباندند و صورتم را برگرداندند که ونسا را نبینم، هرچند شنیدم که با او هم دارند همین کار را می‌کنند. دستبند پلاستیکی دور مچ دست‌هایم پیچیدند و بعد مرا روی پاهایم کشیدند و به سلولم بازگرداندند.

آن شب از شام خبری نبود. صبح روز بعدش هم خبری از صبحانه نبود. هیچ‌کس نیامد که مرا به بازجویی ببرد و اسرار بیشتری از من استنطاق کند. دستبندهای پلاستیکی را هم درنیاوردند، و شانه‌هایم اول می‌سوخت، بعد تیر می‌کشید، بعد بی‌حس شد و بعد دوباره به سوزش افتاد. دستانم هیچ حسی نداشتند.

باید می‌شاشیدم. نمی‌توانستم شلوارم را باز کنم. بد جور بد جور شاش داشتم.

خودم را خیس کردم.

پس از آن سروقتم آمدند، بعد از این که شاش داغ خنک و چسبناک شد و باعث شد شلوار جینم که قبل از آن هم کثیف بود به پاهایم بچسبد. آمدند سراغم و از راهروی درازی بردندم که پر از در بود و روی هر در یک بارکد داشت و هر بارکد به یک زندانی مثل خودم تعلق داشت. مرا از راهرو به اتاق بازجویی بردند و وقتی وارد آنجا شدم به نظرم مثل یک سیارهٔ دیگر می‌رسید، دنیایی که همه‌چیز عادی بود، و همه‌چیز بوی گند شاش نمی‌داد. به شدت احساس کثیف بودن می‌کردم و خجالت می‌کشیدم، و همهٔ آن احساسات که هر بلایی سرم بیاید حقم است دوباره به سراغم آمد.

خانم موکوتاه قبل از من آمده بود و سر جایش نشسته بود. بی‌نقص بود: سلمانی رفته و با کمی آرایش. بوی چیزی را که به موهایش زده بود می‌شنیدم. دماغش را برایم چین داد. حس کردم شرم در تنم بالا می‌آید.

«خب، پسر بدی بودی، نه؟ موجود کثیفی نیستی؟»

خجالت. سرم را پایین انداختم و به میز نگاه کردم. نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که سرم را بلند کنم. می‌خواستم پسوردِ ایمیلم را به او بگویم و گورم را گم کنم.

«تو و دوستت توی حیاط به هم چی گفتین؟»

خنده‌ای حوالهٔ میز کردم. «بهش گفتم: به سؤال‌های شما جواب بده. گفتم همکاری کنه.»

«پس تو دستور می‌دی؟»

حس کردم صدای خون را در گوش‌هایم می‌شنوم. گفتم: «وای، بی‌خیال. ما با همدیگه یه بازی می‌کنیم، به اسم هاراجوکو فان مدنس. من کاپیتان تیم هستم. ما تروریست نیستیم، دانش‌آموز دبیرستانیم. من به ون دستور نمی‌دم. بهش گفتم باید

راستش رو بهتون بگه که هر سوء ظنی که دارید برطرف بشه و ولمون کنین بریم.»

چند لحظه‌ای حرفی نزد.

گفتم: «حال دارل چطوره؟»

«کی؟»

«دارل. با هم گرفتیدمون. دوستم. توی ایستگاه بارت خیابون پاول یکی بهش چاقو زده بود. برای همین اومدیم بالا. که کمک پیدا کنیم.»

زن گفت: «پس مطمئنم حالش خوبه.»

معده‌ام منقبض شد و تقریباً عق زدم. «یعنی نمی‌دونید؟ اینجا نیستش؟»

«این که کی اینجا هست و کی نیست چیزی نیست که هیچ وقت بخوایم با تو در میون بذاریم. این چیزی نیست که هرگز بفهمی. مارکوس، تو دیدی که اگه با ما همکاری نکنی چه اتفاقی می‌افته. دیدی که اگه از دستورات ما سرپیچی کنی چه اتفاقی می‌افته. یه کم همکاری کردی و تقریباً به جایی رسیدی که شاید آزاد بشی. اگر می‌خوای این امکان به عمل تبدیل بشه، باید همین‌طور به سؤالات من جواب بدی.»

من هیچ چیز نگفتم.

«خوبه، داری یاد می‌گیری. حالا پسوردهای ایمیلت، لطفاً.»

برای این آماده بودم. همه‌چیز را به آنها دادم: نشانی سرور، شناسه و پسورد. اهمیتی نداشت. من هیچ ایمیلی را در سرور نگه نمی‌داشتم. همه‌اش را دانلود می‌کردم و روی لپ‌تاپم در خانه نگه می‌داشتم، که هر شصت ثانیه ایمیل‌هایم را دانلود می‌کرد و از سرور پاک می‌کرد. چیزی از ایمیلم گیرشان نمی‌آمد — از سرور پاک می‌شد و روی لپ‌تاپم توی خانه ذخیره می‌شد.

برگردانده شدم به سلول، ولی دست‌بندم را بریدند و گذاشتند دوش بگیرم، و یک شلوار نارنجی زندان دادند که بپوشم. کمی برایم بزرگ بود و روی باسنم پایین می‌ایستاد، مثل بچه‌های دار و دسته‌ی مکزیکی‌های محله‌ی «میشِن»[43]. این مد شلوار گشاد آویزان از کون از همینجا آمده، می‌دانستید؟ از زندان. بگذارید بهتان بگویم، وقتی به خاطر مد نباشد خیلی کمتر حال می‌دهد.

[43]Mission

شلوار جینم را بردند، و یک روز دیگر را در سلول سپری کردم. جنس دیوارها از سیمان بود که روی شبکهٔ فولادی پاشیده بودند. می‌شد فهمید، چون شبکه آهنی داشت در هوای نمک‌آلود زنگ می‌زد و، از ورای رنگ سبز، قرمز مایل به نارنجی به نظر می‌رسید.

روز بعد دوباره به سراغم آمدند.

«یک روزی می‌شه که داریم ایمیل‌هات رو می‌خونیم. پسورد رو عوض کردیم که کامپیوتر خونه‌ات نتونه بگیردشون.»

البته که این کار را می‌کردند. حالا که فکرش را می‌کردم، خودم هم بودم همین کار را می‌کردم.

«این‌قدر مدرک ازت داریم که بتونیم برای مدت خیلی خیلی طولانی زندانیت کنیم. این اشیائی که ازت گرفتم —» به همهٔ خرده ریزهایم اشاره کرد — «و اطلاعاتی که توی تلفن و کارت‌های حافظه‌ات پیدا کردیم، به اضافهٔ موارد غیرقانونی که اگر خونه‌ات رو بازرسی کنیم و کامپیوترت رو بگیریم بدون شک به دست می‌آریم. به قدر کافی هست که تا وقتی پیر بشی توی زندان نگهت داره. می‌فهمی؟»

یک ثانیه هم باور نکردم. امکان نداشت هیچ قاضی‌ای بگوید که حتی همهٔ اینها روی هم جرم تلقی می‌شود. آزادی بیان، و بازی و انگولک با تکنولوژی بود. جرم نبود.

ولی چه کسی می‌گفت این آدم‌ها مرا در اختیار یک قاضی می‌گذاشتند.

«ما می‌دونیم تو کجا زندگی می‌کنی، می‌دونیم دوستات چه کسایی هستند. می‌دونیم چه‌جوری عمل می‌کنی و چه‌جوری فکر می‌کنی.»

آن وقت بود که فهمیدم قضیه چیست. داشتند ولم می‌کردند. انگار اتاق روشن شد. صدای نفس‌های خودم را می‌شنیدم، نفس‌های کوتاه و بریده.

«فقط می‌خواهیم یک چیز رو بدونیم: مکانیسم نصب بمب‌های روی پل چی بود؟»

نفسم بند آمد. اتاق دوباره تاریک شد.

«چی؟»

«ده تا بمب روی پل بود، در تمامی مسیر. توی صندوق عقب ماشین نبودند. اونها رو اونجا کار گذاشته بودند. چه کسی اونها رو اونجا کار گذاشته بود، و چطور به اونجا رسیدند؟»

دوباره گفتم: «چی؟»

زن گفت: «این آخرین شانسته مارکوس.» غمگین به نظر می‌رسید. «تا حالا کارت خیلی خوب بوده. همین یکی رو که بگی می‌تونی بری خونه. می‌تونی وکیل بگیری و توی یه دادگاه قانونی از خودت دفاع کنی. بدون شک شرایط تخفیفی هست که می‌تونی برای توضیح کارهات ارائه کنی. فقط همین یکی رو به ما بگو، بعدش می‌تونی بری.»

«من نمی‌فهمم چی دارین می‌گین.» داشتم گریه می‌کردم و اصلاً برایم مهم نبود. هق هق می‌کردم، دماغم را بالا می‌کشیدم. «اصلا نمی‌دونم راجع به چی صحبت می‌کنین!»

زن سرش را تکان داد. «مارکوس. خواهش می‌کنم. بذار کمکت کنیم. تا حالا باید فهمیده باشی که ما هر چی رو که بخوایم به دست می‌آریم.»

صدای نامفهومی در پس‌زمینهٔ ذهنم تکرار می‌شد. آنها عقلشان را از دست داده بودند. بر خودم مسلط شدم و با زحمت فراوان مانع از آمدن اشک‌ها شدم. «گوش کنید خانوم، این احمقانه است. شما توی همه چیز من سرک کشیدین، همه‌چی رو دیدین. من یه دانش‌آموز هفده‌سالهٔ دبیرستانم، نه یه تروریست! شما که جدی فکر نمی‌کنید ــ»

«مارکوس، هنوز نفهمیدی ما چقدر جدی هستیم؟» سرش را تکان داد. «نمره‌هات خوبه. فکر می‌کردم از این باهوش‌تر باشی.» ادای بشکن زدن درآورد و نگهبان‌ها زیر بغلم را گرفتند و بلندم کردند.

به سلولم که برگشتم، هزار سخنرانی کوچک به ذهنم خطور کرد. فرانسوی‌ها به این می‌گویند esprit d'escalier ــ یعنی روح راه‌پله، دلایل کوچکی برای انکار که پس از ترک اتاق و پایین رفتن از پله‌ها به فکر آدم می‌رسد. در ذهنم، ایستاده بودم و داد سخن می‌دادم که شهروندی هستم که به آزادیم عشق می‌ورزم، و به همین سبب من میهن‌پرست بودم و او خائن. در ذهنم، از این که کشورم را به یک اردوگاه نظامی تبدیل کرده او را مایهٔ شرمساری می‌خواندم. در ذهنم، فصیح و باهوش بودم و او را به گریه می‌انداختم.

ولی می‌دانید چه؟ روز بعد که دوباره سر وقتم آمدند و مرا بیرون کشیدند هیچ‌یک از آن کلمات زیبا یادم نیامد. تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم آزادی بود. پدر و مادرم.

زن گفت: «سلام مارکوس. حالت چطوره؟»

به میز نگاه کردم. او یک دستهٔ مرتب از مدارک جلوی رویش داشت، و لیوان کاغذی قهوهٔ استارباکس همیشگیش هم کنارش بود. این به طریقی برایم تسلی‌بخش بود، یادآور این که جایی آن بیرون، پشت این دیوارها، دنیایی واقعی وجود دارد.

«فعلاً بازجویی از تو رو تموم می‌کنیم.» همین‌جا نگهش داشت. شاید به این معنی بود می‌خواست بگذارد بروم. شاید به این معنی بود که می‌خواست مرا توی سوراخی بیاندازد و وجودم را فراموش کند.

بالاخره گفتم: «بعد؟»

«و می‌خوام یک بار دیگه بهت بگم که ما خیلی در این مورد جدی هستیم. کشور ما فجیعترین حملهٔ تروریستی طول تاریخش رو تجربه کرده. چند تا ۱۱ سپتامبر باید اتفاق بیافته تا تو بخوای با ما همکاری کنی؟ جزئیات تحقیقات ما سری هستند. ما برای کشوندن مسببین این جنایات هولناک به دادگاه از هیچ تلاشی فروگذار نخواهیم کرد. می‌فهمی چی می‌گم؟»

من و من کنان گفتم: «بله.»

«امروز می‌فرستیمت خونه، ولی تو از این به بعد تحت نظر خواهی بود. سوء ظن ما نسبت به تو برطرف نشده ــ فقط برای این آزادت می‌کنیم که فعلاً سؤالاتمون ازت تموم شده. ولی از این به بعد، تو متعلق به ما هستی. تو رو تحت نظر خواهیم داشت. منتظریم که یک قدم اشتباه برداری. می‌فهمی که می‌تونیم تمام مدت، از نزدیک تو رو تحت نظر داشته‌باشیم؟»

من و من کنان گفتم: «بله.»

«خوبه. تو هیچ وقت نباید هیچ چیز از اتفاقاتی رو که اینجا افتاده، برای هیچ کس بازگو کنی. این مسأله مربوط به امنیت ملیه. می‌دونی که هنوز مجازات خیانت در زمان جنگ، مرگه؟»

من و من کنان گفتم: «بله.»

او با خشنودی گفت: «باریکلا. اینجا چند تا کاغذ هست که باید امضا کنی.» تودهٔ کاغذها را روی میز به طرفم هل داد. برچسب‌های کوچک که رویشان نوشته بود اینجا را امضا کنید جا و بی‌جایشان چسبیده‌بود. نگهبانی دستبندهایم را باز کرد.

من کاغذها را ورق زدم و از چشمانم اشک آمد و سرم گیج رفت. هیچ چیز ازشان

سردرنمی‌آوردم. سعی کردم اصطلاحات حقوقی را بفهمم. به نظر می‌رسید دارم گواهی‌ای را امضا می‌کنم که به ارادهٔ خودم، به طور داوطلبانه نگهداشته شده‌ام و تحت بازجویی داوطلبانه قرار گرفته‌ام.

گفتم: «اگر امضا نکنم چی می‌شه؟»

کاغذها را از زیر دستم قاپید و آن ژست بشکن زدن را تکرار کرد. نگهبان‌ها سریع بلندم کردند.

داد زدم: «صبر کنید! خواهش می‌کنم! امضا می‌کنم!» مرا تا در کشیدند. تنها چیزی که می‌دیدم در بود، تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم این بود که پشت سرم بسته شود.

کنترل خودم را از دست دادم. گریه کردم. التماس کردم که اجازه بدهند کاغذها را امضا کنم. این‌قدر به آزادی نزدیک بودن و آن را از دست دادن، سبب شده بود به هر کاری تن بدهم. تعداد دفعاتی را که شنیده‌ام کسی بگید «وای، ترجیح می‌دهم بمیرم ولی فلان کار را نکنم» نشمرده‌ام ــ خودم هر از گاهی این جمله را می‌گویم. ترجیح می‌دادم بمیرم ولی به سلولم بازنگردم.

در حالی که التماس می‌کردم مرا توی راهرو کشاندند. به آنها گفتم: هر چیزی را امضا خواهم کرد.

زن نگهبان‌ها را صدا زد و آنها ایستادند. مرا برگرداندند. نشاندند. یکی از آنها خودکاری در دستم گذاشت.

البته، امضا کردم، و امضا کردم، و امضا کردم.

◊

شلوار جین و تی‌شرتم، شسته و تا شده در سلولم بودند. بوی مواد پاک‌کننده می‌دادند. آنها را پوشیدم و صورتم را شستم و روی تختم نشستم و به دیوار خیره شدم. همه‌چیز را از من گرفته بودند. اول حریم خصوصی، و بعد شأن انسانیم را. من حاضر بودم هر چیزی را امضا کنم. اگر می‌خواستند اعتراف‌نامه‌ای را امضا می‌کردم که من بودم که آبراهام لینکلن را به قتل رساندم.

سعی کردم گریه کنم، ولی انگار چشم‌هایم خشکیده و خالی از اشک بودند.

دوباره دنبالم آمدند. یک نگهبان با یک سرپوش ــ شبیه همان‌ها که موقع دستگیری، نمی‌دانم کی بود، چند روز یا چند هفته قبل، سرم کرده‌بودند ــ به طرفم آمد.

سرپوش روی سرم رفت و روی گردنم سفت محکم شد. در تاریکی مطلق بودم و هوا خفه و بد بود. روی پا بلندم کردند و از راهروهایی بردندم، از پله‌هایی بالا رفتم و از روی یک مسیر سنگ‌ریزه گذشتم. از روی یک پل موقت به داخل کشتی عبور کردم. عرشهٔ آهنی یک کشتی. دست‌هایم را پشت سرم به نرده زنجیر کردند. روی عرشه به زانو نشستم و به غرش موتورهای دیزلی گوش سپردم.

کشتی حرکت کرد. اندکی هوای مرطوب به داخل سرپوشم راه پیدا کرد. باران نم نم می‌آمد و لباس‌هایم از خیسی سنگین شده‌بودند. بیرون بودم، حتی اگر سرم توی کیسه بود. بیرون بودم، توی دنیا، و تنها کمی با آزادی فاصله داشتم.

آمدند سراغم و به خارج از قایق و روی زمین ناصاف راهنمایی‌ام کردند. از سه پلهٔ آهنی بالا رفتم. دست‌بندهایم را باز کردند. سرپوشم را برداشتند.

باز پشت همان کامیون بودم. خانم موکوتاه هم آنجا بود، پشت همان میزی نشسته بود که قبلاً نشسته بود. یک کیسهٔ پلاستیکی زیپ‌لاک شده همراه داشت، که داخلش تلفن و دیگر وسایل کوچک من، کیف پول و پول خردهای توی جیبم بود، بدون یک کلمه حرف آنها را به دستم داد.

جیب‌هایم را پر کردم. خیلی حس عجیبی بود که همه‌چیز سر جای آشنای خودش باشد، که لباس‌های آشنای خودم تنم باشد. از بیرون در کامیون، صداهای آشنای شهر آشنایم را می‌شنیدم.

نگهبانی کوله‌پشتی‌ام را به دستم داد. زن دستش را به طرفم دراز کرد. فقط نگاهش کردم. او دستش را پایین آورد و لبخند خشکی تحویلم داد. بعد ادای کشیدن زیپ دهانش را درآورد و به من اشاره کرد، و در را باز کرد.

بیرون هوا روشن بود، خاکستری و پر از قطرات ریز باران. از داخل یک کوچه ماشین‌ها و کامیون‌ها و دوچرخه‌هایی را می‌دیدم که در خیابان به سرعت در حال عبور بودند. روی پلهٔ بالای کامیون خشکم زد، و به آزادی خیره شدم.

زانوهایم می‌لرزید. می‌دانستم که باز هم دارند بازی‌ام می‌دهند. چند لحظهٔ دیگر، نگهبان‌ها دوباره مرا می‌گرفتند و توی کامیون می‌کشیدند، کیسه را روی سرم

می‌کشیدند، و دوباره با قایق برم می‌گرداندند و به زندان می‌بردند، به سؤالات بی‌پاسخ بی‌پایان. به زحمت جلوی خودم را گرفتم که مشتم را توی دهانم نکنم.

سپس به زحمت خودم را مجبور کردم یک پله پایین برم. یک پلهٔ دیگر. آخرین پله. کتانی‌هایم روی آت و آشغال کف کوچه قرچ قرچ صدا داد، خرده شیشه، یک سرنگ، سنگ‌ریزه. یک قدم برداشتم. بعد یکی دیگر. به دهانهٔ کوچه رسیدم و به پیاده‌رو قدم گذاشتم.

هیچ‌کس مرا نگرفت.

من آزاد بودم.

بعد بازوهای نیرومندی به دورم حلقه شد. تقریباً جیغ زدم.

فصل ۵

کسی که مرا گرفته بود ون بود. داشت گریه می‌کرد. چنان محکم بغلم کرده‌بود که نمی‌توانستم نفس بکشم. مهم نبود. من هم بغلش کردم، و صورتم لای موهایش پنهان شد.

گفت: «حالت خوبه!»

هر طور بود توانستم بگویم: «خوبم.»

بالاخره ولم کرد و یک جفت بازوی دیگر دورم حلقه شدند. خولو بود! هر دوتایشان آنجا بودند. در گوشم زمزمه کرد: «جات امنه، داداش»، و حتی محکم‌تر از ونسا مرا بغل کرد.

وقتی رهایم کرد، به دور و بر نگاه کردم. پرسیدم: «دارل کجاست؟»

جفتشان به همدیگر نگاه کردند. خولو گفت: «شاید هنوز توی کامیونه.»

برگشتیم و به کامیون در ته کوچه نگاه کردیم. یک کامیون ۱۸ چرخ، بدون علامت مشخصه، بود. کسی پلهٔ تاشوی کوچک را به درون کشیده بود. چراغ‌های عقب با نور قرمز درخشیدند، و کامیون، در حالی‌که صدای یکنواخت بیبب، بیبب، بیبب را ایجاد می‌کرد، عقب عقب به سمت ما آمد.

در حالی که کامیون به سمت ما شتاب می‌گرفت داد زدم: «صبر کن! صبر کن! پس دارل چی؟» کامیون نزدیک‌تر شد. من باز هم فریاد زدم: «پس دارل چی؟»

خولو و ونسا هر کدام یک دستم را گرفته بودند و داشتند مرا به کنار می‌کشیدند. من در حالی که داد می‌زدم در مقابلشان مقاومت می‌کردم. کامیون از دهنهٔ کوچه بیرون رفت، دنده عقب وارد خیابان شد، به طرف پایین تپه جهت گرفت و رفت. سعی کردم دنبالش بدوم، ولی ون و خولو رهایم نمی‌کردند.

روی پیاده‌رو نشستم و زانوهایم را بغل کردم و گریه کردم. گریه کرم و گریه کردم و گریه کردم. از زمان کودکی به بعد، آن‌چنان بلند هق‌هق نکرده‌بودم. بند نمی‌آمدند. نمی‌توانستم جلوی لرزشم را بگیرم.

ونسا و خولو مرا به روی پاهایم بلند کردند و کمی در خیابان آن طرف‌تر بردندم. مرا روی نیمکت ایستگاه «میونی»[۴۴] که آنجا بود نشاندند. آنها هم هر دو داشتند گریه می‌کردند. مدتی همدیگر را بغل کردیم. می‌دانستم که داریم برای دارل گریه می‌کنیم؛ هیچ کداممان دیگر انتظار دیدنش را نداشتیم.

◊

ما در قسمت شمالی محلهٔ چینی‌ها بودیم، جایی که محلهٔ «نورت‌بیچ»[۴۵] از آنجا آغاز می‌شود. نورت بیچ محله‌ای است پر از کلوپ‌های استریپ‌تیز با چراغ‌های نئونی و کتاب‌فروشی پادفرهنگی مشهور «سیتی لایتز»[۴۶]، جایی که جنبش شعر «بیت»[۴۷] در دههٔ ۱۹۵۰ در آنجا پایه‌گذاری شد.

من این قسمت شهر را خوب می‌شناختم. رستوران ایتالیایی مورد علاقهٔ پدر و مادرم اینجا بود. آنها مرا برای پُرس‌های بزرگ لینگوئینی[۴۸] و بستنی‌های بزرگ ایتالیایی با انجیر شکری و اسپرسوهای کوچک خفنی که پس از آنها می‌آمد، به اینجا می‌آوردند.

---

[۴۴] Muni، سیستم اتوبوس شهر سانفرانسیسکو است.

[۴۵] North Beach

[۴۶] City Lights Bookstore

[۴۷] Beat

[۴۸] Linguine، نوعی ماکارونی پهن است.

حالا دیگر اینجا جای دیگری بود، جایی که برای اولین بار، پس از مدتی که به نظر خیلی طولانی می‌آمد، طعم آزادی را می‌چشیدم.

جیب‌هایمان را گشتیم و دیدیم آن‌قدر پول داریم که یک میز در بیرون یکی از رستوران‌های ایتالیایی، در پیاده‌رو، زیر سایبان بگیریم. گارسون زیبایی یک بخاری گازی را با فندک روشن کرد، سفارش‌هایمان را گرفت و به داخل رفت. احساس سفارش دادن، کنترل سرنوشت خود را در دست داشتن، بهترین حسی بود که تا آن زمان تجربه کرده‌بودم.

پرسیدم: «چه مدت اون تو بودیم؟»

ونسا گفت: «شش روز.»

خولو گفت: «من حساب کردم، پنج روز.»

«من نشمردم.»

ونسا گفت: «تو رو چی‌کارت کردن؟» من نمی‌خواستم در موردش صحبت کنم، ولی هر دو داشتند به من نگاه می‌کردند. به محض این که شروع کردم، دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. همه‌چیز را برایشان تعریف کردم، حتی این را که مجبور شدم خودم را خیس کنم، و آنها در سکوت به همه‌چیز گوش دادند. وقتی که گارسون نوشابه‌هایمان را آورد، مکث کردم و آن‌قدر صبر کردم که دور شود و صدایمان را نشنود، بعد بقیهٔ ماجرا را تعریف کردم. موقع تعریف کردن، به دوردست‌ها کشیده شدم. وقتی به آخرش رسیدم، مطمئن نبودم دارم در مورد بلاهایی که بر سرم آمده مبالغه می‌کنم یا دارم کاری می‌کنم که کمتر از آنچه بودند بد به نظر برسند. خاطراتم مثل ماهی‌ها کوچکی شنا می‌کردند که گاهی اوقات آنها را می‌گرفتم، و گاهی اوقات وول می‌خوردند و از دستم درمی‌رفتند.

خولو سرش را تکان داد. گفت: «به تو سخت گرفتند، رفیق.» از مدتی که آنجا بود برایمان تعریف کرد. آنها از او بازجویی می‌کردند، بیشتر دربارهٔ من، و او همه‌اش راستش را به آنها می‌گفت، و به گفتن حقایق ساده در مورد آن روز و دربارهٔ دوستی‌مان ادامه می‌داد. آنها مجبورش کرده‌بودند حرف‌هایش را بارها و بارها تکرار کند، ولی آن جور که مرا بازی داده بودند با او رفتار نکرده‌بودند. او غذایش را در سالن غذاخوری عمومی، همراه دیگران، خورده‌بود و زمانی دریافت کرده‌بود تا بتواند فیلم‌های پرفروش سال گذشته را در اتاق تلویزیون با ویدئو پخش می‌کردند.

داستان ونسا فقط کمی تفاوت داشت. پس از آن که با حرف زدن با من آنها را عصبانی کرده‌بود، آنها لباس‌هایش را از او گرفته بودند و مجبورش کرده بودند لباس یک‌سرهٔ نارنجی زندان بپوشد. او را دو روز، بدون تماس، توی سلولش رها کرده‌بودند، هرچند، به طور مرتب، غذایش را می‌دادند. ولی بیشتر ماجرای او مثل خولو بود: همان سؤال‌ها، که دوباره و دوباره تکرار می‌شدند.

خولو گفت: «واقعاً از تو بدشون می‌اومد. واقعاً می‌خواستن حسابت رو برسن. برای چی؟»

من به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که چرا. بعد یادم آمد.

می‌تونی همکاری کنی، یا اینکه خیلی، خیلی، خیلی پشیمون بشی.

«به خاطر این که اون شب اول، قفل تلفنم رو براشون باز نکردم. برای همین منو نشون کردن.» باورم نمی‌شد، ولی توضیح دیگری وجود نداشت. کینه‌توزی محض بود. از فکرش سرم گیج رفت. همهٔ آن کارها را فقط به عنوان تنبیهی برای نپذیرفتن اختیاراتشان انجام داده‌بودند.

قبلاً ترسیده بودم. حالا عصبانی شده بودم. با صدایی آرام گفتم: «حرومزاده‌ها. برای تلافی حاضر جوابیم این کارها رو کردند.»

خولو فحش داد و ونسا به زبان کره‌ای بدوبیراه گفت، کاری که فقط وقتی خیلی خیلی عصبانی بود می‌کرد.

درحالی که به نوشابه‌ام زل زده‌بودم زمزمه کردم: «حالشونو می‌گیرم. حسابشونو می‌رسم.»

خولو سرش را تکان داد. «خودت که می‌دونی، نمی‌تونی. با اینا نمی‌شه درافتاد.»

◇

آن موقع هیچ‌کدام زیاد دلمان نمی‌خواست در مورد انتقام صحبت کنیم. در عوض، راجع به این که حالا باید چه‌کار کنیم حرف زدیم. باید به خانه می‌رفتیم. باتری تلفن‌هایمان تمام شده‌بود و از زمانی که این محله تلفن همگانی داشت سال‌ها می‌گذشت. فقط باید به خانه می‌رفتیم. حتی فکر کردم تاکسی بگیریم، ولی سه نفرمان آن‌قدر پول نداشتیم که بتوانیم این ایده را عملی کنیم.

این شد که پیاده رفتیم. سر چهارراه، چند بیست و پنج سِنتی توی جعبهٔ روزنامه‌فروشی «سان‌فرانسیسکو کرونیکل»[۴۹] انداختیم، ایستادیم و صفحهٔ اولش را خواندیم. پنج روز از انفجار بمب‌ها می‌گذشت، ولی هنوز داستانش تمام صفحهٔ اول رو گرفته بود.

زنِ مو کوتاه از منفجر شدن «پل» گفته بود و من طبیعتاً فرض کرده‌بودم دارد راجع به پل «گُلدِن گِیت»[۵۰] می‌گوید، ولی اشتباه کرده‌بودم. تروریست‌ها پل «بِی»[۵۱] را ترکانده بودند.

گفتم: «ولی آخه برای چی باید پل بی رو منفجر کنند؟ روی همهٔ کارت پستال‌ها عکس گلدن گیته.» حتی اگر هرگز به سان‌فرانسیسکو نرفته باشید، به احتمال قریب به یقین دیده‌اید گلدن گیت چه شکلی است: پل معلق نارنجی بزرگی است که به شکل عجیبی از یک پایگاه نظامی قدیمی به اسم «پرسیدو»[۵۲] تا «ساوسالیتو»[۵۳] امتداد دارد، جایی که همهٔ محله‌های زیبای شراب‌سازی با فروشگاه‌های شمع‌های معطر و گالری‌های هنری قرار دارند. این پل حسابی دیدنی است، و عملاً سمبل ایالت کالیفرنیا است. اگر به پارک ماجراجویی دیزنی‌لند کالیفرنیا بروید، یک کپی از آن کنار دروازهٔ ورودی هست که یک مونوریل از رویش می‌گذرد.

این بود که من طبعاً فرض کردم اگر کسی بخواهد پلی را در سان‌فرانسیسکو منفجر کند، همین پل را انتخاب خواهد کرد.

خولو گفت: «احتمالاً از آن همه دوربین و اینها ترسیده‌اند. گارد ملی همیشه داره ماشین‌های دو سر پل رو چک می‌کنه و اون همه توری ضد خودکشی و آت آشغال روی پل هست.» از وقتی که پل گلدن گیت در سال ۱۹۳۷ باز شد، مردم خودشان را از آن پایین پرت می‌کردند ــ پس از هزارمین خودکشی در ۱۹۹۵ دیگر آنها را نشمردند.

ونسا گفت: «آره. به علاوه این که پل بی واقعاً به یک جایی می‌ره.» پل بی از مرکز شهر سان‌فرانسیسکو به «اوکلند»[۵۴] و از آنجا به بِرکلی، شهرک‌های شرقی خلیج که محل زندگی بسیاری از کسانی بود که در شهر کار و زندگی می‌کردند، می‌رود.

اطراف برکلی، یکی از معدود قسمت‌های ناحیهٔ خلیج است که یک آدم عادی می‌تواند از پس هزینهٔ خانه‌ای آن‌قدر بزرگ که بشود دست و پا را تویش دراز کرد، برمی‌آید. دانشگاه و تعدادی از صنایع سبک هم آنجا هست. بارت هم از زیر خلیج رد می‌شود و دو شهر را به هم متصل می‌کند، ولی بیشتر ترافیک از پل بی می‌گذرد. گلدن گیت برای توریست‌ها یا بازنشستگان پولدار که در تاکستان‌ها زندگی می‌کردند پل قشنگی بود، ولی کم و بیش تزئینی بود. پل بی، پل اصل کاری سان‌فرانسیسکو است ــ یا بود.

چند دقیقه‌ای در این باره فکر کردم. گفتم: «حق با شماست. ولی فکر نمی‌کنم این، همهٔ ماجرا باشه. ما یه جوری رفتار می‌کنیم انگار تروریست‌ها برای این به جاهای تاریخی حمله می‌کنن که از اونها بدشون می‌آد. تروریست‌ها از جاهای تاریخی یا پل‌ها و هواپیماها بدشون نمی‌آد. اونها فقط می‌خوان همه‌چیز رو به هم بریزن و مردم رو بترسونن. که وحشت ایجاد کنن. خوب البته که بعد از این که اون همه دوربین روی گلدن گیت نصب کردن، اونها رفتن سراغ پل بی ــ بعد از این که برای هواپیماها دستگاه تشخیص فلز و اشعهٔ ایکس گذاشتن.» کمی بیشتر فکر کردم، در حالی که با حالتی مبهوت به ماشین‌هایی که در خیابان رد می‌شدند، به مردمی که از پیاده‌رو می‌گذشتند، به شهر دور و برم زل زده‌بودم. «تروریست‌ها از پل و هواپیما بدشون نمی‌آد. مسأله اینه که از وحشت خیلی خوششون می‌آد.» این‌قدر به نظرم واضح می‌رسید که تعجب می‌کردم چرا قبلاً به فکرم نرسیده بود. فکر می‌کنم این که آنها که چند روز مثل تروریست‌ها بامن رفتار کرده‌بودند، ذهنم را روشن کرده‌بود.

آن دو تای دیگر به من خیره شده‌بودند. «درست می‌گم دیگه، نه؟ همهٔ این مزخرفات، اشعهٔ ایکس و بررسی کارت شناسایی، همه‌اش بی‌فایده‌است، مگه نه؟»

آنها به آرامی با حرکت سر تأیید کردند.

گفتم: «از بی‌فایده هم بدتر.» صدایم بلندتر و دورگه شد. «چون با ما تو زندان افتادن، با دارل ــ» از وقتی آنجا نشسته بودیم به دارل فکر نکرده‌بودم و یک دفعه همه چیز یادم آمد، دوستم، گم شده، ناپدید شده. حرفم را قطع کردم و فکم را به هم ساییدم.

خولو گفت: «باید به پدر و مادرمون بگیم.»

[۴۹] San Fransisco Chronicle، نام مهم‌ترین روزنامه شمال کالیفرنیا است.

[۵۰] Golden Gathe Bridge

[۵۱] Bay Bridge

[۵۲] Presido

[۵۳] Sausalito

[۵۴] Oakland

ونسا گفت: «باید وکیل بگیریم.»

به این که ماجرایم را تعریف کنم فکر کردم، به این که به دنیا بگویم از من چه ساخته شده، به ویدئوهایی که بدون شک، از اشک ریختن من، و تبدیل شدنم به حیوانی در حال التماس روی چهار دست و پا، بیرون می‌آمد.

بدون فکر کردن گفتم: «هیچ چی نمی‌تونیم بهشون بگیم.»

ون گفت: «منظورت چیه؟»

تکرار کردم: «هیچ‌چی نمی‌تونیم بهشون بگیم. شنیدی که اون زنه چی گفت. اگه حرفی بزنیم، می‌آن و دوباره می‌گیرنمون. همون بلایی رو سرمون می‌آرن که سر دارل آوردن.»

خولو گفت: «شوخی می‌کنی. می‌خوای ما ــ»

گفتم: «می‌خوام باهاشون مبارزه کنیم. می‌خوام آزاد بمونم که بتونم بجنگم. اگه بریم و حرف بزنیم، می‌گن ما یه مشت بچه‌ایم و اینها رو از خودمون درآوردیم. ما حتی نمی‌دونیم کجا نگهمون داشتن! هیچ کس حرفمون رو باور نمی‌کنه. بعدش، یه روزی، دوباره می‌آن سر وقتمون.»

«من به پدر و مادرم می‌گم توی یکی از اردوگاه‌های اون طرف خلیج بودم. اومدم شماها رو اون ور ببینم که گیر افتادیم و امروز تازه تونستیم بیایم. توی روزنامه نوشته بود هنوز مردم دارن از این اردوگاه‌ها برمی‌گردن خونه‌هاشون.»

ونسا گفت: «من نمی‌تونم این کار رو بکنم. بعد این همه بلایی که سرت آوردن، چطور می‌تونی حتی فکر این کار رو بکنی؟»

«مسأله همینه که این بلاها سر من اومده. حالا دیگه یه چیزیه بین من و اونا. من شکستشون می‌دم. دارل رو نجات می‌دم. من به شکست تن نمی‌دم. ولی به محض این که پای پدر و مادرهامون وسط کشیده بشه، دیگه کارمون تمومه. هیچ‌کس حرفمون رو باور نمی‌کنه و هیچ کی اهمیت نمی‌ده. اگر روش من رو پیش بگیریم، مردم اهمیت می‌دن.»

خولو گفت: «روش تو چیه؟ چه نقشه‌ای داری؟»

گفتم: «هنوز نمی‌دونم. دست کم تا فردا صبح بهم مهلت بدین.» می‌دانستم وقتی موضوع را برای یک روز مخفی نگهدارند، دیگر برای همیشه یک راز باقی خواهد ماند.

پدر و مادرهای ما حتی بیشتر مشکوک می‌شدند اگر یک دفعه «یادمان می‌آمد» که به جای پناهگاه توی زندان امنیتی بوده‌ایم.

ون و خولو به یکدیگر نگاه کردند.

گفتم: «من فقط یه فرصت می‌خوام. توی مسیر یه داستانی سرهم می‌کنیم. یه روز بهم فرصت بدین، فقط یک روز.»

آن دو با حالتی اندوهگین سری تکان دادند و بعد دوباره به سمت پایین تپه حرکت کردیم، به سوی خانه. خانهٔ ما در «پوترِرو هیل»[55]، خانهٔ ونسا در شمال میشِن و خانهٔ خولو در «درهٔ نِئو»[56] است ــ سه محلهٔ کاملاً متفاوت که فقط چند دقیقه پیاده با یکدیگر فاصله دارند.

داخل خیابان مارکت پیچیدیم و خشکمان زد. سر هر چهارراه، خیابان را بسته بودند، خیابان‌های فرعی همه یک خطه شده بودند، و در طول تمامی خیابان مارکت کامیون‌های بی‌نشان ۱۸چرخ، شبیه همانی که ما را چشم بسته از اسکله تا محلهٔ چینی‌ها آورده بود، پارک شده بودند.

از پشت هر کدام از آنها سه پلهٔ آهنی پایین آمده بود و به خاطر رفت‌وآمد زیاد، کلی صدا از آن‌ها ایجاد می‌شد: سربازها، آدم‌های کت و شلواری و پلیس می‌رفتند مرتب به داخل کامیون‌ها می‌رفتند یا از آن‌ها خارج می‌شدند. نشان‌های کوچکی روی یقهٔ کت شلواری‌ها نصب شده‌بود و سربازها موقع ورود و خروج آنها را اسکن می‌کردند ــ نشان‌های اجازهٔ دسترسی بی‌سیم. وقتی از کنار یکی‌شان می‌گذشتیم، نگاهی به داخلش انداختم، و همان آرم آشنا را دیدم: وزارت امنیت وطن. یک سرباز که دید دارم نگاه می‌کنم در جواب، با جدیت، به من خیره شد.

پیغام را گرفتم و به راهم ادامه دادم. سر خیابان وَن نِس از بچه‌ها جدا شدم. همدیگر را در آغوش کشیدیم و گریه کردیم و قول دادیم به هم تلفن کنیم.

رفتن به پوترو هیل دو راه داشت، یک مسیر آسان و یک مسیر سخت، که دومی از پرشیب‌ترین تپه‌های شهر می‌گذشت، از آنها که در فیلم‌های اکشن صحنه‌های تعقیب و گریز با ماشین در آنها فیلمبرداری می‌شود، آنها که وقتی ماشین‌ها به نوک تپه می‌رسد در هوا پرواز می‌کنند. من همیشه از مسیر مشکل به خانه می‌رفتم. همه‌اش خیابان‌های

[55] Potrero Hill

[56] Neo Valley

مسکونی است، و خانه‌های قدیمی ویکتوریایی که به خاطر نقاشی‌های رنگ و وارنگ و پر نقش و نگارشان به «خانم‌های رنگی» معروفند، با حیاط‌های پر از گل‌های معطر و چمن‌های بلند. گربه‌های خانگی از بالای پرچین‌ها به آدم زل می‌زنند، و به زحمت فقیر و بی‌خانمانی پیدا می‌شود.

آن خیابان‌ها به قدری ساکت بودند که آرزو کردم کاش ازآن یکی مسیر، از داخل میشن، آمده بودم، که ... احتمالاً پر سر و صدا بهترین مشخصهٔ آن است. پر سر و صدا و پر انرژی. کلی هوچی مست و کراکی عصبانی و معتاد بی‌هوش و کلی خانواده با کالسکهٔ بچه، خانم‌های پیر که روی ایوان‌ها مشغول غیبت هستند و ماشین‌های خوابانده شده‌ای که بوم بوم بوم با صدای موسیقی بلند از خیابان می‌گذشتند. دانشجویان هنر هیپی‌مزاج و افسردهٔ احساساتی و یکی دوتا پانک‌راک‌باز قدیمی کار، مردهای مسن‌تر، با شکمی که از زیر پیراهن‌های «دِد کِنِدیز»[57]شان بیرون زده بود، آنجا بودند. همین‌طور مردانی که لباس زنانه تنشان بود، بچه‌های خشمگین گروه‌های مختلف شهر، نقاش‌های دیواری و سرگردانانی که مشغول نوسازی املاک آن منطقه بودند و سعی می‌کردند تا وقتی سرمایه‌گذاری‌های ملک و املاکشان به سوددهی برسد کشته نشوند.

از خیابان «گوت هیل»[58] بالا رفتم و از کنار پیتزا گوت هیل گذشتم. مرا یاد زندانی انداخت که در آن دربند بودم. مجبور شدم روی نیمکتی در جلوی رستوران بنشینم تا لرزش تنم قطع شود. بعد متوجه کامیونی شدم که روی تپه بالاتر از من پارک شده بود، یک کامیون ۱۸ چرخ بی نام و نشان که سه پلهٔ آهنی از پشتش پایین آمده بود. بلند شدم و راه افتادم. حس می‌کردم از هر طرف چشمانی مرا می‌پایند.

بقیهٔ راه تا خانه را با عجله طی کردم. به خانم‌های رنگی یا باغچه‌ها یا گربه‌های خانگی نگاه هم نکردم. سرم را پایین انداخته بودم.

با این که وسط روز بود، هم ماشین بابا و هم ماشین مامان در ورودیِ پارکینگ بودند. البته. محل کار پدر در قسمت شرقی خلیج است و تا زمان درست شدن پل، در خانه ماندنی بود. مامان ــ خب، چه کسی می‌دانست مامان برای چه در خانه بود.

آنها به خاطر من خانه مانده بودند.

قبل از این که قفل در را به طور کامل باز کنم، در از دستم بیرون کشیده شد و با شدت چهارطاق باز شد. پدر و مادرم هر دو آنجا بودند، آشفته و نحیف، با چشم‌های بیرون زده به من خیره شده‌بودند. چند لحظه‌ای همان‌طور بی‌حرکت مثل یک تابلوی نقاشی خشکمان زد، بعد هر دو به سویم آمدند و با عجله مرا توی خانه کشیدند. تقریباً به زمین انداختندم. هر دو چنان بلند و سریع حرف می‌زدند که تنها چیزی که می‌شنیدم یک ملغمهٔ بی‌کلام و غرش‌آلود بود و هر دو مرا بغل کردند و گریه کردند. من هم گریه کردم و سه نفری همان‌طور در سرسرای کوچک ایستادیم، گریه کردیم و کلمات نصفه و نیمه گفتیم تا خالی شدیم و بعد به آشپزخانه رفتیم.

من همان کاری را کردم که همیشه هر وقت به خانه می‌رسیدم می‌کردم: یک لیوان آب از صافی توی یخچال برای خودم ریختم و چند تا بیسکوییت از «بشکهٔ بیسکوییت» که خاله‌ام از انگلستان برایمان فرستاده بود برداشتم. این کار آن‌قدر عادی بود که سبب شد شدت ضربان قلبم کاسته شود، با مغزم هماهنگ شود، و خیلی زود هر سه نفرمان سر میز نشسته‌بودیم.

هر دو، کم و بیش همزمان، گفتند: «کجا بودی تا حالا؟»

در مسیر خانه، کمی در این مورد فکر کرده‌بودم. گفتم: «گیر افتادم. تو اوکلند. با چندتا از دوست‌هام رفته بودم اونجا یه پروژه‌ای انجام بدیم، و همه‌مون قرنطینه شدیم.»

«پنج روز؟»

گفتم: «آره. خیلی بد بود.» در کرونیکل در مورد قرنطینه‌ها خوانده‌بودم و بی‌شرمانه نقل قول‌هایی که چاپ کرده‌بودند را کپی کردم. «آره. همهٔ کسایی که در نزدیکی محل انفجار بودن رو قرنطینه کردن. فکر می‌کردن یه جور اَبرمیکروب توی حمله استفاده شده و همه‌مون رو ریختن توی کانتینرهای کنار بندر، عین ساردین. خیلی گرم و مرطوب بود. غذای چندانی هم در کار نبود.»

بابا گفت: «یا مسیح»، مشت‌هایش روی میز گره شدند. بابا سه روز هفته را در برکلی تدریس می‌کند، با چند دانشجو روی برنامهٔ علمی کتابخانه کار می‌کند. بقیهٔ اوقات به مشتری‌هایش در خود شهر و پایین شبه‌جزیره مشاوره می‌دهد. مشتری‌هایش معمولاً دات‌کام‌های نسل سومی هستند که کارهای مختلفی با آرشیوها انجام می‌دهند. او مطابق با شغلش، یک کتابدار آرام‌خُلق است، ولی در دههٔ شصت حسابی تندرو بوده. در دبیرستان که بود کمی کشتی گرفته‌بود. گاه و بی‌گاه از کوره درمی‌رفت ــ حتی گاه و بی‌گاه او را عصبانی کرده‌بودم ــ وقتی زور بازویش را به نمایش می‌گذاشت، ممکن

[57] Dead Kennedys
[58] Goat Hill

بود کاملاً به سرش بزند. یک بار بعد از این که برای پانزدهمین بار نتوانسته بود یک تاب آیکیا را سوار کند، آن را از یک طرف حیاط خانهٔ پدربزرگم به آن یکی طرف پرتاب کرده‌بود.

مادرم گفت: «وحشی‌ها.» او از دوران نوجوانی در آمریکا زندگی کرده‌بود، ولی هنوز هر وقت با پلیس، سیستم درمانی، مأمور امنیتی فرودگاه، یا بی‌خانمان‌های آمریکایی مواجه می‌شود، کاملاً انگلیسی می‌شود. آن موقع است که کلمهٔ «وحشی‌ها»، و لهجهٔ مادرم با شدت تمام برمی‌گردند. ما دو بار به لندن رفته‌بودیم که خانوادهٔ مادرم را ببینیم و نمی‌توانم بگویم به نظرم خیلی از سان‌فرانسیسکو متمدن‌تر بود، فقط فشردگیش بیشتر بود.

«ولی ولمون کردند بریم و امروز با کشتی آوردنمون این‌ور.» دیگر داشتم از خودم درمی‌آوردم.

مامان گفت: «زخمی نیستی؟ گشنه؟»

«خواب‌آلود؟»

«آره، یه کمی از همه‌اشون. به علاوه دوا خورده، دکتری، عطسه‌دار و کم‌رو.» توی خانوادهٔ ما رسم بود که جوک‌های هفت‌کوتوله‌ای بگوییم. هر دوتایشان کمی لبخند زدند، ولی چشم‌هایشان هنوز خیس بود. واقعاً دلم برایشان سوخت. لابد از نگرانی دیوانه شده‌بودند. خوشحال بودم فرصتی گیرم آمده که موضوع را عوض کنم. «عالی می‌شه اگه یه چیزی بخوریم.»

بابا گفت: «یه پیتزا از گوت هیل سفارش می‌دم.»

گفتم:««نه، اون نه.» هر دو چنان نگاهم کردند که انگار روی سرم شاخک سبز شده. من معمولاً کشته مردهٔ پیتزا گوت هیل هستم ــ و معمولاً می‌توانم همان‌طور که ماهی قرمز غذایش را می‌خورد، از آن بخورم. یعنی این‌قدر بخورم که یا غذا تمام شود یا خودم بترکم. سعی کردم لبخندی بزنم. مردد گفتم: «خیلی حال پیتزا ندارم. بیاین کاری سفارش بدیم، خب؟» خدا را شکر که سان‌فرانسیسکو مرکز غذاهای سفارشی است.

مامان سر کشوی منوهای سفارش غذا رفت (یک کار عادی دیگر، که مثل جرعه‌ای آب در گلویی خشک و دردمند گوارا بود) و بین آنها جستجو کرد. یکی دو دقیقه‌ای حواسمان پرت مرور منوی اغذیه‌فروشی حلال پاکستانی در خیابان والنسیا شد. من در نهایت کباب مخلوط تنوری و اسفناج با پنیر محلی، یک دوغ انبهٔ شور (که خیلی از آنچه به نظر می‌رسد خوشمزه‌تر است) و شیرینی‌هایی شبیه بامیه انتخاب کردم.

به محض سفارش داده شدن غذا، سؤال‌ها دوباره شروع شدند. (طبعاً) آنها از خانواده‌های ون، خولو و دارل خبر داشتند و سعی کرده بودند اسم ما را به عنوان گمشده به به پلیس گزارش دهند. پلیس اسم‌ها را می‌گرفت، ولی آن‌قدر «اشخاص آواره» زیاد بودند که فقط برای کسانی که پس از هفت روز هنوز پیدا نشده بودند پرونده باز می‌کردند.

در این بین، میلیون‌ها سایت گمشدگان در شبکه سبز شده بود. چند تا از سایت‌ها، معادل‌های قدیمی «مای‌اِسپِیس»[59] بودند که سرمایه‌شان به انتها رسیده بود و وضعیت فعلی، زندگی تازه‌ای به آنها بخشیده بود. بالأخره، بعضی سرمایه‌گذارها هم در محوطهٔ خلیج، فک و فامیل گمشده داشتند. شاید اگر این آدم‌ها پیدا می‌شدند، سرمایه‌گذاری‌های جدیدی روی این سایت‌ها انجام می‌شد. لپ‌تاپ بابا را گرفتم و نگاهی به سایت‌ها انداختم. پوشیده از تبلیغات، و همین‌طور عکس‌های گمشدگان بودند. بیشتر عکس‌ها، عکس‌های فارغ‌التحصیلی، عروسی و از این جور چیزها بودند. خیلی ترسناک بود.

عکس خودم را پیدا کردم و دیدم به عکس ون، خولو و دارل وصل شده. فرم کوچکی وجود داشت که می‌شد کسانی را که پیدا شدند در آن علامت زد. فرم دیگری هم بود که می‌شد یادداشت‌هایی راجع به اشخاص گمشدهٔ دیگر در آن نوشت. من قسمت‌های مربوط به خودم، خولو و ون را پر کردم و مال دارل را خالی گذاشتم.

بابا گفت: «دارل رو یادت رفت.» او خیلی از دارل خوشش نمی‌آمد ــ یک بار متوجه شده بود که چهار پنج سانت از سر یکی از بطری‌های کابینت مشروباتش کم شده، و من، با کمال شرمساری، تقصیرش را به گردن دارل انداختم. البته در حقیقت، کار هر دو نفرمان بود، که کمی شیطنت کرده‌بودیم و طی یکی از شب‌هایی که برای بازی با هم بودیم، وُدکا و کوکا امتحان کرده‌بودیم.

گفتم: «اون با ما نبود.» دروغ طعم تلخی در دهانم به جا گذاشت.

مامانم گفت: «وای خدای من.» دستانش را به هم فشار داد. «وقتی تو اومدی خونه، ما فکر کردیم لابد همه‌تون با هم بودین.»

[59]MySpace

گفتم: «نه»، دروغ داشت بزرگ می‌شد. «نه، باهاش قرار داشتیم ولی نیومد. لابد تو برکلی گیر افتاده. می‌خواست با بارت بیاد.»

مامان صدای ناله‌مانندی از خودش درآورد. بابا سرش را تکان داد و چشمانش را بست. گفت: «قضیهٔ بارت رو نمی‌دونی؟»

من سرم را تکان دادم. فهمیده بودم مکالمه به چه سمتی پیش می‌رود. حس می‌کردم زمین دارد زیر پایم دهان باز می‌کند.

بابا گفت: «منفجرش کردن. حرومزاده‌ها همزمان با پل، اونم منفجر کردن.»

این در صفحهٔ اول کرونیکل نبود، ولی خب، انفجار بارت، زیر آب، اصلاً به اندازهٔ تصویر پلی که خرد و داغان بالای خلیج آویزان است، تماشایی نبود. تونل بارت، از «اِمبارکادرو»[۶۰] در سان‌فرانسیسکو تا ایستگاه اوکلند غربی، زیر آب غرق شده‌بود.

دوباره سر کامپیوتر بابا برگشتم و تیترهای اخبار را مرور کردم. کسی از رقم دقیق خبر نداشت، ولی تعداد اجساد به چند هزار نفر می‌رسید. میان ماشین‌هایی که از ارتفاع شصت متر، از روی پل، به دریا پرت شده‌بودند و کسانی که در قطار زیر آب غرق شده‌بودند، تعداد کشته شدگان در حال افزایش بود. یک گزارش‌گر ادعا می‌کرد با یک «جعل‌کنندهٔ هویت» مصاحبه کرده که به «ده‌ها» نفر کمک کرده تا پس از حمله‌ها، خیلی ساده، با ناپدید شدن و جعل کارت شناسایی جدید، از ازدواج‌ها، بدهی‌ها و زندگی‌های بد فرار کنند.

در چشمان بابا واقعاً اشک جمع شده‌بود و مامان داشت بدون پرده‌پوشی گریه می‌کرد. هر دو باز هم مرا بغل کردند، دستشان را روی پشتم می‌زدند، انگار بخواهند از وجودم مطمئن شوند. همه‌اش به من می‌گفتند که دوستم دارند. من هم به آنها گفتم: دوستشان دارم.

شام گریه‌آلودی خوردیم و مامان و بابا هر یک دو گیلاس شراب نوشیدند، که برای آنها زیاده‌روی محسوب می‌شد. به آنها گفتم: خوابم گرفته، که حقیقت داشت، و پرسه‌زنان به اتاقم در طبقهٔ بالا رفتم. با این حال نمی‌خواستم بخوابم. می‌خواستم آنلاین شوم و سر و گوشی آب بدهم. باید با خولو و ونسا صحبت می‌کردم. باید برای پیدا کردن دارل کاری می‌کردم.

[۶۰] Embarcadero

خودم را تا اتاقم کشیدم و در را باز کردم. به نظرم می‌رسید هزار سال است تخت قدیمیم را ندیده‌ام. رویش دراز کشیدم و دستم را دراز کردم که لپ‌تاپم را از پای تخت بردارم. لابد آن را درست به برق وصل نکرده بودم ــ باید فیش آداپتور را طوری می‌دادی که جریان برقرار شود ــ و در مدتی که نبودم باتریش آرام آرام تخلیه شده‌بود. فیش برق را وصل کردم و یکی دو دقیقه فرصت دادم دستگاه شارژ شود تا روشنش کنم. در این فاصله، لباس‌هایم را درآوردم و در سطل زباله انداختم ــ دیگر هیچ‌وقت نمی‌خواستم آنها را ببینم ــ و یک شلوارک تمیز و یک تی‌شرت شسته‌شده پوشیدم. لباس‌های شسته‌شده که تازه از کشویم درآمده بودند حس بسیار آشنا و راحتی داشتند، مثل بغل کردن پدر و مادرم.

لپ‌تاپم را روشن کردم و چند تا بالشت بر روی تخت، پشتم، گذاشتم. به آنها تکیه دادم و در لپ‌تاپ را باز کردم و آن را روی پاهایم گذاشتم. هنوز داشت بالا می‌آمد. پسر، آن شمایل‌هایی که روی صفحه ظاهر می‌شدند چه حس خوبی به من می‌دادند. دستگاه کاملاً بالا آمد و بعد باز هم اخطار کمبود باتری داد. باز هم سیم برق را بررسی کردم و تکان تکانش دادم تا اخطارها محو شدند. این دوشاخه دیگر واقعاً عمرش را کرده‌بود.

در واقع، وضعش چنان خراب بود که هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. هر بار که دستم را از روی کابل برق برمی‌داشتم اتصال قطع می‌شد و کامپیوتر از کمبود باتری شکایت می‌کرد. نگاه دقیق‌تری به آن انداختم.

همهٔ جعبهٔ کامپیوتر کمی کج به نظر می‌رسید، درزش با شکافی تیز دهان باز کرده بود که اولش باریک بود و هر چه به طرف پشت دستگاه می‌رفت گشادتر می‌شد.

بعضی وقت‌ها آدم به دستگاهی نگاه می‌کند و چنین چیزی کشف می‌کند و از خودش می‌پرسد: «این همیشه این‌جوری بود؟» شاید پیش از این هیچ‌وقت توجه نکرده بوده.

ولی این مسأله در مورد لپ‌تاپ من غیرممکن بود. آخر می‌دانید، خودم آن را ساخته‌ام. پس از این که هیأت آموزش مدرسه به همه یک اسکول‌بوک داد، دیگر امکان نداشت پدر و مادرم یک کامپیوتر دیگر برایم بخرند، هرچند اسکول‌بوک دقیقاً مال خودم نبود، و من اجازه نداشتم نرم‌افزاری روی آن نصب کنم یا تغییری در آن بدهم.

من کمی پس‌انداز داشتم که از کارهای غیرحرفه‌ای، هدیه‌های کریسمس و تولد و کمی خرید و فروش در «ای‌بِی»[۶۱] بود. اگر همهٔ اینها را روی هم می‌گذاشتم می‌توانستم

[۶۱] eBay

یک لپ‌تاپ مزخرف پنج ساله بخرم.

این شد که من و دارل تصمیم گرفتیم به جای این کار یک لپ‌تاپ بسازیم. جعبهٔ لپ‌تاپ را می‌شود عین جعبهٔ کامپیوترهای خانگی خرید، هرچند کمی از کامپیوترهای خانگی قدیمی تخصصی‌تر است. من در طی سال‌ها با دارل چند تا کامپیوتر خانگی سرهم کرده‌بودم. قطعات را از «کریگزلیست»[۶۲]، حراج‌های خانگی و فروشندگان بسیار ارزان‌فروش تایوانی که در اینترنت پیدا می‌کردیم خریداری کرده‌بودیم. به این نتیجه رسیدم بهترین راه برای دسترسی به قدرتی که می‌خواستم با قیمتی که از پس پرداختش برمی‌آمدم، ساختن لپ‌تاپ است.

برای ساختن یک لپ‌تاپ، اولین قدم سفارش یک «دستگاه لخت»[۶۳] است. دستگاه لخت، دستگاهی با سخت‌افزار اندک و شکاف‌های درست است. خبر خوب این بود که پس از پایان کار، دستگاهی داشتم که از لپ‌تاپ دلی[۶۴] که اولش چشمم را گرفته بود، نیم کیلو سبک‌تر بود، سریع‌تر بود و قیمتش یک سوم چیزی بود که باید به دل می‌دادم. خبر بد این بود که سر هم کردن لپ‌تاپ مثل ساختن مدل کشتی توی بطری است. همه‌اش کار سخت و بدقلق با موچین و ذره‌بین است تا این که بشود همه‌چیز را در آن جعبهٔ نقلی جا داد. بر خلاف کامپیوترهای شخصی بزرگ ـــ که بیشترش هواست ـــ هر میلیمتر مکعب فضا در لپ‌تاپ‌ها صاحب دارد. هر بار که فکر می‌کردم درست شده، همهٔ پیچ‌ها را می‌بستم و دست آخر می‌دیدم چیزی نمی‌گذارد جعبه درست بسته شود، و باید دوباره از اول شروع می‌کردم.

این بود که دقیقاً می‌دانستم درز لپ‌تاپم وقتی بسته است باید چه شکلی باشد، و نباید این شکلی می‌بود.

باز هم آداپتور برق را تکان و فشار دادم، ولی فایده نداشت. به هیچ وجه ممکن نبود بدون باز کردن، دستگاه را راه‌اندازی کرد. غری زدم و آن را کنار تخت گذاشتم. صبح باید با این مسأله سر و کله می‌زدم.

◊

حداقل در تئوری این در ذهنم بود. دو ساعت بعد، هنوز به سقف خیره شده‌بودم، و مثل فیلم کارهایی را که با من کرده‌بودند در مغزم تماشا می‌کردم، کارهایی را که باید می‌کردم و نکرده‌بودم، افسوس‌ها و کنایه‌ها.

غلتی زدم و از تخت بیرون آمدم. نیمه‌شب شده‌بود و ساعت یازده شنیده بودم که پدر و مادرم به اتاق خوابشان رفتند. لپ‌تاپم را برداشتم، روی میز تحریرم کمی جا باز کردم، لامپ کوچکی را به قاب عینک ذره‌بینیم وصل کردم و یک مجموعه پیچ‌گوشتی ریز درآوردم. یک دقیقه بعد، جعبهٔ لپ‌تاپ را باز کرده‌بودم و صفحه‌کلیدش را درآورده‌بودم و داشتم به دل و رودهٔ آن نگاه می‌کردم. یک قوطی هوای فشرده برداشتم و گرد و خاکی را که پنکهٔ دستگاه به درون کشیده بود تمیز کردم و همه‌چیز را بررسی کردم.

یک چیزی درست نبود. نمی‌توانستم روی آن انگشت بگذارم. از طرف دیگر، ماه‌ها بود که درِ این کامپیوتر را باز نکرده‌بودم. خوشبختانه، سومین باری که مجبور شده‌بودم جعبهٔ لپ‌تاپ را باز کنم و دوباره به زور آن را ببندم، عقلم به کار افتاده‌بود: از دل و رودهٔ دستگاه که همه چیزش سر جای خودش بود عکسی گرفته‌بودم. عقلم آن‌قدرها هم خوب کار نکرده‌بود: اولش عکس را روی هارد دیسک کامپیوترم گذاشته بودم، و طبیعتاً وقتی دل و رودهٔ دستگاه بیرون بود به آن دسترسی نداشتم. ولی بعداً آن را چاپ کرده‌بودم و در کشوی ریخت و پاشِ کاغذهایم چپانده بودم، این کشو گورستانی بود از درخت‌های مرده. همهٔ کارت‌های ضمانت و نمودارهای مربوط به وسائل الکترونیکی را در آن نگه‌می‌داشتم. بین آنها گشتم. از آنچه یادم می‌آمد ریخت و پاش‌تر به نظر می‌رسید. بالأخره کاغذ چاپ‌شده را درآوردم. آن را کنار کامپیوترم گذاشتم و نگاهم را یک جورهایی از فوکوس خارج کردم و سعی کردم ببینم چه چیزهایی جور درنمی‌آید.

پیدایش کردم. کابل نواری که صفحه‌کلید را به مادِربُرد وصل می‌کرد درست وصل نشده‌بود. خیلی عجیب بود. هیچ فشاری به این قطعه وارد نمی‌شد. در حین استفادهٔ معمول از کامپیوتر، هیچ چیز نبود که بخواهد آن را از جایش دربیاورد. سعی کردم با فشار آن را سر جایش فرو کنم، و متوجه شدم فیش فقط بد جا نرفته است ـــ چیزی بین آن و برد وجود داشت. آن را درآوردم و نور چراغم را به آن تاباندم.

چیز جدیدی در صفحه‌کلیدم بود: یک تکه سخت‌افزار بسیار کوچک، که فقط یک میلی‌متر ضخامت داشت، بدون علامت. صفحه‌کلید به آن وصل شده‌بود، و بعدآن را به مادربرد وصل کرده‌بودند. به عبارت دیگر، دقیقاً در جایی قرار داشت که همهٔ کلیدهایی

---

[۶۲] Craigslist

[۶۳] Barebook

[۶۴] اشاره به کمپانی Dell، یکی از سازنده‌های لپ‌تاپ، دارد.

را که موقع تایپ کردن لمس می‌کنم، ضبط کند.

این یک خراب‌کاری بود.

ضربان قلبم را در گوش‌هایم می‌شنیدم. خانه تاریک و ساکت بود، ولی این تاریکی آرامش‌بخش نبود. چشمانی در بیرون از این خانه بودند، چشمان و گوش‌هایی، که مرا می‌پاییدند. مرا تحت نظر داشتند. جاسوسی‌ای که در مدرسه با آن مواجه بودم، در خانه هم به تعقیبم آمده‌بود، ولی این بار فقط هیأت آموزش نبود که مرا تحت نظر داشت: وزارت امنیت وطن هم به آنها ملحق شده‌بود.

نزدیک بود آن را از کامپیوتر دربیاورم. بعد فهمیدم که هر کس آن را آنجا گذاشته باشد متوجه برداشته شدنش خواهد شد. گذاشتم همانجا بماند. از این کار دچار حالت تهوع شدم.

به اطراف نگاه کردم تا ببینم چیز دیگری هم دستکاری شده یا نه. چیزی پیدا نکردم، ولی آیا این بدین معنی بود که چیز دیگری در کار نبود؟ کسی بی‌اجازه وارد اتاق من شده بود و این دستگاه را کار گذاشته‌بود، لپ‌تاپ مرا باز کرده و دوباره سر همش کرده‌بود. راه‌های بسیار زیادی برای شنود گذاشتن در کامپیوتر وجود داشت. من هرگز نمی‌توانستم همهٔ آنها را پیدا کنم.

با انگشتان بی‌حس، کامپیوترم را سرهم کردم. این بار جعبه درست بسته نمی‌شد، ولی کابل برق سر جایش می‌ماند. دستگاه را راه‌انداختم و انگشتانم را روی صفحه‌کلید گذاشتم، فکر کردم چند تا برنامهٔ عیب‌یابی اجرا می‌کنم تا ببینم چه به چه است.

ولی نمی‌توانستم این کار را بکنم.

لعنتی، ممکن بود اتاقم تحت کنترل باشد. شاید همین حالا دوربینی داشت جاسوسیم را می‌کرد.

وقتی که به خانه رسیدم حس پارانویا داشتم. حالا دیگر نفسم داشت بند می‌آمد. حس می‌کردم به زندان برگشته‌ام، به اتاق بازجویی، و موجوداتی تعقیبم می‌کنند که مرا رسماً در اختیار دارند. دلم می‌خواست گریه کنم.

تنها یک کار می‌شد کرد.

به دست‌شویی رفتم و لولهٔ کاغذ تولت را درآوردم و یکی نو جایش گذاشتم. خوشبختانه کاغذ توالت تقریباً تمام شده‌بود. باقی‌مانده‌ی کاغذ توالت را باز کردم. در جعبهٔ قطعاتم گشتم تا یک کیسهٔ پلاستیکی کوچک پر از چراغ اِل‌ای‌دی سفید بسیار قوی را که از یک چراغ دوچرخهٔ سوخته درآورده‌بودم، پیدا کردم. با استفاده از یک سوزن، سوراخ‌هایی در لولهٔ مقوایی کاغذ توالت ایجاد کردم و سر چراغ‌ها را از آنها بیرون دادم. بعد مقداری سیم درآوردم و همه چراغ‌ها را به صورت سری با گیره‌های فلزی به هم وصل کردم. سر سیم را تاب دادم و به یک باتری نه ولت وصل کردم. حالا لوله‌ای داشتم که یک ردیف ال‌ای‌دی فوق نورانی جهت‌دار سرش قرار داشت، و می‌توانستم آن را جلوی چشمم بگیرم و از تویش نگاه کنم.

سال گذشته به عنوان پروژهٔ نمایشگاه علمی یکی از اینها ساخته بودم و به همین خاطر تقریباً مرا از نمایشگاه بیرون انداخته بودند. چون نشان داده بودم در نیمی از کلاس‌های دبیرستان چاوز دوربین مخفی وجود دارد. این روزها دوربین‌های ویدئویی بسیار کوچک از یک شام در رستورانی خوب ارزان‌تر درمی‌آیند، این است که همه‌جا از آنها پیدا می‌شود. مغازه‌دارهای فضول آنها را در اتاقک‌های پرُو و سالن‌های آفتاب‌گیری کار می‌گذارند و با فیلم‌های مخفی‌ای که از مشتریانشان می‌گیرند حال می‌کنند — گاهی اوقات آنها را در شبکه می‌گذارند. بلد بودن اینکه با یک لولهٔ کاغذ توالت و سه دلار، یک دوربین‌یاب بسازید، به درد می‌خورد.

این ساده‌ترین راه برای کشف دوربین‌های مخفی است. این دوربین‌ها عدسی‌های بسیار ریزی دارند، ولی مثل چی نور را منعکس می‌کنند. این وسیله در اتاق تاریک بهتر کار می‌کند: از داخل لوله نگاه کنید و به آرامی همهٔ دیوارها و دیگر جاهایی را که می‌شود دوربین کار گذاشت بررسی کنید تا برق انعکاس نور را ببینید. اگر انعکاس هنگام حرکت شما ثابت بماند، عدسی یک دوربین است.

در اتاق من دوربینی نبود، دست کم دوربینی که بتوانم پیدایش کنم نبود. البته ممکن بود شنود صوتی کار گذاشته باشند. یا دوربین‌های بهتر. یا اصلاً هیچ‌چیز. می‌توانید سرزنشم کنید که چرا دچار جنون شده بودم؟

من عاشق آن لپ‌تاپ بودم. اسمش را گذاشته بودم «سالماگوندی»[۶۵] که به معنی چیزی است که از قطعات یدکی ساخته شده‌باشد.

آدم وقتی روی لپ‌تاپش اسم می‌گذارد، یعنی واقعاً عاشقش شده‌است. ولی حالا، حس می‌کردم دیگر هیچ وقت نمی‌خواهم به آن دست بزنم. دلم می‌خواست از پنجره

[۶۵] Salmagundi

به بیرون پرتابش کنم. چه کسی می‌دانست به آن چه‌کار کرده‌اند؟ چه کسی می‌دانست چه شنودهایی در آن کار گذاشته‌اند؟

درش را بستم و آن را توی یک کشو گذاشتم و به سقف خیره شدم. دیر وقت بود و باید می‌خوابیدم. ولی دیگر امکان نداشت خوابم ببرد. برای من شنود کار گذاشته‌بودند. ممکن بود برای همه شنود کار گذاشته‌باشند. دنیا برای همیشه تغییر کرده‌بود.

گفتم: «یه جوری گیرشون میارم.» این یک سوگند بود، صدای خودم را که شنیدم فهمیدم، هرچند پیش از این هرگز سوگند نخورده‌بودم.

پس از این، دیگر نمی‌توانستم بخوابم. در ضمن، فکری به سرم زده بود.

جایی در کمدم یک جعبهٔ نایلون‌کشیده و بازنشده، محتوی یک «اکس‌باکس یونیورسال»[۶۶] بود. اکس‌باکس‌ها خیلی پایین‌تر از قیمت تمام‌شده به فروش می‌رسند ــ مایکروسافت پولش را به عنوان اجازهٔ تولید بازی برای اکس‌باکس از شرکت‌های بازی‌سازی می‌گیرد ــ ولی یونیورسال اولین اکس‌باکسی بود که مایکروسافت تصمیم گرفت کاملاً مجانی بدهد.

فصل کریسمس گذشته، سر هر چهارراه بدبخت بیچاره‌هایی بودند که لباس جنگجویان «بازی هیلو»[۶۷] تنشان کرده بودند و به سرعت هرچه تمام‌تر جعبه‌های این وسیلهٔ بازی را پخش می‌کردند. به نظرم این کار مؤثر بود ــ همه می‌گویند کلی بازی فروخته‌اند. طبیعتاً تمهیداتی اندیشیده شده‌بود که فقط بتوان بازی‌های شرکت‌هایی را که از مایکروسافت مجوز خریده‌اند روی این دستگاه‌ها بازی کرد.

هَکرها از این تمهیدات عبور می‌کردند. پسری از دانشگاه ام‌آی‌تی در نرم‌افزار اکس‌باکس رخنه کرد و کتاب پرفروشی در این باره نوشت، بعد نوبت ۳۶۰ بود، پس از آن اکس‌باکس پرتابل که عمری کوتاه داشت (همهٔ ما به آن می‌گفتم: «محموله» ــ یک کیلو و نیم وزنش بود!) تسلیم شد. یونیورسال قرار بود ضد ضربه باشد. بچه‌های دبیرستانی که آن را شکستند هکرهای لینوکسی برزیلی بودند که در یک فاوِلا ــ یک نوع زاغه‌نشین ــ زندگی می‌کردند.

هرگز ارادهٔ بچه‌ای را که پول ندارد ولی وقت دارد دست کم نگیرید.

[۶۶] Xbox Universal

[۶۷] Halo Game

به محض این که برزیلی‌ها راه نفوذ به نرم‌افزار را منتشر کردند، همهٔ ما دیوانه‌اش شدیم. خیلی زود، ده‌ها سیستم‌عامل دیگر برای اکس‌باکس یونیورسال به وجود آمد. سیستم‌عامل مورد علاقهٔ من «پارانویداکس‌باکس»[۶۸]، شاخه‌ای از پارانویدلینوکس، بود. پارانویدلینوکس سیستم‌عاملی است که فرض می‌کند کاربرش تحت حمله از سوی دولت است (برای دگراندیشان چینی و سوری در نظر گرفته شده‌بود)، و برای مخفی نگهداشتن ارتباطات و مستندات هر کاری از دستش بربیاید می‌کند. حتی یک مشت اتصال‌های «هرز» ایجاد می‌کند که قرار است کارهای مخفی آدم را تحت پوشش قرار دهند. به این ترتیب، در حالی که یک پیغام سیاسی را نویسه به نویسه دریافت می‌کنید، پارانویدلینوکس وانمود می‌کند شما دارید در وب می‌گردید و فرم‌هایی را پر می‌کنید و در اتاق‌های گفتگو لاس می‌زنید. در این بین، یکی از هر پانصد نویسه‌ای که دریافت می‌کنید پیغام واقعی شماست، سوزنی که در یک انبار کاه بزرگ پنهان شده‌است.

وقتی پارانویداکس‌باکس تازه درآمده بود من یک دی‌وی‌دی از آن نوشته بودم، ولی هیچ وقت رغبت نکرده‌بودم جعبهٔ اکس‌باکس توی کمدم را باز کنم، یک تلویزیون پیدا کنم که به آن وصلش کنم و غیره. اتاق من همین طوریش، بدون این که آشغال‌های مایکروسافت فضای کاری ارزشمندش را اشغال کنند، به قدر کافی شلوغ بود.

امشب من این فداکاری را انجام می‌دادم. باز کردن و راه‌انداختنش بیست دقیقه‌ای طول کشید. تلویزیون نداشتن سخت‌ترین قسمت کار بود، ولی دست آخر یادم آمد که یک پروژکتور ال‌سی‌دی سقفی دارم که پشتش ورودی آرسی‌اِی تلویزیونیِ استاندارد دارد. آن را به اکس‌باکس وصل کردم و تصویر را به پشت در اتاقم تاباندم و پارانویدلینوکس را نصب کردم.

حالا که دستگاه راه افتاده بود، پارانویدلینوکس دنبال اکس‌باکس‌های یونیورسال دیگر می‌گشت که با آنها گفتگو کند. همهٔ اکس‌باکس‌های یونیورسال برای بازی‌های چند نفره، شبکهٔ بی‌سیم دارند. می‌توانید با شبکهٔ بی‌سیم به همسایه‌ها، و اگر اتصال اینترنت بی‌سیم داشته باشید، به اینترنت متصل شوید. من سه همسایه در محدودهٔ اتصال پیدا کردم. دو تا از آنها به اینترنت متصل بودند. پارانویداکس‌باکس عاشق این ترکیب بود: می‌توانست کمی از اتصال اینترنت همسایه‌ها بدزدد و از طریق شبکهٔ بازی آنلاین شود. همسایه‌ها هرگز کمبودی حس نمی‌کردند: اتصال اینترنت آنها دائمی و نامحدود بود، و

[۶۸] ParanoidXbox

ساعت ۲ صبح خیلی استفادهٔ زیادی از اینترنت نمی‌کردند.

بهترین قسمت همهٔ این ماجراها احساسی بود که به من می‌داد: احساس کنترل. تکنولوژی من داشت برای من کار می‌کرد، به من خدمت می‌کرد، از من محافظت می‌کرد. جاسوسیم را نمی‌کرد. به همین دلیل بود که من تکنولوژی را دوست داشتم: چون اگر درست از آن استفاده می‌شد، به آدم قدرت می‌داد و از حریم خصوصی او محافظت می‌کرد.

دیگر مغزم داشت یک‌سره کار می‌کرد. دلایل زیادی برای استفاده از پارانویداکس‌باکس وجود داشت ــ بهترینش این بود که هر کسی می‌توانست برایش برنامهٔ بازی کامپیوتری بنویسد. قبلاً دستگاه شبیه‌ساز بازی چندگانه[۶۹] ساخته شده بود، و با آن می‌شد عملاً هر بازی‌ای را که تا کنون نوشته شده‌بود بازی کرد، از پونگ گرفته تا بازی‌های اَپل][+ و کول‌کوویژن، اِن‌ای‌اِس و دریم‌کَست، و الی آخر.

باز هم بهتر، بازی‌های چند نفرهٔ باحالی بود که مخصوص پارانویداکس‌باکس ساخته می‌شد ــ بازی‌های سرگرم‌کنندهٔ کاملاً مجانی که هر کسی می‌توانست اجرایشان کند. وقتی همهٔ اینها را با هم ترکیب می‌کردی، یک کنسول مجانی داشتی که پر از بازی‌های مجانی بود و دسترسی اینترنت را هم در اختیار آدم می‌گذاشت.

و بهترین قسمتش ــ تا جایی که به من مربوط بود ــ این بود که پارانویداکس‌باکس پارانوید بود. هر بیتی که در هوا مخابره می‌شد در یک سانتی تولیدش به رمز تبدیل می‌شد. می‌شد همه‌اش را ضبط و شنود کرد، ولی هرگز نمی‌شد فهمید چه کسی حرف می‌زند، در مورد چه حرف می‌زند یا با چه کسی حرف می‌زند. وب، ایمیل و پیغام فوری ناشناس. درست همان چیزی که من لازم داشتم.

تنها کاری که باید می‌کردم این بود که همهٔ کسانی را که می‌شناختم قانع کنم که از آن استفاده کنند.

[۶۹] Multiple Arcade Machine Emulator، برنامه‌ای که می‌تواند انواع دستگاه‌های بازی مثل آتارا، کمودور، و غیره را شبیه‌سازی کند.

فصل ۶

باورتان بشود یا نه، پدر و مادرم مجبورم کردند روز بعدش به مدرسه بروم. تا به خوابی ناآرام فرو برم ساعت سه صبح شده بود، ولی ساعت هفت نشده پدرم پای تختم ایستاده بود و تهدیدم می‌کرد که مچ پایم را می‌گیرد و از تخت بیرونم می‌کشد. هر طور که بود بلند شدم و به حمام رفتم.

اجازه دادم مامان یک تکه نان توست و یک موز به من بخوراند، و از ته دل آرزو کردم کاش به من اجازه می‌دادند در خانه قهوه بنوشم. سر راه مدرسه می‌توانستم دزدکی یکی بخورم، ولی تماشای آنها که جرعه جرعه از طلای سیاهشان می‌نوشند در حالی که من در حال لباس پوشیدن و جمع و جور کردن کتاب‌هایم به سختی لشم را به این سو و آن سوی خانه می‌کشیدم، دردناک بود.

من هزاران بار مسیر خانه تا مدرسه پیاده رفته بودم، ولی این بار فرق می‌کرد. تا نوک تپه رفتم و از آن طرفش سرازیر شدم تا به میشن برسم، و همه‌جا پر از کامیون بود. دیدم پشت بسیاری از تابلوهای ایست حسگرها و دوربین‌های ترافیک جدیدی نصب کرده‌اند. انگار یک خروار وسایل جاسوسی بیکار داشتند و منتظر فرصت بودند که از آنها استفاده کنند. حمله به پل خلیج دقیقاً همان چیزی بود که لازم داشتند.

همهٔ اینها سبب شده بود شهر کمی سربه‌زیرتر به نظر برسد، مثل این که داخل یک آسانسور باشید، خجل از موشکافی همسایگان و دوربین‌هایی که همه‌جا حیّ و حاضر بودند.

قهوه‌خانهٔ ترکی در خیابان ۲۴ با یک فنجان قهوهٔ ترک خوب حالم را جا آورد. اصولاً قهوه ترک چیزی است شبیه لجن که وانمود می‌کند قهوه است. به قدری غلیظ است که قاشق داخلش صاف می‌ایستد، و کافئین موجود در آن خیلی از نوشیدنی‌های بچگانه‌ای مثل «رِدبول»[۷۰] بیشتر است. این را از کسی که مدخل قهوهٔ ترک در ویکی‌پدیا را خوانده‌است قبول کنید: امپراطوری عثمانی به همین ترتیب تأسیس شد: توسط سوارانی که با لجن قهوهٔ سیاه دیوانه شده بودند.

کارت اعتباریم را درآوردم که پول قهوه را بدهم که قهوه‌چی صورتش را کج و کوله کرد و گفت: «دیگه اعتباری نمی‌شه.»

«ها؟ برای چی؟» سال‌ها بود که پول اعتیاد قهوه‌ام را در مغازهٔ ترک با کارت اعتباری پرداخته بودم. او تمام مدت سربه‌سرم می‌گذاشت که برای نوشیدن این جور چیزها جوان هستم، و هنوز هم در ساعات مدرسه به من چیزی نمی‌فروخت، چون مطمئن بود که از کلاس در رفته‌ام. ولی در طول سالیان، من و قهوه‌فروش ترک به نوعی تفاهم خشن دست یافته بودیم.

او با حالتی اندوهناک سرش را تکان داد. «تو نمی‌فهمی. برو مدرسه بچه جان.»

برای این که مرا مجبور کنید هر طور که شده از چیزی سر دربیاورم راهی مطمئن‌تر از این نیست که بگویید آن را نمی‌فهمم. با چرب زبانی قانعش کردم که برایم توضیح دهد. به نظر می‌رسید می‌خواهد از مغازه‌اش بیرون بیاندازدم، ولی وقتی پرسیدم مگر برای آنجا مشتری خوبی نیستم، راه آمد.

گفت: «نیروهای امنیتی»، و به اطراف مغازهٔ کوچکش، که پر بود از انواع ظروف دانه‌های خشک شده و قفسه‌های خوار و بار ترکی نگاه کرد. «دولت. اونها همه چیز رو زیر نظر دارند. توی روزنامه نوشته بود. قانون میهن‌پرستی ۲[۷۱]، کنگره دیروز تصویبش کرده. حالا دیگه می‌تونن همهٔ خریدهای با کارت اعتباری رو تحت نظر بگیرن. من

[۷۰] Red Bull، یک نوع نوشیدنی انرژی‌زا.

[۷۱] PATRIOT Act II

می‌گم نه. من می‌گم مغازهٔ من کمک اونها نمی‌کنه که جاسوسی مشتری‌هامو بکنن.»

دهانم باز ماند.

«به نظرت موضوع مهمی نیست؟ که چه عیبی داره دولت بدونه آدم چه موقع قهوه می‌خره؟ برای این که این جوری می‌شه فهمید آدم کجاست، کجا بوده. فکر می‌کنی من برای چی ترکیه رو ترک کردم؟ جایی که دولتش جاسوسی مردمش رو بکنه به درد نمی‌خوره. من بیست سال قبل اومدم اینجا دنبال آزادی ــ حالا کمکشون نمی‌کنم این آزادی رو بگیرن.»

من پراندم: «مشتری‌های زیادی رو از دست می‌دین.» می‌خواستم به او بگویم که یک قهرمان است و دستش را بفشارم، ولی این چیزی بود که از دهانم بیرون آمد. «همه از کارت اعتباری استفاده می‌کنند.»

«شاید دیگه اون‌قدرها استفاده نکنند. شاید مشتری‌های من برای این می‌آن اینجا که می‌دونند من هم آزادی رو دوست دارم. دارم یک علامت برای ویترین درست می‌کنم. شاید مغازه‌های دیگه هم این کار رو بکنن. شنیده‌ام «ای‌سی‌ال‌یو»[۷۲] می‌خواد به خاطر این کار ازشون شکایت کنه.»

گفتم: «از این به بعد تمام خریدهای من یکی از اینجاست.» جدی می‌گفتم. دستم را توی جیبم کردم. «امم. ولی امروز هیچی پول نقد ندارم.»

او لب‌هایش را به هم فشرد و سری تکان داد. «خیلی‌ها همین حرف رو می‌زنند. اشکالی نداره. پول امروز رو بده به ای‌سی‌ال‌یو.»

در عرض دو دقیقه من و مرد ترک کلماتی بیشتر از تمام مدتی که به مغازه‌اش می‌آدم با هم رد و بدل کرده‌بودیم. هیچ نمی‌دانستم او چنین علایقی دارد. فقط به عنوان کاسب کافئین رفیق مآب محله به او فکر کرده‌بودم. حالا موقع ترک قهوه‌فروشی با او دست دادم، حس کردم من و او به یک تیم پیوسته‌ایم. یک تیم سری.

◇

من دو روز مدرسه نرفته بودم ولی به نظر می‌رسید از کلاس‌های زیادی غیبت نداشته‌ام. یکی از آن روزها که شهر زور می‌زد خودش را جمع و جور کند مدرسه

[۷۲] ACLU: American Civil Liberties Union، اتحادیهٔ آزادی‌های مدنی آمریکا.

را تعطیل کرده بودند. روز بعدش هم به نظر می‌رسید به عزاداری برای گم‌شدگان که مرده فرض می‌شدند اختصاص یافته‌بود. روزنامه‌ها زندگی‌نامه و خاطراتِ شخصیِ مردگان را چاپ کرده‌بودند. وب پر بود از هزاران هزار آگهی ترحیمِ مختصر.

خجالت‌آور این که من هم یکی از این افراد بودم. بدون این که این را بدانم وارد مدرسه شدم، و فریادی شنیدم و لحظه‌ای بعد صد نفری دوره‌ام کرده‌بودند، روی پشتم می‌زدند و با من دست می‌دادند. یکی دو تا دختر که حتی نمی‌شناختم بوسیدندم، و بوسه‌ها چیزی بیش از بوسهٔ دوستانه بود. حس می‌کردم یک ستارهٔ راک شده‌ام.

برخورد معلمانم فقط کمی خوددارانه‌تر بود. خانم گالوز به اندازهٔ مادرم گریه کرد و سه بار در آغوشم کشید تا این که گذاشت سر میزم بروم و بنشینم. چیز جدیدی در جلوی کلاس بود: یک دوربین. خانم گالوز دید که به آن خیره شده‌ام و یک برگهٔ اجازه‌نامه با سربرگ زیراکسی لکه‌دار مدرسه به دستم داد.

هیأت مدارس منطقهٔ سان‌فرانسیسکو در طی تعطیلات آخر هفته جلسه‌ای برگزار کرده و با اکثریت مطلق آرا رأی داده بود که از پدران و مادران تمامی بچه‌های شهر اجازه بخواهد که در همهٔ کلاس‌ها و راهروها دوربین‌های مداربسته کار گذاشته شود. قانون می‌گفت نمی‌شود ما را مجبور کرد به مدرسه‌ای برویم که همه‌جایش پر از دوربین باشد، ولی مشکلی با این که ما داوطلبانه از حقوق اساسی خود صرف نظر کنیم نداشت. نامه می‌گفت هیأت اطمینان دارد که نهایت همکاری را از سوی والدین شهر دریافت خواهد کرد، ولی در غیر این صورت ترتیبی می‌دهند که بچه‌هایی که والدینشان به این روند اعتراض دارند در مجموعهٔ دیگری از کلاس‌های «حفاظت‌نشده» آموزش ببینند.

ولی چرا باید در کلاس‌های ما دوربین نصب می‌شد؟ به خاطر تروریست‌ها. البته. چون تروریست‌ها با منفجر کردن یک پل نشان داده بودند مدارس هدف بعدی هستند. به هر حال این نتیجه‌ای بود که هیأت به طریقی به آن رسیده‌بود.

سه بار یادداشت را خواندم و بعد دستم را بلند کردم.

«بله، مارکوس؟»

«خانم گالوز، در مورد این یادداشت؟»

«بله، مارکوس.»

«مگه هدف تروریسم این نیست که ما رو بترسونه؟ به خاطر همین بهش می‌گن تروریسم، مگه نه؟»

«فکر می‌کنم همین‌طوره.» همهٔ کلاس به من خیره شده‌بودند. من بهترین شاگرد مدرسه نبودم، ولی از یک بحث کلاسی خوب خوشم می‌آمد. آنها منتظر بودند بشنوند من چه حرفی برای گفتن دارم.

«پس ما چرا داریم همون کاری رو می‌کنیم که تروریست‌ها می‌خوان؟ اگه ما این طوری ترسمون رو نشون بدیم و توی کلاس‌ها دوربین کار بذاریم و این جور کارها، اونها برنده نیستن؟»

صدای پوزخندی عصبی آمد. یکی از دیگر دانش‌آموزان دستش را بلند کرد. چارلز بود. خانم گالوز به او اجازه داد صحبت کند.

«کار گذاشتن دوربین باعث امنیت ما می‌شه، که سبب می‌شه کمتر بترسیم.»

من، بی آن که منتظر اجازه بمانم، گفتم: «امنیت از چی؟»

چارلز گفت: «تروریسم.» بقیه داشتند با حرکت سر تأیید می‌کردند.

«چطور دوربین باعث امنیت می‌شه؟ اگر یه بمب‌گذار انتحاری بدوه بیاد این تو همه‌مون رو منفجر کنه ــ»

«خانم گالوز، مارکوس داره سیاست مدرسه رو زیر پا می‌ذاره. ما نباید در مورد حملات تروریستی شوخی کنیم ــ»

«کی شوخی کرد؟»

خانم گالوز گفت: «از هر دوتون متشکرم.» به نظر واقعاً ناراحت می‌رسید. من از این که کلاس او را تصاحب کرده بودم تا حدودی ناراحت بودم. «فکر می‌کنم این بحث خیلی جالبیه، ولی دلم می‌خواد اون رو توی یک کلاس دیگه ادامه بدیم. فکر می‌کنم شاید امروز برای بحث در مورد این مسائل کمی بیش از حد احساساتی باشیم. خب، حالا بیاین به موضوع مدافعان حق رأی زنان برگردیم، خب؟»

به این ترتیب بقیهٔ ساعت کلاس را صرف صحبت در مورد مدافعان حق رأی زنان شد و استراتژی‌های لابی‌گری جدیدی که به کار برده بودند، تا چهار زن را به دفتر هر نمایندهٔ کنگره بفرستند که روی صندلیش خم شوند و به او بگویند اگر همچنان از دادن حق رأی به زنان خودداری کند برای آیندهٔ سیاسیش چه اتفاقی خواهد افتاد. معمولاً از آن چیزهایی بود که من خوشم می‌آید ــ داستان آدم‌های کوچکی که افراد بزرگ و قدرتمند را وادار به درستکاری می‌کردند. ولی امروز توان تمرکز نداشتم. لابد به خاطر غیبت دارل بود. ما هر دو از درس علوم اجتماعی خوشمان می‌آمد و چند ثانیه پس از نشستن سر جایمان لپ‌تاپ‌های مدرسه‌مان را درآورده و صفحهٔ چَت‌مان را باز می‌کردیم تا بتوانیم مخفیانه سر کلاس در مورد موضوع درس حرف بزنیم.

شب قبل بیست کپی از دیسک پارانوئیداکس‌باکس درست کرده بودم بودم و همه را در کیفم داشتم. آنها را به کسانی دادم که می‌دانستم خیلی خیلی به بازی‌های کامپیوتری علاقه دارند. همهٔ آنها قبلاً یکی دو تا اکس‌باکس یونیورسال گرفته بودند، ولی اکثراً دیگر از آنها استفاده نمی‌کردند. بازی‌هایش واقعاً گران بود و خیلی هم جالب نبودند. در زنگ‌های تفریح، و در سالن مطالعه و غذاخوری، آنها را به کناری کشیدم و در تعریف و تمجید از بازی‌های پارانوئیداکس‌باکس سنگ تمام گذاشتم. مجانی و جالب ــ بازی‌های اجتماعی اعتیادآور که کلّی آدم باحال از سراسر دنیا آنها را بازی می‌کنند.

به مفتی‌دادن یک چیز برای فروش چیزی دیگر می‌گویند «تجارت تیغی»[۷۳] ــ شرکت‌هایی مثل ژیلت دستهٔ تیغ ریش‌تراشی‌شان را مجانی به آدم می‌دهند و بعد برای تیغ‌ها حسابی مشتری‌هایشان را سرکیسه می‌کنند. کارتریج‌های چاپگرها بدترین نمونهٔ این ماجرایند ــ گران‌ترین شامپاین دنیا هم در برابر جوهر چاپگرهای اینک‌جت[۷۴] ارزان به حساب می‌آیند، در حالی که این جوهرها برای کارخانه سازنده لیتری دوزار میایند.

تجارت تیغی به این وابسته است که آدم نتواند «تیغ»ها را از جای دیگری تهیه کند. به هر حال، اگر ژیلت می‌تواند از هر تیغ تعویضی ده دلاری، نه دلار پول دربیاورد، چرا نباید شرکت رقیببی تأسیس شود که با فروش تیغی عین همان چهار دلار عایدش شود؟ حاشیهٔ سود ۸۰ درصدی چیزی است که دهان هر تاجر معمولی را آب می‌اندازد و چشمانش را از حدقه درمی‌آورد.

این است که شرکت‌های تیغی مثل مایکروسافت تلاش فراوانی می‌کنند که رقابت در زمینهٔ تیغ با آنها سخت و یا غیرقانونی شود. در مورد مایکروسافت، هر اکس‌باکس تمهیداتی را داشت که از اجرای نرم‌افزارهایی که کسانی تولیدشان کرده باشند که پول خون پدر مایکروسافت را برای اجازهٔ فروش برنامه برای اکس‌باکس به او پرداخت نکرده‌باشند، جلوگیری کند.

[۷۳] Razor blade business
[۷۴] Inkjet

کسانی که من می‌دیدم زیاد اهمیتی به این قضایا نمی‌دادند. وقتی بهشان گفتم: بازی‌ها نظارت نمی‌شوند گل از گلشان شکفت. این روزها، هر بازی آن‌لاینی که بازی کنید پر است از آدم‌های ناجور. اول بچه‌بازهایی که سعی می‌کنند آدم را متقاعد کنند به مکان پرتی برود تا عجیب و غریب شوند و سکوت بره‌ها سر آدم دربیاورند. بعدش پلیس‌ها که وانمود می‌کنند بچه‌های ساده‌لوحی هستند تا بتوانند بچه‌بازها را دستگیر کنند. بدتر از همه، مبصرهایی بودند که تمام مدت در مباحثات ما جاسوسی می‌کردند و ما را زیر نظر داشتند که قوانین رفتار در بازی‌هاشان را زیر پا نگذاریم. در این قوانین آمده بود لاس زدن ممنوع، فحش و بددهنی ممنوع، و «کلمات واضح یا پوشیده‌ای که به شکل توهین‌آمیز به هر گونه جنسیت یا ترجیح جنسی اشاره کند» ممنوع.

من از آنها نیستم که ۲۴ ساعت ۷ روز هفته را پی سکس باشم، ولی یک پسر هفده ساله‌ام. موضوع سکس هر از گاهی در صحبت‌هایم می‌آید. ولی خدا به دادت برسد اگر این اتفاق در گپی در حال بازی بیافتد. واقعاً حال‌گیری بود. هیچ‌کس بر بازی‌های پارانوئیداکس‌باکس نظارت نمی‌کرد، چون شرکتی صاحب آن بازی‌ها نبود: آنها بازی‌هایی بودند که هکرها فقط برای خوشامد خودشان نوشته بودند.

این بود که این خوره‌های بازی از داستان خوششان آمد. حریصانه دیسک‌ها را گرفتند و قول دادند برای همهٔ دوستانشان کپی کنند — هر چه باشد بازی وقتی بیشترین حال را می‌دهد که آدم آن را با رفیق‌هایش بازی کند.

وقتی به خانه رسیدم، خواندم گروهی از پدر و مادرها دارند از هیأت مدارس به علت استفاده از دوربین در کلاس‌های درس شکایت می‌کنند، ولی به همین زودی با درخواستشان برای ابلاغ یک حکم پیشگیرانهٔ بدوی مخالفت شده‌بود.

◊

نمی‌دانم اسم «اِکس‌نت»[۷۵] اول به ذهن چه کسی رسید، ولی این اسمی بود که رویش ماند. در اتوبوس می‌شنیدی که مردم درباره‌اش حرف می‌زنند. ون به من تلفن کرد و پرسید چیزی از ماجرا شنیده‌ام یا نه و من وقتی فهمیدم در مورد چه حرف می‌زند نزدیک بود خفه شوم: دیسک‌هایی که هفتهٔ قبل شروع به توزیعشان کرده‌بودم در فاصلهٔ دو هفته با شبکهٔ مخفی و کپی‌کاری تا اوکلند رسیده‌بودند. این خبر باعث شد نگاهی به پشت سرم بیاندازم — انگار قانونی را شکسته بودم و الان بود که وزارت امنیت وطن بیاید و برای همیشه مرا ببرد.

هفته‌های سختی بود. سیستم حمل و نقل منطقهٔ سن‌فرانسیسکو پول نقد را به کلی کنار گذاشته و از کارت‌های «بدون نیاز به تماس»[۷۶] آرفید دار استفاده می‌کرد که باید آنها را جلوی نرده‌های چرخان تکان می‌دادی تا بتوانی بگذری. این تکنولوژی باحال و استفاد از آن راحت بود، ولی هر بار که از آن استفاده می‌کردم به این فکر می‌افتادم که چطور ردگیری‌ام می‌کنند. کسی در اکس‌نت پیوندی به یک مقالهٔ «بنیاد جبههٔ الکترونیک»[۷۷] پست کرده‌بود دربارهٔ روش‌هایی را که از این تکنولوژی می‌شد برای ردگیری مردم به کار برد، و در روزنامه خبرهای کوتاهی در مورد گروه‌هایی از مردم که در ایستگاه‌های مترو تجمع اعتراضی تشکیل داده‌بودند چاپ شده‌بود.

من دیگر تقریباً برای همه کار از اکس‌نت استفاده می‌کردم. از طریق «پایرت پارتی»[۷۸]، که یک حزب سیاسی سوئدی بود که از جاسوسی اینترنتی نفرت داشت و تضمین کرده‌بود که اطلاعات حساب‌های ایمیل را از همگان، حتی پلیس‌ها، مخفی نگهدارد، یک نشانی ایمیل قلابی ایجاد کرده‌بودم. فقط از طریق اکس‌نت و با پرش‌های مکرر از اتصال اینترنت یک همسایه به دیگری و — امیدوار بودم که — به صورت ناشناس تا خودِ سوئد به آن وصل می‌شدم. دیگر از w1n5t0n استفاده نمی‌کردم. اگر بنسن توانسته بود پیدایش کند، هر کسی می‌توانست. شناسهٔ جدید من، که با انگیزشی آنی خلق شده‌بود، M1k3y بود، و ایمیل‌های زیادی از کسانی دریافت کرده‌بودم که در اتاق‌های گفتگو و صفحات پیغام شنیده‌بودند من می‌توانم در رفع اشکال پیکربندی و اتصال اکس‌نتشان به آنها کمک کنم.

دلم برای هاراجاکو فان مدنس تنگ شده‌بود. شرکتش تا زمان نامشخصی بازی را به حالت تعلیق درآورده بود. آنها می‌گفتند فکر می‌کنند «به دلایل امنیتی» پنهان کردن چیزها و فرستادن مردم به دنبال آنها ایدهٔ چندان خوبی نیست. اگر کسی فکر می‌کرد چیزی که پنهان کرده‌اند یک بمب است چه؟ اگر کسی همان‌جا یک بمب کار

[۷۵] Xnet

[۷۶] Contactless

[۷۷] Electronic Frontier Foundation

[۷۸] Pirate Party

می‌گذاشت چه؟

اگر در حال قدم زدن با چتر دچار صاعقه‌زدگی می‌شدم چه؟ چتر را ممنوع کنید! با صاعقه‌های بدطینت بجنگید!

همچنان از لپ‌تاپم استفاده می‌کردم، هرچند هر وقت به آن دست می‌زدم چندشم می‌شد. هرکس در آن شنود گذاشته بود تعجب می‌کرد من چرا از آن استفاده نمی‌کنم. به این نتیجه رسیدم که هر روز چند صفحهٔ تصادفی در وب را با آن بازدید کنم، هر روز کمی کمتر، تا هر کسی مراقبم است ببیند عاداتم به تدریج عوض می‌شود، نه این که ناگهان از این رو به آن رو می‌شوم. بیشتر اوقات آن یادنامه‌های چندش‌آور را می‌خواندم ــ متعلق به همهٔ آن هزاران نفر دوست و همسایه‌ام که در ته خلیج آرمیده بودند.

راستش را بگویم، هر روز کمتر و کمتر تکالیفم را انجام می‌دادم. کارهای دیگری داشتم. هر روز پنجاه شصت تا دیسک پارانوئیداکس‌باکس کپی می‌کردم و به اینجا و آنجای شهر می‌بردم به کسانی می‌دادم که شنیده بودم مایلند خودشان شصت‌تای دیگر از آنها تکثیر کرده و بین دوستانشان تقسیم کنند.

خیلی نگران نبودم که در حین این کار گیر بیافتم، چون از رمزنگاری[۷۹] خوب استفاده می‌کردم. رمزنگاری یا «فن مخفی نوشتن» از زمان امپراطوری روم تاکنون وجود داشته‌اشت («سزار آگوستوس»[۸۰] از طرفداران پر و پاقرص رمزنگاری بود و رمزهای مخصوص به خودش را ابداع می‌کرد که بعضی از آنها هنوز هم برای در هم ریختن تیکه‌ی اصلی جوک‌ها در ایمیل‌ها استفاده می‌شوند.)

رمزنگاری ریاضی است. ریاضیِ سخت. نمی‌خواهم سعی کنم جزئیاتش را برایتان تشریح کنم چون ریاضی خودم هم آن‌قدر قوی نیست که از پسش بر بیایم ــ اگر واقعاً دلتان می‌خواهد مدخلش در ویکی‌پدیا را بخوانید.

ولی روایت ساده و قابل فهمش از این قرار است: بعضی انواع توابع ریاضی هستند که محاسبه‌شان از یک جهت خیلی آسان و از جهت دیگر بسیار مشکل است. ضرب دو عدد اول بزرگ در هم و به دست آوردن یک عدد خیلی بزرگ، کار سختی نیست. ولی برعکس این کار، یعنی تجزیه یک عدد خیلی بزرگ به حاصل‌ضرب عوامل اول واقعاً مشکل است.

[۷۹] Cryptography

[۸۰] Agustus Ceasar

معنیش این است که اگر راهی برای در هم ریختن یک متن بر مبنای ضرب اعداد اول بزرگ بیابید، برگرداندن متن اولیه بدون دانستن این اعداد اول سخت خواهد بود. خیلی خیلی سخت. آن‌قدر سخت که اگر تمام کامپیوترهایی که تا کنون ساخته شده‌اند تمام مدت رویش کار کنند، یک میلیارد سال طول خواهد کشید.

هر پیغام رمزنگاری شده چهار بخش دارد: پیغام اصلی، که به آن «متن آشکار»[۸۱] گفته می‌شود. پیغام درهم ریخته شده که به آن «متن رمزی»[۸۲] می‌گویند. سیستم در هم ریختن، که «رمزنگار»[۸۳] نام دارد. و بالاخره «کلید»[۸۴]: یک کد مخفی که همراه متن آشکار به رمزنگار می‌دهید تا با استفاده از آن متن رمزی را تولید کنند.

قدیم‌ها رسم بر این بود که کسانی که از رمزنگاری استفاده می‌کردند سعی می‌کردند همهٔ اینها را مخفی نگهدارند. هر آژانس و دولتی رمزنگارها و کلیدهای خودش را داشت. نازی‌ها و متحدین حتی نمی‌خواستند طرف دیگر بفهمد آنها به چه روشی پیغام‌هایشان را درهم می‌ریزند، چه برسد به کلیدی که برای رمزگشایی آنها به کار می‌بردند. به نظر فکر خوبی می‌رسد، نه؟

این طور نیست.

اولین بار که کسی این قضیهٔ رمزنگاری با استفاده از تجزیه به عوامل اول را برایم گفت، بلافاصله گفتم: «امکان نداره، مزخرفه. منظورم اینه که، این تجزیه به عوامل اول که داری می‌گی حتماً سخت هست. ولی پرواز یا رفتن به ماه یا ساختن هارددیسکی که بیشتر از چند کیلوبایت ظرفیت داشته‌باشه هم یه وقتی غیرممکن به نظر می‌رسیدند. یه کسی باید تا حالا راهی برای رمزگشایی پیغام‌ها پیدا کرده‌باشه.» تصویری از یک کوه توخالی پر از ریاضیدانان آژانس امنیت ملی داشتم که همهٔ ایمیل‌های دنیا را می‌خوانند و نیشخند می‌زنند.

در واقع، این همان اتفاقی است که طی جنگ جهانی دوم افتاد، و باعث شد که الان دیگه زندگی شبیه قصر ولفنشتاین[۸۵]، جایی که من روزهای زیادی را به شکار نازی‌ها

[۸۱] Cleartext

[۸۲] Ciphretext

[۸۳] Cipher

[۸۴] Key

[۸۵] اشاره به بازی ولف (Wolf 3D)، یکی از اولین بازی‌های کامپیوتری سبک بزن‌بکش، که در آن

گذراندم، نیست.

مسئله این است که سرّی نگهداشتن رمزنگارها سخت است. در هر رمزنگار از ریاضیات فراوانی استفاده می‌شود، و اگر به طور گسترده از یک رمزنگار استفاده شود، همهٔ کسانی که از آن استفاده می‌کنند باید این ریاضیات را هم سرّی نگهدارند، و اگر یکی از این افراد به دشمن بپیوندد، باید یک رمزنگار جدید پیدا کنید.

رمزنگار نازی‌ها «انیگما»[۸۶] نام داشت، و آنها با یک کامپیوتر مکانیکی کوچک به اسم ماشین انیگما پیغام‌هایشان را رمزنگاری و رمزگشایی می‌کردند. هر زیردریایی و قایق و پایگاه باید یکی از اینها می‌داشت، این بود که بالاخره یکی از اینها ناگزیر به دست متحدین افتاد.

وقتی متحدین دستشان به دستگاه رسید، رمز آن را شکستند. این کار تحت رهبری کسی که همیشه برای من قهرمان بوده، شخصی به اسم «آلن تورینگ»[۸۷] انجام شد، که تا حدود زیادی کامپیوتر را به شکلی که ما امروزه می‌شناسیم اختراع کرد. ولی او از بدشانسیش هم‌جنس‌گرا بود، این شد که بعد از پایان جنگ، دولت ابله انگلستان او را مجبور کرد هورمون تزریق کند تا همجنس‌گراییش «درمان» شود و او خودش را کشت. دارل برای تولد ۱۴ سالگیم یک زندگی‌نامهٔ تورینگ به من کادو داد ــ که در بیست لایه کاغذ پیچیده شده و داخل یک اسباب‌بازی «بَت‌موبیل»[۸۸] بازیافت‌شده جاسازی شده بود، او این‌جوری کادو می‌داد ــ و من از آن وقت به بعد معتاد تورینگ بوده‌ام.

حالا متحدین ماشین انیگما را داشتند، و می‌توانستند بسیاری از پیغام‌های رادیویی نازی‌ها را شنود کنند، که البته به نظر می‌آید که نباید چندان مهم بوده باشد، چون هر کاپیتانی کلید سری مخصوص به خودش را داشت. از آنجا که متحدین کلیدها را نداشتند، داشتن ماشین نباید کمکی می‌کرد.

اینجا جایی است که پنهان‌کاری به رمزنگاری آسیب می‌زند. رمزنگار انیگما اشکالی داشت. تورینگ وقتی سخت بررسیش کرد، فهمید رمزنگاران نازی اشتباهی ریاضی مرتکب شده‌اند. تورینگ با داشتن ماشین انیگما می‌توانست رمز هر یک از پیغام‌های نازی‌ها را بشکند، کلیدش هر چه که می‌خواهد باشد.

این مسأله برای نازی‌ها به بهای جنگ تمام شد. منظورم را بد نفهمید. این خبر خوبی است. این را از یک کهنه‌سرباز قصر ولفنشتاین بپذیرید. اصلاً تعریفی ندارد که نازی‌ها کشور آدم را اداره کنند.

پس از جنگ، رمزنگاران زمان زیادی را صرف فکر کردن دربارهٔ این مسأله کردند. مسأله این بود که تورینگ باهوش‌تر از کسی بود که انیگما را ابداع کرده‌بود. هر وقت یک سیستم رمزنگار داشته باشید، در مقابل کسی باهوش‌تر از خودتان که راهی برای شکستن آن پیدا کند آسیب‌پذیر هستید.

و هر چه بیشتر درباره‌اش فکر کردند، بیشتر فهمیدند هر کسی می‌تواند سیستم امنیتی‌ای اختراع کند که خودش نتواند راهی برای شکستنش پیدا کند. ولی هیچ‌کس نمی‌تواند حدس بزند از یک آدم باهوش‌تر از خودش چه کاری ممکن است برآید.

راهش این است که به جای مخفی‌کاری، رمزنگار را منتشر کنید تا مطمئن شوید که کار می‌کند. باید روش کارش را به بیشترین تعداد آدم‌های ممکن بگویید تا بتوانند با تمام داشته‌هایشان با آن کلنجار بروند، و امنیتش را آزمایش کنند. هر چه مدت بیشتری بگذرد بی آن که کسی نقصی در آن پیدا کند، بیشتر می‌توانید احساس امنیت کنید.

و امروزه هم قضایا به همین صورت است. اگر می‌خواهید امنیت داشته باشید، نباید از رمزنگاری استفاده کنید که یک نابغه هفتهٔ پیش اختراع کرده است. باید از چیزی استفاده کنید که مردم حداکثر زمان ممکن از آن استفاده کرده‌اند بی آن که کسی روشی برای شکستن آن پیدا کرده‌باشد. به همین خاطر چه بانک و چه تروریست، چه یک دولت و چه یک نوجوان، همه از یک نوع رمزنگار استفاده می‌کنند.

اگر سعی کنید از رمزنگار خودتان استفاده کنید، این احتمال هست که کسی نقصی در آن پیدا کند که از زیر دست شما در رفته باشد و کلک تورینگ را سرتان سوار کند، همهٔ پیغام‌های «سرّی»تان را رمزگشایی کند و به مزخرفات احمقانه، ترازهای مالی و اسرار نظامی‌تان بخندد.

این بود که من می‌دانستم رمزنگاری مرا از شر کسانی که به مکالماتم گوش کنند حفظ می‌کند، ولی آمادهٔ مقابله با هیستوگرام‌ها نبودم.

◊

هدف بازی‌گر کشتن سربازهای نازی است.

[۸۶] Enigma

[۸۷] Alan Turing

[۸۸] Batmobile

از بارت پیاده شدم و در حالی که به سوی ایستگاه خیابان ۲۴ بالا می‌رفتم کارتم را بالای نرده چرخان تکان دادم. طبق معمول کلی آدم عجیب غریب توی ایستگاه علاف بودند، مست‌ها و عشق مسیح‌ها و مردان مکزیکی جدی‌ای که به زمین خیره شده بودند و چند بچه عضو دار و دسته‌ها. من مستقیم به پشت سر آنها نگاه کردم و نیمه‌دو از پله‌ها بالا رفتم و به خیابان رسیدم. کیفم دیگر خالی بود، و از دیسک‌های پارانوئیداکس‌باکسی که توزیع می‌کردم قلنبه نبود، و همین باعث می‌شد شانه‌هایم حس سبکی داشته باشند و در حالی که به سوی بالای خیابان می‌رفتم قدم‌هایم حالت فنری داشته‌باشند. واعظان هنوز مشغول کار بودند، و به اسپانیایی و انگلیسی دربارهٔ مسیح و این طور چیزها دُرافشانی می‌کردند.

فروشندگان عینک‌های آفتابی با مارک‌های تقلبی بساطشان را جمع کرده‌بودند، ولی جایشان را فروشندگان سگ‌های روبوتی گرفته بودند که وقتی پارس می‌کردند سرود ملی پخش می‌شد و اگر عکس اسامه بن‌لادن را بهشان نشان می‌دادی پایشان را بلند می‌کردند. احتمالاً در مغز کوچکشان اتفاقات باحالی رخ می‌داد و به خاطر سپردم که بعداً یکی دوتا بگیرم و اوراق کنم. تشخیص چهره[89] در اسباب‌بازی‌ها پدیدهٔ جدیدی بود. تکنولوژی‌اش همین تازگی‌ها از ارتش به دست کازینوهایی که می‌خواستند متقلب‌ها را پیدا کنند، و نیروهای انتظامی افتاده بود.

شروع کردم خیابان ۲۴ را به سمت پتررو هیل[90] و خانه پایین رفتن، شانه‌هایم را تاب می‌دادم و بوی بوریتویی را که از رستوران‌ها بیرون می‌زد استشمام می‌کردم و به فکر شام بودم.

نمی‌دانم چه شد که اتفاقی نگاهی به پشت سرم انداختم، ولی این کار را کردم. شاید ناخودآگاه و حس ششم و این حرف‌ها بود. بو برده بودم که دارم تعقیب می‌شوم.

دو مرد سفیدپوست گوشتالو بودند با سبیل‌های کوچکی که مرا یا به یاد پلیس می‌انداختند و یا موتورسوارهای هم‌جنس‌گرایی که در خیابان کاسترو[91] بالا و پایین می‌رفتند، ولی مدل موی هم‌جنس‌گراها معمولاً بهتر بود. بادگیرهایی به‌رنگ سیمان کهنه و شلوار جین آبی به تن داشتند، که کمرشان معلوم نبود. یاد تمام چیزهایی

[89] Face recognition

[90] Potrero Hill

[91] Castro

افتادم که یک پلیس می‌تواند به کمرش وصل کند، به یاد کمربند ابزار آلاتی که آن مأمور وزارت امنیت در کامیون بسته بود. هر دو نفر هدست بلوتوث[92] به گوش داشتند.

در حالی که قلبم درسینه می‌کوفت به راه رفتن ادامه دادم. از اول منتظر این بودم. منتظر بودم وزارت امنیت بفهمد دارم چه‌کار می‌کنم. هر احتیاطی را که می‌توانستم کرده‌بودم، ولی زن موکوتاه گفته بود که مرا تحت نظر خواهند داشت. به من گفته بود که یک شخص نشان‌شده هستم. متوجه شدم که همهٔ این مدت منتظر بودم که بگیرند و به زندان برگردانندم. چرا که نه؟ چرا باید دارل در زندان می‌بود و من نه؟ من حتی جرئت نداشتم به پدر و مادرم — یا پدر و مادر او — بگویم واقعاً چه اتفاقی برایمان افتاده‌است.

قدم‌هایم را تند کردم و یک فهرست ذهنی درست کردم. چیزی در کیفم نداشتم که داشتنش جرم محسوب شود. یا خیلی جرم محسوب شود. اسکول‌بوک‌م از آن قفل‌شکن[93] استفاده می‌کرد که به کمک آن می‌توانستم چَت و این طور چیزها را اجرا کنم، ولی نصف آدم‌های مدرسه از این قفل‌شکن استفاده می‌کردند. روش رمزنگاری محتویات تلفنم را عوض کرده‌بودم — حالا دیگر یک پارتیشن قلابی داشتم که با یک پسورد می‌شد آن را باز کرد، ولی همهٔ چیزهای حسابی مخفی بود و برای باز کردنش به پسورد دیگری نیاز بود. قسمت مخفی شبیه آشغال تصادفی به نظر می‌رسید — وقتی داده‌ها را رمزنگاری می‌کنید، دیگر از پارازیت تصادفی قابل تشخیص نیست — و هرگز نمی‌فهمیدند چنین چیزی آنجا وجود دارد.

دیسکی در کیفم نبود. لپ‌تاپم از مدارک جرم خالی بود. البته، اگر به عقلشان می‌رسید با دقت زیاد اکس‌باکسم را بررسی کنند، دیگر بازی تمام بود. به قولی.

همان‌جا که بودم ایستادم. تا جایی که می‌توانستم خودم را به خوبی قانع کرده بودم. وقتش بود که با سرنوشتم مواجه شوم. به نزدیک‌ترین بوریتو فروشی رفتم و یک بوریتو با کارنیتاس[94] — گوشت خوک ریزریز شده — و سالسای اضافی سفارش دادم. بهتر بود با شکم پر می‌رفتم. یک سطل هورچاتا[95] هم گرفتم، یک نوشیدنی برنجی یخ که شبیه

[92] Bluetooth

[93] Crack

[94] Carnitas

[95] Horchata

فرنِی نیمه‌شیرین آبکی است (مزه‌اش بهتر از چیزی است که به نظر می‌رسد.)

نشستم که غذایم را بخورم، و آرامشی کامل بر وجودم حکم‌فرما شد. به زودی یا برای «جنایاتم» به زندان می‌رفتم، و یا نه. از زمانی که مرا گرفته بودند آزادیم تنها یک تعطیلی موقت بود. کشورم دیگر دوست من نبود: حالا ما در دو جبههٔ مختلف بودیم و من می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم پیروز شوم.

در حالی که داشتم بوریتو را تمام می‌کردم و بلند می‌شدم که مقداری چوروس[۹۶] — خمیر سرخ‌شده با شکر و دارچین — برای دسر سفارش بدهم، آن دو نفر وارد رستوران شدند. حدس زدم بیرون منتظر مانده و از فس فس کردن من خسته شده‌اند.

پشت سر من که جلوی پیشخوان بودم ایستادند و مرا محصور کردند. چورویم را از پیرزن خوشگلهٔ پشت دخل گرفتم و پولش را دادم، و پیش از برگشتن یکی دو تا گاز سریع زدم. می‌خواستم حداقل کمی از دسرم را خورده‌باشم. این ممکن بود آخرین دسری باشد که برای زمانی خیلی خیلی طولانی می‌خورم.

بعد برگشتم. هر دوتایشان چنان نزدیک بودند که زگیل روی لپ آن یکی که دست چپ بود، و تکهٔ ان‌دماغ کوچولوی توی دماغ دیگری را ببینم.

گفتم: «ببخشین»، و سعی کردم به زور از کنارشان رد شوم. آن یکی که ان‌دماغش آویزان بود حرکت کرد که مسیر مرا سد کند.

گفت: «آقا، می‌شه یک دقیقه همراه ما بیاین؟» به سوی در رستوران اشاره کرد.

گفتم: «ببخشین دارم غذا می‌خورم.» و دوباره حرکت کردم. این بار او دستش را روی سینه‌ام گذاشت. داشت به سرعت و از بینی نفس می‌کشید، که باعث می‌شد ان‌دماغ تکان بخورد. فکر می‌کنم من هم داشتم نفس نفس می‌زدم، ولی تشخیصش از میان کوبش ضربان قلبم سخت بود.

پلیس زگیل‌دار بادگیرش را کنار زد تا علامت ادارهٔ پلیس سان‌فرانسیسکو پیدا شود. گفت: «پلیس. لطفاً همراه ما بیاین.»

گفتم: «فقط بذارین وسائلم رو بردارم.»

گفت: «خودمون ترتیبش رو می‌دیم.» ان‌دماغو خودش را به من چسباند و یک پایش را بین پاهایم گذاشت. در بعضی از هنرهای رزمی هم این کار را می‌کنند. سبب می‌شود که اگر طرف بخواهد حرکتی بکند و وزنش را روی این یا آن پا بیاندازد، حس کنی.

با این حال من نمی‌خواستم فرار کنم. می‌دانستم که از سرنوشت نمی‌توان گریخت.

[۹۶] Churros

فصل ۷

مرا بیرون بردند و سر خیابان مجاور، داخل یک ماشین پلیس بدون علامت که منتظر بود کردند. هرچند جوری نبود که برای کسی از اهالی محل تشخیص آن که این ماشین پلیس است سخت باشد. حالا که قیمت بنزین از گالنی هفت دلار گذشته بود فقط پلیس بود که ماشین بزرگی مثل «کرون ویکتوریا»[۹۷] سوار می‌شد. غیر از این، فقط پلیس بود که می‌توانست وسط خیابان ون‌نس دوبله پارک کند بی آن که خیل جرثقیل‌دارهای لاشخورصفتی که همواره در حال چرخ زدن در آن خیابان بودند و بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند تا قواعد غیر قابل فهم پارک ماشین در سان‌فرانسیسکو را اعمال کرده و در قبال دزدیدن ماشین شما جایزه‌ای دریافت کنند، ماشینش را بکسل کنند و ببرند.

ان‌دماغو دماغش را گرفت. من در صندلی عقب نشسته بودم، و او هم همین‌طور. همکارش جلو نشسته بود و یک انگشتی در لپ‌تاپ عتیقه و داغانی که به نظر می‌رسید «فرد فلینستون»[۹۸] مالک اصلیش بوده، تایپ می‌کرد.

ان‌دماغو دوباره با دقت به کارت شناسایی من نگاه کرد. «فقط می‌خوایم چند تا سؤال روتین ازت بپرسیم.»

گفتم: «می‌شه نشان پلیس‌تون رو ببینم؟» این مردک‌ها به وضوح پلیس بودند، ولی ضرری نداشت بفهمند من حقوق خود را می‌دانم.

ان‌دماغو با چنان سرعتی نشانش را به من نشان داد و قایم کرد که نتوانستم درست ببینمش، ولی زگیلی که جلو نشسته بود گذاشت خوب نشانش را مطالعه کنم. شمارهٔ رسته‌شان را درآوردم و شمارهٔ چهار رقمی نشان را حفظ کردم. آسان بود: 1337 که همان طوری است که هکرها می‌نویسند «leet»، یعنی «نخبه»[۹۹].

[۹۷] Crown Victoria

[۹۸] Fred Flinstone، یک شخصیت کارتونی عصر حجر.

[۹۹] elite

آن دو نفر خیلی مؤدب بودند و هیچ کدامشان سعی نمی‌کرد مثل وزارت امنیتی‌ها وقتی مرا دستگیر کرده‌بودند، مرعوبم کند.

«من بازداشت هستم؟»

ان‌دماغو گفت: «شما به طور موقت دستگیر شده‌ین تا ما بتونیم امنیت شما و امنیت عمومی رو تضمین کنیم.»

او گواهینامهٔ رانندگی من را به زگیلی داد، که آن را به آهستگی تک انگشتی در کامپیوترش وارد کرد. دیدم چیزی را غلط وارد کرد و نزدیک بود تصحیحش کنم، ولی فهمیدم بهتر است دهانم را بسته نگهدارم.

«چیزی هست که بخوای به من بگی مارکوس؟ مارک صدات می‌کنن؟»

گفتم: «همون مارکوس خوبه.» به نظر می‌رسید ان‌دماغو می‌تواند آدم خوبی باشد. البته به جز آن قسمتی که مرا دزدیده و توی ماشین آورده بود.

«مارکوس، چیزی هست که بخوای به من بگی؟»

«مثلاً چی؟ من بازداشت هستم؟»

ان‌دماغو گفت: «فعلاً بازداشت نیستی. دلت می‌خواد باشی؟»

گفتم: «نه.»

«خوبه. ما از وقتی که از ایستگاه بارت در اومدی مراقبت بودیم. کارت متروت می‌گه توی کلی ساعت‌های عجیب کلی جاهای ناجور رفته‌ی.»

حس کردم چیزی توی سینه‌ام رها شد. این اصلاً دربارهٔ اکس‌نت نبود. آنها روند استفادهٔ من از مترو را تحت نظر داشتند و می‌خواستند بدانند چرا اخیراً این‌قدر عجیب و غریب شده. چه‌قدر احمقانه.

«پس شماها هر کسی رو که از ایستگاه بارت بیاد بیرون و تاریخچهٔ سفرهاش عجیب باشه تعقیب می‌کنین؟ باید سرتون شلوغ باشه.»

«همه نه، مارکوس. وقتی کسی با تاریخچهٔ سفری غیرمعمول می‌آد ما هشداری دریافت می‌کنیم که بهمون کمک می‌کنه ارزیابی کنیم می‌خوایم در موردش تحقیق کنیم یا نه. در مورد تو، به خاطر این اومدیم که می‌خواستیم بفهمیم پسری به شیکی تو چرا باید چنین سابقهٔ سفری عجیبی داشته باشه؟»

حالا که فهمیده بودم قرار نیست به زندان بروم، داشتم عصبانی می‌شدم. این مردک‌ها حق نداشتند جاسوسی مرا بکنند ــ خدایا، بارت حق نداشت به آنها کمک کند که جاسوسی مرا بکنند. کارت متروی من از کجا این حق را به خود داده بود که چغلی «الگوی غیر استاندارد متروسواری» من را بکند؟

گفتم: «دیگه فکر می‌کنم می‌خوام بازداشت بشم.»

ان‌دماغو تکیه داد و ابروهایش را برایم بالا برد.

«واقعاً؟ به چه جرمی؟»

«اِ، یعنی می‌خواید بگید استفاده از سیستم حمل و نقل عمومی با الگوی غیر استاندارد جرم نیست؟»

زگیلی چشم‌هایش را بست و آنها را با انگشتان شستش مالید.

ان‌دماغو آهی تحمیل شده کشید. «ببین مارکوس، ما طرف توییم. ما برای گرفتن آدم‌های بد از این سیستم استفاده می‌کنیم. برای گیر انداختن تروریست‌ها و موادفروش‌ها. شاید خودت یک موادفروش باشی. کارت مترو برای این طرف و آن طرف رفتن در شهر راه خوبی است. ناشناس.»

«ناشناس بودن چه اشکالی دارد؟ برای «توماس جفرسون»[۱۰۰] اشکالی نداشت. و راستی، بالاخره من بازداشت هستم یا نه؟»

زگیلی گفت: «بیا ببریمش خونه. می‌تونیم با پدر و مادرش صحبت کنیم.»

گفتم: «به نظرم فکر خوبیه. مطمئنم پدر و مادرم خوشحال می‌شن بشنون پول مالیاتشون چه‌جوری خرج می‌شه ــ»

[۱۰۰] Thomas Jefferson، یکی از بنیان‌گذاران ایالات متحدهٔ آمریکا و نویسندگان اعلامیهٔ استقلال.

زیاده‌روی کرده‌بودم. ان‌دماغو دستش را به سوی دستگیرهٔ در دراز کرده‌بود، ولی حالا شروع کرد باد کرده و عصبانی به من پریدن. «چرا همین حالا تا وقتی که می‌تونی دهنتو نمی‌بندی؟ بعد از همهٔ اتفاقاتی که تو دو هفتهٔ گذشته افتاده، نمی‌میری اگه یه کم با ما همکاری کنی. می‌دونی چیه، شاید باید بازداشتت کنیم. می‌تونی تا وقتی وکیلت دنبالت می‌گرده یکی دو روزی تو زندان بمونی. توی این مدت اتفاقات زیادی ممکنه بیفته. خیلی زیاد. چطوره؟»

چیزی نگفتم. قبلاً گیج و عصبانی بودم. حالا دیگر حسابی ترسیده بودم.

هر طوری بود خودم را مجبور کردم و گفتم: «ببخشید»، و به خاطر این حرف از خودم بدم آمد.

ان‌دماغو به صندلی جلو رفت و زگیلی ماشین را در دنده گذاشت و از خیابان ۲۴ بالا رفت و به پوتررو هیل رسید. نشانی خانه را از کارت شناسائی‌ام داشتند.

بعد از این که زنگ زدند، مامان در را باز کرد در حالی که زنجیر پشت در را باز نکرده بود. از لای در نگاهی انداخت، مرا دید و گفت: «مارکوس؟ این آقایون کی هستند؟»

ان‌دماغو گفت: «پلیس.» نشانش را درآورد و اجازه داد مادرم به‌قدر کافی آن را ببیند ــ مثل کاری که با من کرده‌بود آن را به سرعت کنار نکشید. «می‌تونیم بیایم تو؟»

مامان در را بست و زنجیر را برداشت و آنها را توی خانه راه داد. آنها مرا هم با خودشان آوردند و مامان یکی از آن نگاه‌هایش را به هر سه‌تایمان انداخت.

«اینجا چه خبره؟»

ان‌دماغو به من اشاره کرد. «می‌خواستیم از پسرتون سؤالات روتینی راجع به جابه‌جایی‌هاش بپرسیم، ولی اون از جواب دادن خودداری کرد. حس کردیم شاید بهترین کار این باشه که بیاریمش اینجا.»

«اون بازداشته؟» لهجهٔ مامان شدیداً نمایان شده‌بود. مامان عزیز.

زگیلی گفت: «خانوم شما شهروند ایالات متحده هستید؟»

مامان چنان نگاهی به او انداخت که رنگ دیوار را هم می‌پراند. با لهجهٔ جنوبی غلیظی گفت: «خیالتون تخت که هستم، هاه. من چی، بازداشتم؟»

دو پلیس نگاهی با هم رد و بدل کردند.

زگیلی رشتهٔ سخن را در دست گرفت. «انگار بدجوری شروع کردیم. ما پسرتون رو به عنوان کسی که الگوی استفاده‌اش از سیستم حمل و نقل عمومی غیر استانداره شناسایی کردیم، به عنوان قسمتی از یک برنامهٔ جدید اعمال قانون فعال. وقتی کسانی رو که سفرهاشون غیرمعموله، یا با الگوی مشکوکی تطبیق می‌کنه، شناسایی می‌کنیم، تحقیقات بیشتری انجام می‌دیم.»

مامان گفت: «صبر کنید ببینم، از کجا می‌دونین پسر من از مترو استفاده می‌کنه؟»

گفت: «کارت مترو. سفرها رو ردگیری می‌کنه.»

مامان گفت: «آهان»، و دست به سینه ایستاد. دست به سینه ایستادن او نشانهٔ بدی بود. همین که به آنها یک فنجان چای تعارف نکرده‌بود به قدر کافی بد بود — در سرزمین مامان، این کار مثل این بود که در را باز نکند و آنها را وادار کند از لای در با او صحبت کنند — ولی وقتی دست به سینه می‌ایستاد، دیگر نمی‌شد اوضاع برای آنها ختم به خیر شود. در آن لحظه دلم می‌خواست بروم و برایش یک دستهٔ بزرگ گل بخرم.

«مارکوس به ما نمی‌گه به چه دلیل سفرهاش به این صورتند که هستند.»

«شما دارین می‌گین فکر می‌کنین پسر من تروریسته چون سوار اتوبوس می‌شه؟»

زگیلی گفت: «تروریست‌ها تنها آدم‌های بدی نیستند که این‌جوری گیرشون می‌اندازیم. موادفروش‌ها. اعضای دار و دسته‌های خلاف‌کار. حتی دزدهای مغازه‌ها که به قدر کافی باهوش هستند که هر بار از یه محلهٔ جدید دزدی کنن.»

«شما فکر می‌کنین پسر من موادفروشه؟»

زگیلی شروع کرد بگوید: «ما نمی‌گیم —» مامان دست‌هایش را به هم کوبید تا خفه‌اش کند.

«مارکوس، لطفاً کوله پشتی‌ات رو بده من.»

این کار را کردم.

مامان زیپ کوله پشتی را باز کرد و محتویاتش را نگاه کرد، اول پشتش را به ما کرد.

«جناب سرکار، می‌تونم بهتون اطمینان بدم اثری از مواد مخدر، مواد منفجره، یا اجناس دزدی توی کیف پسر من نیست. فکر می‌کنم دیگه اینجا کاری ندارین. قبل از این که برین شمارهٔ نشان‌هاتون رو بهم بدین، لطفاً.»

ان‌دماغو با تمسخر گفت: «خانم، ای‌سی‌ال‌یو از سیصد تا پلیس ادارهٔ سان‌فرانسیسکو شکایت کرده، باید برین توی صف.»

◇

مامان یک فنجان چای برایم ریخت و بعد به این خاطر که با این که می‌دانستم دارد فلافل درست می‌کند بیرون شام خورده‌ام حسابی سرزنشم کرد. در مدتی که هنوز پشت میز نشسته بودیم بابا هم به خانه آمد و مامان و من به نوبت ماجرا را برایش تعریف کردیم. او سرش را تکان داد.

«لیلیان، اونها داشتند وظیفه‌شون رو انجام می‌دادن.» او هنوز همان ژاکت ورزشی آبی و شلوار شش‌جیبی را به تن داشت که روزهایی که در «سیلیکون ولی»[۱۰۱] مشاوره می‌داد می‌پوشید. «دنیا دیگر همون جایی نیست که هفتهٔ پیش بود.»

مامان فنجان چایش را پایین گذاشت. «درو[۱۰۲]، حرف مسخره نزن. پسرت تروریست نیست. روش استفادهٔ اون از وسایل نقلیهٔ عمومی چیزی نیست که پلیس بخواد در موردش تحقیق کنه.»

بابا ژاکت ورزشیش را درآورد. «سر کار ما تمام وقت همین کار رو انجام می‌دیم. اینجوری می‌شه از کامپیوتر برای پیدا کردن همه جور اشتباه، نابهنجاری و نتیجه‌گیری استفاده کرد. از کامپیوتر می‌خوای یک شِما برای رکورد متوسط در پایگاه‌داده ایجاد کنه و بعد ازش می‌خوای رکوردهایی رو در پایگاه‌داده که از متوسط بیشترین فاصله رو دارن پیدا کنه. این قسمتی از چیزیه که بهش می‌گن تحلیل بِیزی[۱۰۳] و قرن‌هاست که شناخته شده‌است. بدون این، حتی نمی‌تونیم ایمیل‌های اسپم رو فیلتر کنیم —»

گفتم: «پس می‌گی به نظر شما پلیس باید به اندازهٔ فیلتر اسپم من اذیتم کنه؟»

بابا هرگز به خاطر بحث کردن از دستم عصبانی نمی‌شد، ولی امشب می‌توانستم ببینم که طاقتش دارد طاق می‌شود. با این وجود، نمی‌توانستم مقاومت کنم. پدر خودم، طرف پلیس را می‌گرفت!

---

[۱۰۱] Silicon Valley

[۱۰۲] Drew، مخفف نام Andrew.

[۱۰۳] Bayesian analysis

«من دارم می‌گم کاملاً منطقیه که پلیس تحقیقاتش رو با استخراج داده[۱۰۴] شروع کنه، و بعدش اون رو با کار میدانی ادامه بده که یه آدم مداخله می‌کنه که ببینه این نابهنجاری برای چی به وجود اومده. فکر نمی‌کنم کامپیوتر باید به پلیس بگه کی رو بازداشت کنه، فقط باید کمکشون کنه که سوزن رو توی انبار کاه پیدا کنن.»

گفتم: «ولی اونها با جمع کردن این همه داده از سیستم حمل و نقل عمومی خودشون دارن انبار کاه رو درست می‌کنن. این کوهی از اطلاعاته و از دیدگاه پلیس، تقریباً هیچ چیز باارزشی برای پیدا کردن توش نیست. وقت تلف کردن محضه.»

«می‌فهمم که تو از این که این سیستم برای تو ناراحتی ایجاد کرده ناراحتی مارکوس. ولی از بین همهٔ آدم‌ها تو یکی باید حساسیت موقعیت رو درک کنی. آسیبی به کسی نرسیده، رسیده؟ اونها حتی رسوندنت خونه.»

فکر کردم بگم اونها تهدیدم کردند که می‌اندازندم زندان، ولی می‌فهمیدم که گفتنش فایده‌ای ندارد.

«در ضمن، هنوز به ما نگفتی کدوم جهنم دره‌ای بودی که چنین الگوی رفت و آمد غیرمعمولی‌ای ایجاد کرده‌ی.»

این دیگر باعث شد اتصالی کنم.

«فکر می‌کردم به قضاوت من اعتماد دارین، که نمی‌خواین جاسوسی‌ام رو بکنید.» بابام این را بارها گفته بود. «واقعاً می‌خواین دلیل تک‌تک سفرهای شهریم رو براتون توضیح بدم؟»

◊

به محض این که به اتاقم رسیدم اکس‌باکس را وصل کردم. پروژکتور را به سقف پیچ کرده‌بودم تا بتواند به دیوار بالای تختم بتابد (مجبور شده‌بودم مجموعهٔ بی‌نظیر آگهی‌های کنسرت‌های پانک‌راکم را که از تیرهای تلفن کنده و به ورقه‌های بزرگ کاغذ سفید چسبانده بودم، از دیوار بکنم.)

[۱۰۴] Data-mining

اکس‌باکس را روشن کردم و منتظر شدم در صفحهٔ نمایش ظاهر شود. می‌خواستم به ون و خولو ایمیل بزنم و ماجرای پلیس‌ها را برایشان بگویم، ولی به محض این که انگشتانم را روی صفحه‌کلید گذاشتم، دوباره متوقف شدم.

احساسی بر من مستولی شد، که به حسم موقعی که متوجه شدم سالماگوندی[۱۰۵] پیر بیچاره را به یک خیانتکار تبدیل کرده‌اند بی‌شباهت نبود. این بار، حسم این را می‌گفت که اکس‌باکس عزیزم ممکن است موقعیت تک تک کاربرانش را به وزارت امنیت وطن مخابره کند.

مسأله همان حرفی بود که بابا زده بود: از کامپیوتر می‌خواهی که شِمایی از یک رکورد متوسط در یک پایگاه‌داده پیدا کند و بعد از آن می‌خواهی ببیند کدام رکوردها بیشترین فاصله را از متوسط دارند.

امنیت اکس‌باکس به این خاطر بود که کاربرانش مستقیماً به اینترنت متصل نمی‌شدند. آنها از یک اکس‌باکس به دیگری می‌پریدند تا یکی را پیدا کنند که به اینترنت وصل باشد، و سپس هر چه را که می‌خواستند به صورت داده‌های رمزنگاری شده و غیرقابل فهم در آن تزریق می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید کدام یک از بسته‌های اینترنتی متعلق به اکس‌نت و کدام ارتباطات قدیمی بانک‌داری و تجارت الکترونیک و دیگر ارتباطات رمزنگاری‌شده است. نمی‌شد فهمید چه اکس‌باکس‌هایی دارند داده‌های اکس‌نت را منتقل می‌کنند، چه رسد به این که کی دارد از اکس‌نت استفاده می‌کند.

ولی «آمار بِیزی» بابا چطور؟ من قبلاً با ریاضیات بیزی ور رفته‌بودم. زمانی من و دارل سعی کرده‌بودیم برای خودمان فیلتراسپم کارآمدتری بنویسیم، که به ریاضی بیزی نیاز دارد. «توماس بِیز»[۱۰۶] یک ریاضی‌دان بریتانیایی بود که تا صد سال پس از مرگش کسی محلی به او نگذاشته‌بود، آن وقت بود که متخصصان علوم کامپیوتر متوجه شدند تکنیک‌های او برای تحلیل کوهی از داده‌ها، چقدر برای مقابله با هیمالایاهای اطلاعاتی دنیای مدرن مناسب است.

کمی در مورد آمار بیزی توضیح می‌دهم. فرض کنید تعدادی ایمیل اسپم دارید. تمام کلمات این ایمیل‌ها را می‌گیرید و تعداد ظاهر شدن هر کدام در پیغام‌ها را می‌شمارید.

[۱۰۵] اسم لپ‌تاپ مارکوس که در آن دستگاه شنود کارگذاری شده بود.

[۱۰۶] Thomas Bayes

به این می‌گویند «هیستوگرام فراوانی کلمات»[۱۰۷] و احتمال این که یک مجموعه از کلمات اسپم باشد را به شما نشان می‌دهد. حالا فرض کنید هزاران هزار نامه دارید که اسپم نیستند ـــ این‌کاره‌ها به اینها می‌گویند «هَم»[۱۰۸] ـــ و همین کار را با آنها هم بکنید.

صبر کنید ایمیل جدیدی برسد و کلماتی را که در آن آمده بشمارید. بعد با استفاده از هیستوگرام فراوانی کلمات ببینید احتمال این که پیغام مورد نظر جزو گروه «اسپم» باشد بیشتر است یا این که عضو گروه «هَم» باشد. اگر نتیجه این بود که نامه اسپم است، هیستوگرام اسپم را مطابق با آن تصحیح کنید. راه‌های زیادی برای بهتر کردن این تکنیک وجود دارد ـــ به دنبال جفت کلمات گشتن، دور ریختن داده‌های قدیمی ـــ ولی پایه و اساس روش کارش همین است. این یکی از آن ایده‌های ساده و بزرگی است که پس از شنیدن به نظر آدم بدیهی می‌آید.

این تحلیل کاربردهای فراوانی دارد ـــ می‌توانید از کامپیوتر بخواهید تعداد خطوط یک عکس را بشمرد و ببیند شبیه هیستوگرام فراوانی خطوط یک عکس «سگ» است یا هیستوگرام فراوانی خطوط یک عکس «گربه». با این روش می‌توان پورنوگرافی، کلاهبرداری‌های بانکی، و مشاجرات توهین‌آمیز اینترنتی را به طور اتوماتیک پیدا کرد. چیز به‌دردبخوری است.

و این برای اکس‌نت خبر بدی بود. فرض کنیم همهٔ اینترنت شنود شود ـــ که البته توسط وزارت امنیت وطن می‌شود. به کمک رمزنگاری، نمی‌شود با دیدن محتویات بسته‌ها فهمید چه‌کسی دارد بسته‌های اکس‌نت را می‌فرستد.

کاری که می‌شود کرد این است که فهمید چه کسی خیلی خیلی بیش از دیگران ترافیک رمزنگاری شده دارد. برای کسی که به طرز عادی در اینترنت می‌گردد، ترافیک مربوط به یک بار آنلاین شدن احتمالاً حاوی حدود ۹۵ درصد متن رمزنگاری نشده و ۵ درصد متن رمزنگاری شده است. اگر کسی ۹۵ درصد متن رمزنگاری شده ارسال می‌کند، می‌شود پلیس‌هایی مشابه ان‌دماغو و زگیلی (ولی مسلط به کامپیوتر) را فرستاد که از او بپرسند کاربرهای اکس‌نت تروریست و موادفروش هستند یا نه.

این اتفاق تمام مدت در چین رخ می‌دهد. یک مخالف باهوش حکومت روشی برای دور

[۱۰۷] Word frequency histogram

[۱۰۸] ham

زدن دیوارآتش بزرگ چین[۱۰۹]، که برای سانسور اتصال اینترنت کل کشور به کار می‌رود، با استفاده از یک اتصال رمزنگاری‌شده با کامپیوتری در یک کشور دیگر پیدا می‌کند. از آن طرف، حزب حاکم نمی‌تواند بفهمد آن معترض از چه صفحاتی در وب بازدید می‌کند: شاید پورنوگرافی، یا دستورالعمل ساخت بمب، یا نامه‌های سکسی از دوست‌دخترش در فیلیپین، یا موضوعات سیاسی، یا اخبار خوبی در مورد «ساینتولوژی»[۱۱۰]. لازم نیست بدانند. تمام چیزی که باید بدانند این است که این طرف خیلی بیشتر از همسایگانش ترافیک رمزنگاری شده دارد. کار که به اینجا رسید، او را به یک اردوگاه کار اجباری می‌فرستند تا مایهٔ عبرت کسانی شود که می‌خواهند زرنگ‌بازی درآورند.

تا اینجای کار، من حاضر بودم شرط ببندم اکس‌نت زیر رادار وزارت امنیت وطن است، ولی وضع تا ابد به همین ترتیب باقی نمی‌ماند. و پس از امشب، مطمئن نبودم که وضعم از یک معترض چینی بهتر است. من داشتم همهٔ کسانی را که وارد سیستم اکس‌نت می‌شدند به خطر می‌انداختم. برای قانون اهمیتی نداشت کسی کار بدی انجام می‌دهد یا نه؛ آنها فقط به خاطر این که از لحاظ آماری غیرعادی بودید شما را زیر میکروسکوپ می‌گذاشتند. و من حتی نمی‌توانستم این روند را متوقف کنم ـــ حالا که اکس‌نت راه افتاده بود برای خودش به موجودی زنده خارج از کنترل من بدل شده‌بود.

باید راه دیگری برای این کار پیدا می‌کردم.

آرزو کردم کاش می‌توانستم با خولو در این مورد صحبت کنم. او در یک شرکت تأمین خدمات اینترنت به نام «پیگ‌اسپلین نت»[۱۱۱] کار می‌کرد که وقتی دوازده سالش بود او را استخدام کرده‌بود، و خیلی بیشتر از من از شبکه سرش می‌شد. اگر کسی می‌دانست چطور مانع گیر افتادن ما شود، کسی نبود جز او.

خوشبختانه، ون و خولو و من قرار بود فردا شب بعد از مدرسه به قهوه‌خانهٔ مورد علاقه‌مان در میشن برویم و با هم قهوه‌ای بخوریم. رسماً، این جلسهٔ هفتگی تیم هاراجوکو فان مدنس ما به حساب می‌آمد، ولی حالا که بازی معلق شده بود و بدون دارل، دیگر کم و بیش به یک جشنوارهٔ اشک هفتگی بدل شده‌بود، که با حدود شش تماس تلفنی و پیغام فوری در روز ادامه پیدا می‌کرد که در آنها می‌گفتیم «حالت خوبه؟ این اتفاقا

[۱۰۹] The Great Firewall of China

[۱۱۰] Scientology

[۱۱۱] Pigspleen Net

واقعاً افتادن؟» خوب بود موضوع دیگری برای صحبت داشته‌باشیم.

◇

ونسا گفت: «واقعاً عقلت رو از دست دادی؟ راستی راستی، حقیقتاً، کاملاً دیوونه شدی یا چی؟»

لباس یونیفرم مدرسه دخترانه‌اش تنش بود چون مجبور شده‌بود از مسیر دورتر به خانه برود، با سرویس اتوبوس خط ویژه‌ای که مدرسه‌شان راه انداخته بود، تمام راه تا «پل سان ماتئو»[۱۱۲] را برود و دوباره به وسط شهر برگردد. او از این که با این لباس، که کاملاً شبیه کاراکترهای کارتونی «سِیلور مون»[۱۱۳] بود ــ کت و دامن پلیسه‌دار با جوراب زیر زانو ــ در انظار ظاهر شود متنفر بود. بداخلاقیش از همان وقتی آغاز شده‌بود که وارد کافه شده‌بود، که پر بود از دانشجوهای هنر مسن‌تر احساساتی غمگین شیک که وقتی سر و کلهٔ وَن پیدا شد پشت لاته‌هایشان پوزخند زده‌بودند.

گفتم: «انتظار داری چی‌کار کنم ون؟» دیگر خودم هم داشتم از کوره درمی‌رفتم. حالا که بازی در کار نبود و خبری از دارل هم نبود مدرسه غیر قابل تحمل شده‌بود. تمام روز در طی کلاس‌هایم خودم را با فکر ملاقات تیمم، یا هر آن‌چه از آن باقی مانده‌بود تسلی داده‌بودم. و حالا داشتیم دعوا می‌کردیم.

«می‌خوام دیگه خودت رو به خطر نندازی، میکی[۱۱۴].» موهای پشت گردنم سیخ شد. درست است که ما همیشه در جلسه‌های تیممان از شناسه‌های تیممان استفاده می‌کردیم، ولی حالا که شناسهٔ من به استفادهٔ من از اکس‌نت هم مربوط بود، شنیدنش با صدای بلند در یک مکان عمومی سبب وحشتم می‌شد.

به سرعت گفتم: «دیگه اسم منو تو جاهای عمومی نگو.»

ون سرش را تکان داد. «همین رو می‌گم. ممکنه به خاطرهمین بیفتی زندان مارکوس، و این خطر فقط خودت رو هم تهدید نمی‌کنه. خیلی‌ها. بعد از اتفاقی که برای دارل افتاد ــ»

۱۱۲ San Mateo Bridge

۱۱۳ Sailor Moon

۱۱۴ M1k3y

«من دارم این کار رو واسه دارل می‌کنم!» دانشجوهای هنر در صندلی‌هایشان تاب خوردند تا نگاهی به ما بیاندازند و من صدایم را پایین آوردم. «این کار رو به خاطر این می‌کنم که اگه نکنم معنیش اینه که بذاریم از همهٔ این کارها قِسِر در برن.»

«فکر می‌کنی می‌تونی جلوی اونها رو بگیری؟ عقلت رو از دست دادی. اونها دولتند.»

گفتم: «اینجا هنوز کشور ماست. هنوز حق این کارو داریم.»

ون انگار داشت گریه‌اش می‌گرفت. یکی دوتا نفس عمیق کشید و بلند شد. «من نمی‌تونم این کار رو بکنم. متأسفم. نمی‌تونم شاهد باشم که تو این کارو می‌کنی. مثل اینه که با حرکت آهسته داغون شدن یه ماشین رو تماشا کنی. خودت رو نابود می‌کنی، و من تو رو بیشتر از اون دوست دارم که بتونم شاهدش باشم.»

خم شد و مرا در بغلش محکم فشرد و بوسهٔ محکمی روی گونه‌ام گذاشت که لبهٔ دهانم را هم بی‌نصیب نگذاشت. گفت: «مراقب خودت باش مارکوس.» آن جای دهانم که لب‌های او فشرده شده‌بود می‌سوخت. با خولو هم همین‌کار را کرد، ولی درست وسط لپش. بعد رفت.

پس از این که رفت من و خولو به هم خیره شدیم.

من سرم را بین دستانم گرفتم. بالاخره گفتم: «لعنتی.»

خولو دستی روی شانه‌ام زد و یک لاتهٔ دیگر برایم سفارش داد. گفت: «درست می‌شه.»

«آدم فکر می‌کنه از میون همهٔ آدم‌ها، ون بفهمه.» نیمی از خانوادهٔ ون در کرهٔ شمالی زندگی می‌کردند. پدر و مادرش هرگز از یاد نبرده بودند که آن همه از اقوامشان که نتوانسته بودند مثل پدر و مادر ون به آمریکا فرار کنند، مجبور بودند تحت حکومت دیکتاتوری دیوانه عمرشان را سپری کنند.

خولو شانه بالا انداخت. «شاید به خاطر همینه که این‌قدر وحشت کرده. چون می‌دونه که می‌تونه چقدر خطرناک باشه.»

گفتم: «آره.»

«خب حالا چی شد که دیشب تو اکس‌نت نبودی؟»

سپاس‌گزار بودم که موضوع را عوض کرده. همه‌چیز را برایش توضیح دادم، تحلیل بیزی و ترسم از این که دیگر نمی‌توانستیم بی آن که پایمان گیر باشد مثل قبل از

اکس‌نت استفاده کنیم. او متفکرانه گوش داد.

«می‌فهمم چی می‌گی. مسأله اینه که اگر توی اتصال اینترنت کسی رمزنگاری خیلی زیاد باشه، اونها می‌تونن به عنوان غیرعادی سواش کنن. ولی اگر رمزنکاری نکنی هم آدم بدها خیلی راحت می‌تونن شنودت کنن.»

گفتم: «آره. تمام روز رو داشتم زور می‌زدم یه راهی پیدا کنم. شاید اگر بتونیم سرعت اتصال رو کم کنیم و بین حساب‌های اینترنت افراد بیشتری پخشش کنیم...»

خولو گفت: «فایده نداره. اگه بخوای این‌قدر سرعتش رو کم کنی که توی نویز محو بشه، در واقع باید شبکه رو بخوابونی، که امکانش نیست.»

گفتم: «حق با توئه. ولی چه کار دیگه‌ای ازمون ساخته‌است؟»

«اگر تعریف عادی رو عوض کنیم چی؟»

و به همین دلیل بود که خولو در ۱۲ سالگی به استخدام پیگ‌اسپلین درآمده بود. کافی بود مسئله‌ای با دو راه حل بد به او بدهید تا او راه حل سوم کاملاً متفاوتی بر مبنای دور ریختن همهٔ مفروضات تحویلتان دهد. به شدت با حرکت سرم تأیید کردم. «ادامه بده، بگو.»

«اگر کاربر متوسط اینترنت سان‌فرانسیسکو خیلی بیشتر از متوسط حالاش توی اینترنت رمزنگاری داشته باشه؟ اگه بتونیم نسبت رو طوری عوض کنیم که حدود نصفش رمزنگاری شده باشه، در این صورت کاربرهای تأمین کنندهٔ اکس‌نت کاملا عادی به نظر می‌رسن.»

«ولی چطور می‌شه چنین کاری کرد؟ مردم به هیچ وجه اون‌قدر به حریم خصوصی‌شون اهمیت نمی‌دن که بخوان با استفاده از پیوندهای رمزنگاری شده توی شبکه بچرخند. نمی‌فهمن چه اشکالی داره یکی گوش وایسته ببینه دارن چی گوگل می‌کنن.»

«آره ولی صفحات وب بخش کوچکی از ترافیک هستند. اگر مردم رو مجبور کنیم روزی چند تا فایل رمزنگاری شدهٔ گت و گنده داونلود کنند، به اندازهٔ هزار تا صفحهٔ وب متن رمزنگاری شده ایجاد می‌کنه.»

گفتم: «داری دربارهٔ ایندی‌نت[۱۱۵] حرف می‌زنی.»

۱۱۵indienet

گفت: «درست گرفتی.»

ایندی‌نت چیزی بود که پیگ‌اسپلین نت را به یکی از موفق‌ترین شرکت‌های مستقل تأمین خدمات اینترنت در دنیا بدل کرده‌بود. آن زمانی که شرکت‌های پخش موسیقی طرفداران‌شان را به خاطر دانلود موسیقی‌شان به دادگاه می‌کشیدند، بسیاری از شرکت‌های مستقل و موزیسین‌هایشان از تعجب شاخ درمی‌آوردند. چطور می‌شود آدم از شکایت از مشتری‌هایش پول دربیاورد؟

مؤسس پیگ‌اسپلین جواب را می‌دانست: او مکانی باز کرد برای هنرمندانی که می‌خواستند به جای مبارزه با طرفداران‌شان با آنها همکاری کنند. به پیگ‌اسپلین مجوز بدهید که موسیقی‌تان را برای مشتریانش پخش کند و شرکت سهمی از حق اشتراک خود را بر مبنای محبوبیت موسیقی‌تان به شما پرداخت خواهد کرد. برای هنرمندان مستقل، مسألهٔ بزرگ نه دزدی موسیقی بلکه ناشناخته ماندن است: شرایطی که کسی آن‌قدر به آهنگ‌هایتان اهمیت نمی‌دهد که حتی آنها را بدزدد.

این ایده گرفت. صدها گروه و شرکت مستقل با پیگ‌اسپلین قرارداد بستند، و هر چه مقدار موسیقی بیشتر می‌شد، طرفداران بیشتری هم تأمین‌کننده‌شان را تغییر داده و اینترنتشان را از پیگ‌اسپلین گرفتند، و پول بیشتری نصیب هنرمندان شد. در کمتر از یک سال، پیگ‌اسپلین صدهزار مشتری جدید داشت و حالا این تعداد به یک میلیون نفر رسیده بود... بیش از نصف اتصال‌های پهن‌باند شهر.

خولو گفت: «ماه‌هاست که یک تجدید نظر کلی توی کد ایندی‌نت توی کاسهٔ منه. برنامه‌های اولیه خیلی سریع و کثیف نوشته شده‌ن و با کمی کار می‌شه کارآیی‌شون رو خیلی بهتر کرد. ولی من وقتش رو نداشتم. یکی از کارهایی که توی فهرستم علامت فوری داره رمزنگاری اتصال‌هاست، چون ترودی این‌جور می‌خواد.» «ترودی دو»[۱۱۶] مؤسس پیگ‌اسپلین بود. او یکی از خواننده‌های قدیمی و افسانه‌ای پانک در سان‌فرانسیسکو بود، رهبر و خوانندهٔ یک گروه آنارکو فمنیست به اسم «اسپیدهورز»[۱۱۷]، و سرش برای حریم خصوصی درد می‌کرد. دربست باورم می‌شد که او بخواهد سرویس موسیقی‌اش را به خاطر اصول رمزنگاری کند.

«کار سختیه؟ منظورم اینه که، چقدر طول می‌کشه؟»

۱۱۶Trudy Doo

۱۱۷Speedwhores

خولو گفت: «خب، البته هزاران هزار کیلو کد رمزنگاری آزاد توی اینترنت ریخته.» او داشت کاری را می‌کرد که موقع برخورد با یک مسألهٔ چاق و چلهٔ برنامه‌نویسی انجام می‌داد ــ گرفتنِ همان قیافهٔ دور از دسترس، ضرب گرفتن با کفِ دستش روی میز که باعث می‌شد قهوه توی نعلبکی‌ها بریزد. دلم می‌خواست بخندم ــ ممکن بود همه‌چیز از دست رفته و داغان و ترسناک باشد، ولی خولو آن برنامه را می‌نوشت.

«می‌تونم کمک کنم؟»

به من نگاه کرد. «چی، به نظرت خودم از پسش برنمی‌آم؟»

«چی؟»

«منظورم اینه که تو همهٔ این ماجرای اکس‌نت رو بدون این که به من بگی راه انداختی. بدون این که باهام حرف بزنی. یه جورهایی فکر کردم توی این قضایا به کمک من احتیاج نداری.»

کم آوردم. دوباره گفتم: «چی؟» دیگر به نظر می‌رسید خولو کاملاً داغ کرده. معلوم بود این مسأله مدت‌ها آزارش داده. «خولو ــ»

نگاهم کرد و معلوم بود عصبانی است. چطور متوجه نشده‌بودم؟ خدایا بعضی وقت‌ها چقدر خنگ می‌شدم. «ببین رفیق، چیز مهمی نیست ــ» که به وضوح می‌گفت خیلی چیز مهمی است «ــ مسأله اینه که می‌دونی، حتی یه سؤال هم نکردی. من از وزارت امنیت وطن متنفرم. دارل رفیق من هم بود. من هم می‌تونستم واقعاً کمک کنم.»

می‌خواستم سرم را بین زانوهایم قایم کنم. «گوش کن خولو، واقعاً از خنگیم بود. ساعت دو صبح این کارو کردم. اون موقع عقلم رو از دست داده‌بودم. من ــ» نمی‌توانستم توضیح بدهم. آره، او حق داشت، و مسأله همین بود. ساعت دو صبح بود ولی می‌توانستم فردا یا پس‌فردایش به خولو بگویم. این کار را نکرده بودم چون نمی‌دانستم او چه می‌گوید ــ که یک هک زشت است، که باید از نو فکر کنم و چیز بهتری سرهم کنم. خولو همیشه راهی برای تبدیل ایده‌های ساعت دو صبحی من به کد واقعی پیدا می‌کرد، ولی چیزی که او به آن می‌رسید همیشه کمی با چیزی که به فکر من رسیده بود فرق داشت. من می‌خواستم پروژه متعلق به خودم باشد. من میکی شدن را خیلی خیلی جدی گرفته بودم.

بالاخره گفتم: «ببخشید. خیلی خیلی ببخشید. کاملاً حق با توئه. هول کردم و کار احمقانه‌ای انجام دادم. من واقعاً به کمکت احتیاج دارم. بدون تو نمی‌تونم راهش بندازم.»

«جدی می‌گی؟»

گفتم: «معلومه که جدی می‌گم. تو بهترین برنامه‌نویسی هستی که می‌شناسم. تو لعنتی نابغه‌ای خولو. افتخار می‌کنم که تو توی این کار کمکم باشی.»

او کمی بیشتر با انگشتانش ضرب گرفت. «من فقط ــ می‌دونی که. رئیس تویی. وَن مخ جمع‌مونه. دارل ــ دارل معاون تو بود، کسی که همه‌چیز رو مرتب می‌کرد، کسی که مراقب جزئیات بود. برنامه‌نویسی، این یکی کار من بود. مثل این بود که به من می‌گی دیگه به من احتیاج نداری.»

«وای پسر، عجب احمقیم. خولو، تو بهترین کسی هستی که برای این کار سراغ دارم. واقعاً واقعاً واقعاً ــ»

«خیله خب بسه. بس کن. باشه. باور می‌کنم. همین‌جوریش به قدر کافی ترتیب‌مون داده هست. پس آره، البته که می‌تونی کمک کنی. حتی احتمالاً می‌تونیم بهت پول بدیم ــ من یک کمی بودجه برای برنامه‌نویس‌های قراردادی دارم.»

«جدی؟» هیچ‌کس تا به‌حال بابت کد نوشتن به من پول نداده بود.

«معلومه. احتمالاً اون‌قدری می‌ارزی که حروم نشه.» نیشش باز شد و محکم روی شانه‌ام کوبید. خولو اکثر مواقع خیلی آسان‌گیر است، که برای همین بود که این‌قدر ترساندم.

پول قهوه‌ها را دادم و بیرون رفتیم. به پدر و مادرم تلفن کردم و گفتم: چه‌کار دارم می‌کنم. مامان خولو اصرار کرد که برایمان ساندویچ درست کند. خودمان را با کامپیوتر خولو و کد ایندی‌نت در اتاق او زندانی کردیم و به استقبال یکی از بزرگ‌ترین ماراتون‌های برنامه‌نویسی تاریخ رفتیم. حدود ساعت ۱۱:۳۰ که خانوادهٔ خولو به رختخواب رفتند، توانستیم دستگاه قهوه‌ساز را بدزدیم و به اتاق او بیاوریم و ذخیرهٔ جادویی دانه‌های قهوه‌مان را تو رگ بزنیم.

اگر تا به حال با کامپیوتری برنامه‌نویسی نکرده‌اید، باید این کار را بکنید. در تمام دنیا هیچ کاری مثل این پیدا نمی‌شود. وقتی با کامپیوتر برنامه‌نویسی می‌کنید، کامپیوتر با استفاده از ریاضیات و دستورات دقیقاً همان کاری را که شما به آن گفته‌اید انجام می‌دهد. مثل طراحی یک ماشین است ــ هر ماشینی، مثل اتوموبیل، لوله‌کشی، لولای

گازی برای در. این کار به معنای دقیق کلمه اعجاب‌انگیز است: می‌تواند وجودتان را از شگفتی لبریز کند.

کامپیوتر پیچیده‌ترین دستگاهی است که در عمرتان استفاده می‌کنید. این دستگاه از میلیاردها ترانزیستور میکرومینیاتوری تشکیل شده که می‌توانند طوری پیکربندی شوند که هر برنامه‌ای را که تصور کنید اجرا کنند. ولی وقتی پشت صفحه‌کلید می‌نشینید و یک خط کد تایپ می‌کنید، آن ترانزیستورها کاری را می‌کنند که شما بهشان می‌گویید.

بیشتر ما هرگز یک اتوموبیل نخواهیم ساخت. تقریباً هیچ یک از ما هرگز یک سیستم هوانوردی ایجاد نخواهد کرد. یا یک ساختمان طراحی نخواهد کرد. یا طرح شهری را نخواهد ریخت.

اینها ماشین‌های پیچیده‌ای هستند، و ساختنشان از حد توان من و شما خارج است. ولی کامپیوتر ده بار پیچیده‌تر است، و به هر آهنگی که ساز کنید خواهد رقصید. می‌توانید در یک بعد از ظهر نوشتن برنامه‌های ساده را بیاموزید. با زبانی مثل پایتون[۱۱۸] شروع کنید که طوری نوشته شده که نابرنامه‌نویس‌ها راحت‌تر بتوانند آهنگی ساز کنند که ماشین با آن برقصد. حتی اگر شده فقط یک روز، یک بعد از ظهر، کد بنویسید، باید این کار را بکنید. کامپیوتر می‌تواند آدم را کنترل کند یا این که کارش را سبک کند — اگر می‌خواهید خودتان کنترل ماشین‌تان را در دست بگیرید، باید کد نوشتن را یاد بگیرید.

آن شب خیلی زیاد کد نوشتیم.

[۱۱۸] Python

فصل ۸

من تنها کسی نبودم که هیستوگرام‌ها ترتیبش را داده‌بودند. افراد زیادی هستند که الگوی رفت و آمدشان یا الگوی استفاده‌شان غیرعادی است. غیرعادی بودن آن‌قدر معمول است که عملاً عادی به حساب می‌آید.

اکس‌نت پر از این قصه‌ها بود، و روزنامه‌ها و اخبار تلویزیون هم همین‌طور. شوهرهایی که به زنشان خیانت کرده بودند و گیر افتاده بودند، زنهایی که به شوهرشان خیانت کرده بودند و گیر افتاده بودند، بچه‌هایی که یواشکی دوست‌دختر یا دوست‌پسر غیرمجاز داشتند و گیر افتاده بودند. بچه‌ای که به پدر و مادرش نگفته بود ایدز دارد و وقتی برای گرفتن داروهایش می‌رفت کلینیک گیر افتاد.

اینها آدمهایی بودند که چیزی برای پنهان کردن داشتند ــ مجرم نبودند، ولی رازی داشتند. آدمهای بیشتری هم بودند که اصلاً هیچ چیزی برای پنهان کردن نداشتند، ولی به‌هرحال از این که آنها را گرفته بودند و ازشان بازجویی کرده بودند، دل خوشی نداشتند. تصور کنید شما را بگیرند و پشت ماشین پلیس زندانی‌تان کنند و ازتان بخواهند ثابت کنید تروریست نیستید.

فقط هم حمل و نقل عمومی نبود. اکثر راننده‌های ناحیهٔ خلیج یک کارت فست‌ترَک[۱۱۹] دارند که پشت آفتاب‌گیر شیشهٔ جلوشان چسبانده‌اند. این یک نوع «کیف پول» بی‌سیم است که هنگام عبور از پل‌ها عوارض آدم را پرداخت می‌کند، و آدم را از دردسرِ ساعت‌ها در صف ماندن پشت کیوسک عوارضی راه نجات می‌دهد. هزینهٔ پرداخت نقدی عوارض عبور از پل را سه برابر کرده بودند (هرچند همیشه ماجرا را برعکس جلوه می‌دادند، می‌گفتند فست‌ترک ارزان‌تر است، نه این که نقد، که قابل ردگیری نیست، گران‌تر است.) عده‌ای هم که هنوز مقاومت می‌کردند، پس از آن که خطهای نقدی را کاهش دادند به یک خط و صف‌های پرداخت نقدی طولانی‌تر شد، تسلیم شدند.

این بود که اگر اهل همین حوالی بودید یا با اتوموبیلی رانندگی می‌کردید که از شرکتهای محلی کرایه کرده بودید، فست‌ترک را داشتید. از قضا، باجه‌های عوارضی تنها جاهایی نیستند که فست‌ترک شما را می‌خوانند. وزارت امنیت وطن همه‌جای شهر دستگاه فست‌ترک‌خوان کار گذاشته بود ــ که وقتی با ماشین از کنارشان می‌گذشتید زمان عبور و شمارهٔ شناسایی شما را ثبت می‌کردند، و از این که چه کسی در چه وقتی کجا رفته، تصویر بی‌نقصی می‌ساختند که هر لحظه بزرگتر می‌شد، در پایگاه‌داده‌ای که با «دوربین‌های کنترل سرعت»، «دوربین‌های عبور از چراغ قرمز» و همهٔ دوربین‌های پلاک‌خوان دیگری که مثل قارچ در جای‌جای شهر سبز شده‌بودند نیز تغذیه می‌شد.

هیچ‌کس توجه چندانی به این قضیه نکرده بود. و حالا که حواس مردم جمع شده بود، همه‌مان داشتیم متوجه نکته‌های کوچکی می‌شدیم، مثلاً این که فست‌ترک دکمهٔ خاموش کردن ندارد.

به این ترتیب اگر ماشین داشتید، احتمالش زیاد بود که یک ماشین گشتی پلیس سان‌فرانسیسکو مجبورتان کند بزنید بغل و بپرسد چرا این اواخر این‌قدر به فروشگاه «هوم دیپو» می‌روید، و جریان آن سفر نصفه‌شبیِ هفتهٔ گذشته به منطقهٔ سونوما چه بوده؟

تظاهرات‌های کوچک آخر هفته‌ها در شهر داشتند بیشتر می‌شدند. یک هفته پس از آغاز این نظارتها، پنجاه هزار نفر در خیابان مارکت راهپیمایی کردند. ولی راهپیمایی برای من کمترین اهمیتی نداشت. برای کسانی که شهر من را اشغال کرده بودند، خواستهٔ ما بومی‌ها اهمیتی نداشت. آنها لشکر فاتح بودند. می‌دانستند ما درباره‌شان چه احساسی داریم.

[۱۱۹] FastTrack

یک روز صبح که آمدم پایین صبحانه بخورم، شنیدم بابا به مامان می‌گوید که دو شرکت تاکسی‌رانی اصلی تصمیم گرفته‌اند به کسانی که کرایه‌شان را با کارت‌های مخصوص بپردازند «تخفیف» بدهند، در ظاهر به این خاطر که پول نقد همراه راننده‌ها کمتر باشد که امن‌تر باشند. فکر کردم که با این اطلاعات که چه کسی با چه تاکسی‌ای کجا رفته چه‌کار می‌کنند.

متوجه شدم خطر چه قدر نزدیک است. همزمان با بدتر شدن اوضاع، نسخهٔ جدید کارگیر ایندی‌نت داشت به طور خودکار در کامپیوترهای کاربرانش به‌روز می‌شد. خولو به من گفت حالا ۸۰ درصد ترافیک پیگ‌اسپلین رمزنگاری‌شده است. شاید اکس‌نت نجات یافته بود.

ولی بابا داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

یک روز وقتی داشتم سر صبحانه برایش از کسانی تعریف می‌کردم که روز قبل دیده‌بودم پلیس داشت در ایستگاه بارت تفتیششان می‌کرد، گفت: «متوهم شده‌ای، مارکوس».

«بابا، مسخره‌بازیه. تروریستی که نگرفته‌ن، گرفته‌ن؟ فقط دارن مردمو می‌ترسونن.»

«ممکنه هنوز تروریستی نگرفته باشن، ولی قطعاً کلی تنه‌لش از تو خیابون جمع کرده‌ن. مثلاً موادفروش‌ها ــ اینجا نوشته از زمان شروع طرح دهها نفرشون رو گرفته‌ن. یادت می‌آد اون موادی‌ها جیبتو زدند؟ اگه فروشنده‌هاشون رو نگیریم، وضع از اینی هم که هست بدتر می‌شه.» پارسال یک بار خِفتم کرده‌بودند. کارشان را کم‌وبیش متمدنانه انجام داده بودند. یک مردک لاغر که بوی بدی می‌داد به من گفت تفنگ دارد، و دیگری کیف پولم را خواست. حتی گذاشتند کارت شناسایی‌ام را نگه دارم، هرچند کارت‌بانک و کارتِ متروم را گرفتند. با این حال، از ترس عقل از سرم پریده بود و دلهره گرفته بودم و هفته‌ها از روی شانه پشت سرم را می‌پاییدم.

گفتم: «ولی بابا، بیشتر کسایی رو که می‌گیرن هیچ کار اشتباهی نکرده‌ن.» دیگر داشت کفرم را درمی‌آورد. هرکسی هم نه، پدر خودم! «دیوونه‌بازیه! برای هر یه مجرمی که گیر می‌ندازن، دارن هزاران نفر بی‌گناه رو مجازات می‌کنن. هیچ‌چیزِ این قضیه خوب نیست.»

«بی‌گناه؟ مردایی که به زنشون خیانت می‌کنن بی‌گناهن؟ موادفروش‌ها بی‌گناهن؟ داری ازشون دفاع می‌کنی، ولی اون‌همه آدمی که مُرده‌ن چی؟ اگه چیزی برای پنهان کردن نداشته‌باشی ـــ»

«پس اگه ماشین خودت رو بزنن بغل ناراحت نمی‌شی؟» تا اینجای کار، هیستوگرامِ بابام به طرز افسرده‌کننده‌ای عادی بود.

گفت: «به‌نظرم وظیفه‌س. افتخار می‌کنم. بهم احساس امنیت می‌ده.»

گفتنش آسان بود.

◊

ونسا خوشش نمی‌آمد من در مورد این چیزها صحبت کنم، ولی باهوش‌تر از آن هم بود که بشود مدت زیادی از موضوع طفره رفت. دائماً دور هم جمع می‌شدیم، و دربارهٔ آب‌وهوا و مدرسه و این چیزها حرف می‌زدیم. ولی بعد به هر طریقی صحبت به این موضوع کشانده می‌شد. ونسا در این مواقع خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد ــ دیگر شاکی نمی‌شد و دعوایم نمی‌کرد ــ ولی می‌دیدم که ناراحتش می‌کند.

با این وجود.

«اون‌وقت بابام می‌گه وظیفه‌س. واقعاً که! خدایا! نزدیک بود همون‌وقت ماجرای زندان رفتن رو براش بگم و بپرسم اون هم به نظرش وظیفه‌مون بوده یا چی!»

بعد از مدرسه بود. در چمن‌های پارک دولورس نشسته بودیم و سگ‌هایی را که دنبال فریزبی می‌دویدند تماشا می‌کردیم.

ون سری به خانه زده بود و تی‌شرت قدیمیِ یکی از گروه‌های تکنوبرِگای برزیلی مورد علاقه‌اش را پوشیده بود، کاریوکا پروبیدانیو ــ مرد ممنوعهٔ اهل ریو. لباس را در یک اجرای زنده که دو سال قبل همه با هم رفته بودیم خریده بود، از مدرسه در رفته بودیم برای ماجراجویی بزرگی در «کاو پَلِس». ون از آن موقع سه‌چهار سانتی رشد کرده بود، این بود که تی‌شرت برایش تنگ شده بود و روی شکمش بالا می‌رفت و ناف صاف کوچکش بیرون افتاده بود.

در آن آفتاب ضعیف به پشتش دراز کشیده بود و چشمانش را پشت عینک آفتابی بسته بود، انگشتان پایش در صندل‌های لانگشتی‌اش تکان می‌خوردند. من ونسا را از ازل می‌شناختم، و وقتی به او فکر می‌کردم، معمولاً همان دختربچه‌ای را می‌دیدم که

النگوهای جرینگ‌جرینگی که از قوطی نوشابه‌های بریده‌شده درست می‌کرد به دست می‌کرد، که پیانو می‌زد و حتی برای نجات زندگی‌اش هم نمی‌توانست برقصد. وقتی آنجا در پارک دولورس نشسته بودیم، ناگهان او را همان‌طور که بود دیدم.

حسابی داف بود، یعنی سکسی بود. مثل نگاه کردن به آن تصویر معروف گلدان بود که ناگهان متوجه می‌شدی که در عین حال دو تا چهره هم هست. می‌دیدم که ون همان ون است، ولی این را هم می‌دیدم که کلی خوشگل است، چیزی که هرگز متوجه نشده بودم.

البته، دارل در تمام این مدت این را می‌دانست. وقتی ناگهان متوجه این موضوع شدم، مخم سوت دوباره‌ای کشید.

گفت: «نمی‌شه به بابات بگی، خودت می‌دونی که. همه‌مونو به خطر می‌ندازی.» چشمانش بسته بودند و سینه‌اش با نفس‌هایش بالا و پایین می‌رفت، که به طرز خیلی خجالت‌باری حواسم را پرت می‌کرد.

من با حالتی گرفته گفتم: «آره. ولی مشکل اینجاس که می‌دونم همه‌ش حرف مفته. اگر بابامو بزنن کنار و ازش بخوان ثابت کنه تروریست و موادفروش و بچه‌باز نیست، قاطی می‌کنه. مثل قطار کاملاً از خط خارج می‌شه. وقتایی که صورت‌حساب کارت اعتباریش مشکلی داره و بابتش باید زنگ بزنه، اصلاً دوست نداره پشت خط منتظر بمونه. اگه بخواد یه ساعت پشت ماشین پلیس زندانی شه و سین‌جیم پس بده، سکته می‌کنه.»

«اینها فقط به این خاطر تونسته‌ن این وضعو ادامه بدن که آدم‌عادی‌ها فکر می‌کنن از آدم‌غیرعادی‌ها کاردرست‌ترن. اگر به همه گیر بدن، فاجعه می‌شه. هیچ‌کی نمی‌تونه جایی بره، همه معطل می‌مونن تا پلیس سؤال جوابشون کنه. گیرپیاچ کامل.»

یوهو.

گفتم: «ون، تو خیلی نابغه‌ای.»

گفت: «خودم می‌دونم.» لبخند تنبلانه‌ای زد و از لای پلک‌های نیمه‌بازش، با حالتی تقریباً رمانتیک، به من نگاه کرد.

«جدی می‌گم. می‌تونیم این کارو بکنیم. راحت می‌تونیم پروفایل‌های ملت رو به هم بریزیم. خیلی آسونه یه کاری کنیم که به همه گیر بدن.»

نشست و موهایش را از صورتش کنار زد و به من نگاه کرد. از فکر این که تحت تأثیر قرارش داده بودم، دلم به پیچ‌وتاب افتاد.

گفتم: «کپی‌کنندهٔ آرفید می‌خوایم. ساختن‌شون خیلی آسونه. از «رِیدیو شَک» یه آرفیدخون/نویس ده دلاری می‌خریم و میان‌افزارش رو عوض می‌کنیم و تمام. می‌ریم این‌ور اون‌ور و به طور تصادفی اطلاعات مردم رو با هم عوض می‌کنیم، کدهای فست‌ترک و کارت متروشون رو با مال بقیه جابه‌جا می‌کنیم. این‌جوری مسیرهای همه عجیب و کج‌وکوله می‌شه و همه گناهکار به نظر می‌رسن. می‌شه گیرپیاچ کامل.»

ون لبانش را به هم فشرد و عینکش را پایین داد. متوجه شدم آن‌قدر عصبانی است که نمی‌تواند حرف بزند.

گفت: «خداحافظ، مارکوس»، و بلند شد و ایستاد. پیش از آن که به خودم بیایم، داشت با قدم‌هایی چنان سریع دور می‌شد که چیزی از دویدن کم نداشت.

صدا زدم: «ون!» بلند شدم و دنبالش راه افتادم. «ون! وایسا!»

سرعتش را زیاد کرد، مجبور شدم بدوم تا به او برسم.

در حالی که بازویش را می‌گرفتم گفتم: «ون، چته؟». با چنان شدتی دستش را کشید که دستم برگشت و خورد توی صورت خودم.

«تو روانی‌ای مارکوس. با این کارِت زندگی همهٔ رفیق کوچولوهای اکس‌نت‌ات رو به خطر می‌اندازی، و علاوه بر اون، همهٔ شهر رو داری مظنون به تروریسم می‌کنی. دست بردار! باید این همه آدمو بدبخت کنی؟»

یکی‌دو بار دهانم را باز کردم و بستم. «ون، مسأله من نیستم، اونها هستند. من نیستم که مردمو دستگیر می‌کنم، زندانی می‌کنم، یا مفقودالاثر می‌کنم. وزارت امنیت وطنی‌هان که این کارها رو می‌کنن. من دارم مبارزه می‌کنم که مجبورشون کنم بس کنن.»

«چه‌جوری؟ این جوری که بدترش می‌کنی!»

«شاید اول باید بدتر بشه که بعدش بتونه بهتر شه، ون. مگه خودت همین رو نمی‌گفتی؟ اگر همه رو سین جیم کنن —»

«منظور من این نبود. منظورم این نبود که باید کاری کرد که همه رو بازداشت کنند. اگر می‌خوای اعتراض کنی، عضو جنبش اعتراضی بشو. یه کار مثبتی بکن. یعنی هیچ‌چی از دارل یاد نگرفتی؟ هیچ‌چی؟»

من که خونسردیم را از دست داده‌بودم گفتم: «حق با توئه، چه جور هم یاد گرفتم. یاد گرفتم که به اونها نمی‌شه اعتماد کرد. یاد گرفتم اگر باهاشون مبارزه نکنی، داری بهشون کمک می‌کنی. یاد گرفتم که اگه بهشون اجازه بدیم، کشور رو به یه زندان تبدیل می‌کنن. تو چی یاد گرفتی ون؟ که همیشهٔ خدا ترسیده باشی، محکم سر جات بنشینی، سرت رو پایین نگه داری و امیدوار باشی کسی متوجهت نشه؟ فکر می‌کنی وضع بهتر می‌شه؟ اگه ما کاری نکنیم، این بهترین حالتیه که می‌تونه بشه. از این به بعد وضع فقط بدتر و بدتر می‌شه. می‌خوای به دارل کمک کنی؟ به من کمک کن شکست‌شون بدم!»

و دوباره به همانجا رسیدیم. به سوگندم. نه این که دارل را آزاد کنم، بلکه تمام وزارت امنیت وطن را شکست بدهم. دیوانگی بود، حتی خودم هم می‌دانستم. ولی این کاری بود که می‌خواستم بکنم. بی برو برگرد.

ون دو دستی محکم هلم داد. از ورزش مدرسه قوی شده‌بود ــ شمشیربازی، لاکروس، هاکی روی چمن، همه ورزش‌های مدرسهٔ دخترانه ــ و من با کون روی پیاده‌روی مهوّع سان‌فرانسیسکو به زمین افتادم. او رفت و من دیگر دنبالش نرفتم.

◊

> مسألهٔ مهم دربارهٔ سیستم‌های امنیتی این نیست که چه‌جوری کار می‌کنن، اینه که چه‌جوری شکست می‌خورند.

این اولین سطرِ اولین پستِ بلاگ من در «شورشِ باز»[120]، وب‌گاهِ اکس‌نتِ من بود. تحت عنوان «میکی»[121] می‌نوشتم، و آمادهٔ جنگ بودم.

> شاید همهٔ این نظارت‌های خودکار قرار است تروریست‌ها را گیر بیندازند. شاید دیر یا زود تروریستی را هم بگیرند. مسأله این است که ما را هم گیر می‌اندازند، با این که ما هیچ کار بدی نکرده‌ایم.
> هر چه تعداد بیشتری را بگیرند، شکننده‌تر می‌شوند. اگر بیش از حد مردم را بگیرند، خواهند مرد.
> ایده را گرفتید؟

[120] Open Revolt، اُپن ریوُلت.

[121] M1k3y

در بخش «چگونه بسازم؟»، روش ساخت یک همانندساز آرفید و چند نکته در مورد چگونگی به قدر کافی نزدیک شدن به مردم برای خواندن و نوشتن برچسب‌هایشان را چسباندم. همانندساز خودم را در جیب کت چرم سیاه موتورسواری‌ام که جیب‌های محافظت‌شده داشت گذاشتم و به سوی مدرسه راه افتادم. بین خانه و دبیرستان چاوز توانستم شش برچسب را همانندسازی کنم.

◊

آنها جنگ می‌خواستند. جنگ نصیبشان می‌شد.

اگر روزی تصمیم گرفتید کاری این‌قدر احمقانه مثل ساخت یک تروریست‌یاب خودکار انجام دهید، یک درس ریاضی هست که باید قبلش یاد بگیرید. اسمش هست «پارادوکس اطمینان نادرست»[122] و چیز عجیب و غریبی است.

فرض کنید یک بیماری جدید داریم به اسم سوپر ایدز. از بین هر یک میلیون نفر فقط یک نفر سوپر ایدز می‌گیرد. شما آزمایشی برای تشخیص سوپر ایدز طراحی می‌کنید که ۹۹ درصد دقت دارد. یعنی ۹۹ درصد مواقع، نتیجهٔ واقعی را نشان می‌دهد ــ اگر طرف به بیماری مبتلا بود درست، و اگر سالم بود غلط گزارش می‌دهد. این آزمایش را روی یک میلیون نفر انجام می‌دهید.

از هر یک میلیون نفر، یک نفر سوپر ایدز دارد. یکی از هر صد نفری که شما آزمایش می‌کنید «اطمینان نادرست» ایجاد می‌کند ــ آزمایش می‌گوید طرف سوپر ایدز دارد در حالی که او سالم است. «۹۹ درصد دقت» به همین معناست: یک درصد اشتباه.

یک درصد از یک میلیون چقدر می‌شود؟

۱٬۰۰۰٬۰۰۰÷۱۰۰=۱۰٬۰۰۰

یک نفر از هر یک میلیون نفر سوپر ایدز دارد. اگر به صورت تصادفی یک میلیون نفر را آزمایش کنید، احتمالاً تنها یک مورد سوپر ایدز واقعی پیدا خواهید کرد. ولی آزمایش شما آن یک نفر را که سوپر ایدز دارد مشخص نمی‌کند. ۱۰٬۰۰۰ نفر را به عنوان بیمار مشخص می‌کند.

[122] False Positive Paradox

آزمایش شما با ۹۹ درصد دقت، با ۹۹٫۹۹ درصد خطا عمل خواهد کرد.

این پارادوکسِ اطمینانِ نادرست است. وقتی می‌خواهید پدیدهٔ واقعاً کمیابی را پیدا کنید، دقت آزمایشتان باید با میزان کمیابی چیزی که دنبالش هستید مطابقت داشته‌باشد. اگر می‌خواهید یک تک‌نقطه یا پیکسِل را روی صفحهٔ نمایش نشان دهید، یک مداد تیز وسیلهٔ مناسبی است: نوک مداد خیلی کوچکتر (دقیق‌تر) از تک‌نقطه‌هاست. ولی نوک مداد برای نشان دادن یک تک‌اتم در صفحهٔ نمایش شما به درد نمی‌خورد. برای این کار، به نشان‌گری ــ آزمایشی ــ نیاز دارید که نوکش کم و بیش یک اتم ضخامت داشته‌باشد.

این پارادوکس اطمینان نادرست است، و این‌گونه بر مسألهٔ تروریسم اعمال می‌شود:

تروریست‌ها واقعاً کمیابند. در شهری با جمعیت بیست میلیون نفر مثل نیویورک، شاید یکی دو تروریست پیدا شود. خارج از شهر شاید ده نفر. ۱۰/۲۰،۰۰۰،۰۰۰ = ۰٫۰۰۰۰۵ درصد. یک بیست‌هزارم درصد.

این یعنی خیلی کمیاب. خب، حالا فرض کنید نرم‌افزاری دارید که در اسناد بانک‌ها، یا سابقهٔ ثبت شدهٔ باجه‌های دریافت عوارض راه، یا سوابق حمل و نقل عمومی، یا تماس‌های تلفن شهری بگردد و ۹۹ درصد مواقع تروریست‌ها را بگیرد.

در جامعهٔ آماری بیست میلیون نفری، آزمایشی با ۹۹ درصد دقت دویست هزار نفر را به عنوان تروریست تشخیص خواهد داد. ولی فقط ده نفر از این تعداد تروریست هستند. برای گرفتن ده نفر آدم بد، باید دویست هزار نفر آدم بی‌گناه را بگیرید و ببرید بازجویی کنید.

بگذارید چیزی برایتان بگویم. آزمایش‌های تروریستی اصلاً در حد و اندازهٔ ۹۹ درصد دقت نیستند. دقتشان به ۶۰ درصد نزدیک‌تر است. یا گاهی اوقات حتی ۴۰ درصد.

معنی همهٔ اینها این بود که وزارت امنیت وطن شکست بدی را برای خودش دست و پا کرده‌بود. آنها سعی می‌کردند وقایعی بسیار بسیار نادر ــ تروریست بودن یک نفر ــ را با سیستم‌هایی نادقیق تشخیص دهند.

آیا تعجبی داشت که ما توانستیم چنان گندی به اوضاع بزنیم؟

◇

صبح یک روز سه‌شنبه، یک هفته پس از آغاز «عملیات اطمینان نادرست»، سوت‌زنان از در خانه بیرون آمدم. با موسیقی جدیدی که شب گذشته از اکس‌نت دانلود کرده‌بودم حال می‌کردم ــ آدم‌های زیادی برای تشکر از امیدی که میکی به آنها بخشیده بود، برایش هدایای دیجیتالی کوچکی می‌فرستادند.

پیچیدم در خیابان بیست و سوم و با احتیاط از پله‌های سنگی باریکی که در کنار تپه کار گذاشته‌بودند پایین رفتم. در حین پایین رفتن از کنار آقای «سگ سوسیسی» گذشتم. اسم واقعی آقای سگ سوسیسی را بلد نیستم، ولی تقریباً هر روز او را می‌بینم که سه سگ سوسیسی کوچک را له‌له‌زنان از پله‌ها تا پارک کوچک، بالا می‌برد. رد شدن از کنار آن چهارتا در آن راه‌پلهٔ باریک تقریباً غیرممکن است، و من هر بار یا در یک بند قلاده گره می‌خورم، یا در حیاط جلوی خانهٔ کسی می‌افتم و یا روی سپر یکی از ماشین‌هایی که کنار جدول پارک شده‌اند می‌نشینم.

آقای سگ سوسیسی به وضوح آدم مهمی است چون ساعت گرانی دارد و همیشه کت و شلوار قشنگی تنش است. من ناخودآگاه فرض کرده‌بودم او جایی در ناحیهٔ مالی سان‌فرانسیسکو مشغول به کار است.

امروز هنگامی که سینه به سینه از کنارش رد می‌شدم، همانندساز آرفیدم را به‌کار انداختم که قبلاً در جیب کت چرمم پر و حاضر آماده بود. همانندساز اعداد را از کارت‌های اعتباری و کلیدهای ماشین، گذرنامه و اسکناس‌های صد دلاری توی کیف پول آقای سگ‌سوسیسی مکید و بالا کشید.

در حین انجام این کار، بعضی از این اعداد را با اعداد جدیدی جابه‌جا می‌کرد، که از افراد دیگری که از کنارشان رد شده‌یودم به دست آمده‌بودند. مثل تعویض پلاک چند ماشین با یکدیگر بود، ولی نامرئی و فوری. لبخندی از سر معذرت تحویل آقای سگ سوسیسی دادم و راهم را به پایین پله‌ها ادامه دادم. نزدیک سه اتوموبیل به‌قدری توقف کردم که برچسب فست‌ترک آنها را با اعدادی که از ماشین‌های روز گذشته به دست آورده‌بودم تعویض کنم.

ممکن است فکر کنید من داشتم کمی زیاده‌روی می‌کردم، ولی من در مقایسه با بسیاری از اکس‌نتی‌ها محتاط و محافظه‌کار به حساب می‌آمدم. چند تا دختر از دانشکدهٔ مهندسی شیمی دانشگاه برکلی، روش ساخت یک مادهٔ شیمیایی بی‌ضرر از مواد آشپزخانه را پیدا کرده‌بودند که بوکِش‌های مواد منفجره را به اشتباه می‌انداخت.

آنها با اسپری کردن این ماده بر کیف دستی و کت استادانشان و سپس پنهان شدن و تماشای این استادان که می‌خواستند وارد سالن سخنرانی و کتابخانه دانشگاه شوند و در عوض نیروهای امنیتی جدیدی که همه‌جا سبز شده‌بودند با شیرجه‌ای گرفته‌بودندشان، اوقات خوشی را سپری کرده‌بودند.

آدم‌های دیگری بودند که می‌خواستند راهی برای آلوده کردن پاکت‌های نامه به موادی پیدا کنند که در آزمایش سیاه‌زخم جواب مثبت بدهند، ولی بقیه همه فکر می‌کردند اینها عقلشان را از دست داده‌اند. خوشبختانه به نظر نمی‌رسید بتوانند راه این کار را پیدا کنند.

از کنار بیمارستان عمومی سان‌فرانسیسکو رد شدم و با دیدن صف‌های طویل در مقابل درهای ورودی از رضایت سری تکان دادم. آنجا هم بازرسی پلیس مستقر کرده‌بودند و تعداد اکس‌نت‌بازهای انترن و یا آن‌هایی که در کافه‌تریا و غیرهٔ آنجا کار می‌کردند آن‌قدر بود که کارت‌های ورودی همه خراب و با هم عوض شود. خوانده‌بودم که بازرسی‌های امنیتی یک ساعت از زمان کاری همه را در روز گرفته‌بود و اتحادیه‌ها تهدید کرده‌بودند اگر بیمارستان کاری در این رابطه انجام ندهد اعضای اتحادیه را از بیمارستان بیرون خواهند کشید.

چند چهارراه جلوتر، صف باز هم درازتری برای ورود به بارت دیدم. پلیس‌ها در طول صف بالا و پایین می‌رفتند و به بعضی‌ها اشاره می‌کردند و آنها را برای سؤال جواب، گشتن کیف و جستجوی بدنی از صف بیرون می‌کشیدند. برای این کارها مدام از آنها شکایت می‌شد، ولی به نظر نمی‌رسید این مسأله مانعی برایشان ایجاد می‌کرد.

کمی قبل از موعد به مدرسه رسیدم و تصمیم گرفتم به خیابان ۲۲ بروم و قهوه بگیرم ــ و از کنار یک پست ایست و بازرسی پلیس گذشتم که ماشین‌ها را کنار می‌زدند تا آنها را بهتر بگردند.

وضع مدرسه هم بهتر نبود ــ مأموران امنیتی کنار دستگاه‌های فلزیاب کارت‌های شناسایی‌مان را بازرسی می‌کردند و دانش‌آموزانی را که حرکت‌های مشکوک می‌کردند بیرون می‌کشیدند و سؤال جواب می‌کردند. لازم به گفتن نیست که همهٔ ما حرکت‌های غیرمعمول داشتیم. لازم به گفتن نیست که کلاس‌ها یک ساعتی دیرتر شروع می‌شدند.

کلاس‌ها دیوانه‌وار بودند. فکر نمی‌کنم کسی می‌توانست تمرکز کند. شنیدم دو معلم با هم می‌گفتند روز گذشته چقدر طول کشیده از سر کار به خانه برگردند، و برنامه می‌ریختند امروز را زودتر جیم شوند.

هر کاری را که می‌توانستم کردم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم. پارادوکس اطمینان نادرست بازمی‌گردد!

همان‌طور که حدس می‌زدیم آن روز زودتر تعطیلمان کردند و من از مسیر طولانی به سوی خانه رفتم، دوری در میشن زدم تا آشفتگی را به چشم ببینم. صف‌های طولانی ماشین‌ها. ایستگاه‌های مترو که صفشان از سر چهارراه‌ها پیچیده بود. مردمی که به دستگاه‌های خودپرداز فحش می‌دادند که پولشان را نمی‌دادند چون حسابشان به خاطر فعالیت‌های مشکوک مسدود شده‌بود (خطر متصل کردن مستقیم شماره حساب به فست‌ترک و کارت مترو همین است!)

به خانه رسیدم و یک ساندویچ برای خودم درست کردم و وارد اکس‌نت شدم. روز خوبی بود. مردم از سرتاسر شهر پُز موفقیت‌هایشان را می‌دادند. ما شهر سان‌فرانسیسکو را تعطیل کرده‌بودیم. گزارش‌های خبری هم این مسأله را تأیید می‌کردند ــ اسمش را گذاشته بودند مجنون شدن وزارت امنیت، و تقصیرش را به گردن «امنیت» تقلبی‌ای انداخته بودند که قرار بود ما را از خطر تروریسم نجات دهد. بخش تجاری سان‌فرانسیسکو کرونیکل تمام صفحهٔ نخستش را به تخمین هزینهٔ اقتصادی تمهیدات وزارت امنیت وطن اختصاص داده بود، از ساعات کاری تلف شده، جلسات و غیره. به گفتهٔ اقتصاددان کرونیکل، یک هفته از این مزخرفات بیش از حملهٔ تروریستی خلیج برای سان‌فرانسیسکو خرج برمی‌داشت.

موا ها ها ها.

بهترین قسمت ماجرا: بابا آن شب دیر به خانه رسید. خیلی دیر. سه ساعت دیر. چرا؟ چون ماشینش را متوقف کرده بودند، او را گشته بودند، و از او بازجویی کرده‌بودند. بعد یک بار دیگر این اتفاق تکرار شده‌بود. دو بار!

فصل ۹

به قدری عصبانی بود که فکرکردم الان است که بترکد. یادتان هست گفتم: به ندرت دیده‌ام خونسردی‌اش را از دست بدهد؟ آن شب بیش از هر وقتی خونسردی‌اش را از دست داده بود.

«آدم باورش نمی‌شه. این پلیسه که یه بچه‌ی هجده‌ساله بیشتر نبود، یک‌بند می‌گفت: ولی آقا، اگر مشتری‌تون توی مانتین‌ویوئه[۱۲۳] دیروز برکلی چی‌کار می‌کردین؟ من هی براش توضیح می‌دادم که تو برکلی تدریس می‌کنم و بعد می‌گفت: فکر کردم گفتین مشاور هستین. بعد دوباره از اول شروع می‌شد. مثل کمدی تلویزیونی بود که اشعهٔ حماقت به مخ پلیس‌ها تابوندن.

«بدتر از همه این بود که پاشو کرده بود توی یه کفش که من امروز هم رفته‌م برکلی، و من همه‌اش می‌گفتم: نه و نرفته‌ام و اون می‌گفت رفته‌ام. بعد صورتحساب فست‌پَس رو نشونم داد که توش نوشته بود امروز سه بار از پل سان ماتئو[۱۲۴] رده شده‌م!»

گفت: «تازه قضیه به این ختم نمی‌شه»، و نفسی به درون کشیدکه به من فهماند واقعاً تا چه حد تحت فشار است. «اونها اطلاعاتی در مورد جاهایی که من رفته‌م داشتند، جاهایی که باجهٔ اخذ عوارض نداره. همین‌جور توی خیابون، به طور تصادفی مشخصات کارت من رو ثبت کردن! و این کارو غلط انجام دادن! وای خدایا، منظورم اینه که جاسوسی‌مون رو که می‌کنن هیچ، حتی کارشون رو درست بلد نیستند!»

من پرسه‌زنان به آشپزخانه آمده بودم، که او آنجا مشغول داد و بیداد بود، و حالا از درگاه او را تماشا می‌کردم. نگاهم به نگاه مامان برخورد و جفتمان ابروهایمان را بالا دادیم انگار بگوییم چه کسی می‌خواهد بهش بگوید من هم همین را گفته بودم؟ من

[۱۲۳] Mountain View
[۱۲۴] San Mateo bridge

سری برای مامان تکان دادم. او می‌توانست با استفاده از قدرت همسری‌اش به طریقی خشم بابا را مهار کند که برای من به عنوان فرزند غیر ممکن بود.

مامان گفت: «درو»، و بازوی او را گرفت تا مانع به عقب و جلو شلنگ انداختنش در آشپزخانه و مثل خطابه‌چی‌ها دست‌هایش را در هوا به اهتزاز درآوردن شود.

بابا با تندی گفت: «چیه؟»

«فکر می‌کنم یه عذرخواهی به مارکوس بدهکاری.» صدایش را آرام و یکنواخت نگهداشت. من و بابا اسکل‌های خانه‌ایم ــ مامان رئیس بی‌چون و چراست.

بابا به من نگاه کرد. یک دقیقه‌ای در حالی که فکر می‌کرد چشمانش تنگ شدند. بالاخره گفت: «باشه. حق با تو بود. من داشتم نظارت درست و حسابی رو می‌گفتم. این یاروها بی‌بروبرگرد آماتور بودند. ببخشید پسرم. حق با تو بود. خیلی مسخره بود.» دستش را دراز کرد و با من دست داد، بعد محکم و نامنتظر مرا در آغوش کشید.

«خدایا چه بلایی داریم سر این مملکت می‌آریم مارکوس؟ نسل شما لیاقت به ارث بردن چیزی بهتر از این رو داره.» وقتی ولم کرد، چین و چروک عمیق صورتش را دیدم، خطوطی که پیش از آن هرگز متوجه‌شان نشده‌بودم.

رفتم بالا به اتاقم و کمی با اکس‌نت بازی کردم. یک بازی دسته‌جمعی خوب داشت، یک بازی دزد دریایی کوکی که هر یکی دو روز یک بار باید یک مأموریت انجام می‌دادی تا فنرهای خودت و افرادت کوک شود تا بتوانید به گشت و گذار و غارت بپردازید. از آن نوع بازی‌هایی بود که من بدم می‌آمد ولی نمی‌توانستم دست بکشم و بازی نکنم: مأموریت‌های تکراری فراوان که انجامشان چندان ارضا کننده نبود، کمی مبارزه بازیکن در برابر بازیکن (دعوا سر این که چه کسی کاپیتان کشتی باشد) و تعداد نه چندان زیادی معمای باحال که باید حلشان می‌کردی. این جور بازی‌ها بیش از هر چیز دلم را

برای هاراجوکو فان مدنس تنگ می‌کرد، که به این سو و آن سو دویدن در دنیای واقعی، حل معماهای آن‌لاین و تعیین استراتژی تیمی را به نهایت تعادل رسانده‌بود.

ولی امروز این همان چیزی بود که لازم داشتم. سرگرمی بدون نیاز به تفکر.

بابای بیچاره‌ام.

من این بلا را سرش آورده بودم. او پیش از این خوشحال بود، مطمئن بود دلارهای مالیاتش صرف امنیتش می‌شود. من این اطمینان را نابود کرده بودم. البته اطمینان کاذبی بود، ولی برای او کافی بود. حالا که او را شکسته و پریشان می‌دیدم، مانده بودم که بدون توهم و امید بودن بهتر است یا زندگی در بهشت احمق‌ها. این شرم ــ شرمی که از وقتی پسوردهایم را داده بودم، از وقتی مرا شکسته بودند حس می‌کردم ــ برگشته بود و مرا بی‌انگیزه و در جستجوی راهی گذاشته بود که از خودم فرار کنم.

کاراکتر من یک عروسک کنفی[۱۲۵] در یک کشتی دزدان دریایی به نام «زامبی چارجر»[۱۲۶] بود و در مدتی که من آف‌لاین بودم کوکش تمام شده‌بود. باید به همهٔ بازیکن‌های دیگر توی کشتی پیغام فوری می‌فرستادم تا یکی را پیدا می‌کردم که لطف کند و کوکم کند. این کار باعث می‌شد سرم گرم شود. در واقع خوشم هم می‌آمد. در این که یک بیگانهٔ ناشناس لطفی در حق آدم بکند چیزی جادویی هست. و از آنجا که اکس‌نت بود، می‌دانستم همهٔ بیگانه‌ها، از بعضی جهات، دوستم هستند.

> اهل کجا هستی؟

کارارکتری که کوکم می‌کرد «لیزانیتور»[۱۲۷] نام داشت، و مؤنث بود، هرچند به این معنی نبود که دختر است. پسرها تمایل عجیبی به بازی کردن با کاراکترهای مؤنث دارند.

گفتم:

> سان‌فرانسیسکو
> نه خنگه، کجای سان‌فران؟
> چطور، بچه‌بازی؟

[۱۲۵] Swabbie
[۱۲۶] Zombie Charger
[۱۲۷] Lizanator

این معمولاً سبب پایان گرفتن مکالمه می‌شد. البته هر فضای بازی پر بود از منحرف و بچه‌باز، و پلیس‌هایی که وانمود می‌کردند طعمهٔ منحرف‌ها و بچه‌بازها هستند (هرچند من مطمئناً آرزو داشتم در اکس‌نت خبری از پلیس نباشد!). اتهامی مثل این نه مورد در ده‌تا کافی بود تا موضوع را عوض کند.

> میشن؟ پوتررو هیل؟ نوئه؟ ایست بِی؟
> کوکم کن برو خب ممنون؟

کوک کردنم را قطع کرد.

> می‌ترسی؟
> آمنه ــ برات چه اهمیتی داره؟
> همین‌جوری کنجکاوی

حس بدی از او می‌گرفتم. به وضوح چیزی بیش از کنجکاوی صرف بود. اسمش را بگذارید پارانویا. از سیستم خارج شدم و اکس‌باکسم را خاموش کردم.

◊

صبح روز بعد بابا از آن طرف میز نگاهم کرد و گفت: «ظاهراً قراره اوضاع دست کم بهتر بشه.» یک نسخه روزنامهٔ کرونیکل را که از صفحهٔ سوم باز شده بود به دستم داد.

> سخنگوی وزارت امنیت وطن تأیید کرد شعبهٔ سان‌فرانسیسکو از واشنگتن تقاضای ۳۰۰ درصد افزایش بودجه و پرسنل کرده‌است.

چی؟

> سرلشگر «گریمی ساترلند»[۱۲۸]، افسر فرماندهٔ عملیات وزارت امنیت در کالیفرنیای شمالی، دیروز در یک کنفرانس خبری با ذکر این نکته که

[۱۲۸] Graeme Sutherland

افزایش ناگهانی فعالیت‌های مشکوک در ناحیهٔ خلیج در شکل‌گیری این درخواست مؤثر بوده، صحت آن را تأیید کرد. «ما در حال پیگیری افزایشی ناگهانی در مکالمات و فعالیت‌های زیرزمینی هستیم و معتقدیم خرابکاران عمداً هشدارهای امنیتی جعلی منتشر می‌کنند تا در فعالیت‌های ما اخلال ایجاد کنند.».

چشم‌هایم چپ شد. امکان نداشت.

> «این هشدارهای جعلی به طور بالقوه «خاشه رادار»[۱۲۹] هستند که برای استتار حملات اصلی مورد استفاده قرار می‌گیرند. تنها راه مؤثر برای مبارزه با آنها بالا بردن مقدار نیرو و تحلیل‌گر تا حدی است که بتوانیم تک تک سرنخ‌ها را بررسی کنیم.»
>
> ساترلند از تأخیر به وجود آمده در سطح شهر با صفت «ناگوار» یاد کرد و از عزم خود برای رفع آنها خبر داد.

تصویری از شهر پیش چشمم آمد که چهار پنج برابر بیشتر نیبروی وزارت امنیت توی آن ریخته بود تا با ایده‌های احمقانهٔ من مقابله کند. حق با ون بود. هرچه بیشتر با آنها می‌جنگیدم وضع بدتر می‌شد.

بابا به روزنامه اشاره کرد. «این جماعت ممکنه احمق باشند، ولی احمق‌های بابرنامه‌ای هستند. این‌قدر منابع سر این مسأله می‌ریزن که بالاخره حلش کنند. می‌دونی که قابل حله. با استخراج همهٔ اطلاعات شهر و دنبال کردن همهٔ سرنخ‌ها. بالاخره تروریست‌ها رو خواهند گرفت.»

من کنترل خودم را از دست دادم. «بابا! خودت می‌شنوی چی داری می‌گی؟ دارن می‌گن می‌خوان عملاً همهٔ ساکنین سان‌فرانسیسکو رو بازجویی کنن!»

گفت: «آره، درسته. همهٔ متقلب‌ها، همهٔ موادفروش‌ها، کارتن‌خواب‌ها و تروریست‌ها رو دستگیر می‌کنن. فقط صبر داشته باش. این می‌تونه بهترین اتفاقی باشه که تا حالا برای این کشور رخ داده.»

[۱۲۹] Radar chaff

گفتم: «لطفاً بگو که داری شوخی می‌کنی. خواهش می‌کنم. فکر می‌کنی وقتی داشتن قانون اساسی رو می‌نوشتن این چیزی بود که توی ذهنشون بود؟ بیانیهٔ حقوق اساسی چی می‌شه؟»

بابا گفت: «بیانیهٔ حقوق قبل از استخراج اطلاعات نوشته شد.» به طرز اعجاب‌آوری آرام و از حقانیت خودش مطمئن بود. «حق آزادی عقیده چیز خوبیه، ولی چرا پلیس نباید اجازه داشته باشه اطلاعات شبکهٔ اجتماعی آدم رو استخراج کنه تا بفهمه با دار و دسته‌های خلاف‌کار و تروریست‌ها حشر و نشر داره یا نه؟»

گفتم: «به خاطر تجاوز به حریم خصوصی اشخاص؟»

«این همه قیل و قال به خاطر چیه؟ حریم خصوصی رو ترجیح می‌دی یا تروریست‌ها رو؟»

عق. از این جور بحث با پدرم متنفر بودم، یک قهوه لازم داشتم. «واقع‌بین باش بابا. نتیجهٔ نقض حریم خصوصی گرفتن تروریست‌ها نیست: فقط ایجاد مزاحمت برای مردم عادیه.»

«از کجا می‌دونی که نتیجه‌اش گرفتن تروریست‌ها نیست؟»

«تروریست‌هایی که تا حالا گرفتن کجان؟»

«مطمئنم به موقعش بازداشت‌هایی رو هم می‌بینیم. صبر داشته باش.»

«بابا، از دیشب تا به حال چه بلایی سرت اومده؟ حاضر بودی اون پلیس‌هایی رو که سؤال جوابت کردن با بمب اتم ـــ»

«با این لحن با من صحبت نکن مارکوس. اتفاقی که از دیشب تا به حال افتاده اینه که وقت کردم به ماوقع فکر کنم و این رو بخونم.» روزنامه‌اش را در هوا تکان داد. «دلیل این که من رو گرفتن این بود که آدم بدها دارن فعالانه مانع کارشون می‌شن. باید تکنیک‌هاشون رو تغییر بدن تا بر این مانع غلبه کنن. ولی به اونجا هم می‌رسن. تا اون موقع یه ایست و بازرسی گاه و بیگاه بهای کمیه که باید پرداخت. الان وقت وکیل بازی و بیانیهٔ حقوق اساسی نیست. الان وقت فداکاری برای امن کردن شهرمونه.»

نتوانستم نون توست صبحانه‌ام را تمام کنم. بشقابم را در ماشین ظرف‌شویی گذاشتم و خانه را به قصد مدرسه ترک کردم. باید می‌زدم بیرون.

◊

اکس‌نت‌بازها از افزایش نظارت پلیس خوشحال نبودند، ولی قصد نداشتند کارشان را متوقف کنند. کسی به یک برنامهٔ زندهٔ شبکهٔ رادیویی «کی‌کیوای‌دی»[۱۳۰] تلفن کرد و گفت پلیس دارد وقتش را تلف می‌کند، و ما زودتر از آن که آنها بتوانند عیب سیستم را برطرف کنند آن را پیاده خواهیم کرد. ضبط‌شدهٔ این مکالمه پرطرفدارترین دانلود آن شب در اکس‌نت بود.

«اینجا کالیفرنیا زنده است و ما داریم با یک تلفن‌کنندهٔ ناشناس از یک تلفن همگانی در سان‌فرانسیسکو صحبت می‌کنیم. او اطلاعات خودش را در مورد علت کندی بی‌حد و حصری که این هفته با آن مواجه بودیم، دارد. خب، بفرمایید صحبت‌های شما پخش می‌شه.»

«آره، این تازه اولشه، حالیتون هست؟ منظورم اینه ما تازه داریم کارمون رو شروع می‌کنیم. بذا یه میلیون خوک استخدام کنن و سر همهٔ پیچ‌ها ایست بازرسی علم کنن. ما همه‌شون رو از کار می‌اندازیم! و این مزخرف‌ها راجع به تروریست‌ها؟ ما تروریست نیستیم! بابا دست از سرمون بردارین، جدی می‌گم! به خاطر این سیستم رو از کار می‌اندازیم که از وزارت امنیت بدمون می‌آد، چون عاشق شهرمون هستیم. تروریست؟ من حتی نمی‌دونم جهاد رو با کدوم ج می‌نویسن! زنده‌باد صلح.»

او مثل یک ابله حرف زده بود. نه فقط کلمات ناهماهنگش، بلکه لحن مغرورانه‌اش. شبیه بچه‌ای حرف زده‌بود که بی‌جهت به خودش مغرور است. او بچه‌ای بود که بی‌جهت به خودش مغرور بود.

اکس‌نت سر این ماجرا به صحنهٔ بحث‌های داغ و دیوانه‌وار بدل شد. بسیاری فکر می‌کردند او حماقت کرده که تلفن کرده، در حالی که بقیه فکر می‌کردند او یک قهرمان است. من نگران این بودم که احتمالاً دوربینی تلفن عمومی‌ای را که او استفاده کرده نشانه رفته باشد. یا ممکن بود یک خوانندهٔ آرفید کارت متروی او را بو کشیده باشد. امیدوار بودم این‌قدر سرش شده باشد که اثر انگشتش را از روی سکه پاک کرده باشد، کلاهش را سرش کشیده باشد، و آرفیدهایش را خانه گذاشته‌باشد. نمی‌دانستم به زودی در ِخانه‌اش خواهند آمد یا نه.

من این‌طور می‌فهمیدم در اکس‌نت اتفاق بزرگی در حال رخ دادن است که یک‌دفعه یک میلیون ایمیل از کسانی می‌گرفتم که می‌خواستند میکی را از آخرین رویدادها

[۱۳۰] KQED

مطلع کنند. هنوز داشتم داستان آقای جهاد را بلد نیستم را می‌خواندم که صندوق پستی‌ام منفجر شد. هر کسی پیغامی برایم داشت ــ پیوندی به یک دفتر خاطرات باز[۱۳۱] در اکس‌نت ــ یکی از میلیون‌ها بلاگ ناشناسی که بر مبنای نرم افزار انتشار مطلب فری‌نت[۱۳۲] استوار بود که توسط دموکراسی‌خواهان چینی هم مورد استفاده قرار می‌گرفت.

> خطری که از بیخ گوشمون گذشت

> امشب داشتیم توی خیابان «امبارکادو»[۱۳۳] جم می‌کردیم و کرم می‌ریختیم و برای همه سوئیچ ماشین یا کلید در یا کارت مترو و فست‌پَس جدید خیرات می‌کردیم، کمی باروت قلابی پخش می‌کردیم. همه‌جا پر پلیس بود ولی ما زرنگ‌تر بودیم؛ تقریباً هر شب رو اونجا بودیم و هیچ‌وقت گیر نیافتادیم.

> ولی امشب گیر افتادیم. اشتباه احمقانه‌ای بود از دستمون در رفت و دستگیر شدیم. یه لباس‌شخصی بود که اول رفیقم رو گرفت و بعد بقیه‌مون رو. مدت زیادی جمعیت روزیر نظر داشتند و یکی از اون کامیون‌ها اون نزدیکی داشتن که چهار نفرمون رو بردن توش ولی بقیه از دستشون در رفتن.

> کامیون مثل قوطی ساردین پر بود از همه جور آدم، پیر جوون سیاه سفید پولدار فقیر همه‌جور مظنون، و دو تا پلیس بودن که سعی می‌کردن از ما سؤال جواب کنن و لباس‌شخصی‌ها همین‌جور بیشتر آدم می‌آوردن. بیشتر آدم‌ها می‌خواستن جلوی صف برسن که کار سؤال جواب تموم شه و بره پی کارش این بود که ما همش عقب می‌رفتیم و چند ساعتی اونجا بودیم و هوا گرم بود و همش شلوغ‌تر می‌شد و جمعیت کم نمی‌شد.

> ساعت حدود ۸ شب شیفت عوض شد و دو تا پلیس جدید اومدن و دو تا پلیس قبلی رو به بد و بیراه گرفتن که چرا هیچ کاری نکردن و اونام

[۱۳۱] Freenet

[۱۳۲] Freenet

[۱۳۳] Embarcadero

انگار نمی‌فهمیدن چه خبره. حسابی با هم دعوا کردن و بعد دو تا پلیس قبلی رفتن و جدیدیا پشت میزشون نشستن و یه خورده با هم پچ‌پچ کردن.

> بعد یکی از پلیس‌ها بلند شد و شروع کرد داد زدن که **همه بری‌ن خونه‌هاتون خدای من ما سرمون شلوغ‌تر از اونه که بازم از شما سؤال جواب کنی‌م اگر کار بدی کردی‌ن دی‌گه نکنی‌ن و ای‌ن هشداری باشه برای همه‌تون**

> یه مشت کت و شلواری حسابی دمغ شدن که عالی بود چون ده دقیقه قبل داشتند شر به پا می‌کردند که چرا اونجا نگهشون داشتن و حالا از این که ولشون کرده‌بودن حالشون گرفته بود، خب تصمیمتون رو بگیرین دیگه!

> با این حال ما خیلی سریع ازهم جدا شدیم و رفتیم بیرون و اومدیم خونه این رو نوشتیم. باور کنین، همه جا پر از لباس شخصیه. اگه جم می‌کنین، حواستون جمع باشه و وقتی مشکلی پیش اومد آمادهٔ فرار باشین. اگه گیر افتادین سعی کنین این‌قدر صبر کنین که سرشون شلوغ بشه تا شاید مثل ما ولتون کنن برین.

> ما این‌قدر سرشون رو شلوغ کردیم! همهٔ آدمای توی اون کامیون برای این اونجا بودن که ما جم‌شون کرده بودیم. پس به جم کردن ادامه بدین!

حس می‌کردم می‌خواهم بالا بیاورم. آن چهار نفر ــ بچه‌هایی که نمی‌شناختمشان ــ نزدیک بود به خاطر چیزی که من شروع کرده‌بودم برای همیشه ناپدید شوند. به خاطر کاری که من گفته بودم بکنند. من از یک تروریست بهتر نبودم.

◇

با درخواست اضافه بودجهٔ وزارت امنیت موافقت شد. رئیس‌جمهور همراه با فرماندار توی تلویزیون آمد که بگوید هیچ بهایی برای امنیت زیاد نیست. فردایش هم در مراسم صبحگاه باز باید تماشایش می‌کردیم. بابایم هورا کشید. او از روزی که رئیس‌جمهور انتخاب شده‌بود از او متنفر بود، می‌گفت او از قبلی بهتر نیست و قبلی یک فاجعهٔ تمام‌عیار بود، ولی حالا تمام کاری که می‌توانست بکند حرف زدن دربارهٔ قاطعیت و پویایی طرف بود.

یک شب بعد از این که از مدرسه به خانه رسیدم مامان به من گفت: «نباید به پدرت سخت بگیری.» او تا جایی که ممکن بود در خانه کار کرده‌بود. مامان یک متخصص آزاد[۱۳۴] امور مهاجرت است که به بریتانیایی‌هایی که در سان‌فرانسیسکو ساکن می‌شوند کمک می‌کند. کمیسیون اعلای انگلستان به او پول می‌دهد که به ایمیل‌های بریتانیایی‌های مبهوت از سراسر کشور که از راه و رسم غریب آمریکایی‌ها گیج و مات شده‌اند جواب بدهد. شغلش این است که آمریکایی‌ها را توضیح بدهد، و او می‌گفت این روزها آسان‌تر است این کار را از خانه انجام دهد، جایی که مجبور نباشد واقعاً آمریکایی‌ای ببیند یا با آنها صحبت کند.

من توهمی راجع به انگلستان ندارم. آمریکا ممکن است دلش بخواهد هر بار که جهادگری چپ به ما نگاه می‌کند قانون اساسیش را در سطل آشغال بیاندازد، ولی آن طور که در پروژهٔ مستقل علوم اجتماعی کلاس نهم یاد گرفتم، در انگلستان اصلاً قانون اساسی ندارند. آنها قوانینی دارند که موی شست پای آدم را سیخ می‌کند: اگر مطمئن باشند کسی تروریست است ولی دلیل کافی برای اثباتش نداشته باشند می‌توانند آدم را یک سال تمام توی زندان بیاندازند. حالا بدون دلیل چقدر می‌توانند مطمئن باشند؟ چطور این‌قدر مطمئن می‌شوند؟ در یک رؤیای خیلی صادقه می‌بینند طرف کارهای تروریستی انجام می‌دهد؟

و نظارت مخفی در انگلستان طوری است که آمریکایی‌ها در مقابلش آماتور جلوه می‌کنند. از هر لندنی فقط با راه رفتن در خیابان به طور متوسط ۵۰۰ بار در روز عکس گرفته می‌شود. از هر پلاک ماشین سر هر چهارراهی در کشور عکس‌برداری می‌شود. همه از بانک گرفته تا حمل و نقل عمومی هم و غمشان این است که در صورت کوچکترین سوء ظنی رد آدم را بزنند و جاسوسیش را بکنند.

ولی مامان اوضاع را این طور نمی‌بیند. او در میانهٔ دبیرستان از انگلستان خارج شده بود و هرگز اینجا را مثل خانهٔ خودش حس نکرده بود، هرچند با پسری اهل پتالوما عروسی کرده‌بود و پسری را اینجا بزرگ کرده‌بود. برای او، اینجا همیشه سرزمین بربرها

[۱۳۴] Freelance

بود، و انگلستان همیشه خانه‌اش باقی می‌ماند.

«مامان، آخه اون اشتباه می‌کنه. از بین همهٔ آدم‌ها تو باید این رو بدونی. همهٔ چیزهایی که باعث خوبی این کشور می‌شه رو دارن می‌ریزن توی توالت و روش سیفون می‌کشن و اون هم باهاشون همراهی می‌کنه. متوجه شدی که اونها هیچ تروریستی نگرفتن؟ بابا همه‌اش می‌گه «امنیت ما باید تأمین بشه» ولی باید بفهمه که اکثر ما احساس امنیت نمی‌کنیم. تمام مدت احساس خطر می‌کنیم.»

«من همهٔ اینها رو می‌دونم مارکوس. باور کن، من طرفدار اتفاقاتی که الان داره برای این مملکت می‌افته نیستم. ولی پدرت ـــ» حرفش را خورد. «وقتی تو بعد از حملات خونه نیومدی، اون فکر کرد ـــ»

او بلند شد و یک فنجان چای برای خودش ریخت، کاری که هر وقت معذب یا نگران باشد انجام می‌دهد.

گفت: «مارکوس. ما فکر کردیم تو مرده‌ی، مارکوس. می‌فهمی یعنی چی؟ روزها داشتیم عزاداریت رو می‌کردیم. خیال می‌کردیم تو انفجار تکه تکه شدی و کف اقیانوس افتادی. اون هم به خاطر این که یه حرومزاده‌ای تصمیم گرفته صدها نفر غریبه رو بکشه تا یه چیزی رو ثابت کنه.»

این اطلاعات آرام آرام هضم شد. می‌خواهم بگویم، می‌فهمیدم که آنها نگران بوده‌اند. خیلی‌ها در بمب‌گذاری‌ها مرده بودند ـــ تخمین فعلی چهار هزار نفر بود ـــ و عملاً هر کسی، کسی را می‌شناخت که آن روز به خانه برنگشته باشد. دو نفر از مدرسهٔ ما ناپدید شده بودند.

«پدرت آماده بود یکی رو بکشه. هر کسی. عقلش رو از دست داده بود. تو هیچ وقت اون رو اون‌جوری ندیدی. خودم هم هیچ‌وقت اون‌جوری ندیده بودمش. عقلش رو از دست داده بود. همین‌جور پشت میز می‌نشست و فحش می‌داد و فحش می‌داد و فحش می‌داد. کلمات زشت، کلماتی که هرگز ازش نشنیده بودم. یک روز ـــ روز سوم ـــ کسی زنگ زد و اون مطمئن بود که تویی، ولی شمارهٔ اشتباهی بود و چنان تلفن رو پرت کرد که هزار تکه شد.» تعجب کرده بودم که چرا تلفن آشپزخانه نو شده.

«چیزی توی پدرت شکست. اون عاشق توئه. ما هر دومون عاشق توییم. تو مهم‌ترین چیز توی زندگی ما هستی. فکر نمی‌کنم خودت بفهمی. یادت می‌آد وقتی ده سالت بود، اون همه مدت رفتم خونه لندن؟ یادت می‌آد؟»

در سکوت سری تکان دادم.

«داشتیم طلاق می‌گرفتیم، مارکوس. وای، دیگه اهمیتی نداره چرا. فقط یه دورهٔ بد بود، از این جور چیزها که وقتی کسایی که همدیگه رو دوست دارن چند سالی به همدیگه توجه نمی‌کنن اتفاق می‌افته. اون اومد دنبالم و متقاعدم کرد که به خاطر تو برگردم. حتی فکرش رو هم نتونستیم تحمل کنیم که زندگی تو رو به هم بریزیم. امروز به خاطر تو باهم هستیم.»

بغض گلویم را گرفته بود. هرگز این را نمی‌دانستم. هیچ‌وقت کسی به من نگفته بود.

«اینه که الان اوضاع برای پدرت سخته. اون فکرش توی شرایط عادی نیست. کمی طول می‌کشه که اون پیش ما برگرده و دوباره به مردی تبدیل بشه که من دوستش دارم. تا اون موقع باید درکش کنیم.»

مدتی طولانی مرا در آغوش کشید، و متوجه شدم بازوهایش چقدر لاغر شده، پوست گردنش چقدر شل شده. همیشه مادرم را جوان، سرخ و سفید و خندان تصور می‌کردم، که از پشت عینک قاب فلزیش نگاه تیزی دارد. حالا کمی شبیه زنی پیر به نظر می‌رسید. من این بلا را سرش آورده بودم. تروریست‌ها این بلا را سرش آورده بودند. وزارت امنیت وطن این بلا را سرش آورده بود. به شکلی عجیب، همهٔ ما یک طرف بودیم، و مامان و بابا و همهٔ کسانی که اذیتشان می‌کردیم، در طرف دیگر.

◊

آن شب خوابم نبرد. کلمات مامان در سرم می‌پیچید. بابا سر شام ساکت و گرفته بود و تقریبا هیچ حرفی نزدیم، چون من به خودم اعتماد نمی‌کردم که حرف اشتباهی نزنم و چون او به خاطر آخرین اخبار درهم بود، القاعده به طور قطع مسؤل بمب‌گذاری‌ها بود. شش گروه تروریستی مختلف مسؤلیت حمله را به عهده گرفته بودند، ولی تنها ویدئوی اینترنتی القاعده حاوی اطلاعاتی بود که وزارت امنیت می‌گفت در اختیار کسی قرار نداده‌است.

در تختم دراز کشیدم و به برنامهٔ رادیویی تلفنی دیروقت گوش دادم، موضوع برنامه مشکلات جنسی بود، و یک یاروی هم‌جنس‌گرا که معمولاً خوشم می‌آمد به حرف‌هایش

گوش بدهم، بس که نصیحت‌های خام، ولی در عین حال خوبی به مردم می‌کرد، و خیلی خنده‌دار و خودمانی بود.

امشب نمی‌توانستم بخندم. بیشتر تلفن‌کنندگان می‌خواستند در این مورد که از بعد از حملات، هم‌خوابگی برایشان سخت است سؤال کنند. حتی در گفتگوی سکسی در رادیو هم از موضوع گریزی نبود.

رادیو را خاموش کردم و صدای خرخر موتور ماشینی را از خیابان شنیدم.

اتاق خواب من در طبقهٔ بالای خانه‌مان، یکی از خانم‌های رنگی قرار دارد. من یک سقف شیب‌دار شیروانی و پنجره‌هایی در دو طرف اتاق دارم ــ یکی منظرهٔ سراسر محلهٔ میشن را دارد، و دیگری بر خیابان جلوی خانه‌مان مشرف است. معمولاً در همهٔ ساعات شب ماشین‌هایی از خیابان می‌گذرند، ولی این صدای ماشین چیزی متفاوت داشت.

سراغ پنجرهٔ مشرف به خیابان رفتم و لای کرکره را بالا دادم. پایین در خیابان، یک ون سفید بدون علامت بود که سقفش پر بود از آنتن‌های رادیویی، آنتن‌هایی بیش از آنچه تا به حال روی یک ماشین دیده بودم. داشت خیلی آرام از خیابان پایین می‌آمد، و یک آنتن بشقابی روی سقفش به اطراف می‌چرخید و می‌چرخید.

همچنان که نگاه می‌کردم، ون ایستاد و یکی از درهای عقبش باز شد. یکی با یونیفرم وزارت امنیت ــ دیگر از سی متری هم یونیفرمش را تشخیص می‌دادم ــ از آن پیاده شد. یک جور وسیلهٔ دستی همراه داشت، و درخشش آبی آن به چهره‌اش می‌تابید. او عقب و جلو می‌رفت، اول به طرف همسایه‌ها رفت، و روی دستگاهش چیزهایی یادداشت کرد، بعد به طرف خودم آمد. چیزی آشنا در طرز راه رفتنش بود، آن طور که سرش پایین بود ــ

او یک بی‌سیم‌یاب داشت! وزارت امنیت داشت دنبال گره‌های اکس‌نت می‌گشت. کرکره را ول کردم و به آن سوی اتاق به طرف اکس‌باکسم شیرجه زدم. آن را روشن گذاشته بودم که انیمیشن باحالی که یکی از اکس‌نت‌بازها از سخنرانی «هیچ بهایی زیاد نیست» رئیس‌جمهور ساخته بود دانلود کنم. دوشاخه را از دیوار بیرون کشیدم، و بعد به سرعت سر پنجره رفتم و کرکره را کسری از اینچ پایین کشیدم.

یارو داشت باز هم به بی‌سیم‌یابش نگاه می‌کرد و جلوی خانهٔ ما جلو و عقب می‌رفت. چند لحظه بعد، سوار ون شد و رفتند.

دوربینم را درآوردم و تا جایی که می‌شد از ون و آنتن‌هایش عکس گرفتم. بعد آنها را با یک ویرایشگر تصویر مجانی به اسم «گیمپ»[۱۳۵] باز کردم و همه چیز غیر از ون را از تصویر پاک کردم، خیابانمان و هر چیزی را که می‌توانست در شناسایی من کمک کند.

عکس‌ها را در اکس‌نت پست کردم و هر چیز که می‌توانستم در مورد ون ها نوشتم. معلوم بود که این یاروها قطعاً داشتند دنبال اکس‌نت می‌گشتند.

حالا دیگر واقعاً خوابم نمی‌برد.

کاری نمی‌شد کرد جز این که دزدان دریایی کوکی بازی کنم. حتی در این ساعت هم کلی بازیکن در بازی بود. اسم واقعی دزدان دریایی کوکی تاراج کوکی[۱۳۶] بود و یک پروژهٔ سرگرمی بود که توسط یک عده نوجوان فنلاندی عجیب و غریب طرفدار موسیقی «دت‌متال»[۱۳۷] ساخته شده‌بود. بازی با آن کاملاً مجانی بود، و به اندازهٔ سرویس‌های ماهی ۱۵ دلاری مثل «دنیای اِندر»[۱۳۸] و «میدل ارث کوئست»[۱۳۹] و «دیسک‌ورلد دانجنز»[۱۴۰] لذت‌بخش بود.

وارد سیستم شدم و همان‌جا بودم، روی عرشهٔ زامبی چارجر، منتظر کسی که کوکم کند. از این قسمت بازی متنفر بودم.

> سلام

برای یک دزد دریایی در حال عبور تایپ کردم.

> کوکم می‌کنی؟

او مکث کرد و نگاهم کرد.

> چرا باید بکنم؟
> چون عضو یک تیم هستیم. به علاوهٔ امتیاز تجربه هم می‌گیری.

---

[۱۳۵] GIMP
[۱۳۶] Clockwork Plunder
[۱۳۷] Death-metal
[۱۳۸] Ender's Universe
[۱۳۹] Middle Earth Quest
[۱۴۰] Discworld Dungeons

عجب آشغالی.

> اهل کجایی؟
> سان‌فرانسیسکو

کم کم داشت حس آشنایی به من می‌داد.

> کجای سان‌فرانسیسکو؟

از سیستم خارج شدم. اتفاق عجیبی داشت در بازی رخ می‌داد. سریع رفتم سروقت وب‌سایت «لایوجورنال»[۱۴۱] و شروع کردم از بلاگ به بلاگ مرور کردن. شش هفت تایی خوانده بودم که به چیزی رسیدم که خونم را در رگ‌هایم منجمد کرد.

وبلاگ نویس‌های روی لایوجورنال عاشق کوئیز هستند. چه جور «هابیتی»[۱۴۲] هستید؟ آیا دست به رختخوابتان خوب است؟ جه سیاره‌ای را بیش از همه دوست دارید؟ کدام کاراکتر از فلان فیلم هستید؟ نوع احساسی‌تان چیست؟ اینها را پر می‌کنند و برای دوستانشان می‌فرستند و آنها هم پر می‌کنند و نتایجشان را با هم مقایسه می‌کنند. تفریح بی‌ضرر.

ولی کوئیزی که آن شب همهٔ وب‌لاگ‌های اکس‌نت را پر کرده بود، هر چیزی بود غیر از بی‌ضرر:

- جنیست‌تان چیست
- کلاس چندمید؟
- به کدام مدرسه می‌روید؟
- کجای شهر زندگی می‌کنید؟

کوئیزها نتایج را روی نقشه‌ای با سنجاق‌های رنگی برای مدارس و محله‌ها چاپ می‌کردند، و توصیه‌های بی‌مزه‌ای برای خرید پیتزا و این جور مزخرفات می‌دادند.

ولی به این سؤال‌ها نگاه کنید. به جواب‌های من فکر کنید:

- مرد
- ۱۲
- دبیرستان چاوز
- پوتررو هیل

فقط دو نفر در تمامی مدرسهٔ ما با این اطلاعات تطبیق می‌کردند. در بیشتر مدرسه‌ها وضعیت به همین منوال بود. اگر می‌خواستید بفهمید اکس‌نت‌بازها چه کسانی هستند، می‌توانستید با استفاده از این کوئیزها همه‌شان را پیدا کنید.

همین به قدر کافی بد بود، ولی چیزی بدتر از این را نشان می‌داد: کسی از وزارت امنیت وطن داشت از اکس‌نت برای گرفتن ما استفاده می‌کرد. اکس‌نت تحت نفوذ وزارت امنیت بود.

ما در بین خودمان جاسوس داشتیم.

◇

من دیسک‌های اکس‌نت را به صدها نفر داده بودم، و آنها هم همین کار را کرده بودند. من کسانی را که به آنها دیسک داده بودم به نسبت خوب می‌شناختم. بعضی از آنها را خیلی خوب می‌شناختم. من تمام عمرم را در یک خانه زندگی کرده بودم و در طی سال‌ها صدها دوست پیدا کرده‌بودم، از کسانی که با من به کودکستان می‌آمدند گرفته تا کسانی که با آنها فوتبال بازی کرده بودم، کسانی که با آنها لارپ زده بودم، کسانی که در کلوپ‌ها با آنها آشنا شده‌بودم، کسانی که از مدرسه می‌شناختم. تیم ای‌آرجی من نزدیک‌ترین دوستانم بودند، ولی کلی آدم بودند که آن‌قدر بهشان اعتماد داشتم که دیسک اکس‌نت را بهشان بدهم.

حالا به آنها احتیاج داشتم.

به موبایل خولو تلفن کردم و بعد از اولین زنگ قطع کردم، سه بار پشت سر هم، و به این ترتیب بیدارش کردم. یک دقیقه بعد، او در اکس‌نت بود و می‌توانستیم گپ امنی با هم داشته باشیم. لینک پست بلاگم دربارهٔ ون‌ها را به او دادم و او یک دقیقه بعد در حالی که حسابی قاطی کرده بود برگشت.

> مطمئنی که دارن دنبال ما می‌گردن؟

[۱۴۱] Live Journal، یکی از وب‌سایت‌هایی است که به وبلاگ‌ها سرویس می‌دهد.
[۱۴۲] Hobbit

در جواب، کوئیز را برایش فرستادم.

> خدای من کارمون ساخته‌ست
> نه اونقدر بد نیست ولی باید ببینیم به کی می‌تونیم اعتماد کنیم
> چطور؟
> این چیزیه که می‌خواستم از تو بپرسم ــ چند نفر هستند که می‌تونی تضمین بدی تا آخر دنیا بهشون اعتماد داری؟
> مم ۳۰-۲۰ یا همین حدود
> می‌خوام یه تعداد آدم کاملاً قابل اعتماد جمع کنیم و یه شبکهٔ اعتماد تبادل کلید راه بندازیم

شبکهٔ اعتماد یکی از آن مفاهیم باحال رمزنگاری است که درباره‌اش خوانده بودم ولی هرگز امتحانش نکرده بودم. یک راه تقریباً بدون شکست برای اطمینان از این که بتوانید با کسانی که به آنها اعتماد دارید حرف بزنید، بی آن که کس دیگری بتواند گوش بدهد. مسأله این است که باید دست کم یک بار به طور فیزیکی با افراد شبکه ملاقات کنید، تا بتوانید ماجرا را شروع کنید.

> گرفتم حتماً. بد نیست. ولی چطور می‌خوای همه رو برای ثبت کلید جمع کنی؟
> این رو می‌خواستم از تو بپرسم ــ چطور می‌شه بدون گیر افتادن این کار رو کرد؟

خولو چند کلمه‌ای تایپ کرد و بعد پاکشان کرد، دوباره تایپ کرد و دوباره پاک کرد.

من تایپ کردم.

> اگه دارل بود می‌دونست چی کار باید کرد
> خدایا، اون استاد این جور کارها بود.

خولو چیزی تایپ نکرد. بعد، تایپ کرد:

> مهمونی چطوره؟
> چطوره همه رو یه جایی جمع کنیم انگار داریم یه مهمونی جوونی می‌گیریم و بعد اگر هم کسی پیداش شد و سؤال کرد چی‌کار داریم می‌کنیم بهانه هم داریم
> این کاملاً جواب می‌ده! تو نابغه‌ای خولو.
> می‌دونم. این یکی رو هم خوشت می‌آد: می‌دونم کجا باشه
> کجا؟
> «حمومای سوترو»[۱۴۳]

[۱۴۳] Sutro baths

فصل ۱۰

اگر جاسوسی در میان خودتان پیدا کنید چه می‌کنید؟ می‌توانید او را محکوم کنید، بگذاریدش بیخ دیوار و از خودتان طردش کنید. ولی این‌طوری ممکن است جاسوس دیگری میان شما پیدا شود، و این جاسوس جدید بیشتر از جاسوس قبلی مواظب باشد که به آن راحتی گیر نیفتد.

یک ایدهٔ بهتر این است: شروع کنید به کنترل پنهانی ارتباطات جاسوس. بعد، او و رؤسایش را با اطلاعات نادرست تغذیه کنید. فرض کنید رؤسای جاسوس به او دستور داده‌اند اطلاعاتی دربارهٔ جاهایی که شما می‌روید کسب کند. بگذارید همه جا دنبال شما بیاید و هر چه می‌خواهد یادداشت کند، بعد نامه‌هایی را که به فرماندهی می‌فرستد با بخار باز کنید و گزارشی را که از شما داده با یک گزارش جعلی عوض کنید. اگر بخواهید، می‌توانید کاری کنید او نامتعادل و غیر قابل اعتماد به نظر برسد تا آنها خودشان از شرش خلاص شوند. می‌توانید شرایطی ایجاد کنید که یک طرف، هویت طرف دیگر را فاش کنند. خلاصه، آنها متعلق به شما خواهند بود.

به این می‌گویند حملهٔ واسطه و اگر خوب فکرش را بکنید، چیز ترسناکی است. کسی که ارتباطات شما را واسطه‌گری کند می‌تواند هزار کلک مختلف سرتان سوار کند.

البته، راه خوبی برای غلبه بر حملهٔ واسطه وجود دارد: استفاده از رمزنگاری. با استفاده از رمزنگاری، مهم نیست دشمن بتواند پیغام‌های شما را بخواند، چون نمی‌تواند از آنها سردربیاورد، تغییرشان دهد یا دوباره آن‌ها را ارسال کند. این یکی از اصلی‌ترین دلایل استفاده از رمزنگاری است.

ولی یادتان باشد، برای استفاده از رمزنگاری، باید کلید کسانی را که می‌خواهید با آنها صحبت کنید داشته باشید. شما و شریکتان باید یکی دو رمز مشترک داشته‌باشید، کلیدهایی که بتوانید برای رمزنگاری و رمزگشایی پیغام‌هایتان استفاده کنید تا واسطه، خارج از گود باقی بماند.

اینجاست که ایدهٔ کلید عمومی وارد ماجرا می‌شود. ایده‌ی خیلی تمیزی نیست ولی به طرزی باورنکردنی خوب کار می‌کند.

در رمزنگاری با کلید عمومی، هر کاربر دو کلید دارد. این کلیدها زنجیره‌های طولانی از عبارات ریاضی غیر قابل فهمند که در یک خاصیت تقریباً جادویی با هم مشترک هستند. هر چیزی را که با یک کلید در هم بریزید می‌توانید با کلید دیگر مرتب کنید و بالعکس. اضافه بر این، اینها تنها کلیدهایی هستند که می‌توانند این کار را بکنند — اگر پیغامی را بتوانید با یک کلید باز کنید، می‌دانید که حتماً با آن یکی کلید رمز شده (و برعکس).

بنابراین می‌توانید هر یک از این دو کلید را بگیرید (مهم نیست کدام یک) و منتشرش کنید. آن را به چیزی کاملاً غیر سری تبدیل کنید. در واقع می‌خواهید هر کسی در دنیا بداند این کلید چیست. به دلایل واضح، به این کلید می‌گویند «کلید عمومی» شما.

کلید دیگر را در تاریک‌ترین زوایای ذهنتان پنهان می‌کنید. همچون جانتان از آن محافظت می‌کنید. هرگز اجازه نمی‌دهید کسی بفهمد چیست. به این می‌گویند «کلید خصوصی» شما.

حالا فرض کنید شما جاسوسی هستید که می‌خواهید با رؤسایتان صحبت کنید. کلید عمومی آنها برای همه شناخته شده است. کلید عمومی شما هم برای همه شناخته شده است. هیچ‌کس کلید خصوصی شما را نمی‌داند جز خودتان. هیچ‌کس کلید خصوصی آنها را نمی‌داند جز خودشان.

می‌خواهید برای آنها یک پیغام بفرستید. اول، آن را با کلید خصوصی خودتان رمزنگاری می‌کنید. می‌توانید همین‌طوری این پیغام را بفرستید و همه چیز هم خوب پیش می‌رود، چون وقتی پیغام می‌رسد آنها می‌فهمند از طرف شما رسیده. از کجا

می‌فهمند؟ از اینجا که اگر بتوانند آن را با کلید عمومی شما باز کنند، فقط با کلید خصوصی شما می‌تواند رمزنگاری شده‌باشد. این معادل این است که مهر خودتان یا امضایتان را پایین پیغام بگذارید. می‌گوید: «من این را نوشتم، و نه هیچ کس دیگری. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را دستکاری کرده یا تغییرش داده باشد.»

بدبختانه، این کار واقعاً پیغام شما را سری نگه نمی‌دارد. به این خاطر که کلید عمومی شما به خوبی شناخته‌شده است (باید باشد، وگرنه به ارسال پیغام به همان چند نفری که کلید عمومی شما را دارند محدود خواهید شد.) هر کسی که این پیغام را در میانهٔ راه دریافت کند می‌تواند آن را بخواند. آنها نمی‌توانند پیغام را تغییر دهند و وانمود کنند از طرف شما فرستاده شده‌است، ولی اگر نخواهید بقیه بدانند چه گفته‌اید، به راه حل بهتری نیاز دارید.

پس به جای این که پیغام را فقط با کلید خصوصی خودتان رمزنگاری کنید، آن را با کلید عمومی رئیستان هم رمزنگاری می‌کنید. حالا پیغام دو بار قفل شده. قفل اول ــ کلید عمومی رئیس ــ فقط وقتی باز می‌شود که با کلید خصوصی رئیستان ترکیب شود. قفل دوم ــ کلید خصوصی شما ــ فقط با کلید عمومی خودتان باز می‌شود. وقتی رؤسایتان پیغام را دریافت می‌کنند، آن را با هر دو کلید باز می‌کنند و حالا مطمئنند که الف) شما پیغام را نوشته‌اید و ب) فقط خودشان می‌توانند آن را بخوانند.

خیلی باحال است. روزی که این را کشف کردم، من و دارل بلافاصله با هم کلید رد و بدل کردیم. تا ماه‌ها، اطلاعات فوق سری نظامی، مثل اینکه بعد از مدرسه کجا همدیگر را ببینیم یا این که آیا ون هرگز متوجه دارل خواهد شد، را از این طریق رد و بدل می‌کردیم. کلی می‌خندیدیم و از این روش ارتباط لذت می‌بردیم.

ولی اگر بخواهید ارتباطاتتان کاملاً امن باشد، باید فکر بدترین حالات را بکنید. مثلاً این که اگر من شما را گول بزنم که کلید عمومی من کلید عمومی رئیس‌تان است چه؟ شما پیغام را با کلید خصوصی خودتان و کلید عمومی من رمزنگاری می‌کنید. من آن را رمزگشایی می‌کنم، آن را دوباره با کلید عمومی واقعی رئیس‌تان رمز می‌کنم و می‌فرستم. تا جایی که رئیس‌تان می‌داند، کسی غیر از شما نمی‌تواند پیغام را نوشته باشد و کسی غیر از خودش نمی‌توانسته آن را خوانده باشد.

و من می‌توانم، مثل یک عنکبوت چاقِ وسط تار عنکبوت، آن وسط بنشینم، و تمام رازهای شما به من تعلق خواهد داشت.

خب، آسان‌ترین راه برای حل این مشکل این است که کلید عمومی خودتان را به صورت گسترده پخش کنید. اگر پی بردن به کلید واقعی شما برای همه خیلی آسان باشد، حملهٔ واسطه سخت و سخت‌تر می‌شود. ولی می‌دانید چه؟ تبلیغ کردن در مورد هر چیز، درست به اندازهٔ سری نگهداشتنش مشکل است. فکرش را بکنید ــ چند میلیارد دلار خرج تبلیغ شامپو و آشغال‌هایی از این دست می‌شود تا مطمئن شوند تعداد بیشتری از مردم از چیزی که تبلیغ کننده تبلیغش را می‌کند خبر دارند؟

راه آسان‌تری هم برای حل مسألهٔ واسطه هست: شبکهٔ اعتماد. فرض کنید پیش از آن که از فرماندهی خارج شوید، شما و رؤسایتان بنشینید و یک فنجان قهوه بخورید و کلیدهایتان را به همدیگر بگویید. دیگر واسطه‌ای در کار نخواهد بود! شما مطمئن خواهید بود که کلیدهای چه کسانی را دارید، چون آنها خودشان کلیدها را به دست شما داده‌اند.

تا اینجای کار، مشکلی نیست. ولی حدی طبیعی برای این کار وجود دارد: با چند نفر می‌توانید به طور فیزیکی ملاقات و کلید معاوضه کنید؟ چند ساعت در روز را می‌خواهید صرف کاری معادل نوشتن دفترچهٔ تلفن کنید؟ چند نفر از این آدم‌ها مایلند این‌قدر وقت صرف شما کنند؟

تشبیه این کار به دفترچهٔ تلفن مفید است. دنیا زمانی جایی پر از دفترچهٔ تلفن بود، و وقتی به شماره‌ای احتیاج داشتید، می‌توانستید آن را در دفترچه پیدا کنید. ولی بسیاری از شماره‌هایی که به طور روزمره به آن‌ها احتیاج داشتید را یا از حفظ بودید و یا می‌توانستید از کس دیگری بپرسید. حتی امروز هم، وقتی موبایل به دست بیرونم، از خولو یا دارل می‌پرسم فلان شماره‌ای را که دنبالش هستم دارند یا نه. این کار آسان‌تر و سریع‌تر از پیدا کردن شماره با استفاده از اینترنت است، قابل اطمینان‌تر هم هست. اگر خولو شماره‌ای را داشته‌باشد، من به او اطمینان دارم، پس به آن شماره هم اطمینان می‌کنم. به این می‌گویند «اعتماد باواسطه» ــ اعتمادی که از طریق شبکهٔ روابط ما منتقل می‌شود.

شبکهٔ اعتماد نمونهٔ بزرگ‌تری از همین است. فرض کنید من با خولو ملاقات می‌کنم تا کلیدش را بگیرم. می‌توانم آن را در «دسته‌کلید» خود ــ فهرستی از کلیدهایی که با کلید خصوصی خودم امضا کرده‌ام ــ بگذارم . معنیش این است که می‌توانید آن را با کلید عمومی من باز کنید و اطمینان داشته‌باشد که من ــ یا کسی با همان کلید ــ

می‌گوید «این کلید مال این طرف است.»

این‌طوری من دسته‌کلیدام را به شما می‌دهم و با این فرض که شما به من اعتماد دارید و من صحت همهٔ کلیدهای موجود در دسته‌کلید را تأیید کرده‌ام، می‌توانید بگیرید و به دسته‌کلید خودتان اضافه‌اش کنید. حالا اگر کس دیگری را ببینید می‌توانید تمام دسته‌کلید را به او بدهید. به این طریق، دسته‌کلید بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، و با این فرض که به نفر بعدی زنجیره اعتماد داشته‌باشید، و او به نفر بعدی در زنجیره‌اش اعتماد داشته‌باشد و الی آخر، امنیت شما تضمین شده‌است.

اینجاست که به مهمانی‌های ثبت کلید می‌رسیم. اینها دقیقاً همان چیزی هستند که از اسمشان به نظر می‌آید: مهمانی‌ای که همه دور هم جمع می‌شوند و کلیدهای همهٔ افراد دیگر را ثبت می‌کنند. من و دارل وقتی با هم کلید رد و بدل کردیم، یک جور مهمانی ثبت کلید کوچک محسوب می‌شد، مهمانی‌ای که فقط دو نفر مهمان گیک در آن شرکت داشتند. ولی با تعداد بیشتر، می‌شود هستهٔ شبکهٔ اعتماد را ایجاد کرد، و شبکه از آنجا رشد خواهد کرد. کم‌کم که افراد دسته‌کلیدتان با آدم‌های جدید آشنا می‌شوند، می‌توانند اسم‌های بیشتر و بیشتری به دسته‌کلید اضافه کنند. لازم نیست شما با افراد جدید ملاقات کنید، کافی است بپذیرید کلیدهای ثبت شده‌ای که از کسانی که به آنها اعتماد دارید دریافت می‌کنید، معتبرند.

این است که شبکهٔ اعتماد و مهمانی مثل کره و عسل با هم جور درمی‌آیند.

◊

گفتم: «فقط بهشون بگو یه مهمانی خیلی خصوصیه، فقط با دعوت. بهشون بگو کسی رو با خودشون نیارن وگرنه راهشون نمی‌دیم.»

خولو از بالای فنجان قهوه‌اش نگاهم کرد. «داری شوخی می‌کنی، نه؟ اگه این حرف رو به مردم بزنی دوست‌های بیشتری هم می‌آرن.»

گفتم: «آه.» این روزها هفته‌ای یک شب را پیش خولو می‌ماندم تا کد ایندی‌نت را به‌هنگام نگه‌داریم. پیگ‌اِسپلین مبلغی بیشتر از صفر برای این کار به من پرداخت می‌کرد، که واقعاً عجیب بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتوانم از کدنویسی پولی دربیاورم.

«پس چه‌کار کنیم؟ می‌خواهیم فقط کسانی آنجا باشند که واقعاً بهشان اعتماد داریم، و نمی‌خواهیم بگوییم چرا تا وقتی که کلید همه را داشته‌باشیم و بتوانیم سری برایشان پیغام بفرستیم.»

خولو اشکال‌های کد را می‌گرفت و من از پشت سرش تماشا می‌کردم. قبلاً به این می‌گفتند «برنامه‌نویسی بدون مرز»، که کمی خجالت‌آور بود. ما حالا دیگر فقط به این کار می‌گوییم «برنامه‌نویسی». برای پیدا کردن اشکال دو نفر خیلی بهتر از یک نفر جواب می‌دهد. «با تعداد کافی چشم، همهٔ اشکال‌ها سطحی‌اند.»

داشتیم گزارش‌های اشکال‌ها را مرور می‌کردیم و حاضر می‌شدیم بازبینی جدید را ارسال کنیم. همه‌اش در پس‌زمینه به‌هنگام‌سازی خودکار می‌شد، بنابراین لازم نبود کاربران کاری انجام دهند، هفته‌ای یک بار یا همین حدود بیدار می‌شدند و می‌دیدند برنامهٔ بهتری دارند. حس عجیبی داشت وقتی فکر می‌کردم که برنامه‌ای که من نوشته‌ام، همین فردا، مورد استفادهٔ صدها هزار نفر قرار می‌گیرد!

«چه‌کار کنیم؟ نمی‌دونم پسر. فکر کنم باید با همین سر کنیم.»

یاد روزهای هاراجوکو فان مَدنِس‌مان افتادم. کلی چالش اجتماعی در رابطه با گروه‌های بزرگ مردم در آن بازی‌ها داشتیم.

«باشه، حق با توئه. ولی دست کم سعی کنیم مخفی نگهش داریم. بهشون بگو می‌تونن حداکثر یک نفر همراه خودشون بیارن، و باید کسی باشه که شخصاً دست کم پنج سال بشناسندش.»

خولو سرش را از صفحهٔ نمایش بلند کرد. گفت: «هی، این یکی کاملاً جواب می‌ده. به نظرم شدنیه. منظورم اینه که، اگه به من بگی هیچ‌کس رو با خودم نیارم، واکنش من احتمالاً اینه که: «این یارو فکر می‌کنه کی هستش؟» ولی وقتی این‌جوری بگی، جیمزباندی می‌شه.»

من یک اشکال توی برنامه پیدا کردم و درستش کردم. کمی قهوه نوشیدیم. به خانه رفتم و کمی تاراج کوکی بازی کردم، سعی کردم راجع به کوک‌کن‌ها با سؤالات فضولانه‌شان فکر نکنم، و مثل یک بچه خوابیدم.

◊

حمام‌های سوترو، ویرانه‌های باستانی رمِ به‌ظاهر اصیل اما قلابیِ سان‌فرانسیسکو است. سال ۱۸۹۶ که افتتاح شد، بزرگترین حمام سرپوشیدهٔ دنیا بود، یک سولاریوم شیشه‌ای ویکتوریایی عظیم پر از استخر و وان و حتی یک سرسرهٔ آبی. در دههٔ پنجاه از رونق افتاد و در سال ۱۹۶۶ صاحبانش به خاطر دریافت پول بیمه آن را به آتش کشیدند. تمام چیزی که از آن باقی مانده، هزارتویی از سنگ‌های باد و باران خورده است که در صخره‌های بی آب و علف اوشن‌بیچ[۱۴۴] حفر شده. برای همهٔ دنیا، شبیه خرابه‌های رُم به نظر می‌رسد، ویران و پر رمز و راز، و درست پشت آنها چند غار هست که به دریا راه دارند. در مدهای شدید، امواج از غارها رد می‌شوند و بر خرابه‌ها می‌پاشند ــ حتی معروف بود که گاه و بی‌گاه توریستی را به درون اقیانوس کشیده و غرق کرده‌اند.

اوشن‌بیچ خیلی بعدتر از پارک گُلدِن گِیت است، صخرهٔ لختی که کنارش یک ردیف خانه‌های گران و محکوم به فنا قرار دارند، که به ساحل باریکی منتهی می‌شوند که به عروس‌های دریایی و موج‌سواران شجاع (دیوانه) مزین شده. یک صخرهٔ سفید عظیم آنجا هست که از آب‌های کم‌عمق کنار ساحل بیرون زده. به این سنگ می‌گویند صخرهٔ شیرهای دریایی و قدیم‌ها جایی بود که شیرهای دریایی روی آن جمع می‌شدند تا این که آن‌ها را به ناحیهٔ توریست‌پسندتر فیشِرمَنز وارف نقل مکان دادند.

پس از تاریک شدن هوا به زحمت کسی گذارَش به آنجا می‌افتد. هوا خیلی سرد می‌شود، و آب نمکی که در هوا اسپری می‌شود، تا مغز استخوانتان را خیس می‌کند. سنگ‌ها تیزند و پر است از شیشه‌خرده و گاه و بی‌گاه سوزن معتادها.

جای بی‌نظیری برای مهمانی گرفتن است.

آوردن برزنت و دستکش گرمکن شیمیایی فکر من بود. خولو درآورد که از کجا می‌شود آبجو گیر آورد ــ برادر بزرگترش، خاوِیر، رفیقی داشت که در واقع یک سرویس تمام و کمال عرضهٔ نوشیدنی الکل‌دار برای آدم‌های زیر ۲۱ سال داشت: به قدر کافی به او پول بدهید و او با یخدان به محل دورافتادهٔ مهمانی شما می‌آید و هر چند تا که بخواهید آبجو تحویلتان می‌دهد. من یک دسته از پول برنامه‌نویسی ایندی‌نتم را به او دادم و طرف سر ساعت پیدایش شد: ۸ شب، یک ساعت بعد از غروب آفتاب. شش یخدان یونولیتی از پشت وانتش بیرون کشید و در خرابهٔ حمام‌ها روی زمین گذاشت. حتی یک یخدان اضافی برای قوطی‌های خالی آورده بود.

[۱۴۴] Ocean Beach

گفت: «دیگه مراقب باشین بچه‌ها»، و دستی به لبهٔ کلاه کاوبویی‌اش زد. او یک ساموآیی چاق با لبخندی گشاده بر صورت، و زیر پیراهنی ترسناکی بود که موهای زیر بغل و شکم و شانه‌هایش از زیرش بیرون زده بود. من چند بیست دلاری از دسته اسکناس‌هایم جدا کردم و به او دادم ــ نرخ او ۱۵۰ درصد بود. خیلی هم بد نبود.

او به دستهٔ اسکناس‌هایم نگاهی انداخت. در حالی که هنوز لبخند می‌زد گفت: «می‌دونی، همین‌جوری می‌تونم همه‌اش رو هم ازت بگیرم. هر چی باشه بالاخره من یه خلاف‌کارم.»

من دسته اسکناس را در جیبم گذاشتم و صاف توی چشم‌هایش نگاه کردم. حماقت کرده بودم که پول‌هایم را نشانش داده‌بودم، ولی می‌دانستم وقت‌هایی هست که آدم باید موضعش را حفظ کند.

بالاخره گفت: «دارم سر به سرت می‌ذارم. ولی باید مراقب پول‌هات باشی. نرو همه‌جا نشونش بده.»

گفتم: «خیلی ممنون. ولی وزارت امنیت وطن هوامو داره.»

لبخند او حتی گشاده‌تر شد. «نه بابا، اونها حتی پلیس واقعی نیستن. اون جوجه‌ها هیچی سرشون نمی‌شه.»

نگاهی به وانتش انداختم. در شیشهٔ جلوی ماشینش یک فَست‌تِرَک خودنمایی می‌کرد. به این فکر افتادم چقدر دیگر طول می‌کشد تا گیر بیافتد.

«ببینم امشب دختر میاد پیشتون؟ برای همین آبجو گرفتین؟»

من لبخندی زدم و دستی برایش تکان دادم، انگار دارد به وانتش برمی‌گردد، که کاری بود که می‌بایست می‌کرد. او بالاخره متوجه اشارات شد و سوار شد و رفت. لبخندش حتی لحظه‌ای ناپدید نشد.

خولو کمکم کرد یخدان‌ها را میان پاره‌آجرها پنهان کنم. با چراغ‌قوه‌های ال‌ای‌دی‌داری که روی پیشانی‌بندهایمان بود جلویمان را روشن می‌کردیم. وقتی یخدان‌ها سر جایشان قرار گرفتند، دسته‌کلیدهای کوچکی که ال‌ای‌دی سفید داشتند را داخل هر کدامشان انداختیم تا وقتی درپوششان را برمی‌داریم در نور آنها ببینیم داریم چه‌کار می‌کنیم.

ماه در آسمان نبود و شبی ابری بود، و چراغ‌های خیابان از دوردست به زحمت نوری

بر ما می‌انداخت. می‌دانستم که در نمایشگر مادون قرمز پلیس همچون شعلهٔ آتش خواهیم درخشید، ولی امکان نداشت بدون این‌که امکان تحت نظر قرار گرفتن وجود داشته باشد بتوانیم یک گروه آدم دور هم جمع کنیم. من ترجیح می‌دادم به عنوان یک مهمانی کوچک با آدم‌های مست در ساحل به ما گیر بدهند.

راستش، من زیاد مشروب نمی‌خورم. در مهمانی‌هایی که از چهارده سالگی به بعد می‌رفتم آبجو و علف و اکستاسی موجود بود، ولی من از دود بدم می‌آمد (هرچند هر از گاهی با کیک حشیش حال می‌کنم)، مدت زمان اکستاسی زیاد بود ــ چه کسی تمام آخر هفته را وقت داشت که برود بالا و بیاید پایین ــ و آبجو، خب، بد نبود، ولی من نمی‌فهمم چرا مردم این‌قدر دوستش دارند. نوشیدنی مورد علاقهٔ من کوکتیل‌های بزرگ و پر زرق و برق بودند، از آنها که در آتشفشان سرامیکی سرو می‌شوند، در شش لایه، با آتش و یک میمون پلاستیکی آویزان به لبهٔ لیوان، ولی آن هم بیشتر به خاطر فیلمش بود.

در واقع من از مستی خوشم می‌آمد. چیزی که خوشم نمی‌آمد خماری بعدش بود، و پسر، چقدر هم خمار می‌شدم. هرچند آن هم ممکن بود به خاطر نوع مشروبی باشد که در آتشفشان سرامیکی استفاده می‌شود.

ولی نمی‌شود بدون یکی دو بسته آبجو یخی مهمانی گرفت. مردم انتظارش را دارند. باعث روان شدن اوضاع می‌شد. مردم بعد از آبجوی زیادی، کارهای احمقانه‌ای می‌کنند، ولی دوستان من معمولاً از آنهایی نیستند که ماشین داشته باشند. در ضمن، مردم به هر حال کارهای احمقانه می‌کنند ــ آبجو یا علف یا هر چیز دیگری تنها حاشیه‌ای بر این حقیقت مسلم است.

من و خولو هر یک آبجویی باز کردیم ــ او اَنکوراِستیم برداشت و من بادلایت و بطری‌هایمان را به هم زدیم و روی سنگی نشستیم.

«بهشون گفتی ساعت ۹؟»

گفت: «آره.»

«من هم.»

در سکوت نوشیدیم. بادلایت کم‌الکل‌ترین نوشیدنی موجود در یخدان بود. دیرتر به حواس جمع نیاز داشتم.

بالاخره گفتم: «هیچ‌وقت تا به حال ترسیده‌ای؟»

او رویش را طرف من برگرداند. «نه پسر. من ترس برم نمی‌داره. من همیشه تو ترسم. از لحظهٔ انفجارها به بعد یک‌سره ترسیده‌ام. بعضی وقت‌ها این‌قدر می‌ترسم که نمی‌خوام از تخت بیام بیرون.»

«پس چرا این کار رو می‌کنی؟»

او لبخند زد. گفت: «آها، در مورد اون، شاید دیگه نکنم، شاید مدت زیادی ادامه ندم. می‌خوام بگم که، کمک به تو عالیه. عالی. واقعاً بی‌نظیره. هیچ زمانی تو ذهنم نیست که کاری به این اهمیت انجام داده باشم. ولی مارکوس، داداش، باید بگم...» صدایش کم کم قطع شد.

گفتم: «چی؟» هر چند می‌دانستم بعد از این چه خواهم شنید.

بالاخره گفت: «تا ابد نمی‌تونم به این کار ادامه بدم. شاید حتی برای یک ماه دیگه هم نتونم. به نظرم کارم رو کرده‌ام. خطرش خیلی زیاده. نمی‌شه با وزارت امنیت وطن جنگید. دیوانگیه. واقعاً دیوانگی محضه.»

گفتم: «داری حرف‌های ون رو می‌زنی.» لحنم خیلی تلخ‌تر از چیزی بود که در ذهنم بود.

«من نمی‌خوام ازت ایراد بگیرم، مرد. به نظرم خیلی شجاعی که تمام وقت این کار رو می‌کنی. ولی من نمی‌تونم. من نمی‌تونم عمرم رو توی وحشت بگذرونم.»

«چی داری می‌گی؟»

«دارم می‌گم دور منو خط بکش. من یکی از اون آدم‌هایی می‌شَم که جوری رفتارمی‌کنن که انگار همه‌چیز مرتبه، انگار یه روزی همه‌چی عادی می‌شه. من می‌خوام مثل همیشه از اینترنت استفاده کنم، و فقط برای بازی از اکس‌نت استفاده کنم. حرفم اینه که می‌خوام بزنم بیرون، اینو دارم می‌گم. دیگه تو نقشه‌هات شرکت نمی‌کنم.»

من هیچ چیز نگفتم.

«می‌دونم این یعنی تو رو تنها گذاشتن. باور کن نمی‌خوام این کار رو بکنم. ترجیح می‌دم تو هم با من بی‌خیال شی. نمی‌شه با دولت ایالات متحدهٔ آمریکا وارد جنگ شد. این جنگی نیست که بشه توش پیروز شد. تماشای تلاش تو مثل تماشای دیدن پرنده‌ایه که هی خودش رو به شیشهٔ پنجره می‌کوبه.»

او می‌خواست من چیزی بگویم. چیزی که من می‌خواستم بگویم این بود که خدایا،

خولو، خیلی ازت ممنونم که تنهام می‌ذاری! یادت رفته وقتی گرفتن بردنمون چه‌جوری بود؟ یادت رفته این کشور قبل از این که اونها تسخیرش کنن چه‌جوری بود؟ ولی چیزی که او می‌خواست من بگویم این نبود. چیزی که او می‌خواست بشنود این بود:

«درک‌ت می‌کنم، خولو. به انتخابت احترام می‌ذارم.»

او بقیهٔ بطریش را نوشید و یکی دیگر درآورد و درش را چرخاند و باز کرد.

گفت: «یه چیز دیگه هم هست.»

«چی؟»

«نمی‌خواستم بگم، ولی می‌خوام بفهمی چرا مجبورم این کار رو بکنم.»

«خدایا، خولو، چی؟»

«از گفتنش متنفرم، ولی تو سفیدی. من نیستم. سفیدپوست‌ها رو اگه با کوکائین بگیرن مدت کوتاهی می‌برن بازپروری. اگر پوستت تیره‌تر باشه و با کراک بگیرنت، بیست سال می‌فرستنت زندان. سفیدپوست‌ها توی خیابون پلیس می‌بینن و بیشتر احساس امنیت می‌کنن. پوست‌تیره‌ترها که توی خیابون پلیس می‌بینن از خودشون می‌پرسن قراره بازرسی‌شون کنن یا نه. طرز رفتار وزارت امنیت با تو؟ قانون این کشور برای ما همیشه این‌جوری بوده.»

خیلی غیرمنصفانه بود. من که نخواسته بودم سفیدپوست باشم. فکر نمی‌کردم به خاطر سفیدپوست بودن شجاع‌ترم. ولی می‌دانستم خولو چه می‌گوید. اگر پلیس در میشِن جلوی کسی را می‌گرفت و کارت شناسایی می‌خواست، به احتمال زیاد آن شخص سفیدپوست نبود. من هر خطری را که به جان می‌خریدم، خولو بیشترش را باید تقبل می‌کرد. من هر مجازاتی می‌شدم، مجازات خولو سنگین‌تر می‌بود.

گفتم: «نمی‌دونم چی بگم.»

گفت: «لازم نیست چیزی بگی. فقط می‌خواستم گفته باشم که بتونی بفهمی.»

می‌توانستم کسانی را ببینم که از مسیر کناری به طرف ما می‌آمدند. آنها دوستان خولو بودند، دو پسر مکزیکی و یک دختر که دور و اطراف دیده‌بودمش، قدکوتاهی داشت و گیکی بود و همیشه عینک‌های دورسیاه بامزهٔ بادی‌هالی به چشم داشت که باعث می‌شد شبیه دانشجوهای هنر مطرود در فیلم‌های نوجوانانه که به موفقیتی بزرگ دست پیدا می‌کنند به نظر برسد.

خولو مرا معرفی کرد و به آنها آبجو داد. دختر نگرفتَ، در عوض یک بطری نقره‌ای کوچک ودکا از کیفش درآورد و به من تعارف کرد. یک قلپ خوردم ــ ودکای گرم از مزه‌هایی است که آدم باید یاد بگیرد که خوشش بیاید ــ و از بطری‌اش تعریف کردم. بطری با نقش برجستهٔ کاراکترهای پاراپای رپ‌خوان مزین شده‌بود.

گفت: «ژاپنیه»، درحالی که من بار دیگر با ال‌ای‌دیِ جاکلیدیم نگاهش می‌کردم. «کلی اسباب آلات مشروب‌خوری باحال با موضوع بازی‌های بچه‌ها ساختن. حرف ندارن.»

من خودم را معرفی کردم و او خودش را. گفت: «انجی»، و با من دست داد ــ خشک، گرم، با ناخن‌های کوتاه. خولو مرا به رفقایش معرفی کرد، که از زمان اردوی کامپیوتر در کلاس چهارم همدیگر را می‌شناختند. سر و کلهٔ آدم‌های بیشتری پیدا شد ــ پنج، بعد ده، بعد بیست نفر. حالا دیگر جداً گروه بزرگی شده بودیم.

به مردم گفته بودیم سر ساعت ۹:۳۰ بیایند، و تا ۹:۴۵ صبر کردیم که همه بیایند. حدود سه چهارم رفقای خولو بودند. من همهٔ کسانی را که واقعاً بهشان اعتماد داشتم دعوت کرده‌بودم. یا بیش از خولو مته به خشخاش گذاشته بودم یا محبوبیتم کمتر از او بود. حالا که گفته بود می‌خواهد کنار بکشد، فکر می‌کردم حساسیت کمتری به خرج داده‌است. واقعاً از دستش عصبانی بودم، ولی با تمرکز و گفتگو با دیگران سعی می‌کردم عصبانیتم را نشان ندهم. ولی او احمق نبود. می‌دانست اوضاع از چه قرار است. می‌توانستم ببینم که واقعاً حالش گرفته است. بهتر.

از قسمتی از خرابه‌ها بالا رفتم و گفتم: «خب. خب، آهای، سلام؟» چند نفر که نزدیک‌تر بودند توجهشان به من جلب شد، ولی عقبی‌ها به گپشان ادامه دادند. مثل داورها دستانم را بالا بردم، ولی محیط بیش از حد تاریک بود. بالاخره به فکرم رسید ال‌ای‌دی دسته‌کلیدم را روشن کنم و نورش را به نوبت روی آن‌ها که حرف می‌زدند بیندازم. کم‌کم، جمعیت ساکت شد.

به آنها خوشامد گفتم: و از این که آمده بودند تشکر کردم، بعد از آنها خواهش کردم نزدیک‌تر بیایند تا بتوانم توضیح بدهم چرا اینجا هستیم. معلوم بود مخفی‌کاری ماجرا برایشان جالب است، کنجکاویشان گل کرده و آبجوها کمی گرمشان کرده‌است.

«خب ماجرا اینه. همهٔ شما از اکس‌نت استفاده می‌کنین. تصادفی نبود که اکس‌نت درست بعد از این که وزارت امنیت وطن شهر رو تسخیر کرد به وجود اومد. کسانی

اکس‌نت رو به وجود آوردند سازمانی هستند که دغدغهٔ آزادی‌های فردی رو دارن. اون‌ها این شبکه رو ایجاد کردن تا ما رو از شر جاسوس‌ها و مأمورهای وزارت امنیت حفظ کنند.» من و خولو این قسمت را قبلاً تمرین کرده‌بودیم. نمی‌خواستیم نزد هیچ‌کس لو بدهیم که خودمان پشت این ماجرا هستیم. بیش از حد خطرناک بود. در عوض، طوری وانمود می‌کردیم که فقط گماشته‌هایی در ارتش «M1k3y» هستیم، و برای سازمان‌دهی گروه مقاومت محلی فعالیت می‌کنیم.

گفتم: «اکس‌نت پاک نیست. طرف دیگر هم می‌تواند به همین سادگی که ما کردیم از آن استفاده کند. ما می‌دانیم که جاسوس‌های وزارت همین حالا از آن استفاده می‌کنند. آنها با استفاده از هک‌های مهندسی اجتماعی سعی می‌کنند ما را وادار کنند خودمان را لو بدهیم تا بتوانند ما رو گیر بیندازند. اگر اکس‌نت بخواهد موفق شود، باید بتوانیم راهی پیدا کنیم که مانع جاسوسی آنها شویم. ما به شبکه‌ای داخل شبکهٔ اصلی نیاز داریم.»

مکثی کردم تا این اطلاعات هضم شود. خولو گفته بود که این مطلب ممکن است کمی سنگین باشد — این که یک دفعه بفهمید قرار است عضو یک هستهٔ انقلابی شوید.

«اما من نیومدم ازتون بخوام فعالیت خاصی انجام بدین. لازم نیست برین روی سیستم‌هاشون پارازیت بندازین یا چنین کارهایی. برای این آوردیمتون اینجا که می‌دونیم باحالین، و می‌دونیم که قابل اعتمادید. می‌خوام امشب این قابل اعتماد بودنتون رو هدیه کنید به همدیگه. بعضی از شما می‌دونین شبکهٔ اعتماد و مهمونی ثبت کلید چیه، ولی برای بقیه، من خیلی سریع یه مروری می‌کنم —» که کردم.

«چیزی که امشب ازتون می‌خوام اینه که با آدم‌های اینجا آشنا بشین و ببینید چقدر می‌تونین بهشون اعتماد کنین. ما کمکتون می‌کنیم هر دوی کلیدهاتون رو بسازین و اونها رو با هم رد و بدل کنین.»

این جایش حساس بود. فایده نداشت از مردم بخواهیم لپ‌تاپشان را همراه بیاورند، با این حال باید کاری پیچیده انجام می‌دادیم که اصلاً با قلم و کاغذ ممکن نبود.

لپ‌تاپی را که من و خولو شب قبلش از صفر بازسازی کرده‌بودیم بالا گرفتم. «من به این دستگاه اعتماد دارم. تک تک قطعاتش را با دست خودمان نصب کرده‌ایم. روش یه نسخهٔ جدید پارانوئید لینوکس اجرا می‌شه، که مستقیم از روی دی‌وی‌دی بالا می‌آد. اگه کامپیوتر قابل اعتمادی توی این دنیا باقی مونده باشه، همینه.»

«من این رو یه برنامهٔ تولید کنندهٔ کلید گذاشتم. شما می‌آین اینجا و یه ورودی تصادفی بهش می‌دین — یه دستی به صفحه‌کلید می‌زنید، ماوس رو یه تکونی می‌دین — و دستگاه با استفاده از این ورودی یه جفت کلید تصادفی عمومی و خصوصی براتون تولید می‌کنه، که روی صفحه نشونشون می‌ده. می‌تونین با تلفن‌تون یه عکس از کلید خصوصی بگیرین، بعدش هر کلیدی رو بزنین برای همیشه ناپدید می‌شه — اصلاً روی دیسک ذخیره نمی‌شه. بعدش کلید عمومی‌تون رو نشون می‌ده. کار به اینجا که رسید همهٔ کسانی رو که بهشون اعتماد دارین و اونها هم بهتون اعتماد دارن صدا می‌زنین بیان، و اونها یه عکس از صفحهٔ نمایش همراه شما که کنارش وایستادین می‌گیرن، که بدونن این کلید متعلق به کیه.

«وقتی رسیدین خونه، باید عکس‌ها رو به کلید تبدیل کنید. متأسفانه کار زیادی خواهد بود، ولی فقط یک بار باید انجامش بدید. اینها رو باید خیلی خیلی با دقت تایپ کنین، یه اشتباه کوچیک کافیه که کارتون رو در بیاره. خوشبختانه، یه راهی برای تشخیص این که درست تایپ کردین یا نه وجود داره: زیر کلید یه عدد خیلی کوتاه‌تر هست، که بهش می‌گن «اثر انگشت». کلید رو که تایپ کردین، می‌تونین ازش یه اثر انگشت بسازید و با این اثر انگشت مقایسه‌ش کنید. اگه با هم یکی بودن، درست وارد کردینش.»

همه داشتند با چشم‌های از حدقه درآمده به من نگاه می‌کردند. خب، کار عجیبی ازشان خواسته بودم، درست، ولی با این حال، عجیب بود که این جوری نگاه می‌کردند.

فصل ۱۱

خولو بلند شد و ایستاد.

«اینجا نقطهٔ شروعه. اینجوریه که معلوم می‌شه کدوم طرفی هستین. شاید دلتون نخواد بریزین تو خیابون و به خاطر اعتقاداتتون دستگیر بشین، ولی این کار حداقل باعث می‌شه ما بفهمیم که به یه چیزی اعتقاد دارید. ما یک شبکهٔ اعتمادی می سازیم که بهمون می‌گه کی قابل اعتماد هست و کی نیست. اگر بخوایم یه روزی کشورمون رو پس بگیریم، باید این کار رو بکنیم. باید یه همچین کاری بکنیم.»

کسی در وسط جمعیت ـــ انجی بود ـــ دستش را که یک بطری آبجو در آن بود بلند کرد.

«شاید از حماقت منه ولی من اصلاً نمی‌فهمم چه خبره. برای چی می‌خواین ما این کارها رو بکنیم؟»

خولو سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد، و من به او نگاه کردم. وقتی داشتیم برنامه می‌ریختیم همه‌چیز به نظرمان کاملاً واضح آمده بود. «اکس‌نت فقط راهی برای بازی کردن مفتی نیست. آخرین شبکهٔ ارتباطی باز در آمریکاست. آخرین راه برای ارتباط برقرار کردنه، بدون این که وزارت امنیت توش فضولی کنه. برای این که کار کنه باید بدونیم کسی که باهاش صحبت می‌کنیم خبرچین نیست. یعنی باید بدونیم کسانی که براشون پیغام می‌فرستیم همون کسانی هستند که ما فکر می‌کنیم.

«اینجاست که شما وارد ماجرا می‌شین. همهٔ شما به این خاطر اینجایید که ما بهتون اعتماد داریم. یعنی تا دم مرگ بهتون اعتماد داریم.»

بعضی از حاضران غرغر کردند. ملودراماتیک و احمقانه به نظر می‌رسید.

من دوباره بلند شدم.

گفتم: «وقتی بمب‌ها ترکیدند»، و چیزی در سینه‌ام گلوله شد، چیزی دردناک. «وقتی بمب‌ها ترکیدند، چهار نفر از ما رو توی خیابون مارکت استریت گرفتند. به هر دلیلی، وزارت امنیت به این نتیجه رسید که ما به خاطر همین مظنونیم. روی سرمون کیسه کشیدند و توی یک کشتی گذاشتندمون و روزها ازمون بازجویی کردند. تحقیرمون کردند. سرمون بازی‌های ذهنی درآوردند. بعد ولمون کردند بریم.

«همه به جز یک نفرمون رو. بهترین دوستم. وقتی گرفتندمون با ما بود. زخمی شده‌بود و به مراقبت پزشکی نیاز داشت. دیگه هیچ‌وقت بیرون نیومد. اونها می‌گن هرگز اون رو ندیده‌ان. می‌گن اگر از این ماجرا برای کسی بگیم، می‌گیرن و گم و گورمون می‌کنن.

«برای همیشه.»

داشتم می‌لرزیدم. از خجالت. خجالت لعنتی. خولو نور را روی من انداخته بود.

گفتم: «وای خدایا. شماها اولین کسانی هستید که بهشون می‌گم. اگر این داستان جایی درز کنه، می‌تونین شرط ببندین که اونها می‌فهمن از کجا درز کرده. می‌تونین شرط ببندین که می‌آن در خونهٔ من رو می‌زنن.» چند نفس عمیق دیگر کشیدم. «به همین دلیل بود که من در اکس‌نت داوطلب شدم. به همین دلیله که زندگی من، از این به بعد، شده مبارزه با وزارت امنیت. تا نفس دارم. هر روز. تا وقتی که دوباره آزاد بشیم. حالا هر کدوم از شما که بخواد می‌تونه من رو بندازه زندان.»

انجی دوباره دستش را بلند کرد. گفت: «ما نمی‌خوایم لوت بدیم. امکان نداره. من تقریباً همهٔ کسایی که اینجا هستن رو می‌شناسم و می‌تونم بهت قول بدم. نمی‌دونم از کجا بفهمم به کی اعتماد کنم، ولی می‌دونم به کی اعتماد نکنم: آدم‌های مسن. پدر و مادرهامون. آدم‌بزرگ‌ها. اونها وقتی به این که دارند جاسوسی کسی رو می‌کنن فکر می‌کنند، به یکی دیگه فکر می‌کنن، به یه آدم بد. وقتی به کسی فکر می‌کنن که گیر

افتاده و فرستادنش به یه زندان مخفی، به یکی دیگه فکر می‌کنن ــ یه نفر با پوست قهوه‌ای، یه آدم جوون، یه آدم خارجی.

«اونها فراموش می‌کنن تو سن ما بودن چه‌جوریه. تمام مدت مورد سوء ظن بودن چه‌جوریه. چند بار شده از اتوبوس پیاده شدین و همهٔ آدم‌های توی اتوبوس جوری نگاهتون کرده‌ن انگار تپاله غرغره می‌کنین و توله سگ پوست می‌کنید؟

«از این بدتر، مردم دارن جوون‌تر و جوون‌تر به سن بلوغ می‌رسن. قدیم‌ها می‌گفتن **هرگز به بالای ۳۰ ساله‌ها اعتماد نکنین**. من می‌گم **هرگز به هیچ حرومزادهٔ بالای ۲۵ سال اعتماد نکنین!**»

این حرف سبب خنده شد، و خودش هم خندید.خوشگل بود، به طور غیر عادی: با صورتی اسبی، کشیده و فکی دراز. «شوخی نمی‌کنم، متوجهین که؟ منظورم اینه که راجع بهش فکر کنین. چه کسی به این دلقک‌ها رأی داد؟ کی اجازه داد شهرمون رو تسخیر کنن؟ چه کسی رأی داد که توی کلاس‌های درسمون دوربین کار بذارن و با تراشه‌های جاسوسی خزنده‌وار توی کارت‌های حمل و نقل و ماشین‌هامون همه‌جا تعقیب‌مون کنند؟ ۱۶ ساله‌ها این کارا رو نکردند. ما ممکنه خنگ باشیم، ممکنه جوون باشیم، ولی رذل نیستیم.»

گفتم: «من یه تی‌شرت می‌خوام که این رو روش نوشته باشه!»

گفت: «تی‌شرت خوبی می‌شه.» به هم لبخند زدیم.

گفت: «کجا باید بریم کلیدمون رو بگیریم؟» و تلفنش را بیرون کشید.

«اونجا اون طرف، اون گوشهٔ خلوت کنار غارها. من می‌برم روبه‌راه‌تون می‌کنم، بعدش شما کارتون رو انجام بدین و دستگاه رو پیش دوستاتون دور بگردونین که از کلید عمومی‌تون عکس بگیرن که بعداً که رفتن خونه ثبتش کنن.»

صدایم را بلند کردم: «وای! یه چیز دیگه! خدایا باورم نمی‌شه داشت یادم می‌رفت. به محض این که کلیدها رو وارد کردین اون عکس‌ها رو پاک کنین! آخرین چیزی که لازم داریم یه مجموعه عکس توی فلیکره[۱۴۵] که ما رو در حال توطئه چینی نشون بدن.» چند صدای پق خنده شنیده شد و بعد خولو چراغ را خاموش کرد. در تاریکی ناگهانی دیگر هیچ‌چیز نمی‌دیدم. به مرور چشمانم به تاریکی عادت کردند و راه افتادم به طرف غار. کسی داشت پشت سرم می‌آمد. انجی. برگشتم و به او لبخند زدم، و او هم در جواب لبخند زد، دندان‌هایش در تاریکی می‌درخشیدند.

گفتم: «مرسی بابت حرفات. عالی بود.»

«حرف‌هایی که زدی راجع به کیسه کشیدن روی سرتون و اینها واقعی بود؟»

گفتم: «آره. واقعاً اتفاق افتاده. هیچ‌وقت به کسی نگفته بودم، ولی واقعاً اتفاق افتاده.» چند لحظه‌ای فکر کردم. «می‌دونی، این‌قدر از این ماجرا گذشته و چیزی نگفتم: که کم‌کم داشت مثل یه خواب بد می‌شد. ولی حقیقت داره.» ایستادم و به داخل غار صعود کردم. «خوشحالم که بالاخره به بقیه گفتم. اگه بیشتر از این تو خودم نگه می‌داشتم ممکن بود کم کم خل بشم.»

لپ‌تاپ را در یک قسمت خشک سنگ مستقر کردم و در حالی که او تماشا می‌کرد آن را از دی‌وی‌دی بوت کردم. «برای هر نفر دوباره دستگاه رو بوت می‌کنم. یه دیسک استاندارد پارانوئید لینوکسه، هرچند فکر کنم باید در این مورد به من اعتماد کنید.»

گفت: «خیالی نیست. همهٔ این ماجرا سر اعتماده دیگه، مگه نه؟»

گفتم: «آره. اعتماد.»

کمی عقب رفتم تا او برنامهٔ تولید کلید را اجرا کرد، صدای تایپ کردن او و حرکت دادن ماوس را برای تولید عدد تصادفی می‌شنیدم، به صدای شکستن امواج گوش می‌دادم، و صدای مهمانی از جایی که آبجوها بودند را می‌شنیدم.

او لپ‌تاپ به دست از غار بیرون آمد. روی صفحهٔ نمایش با حروف سفید نورانی کلید عمومی او و اثر انگشت و نشانی ایمیلش نوشته شده‌بود. صفحه را کنار صورتش نگه داشت و صبر کرد تا من تلفنم را دربیاورم.

گفت: «چیییز!» من عکسش را گرفتم و دوربین را سر جایش توی جیبم انداختم. او به سراغ عیاش‌ها رفت و گذاشت همه از او و صفحهٔ کامپیوتر عکس بگیرند. مثل یه کارنوال بود: باحال. او واقعاً باجذبه بود ــ آدم دلش نمی‌خواست به او بخندد، بلکه می‌خواست همراه او بخندد. و چه جور هم خنده‌دار بود! ما داشتیم علیه پلیس مخفی یه جنگ مخفی اعلان می‌کردیم. واقعاً فکر می‌کردیم کی هستیم؟

یک ساعت بعد یا همین حدود این طور گذشت، همه عکس می‌گرفتند و کلید می‌ساختند. من با همه آشنا شدم. خیلی‌هایشان را می‌شناختم ــ بعضی‌ها دعوتی‌های

[۱۴۵] Flickr، وبسایت ارائه دهنده سرویس به اشتراک گذاشتن عکس.

خودم بودند ــ و بقیه دوستان رفقا و رفقای رفقایم بودند. همه باید با هم رفیق می‌شدیم. تا آخر شب دیگر شده‌بودیم. همه‌شان آدم‌های خوبی بودند.

وقتی همه کارشان را انجام دادند، خولو رفت و کلید ساخت، و بعد برگشت و لبخند خجولانه‌ای تحویل من داد. ولی عصبانیت من دیگر به پایان رسیده‌بود. او داشت کاری را که مجبور بود می‌کرد. می‌دانستم هر چه که بگوید، همیشه وقتی به او نیاز داشته باشم می تونم روی کمکش حساب کنم. ما با هم زندان وزارت امنیت را پشت سر گذاشته بودیم. ون هم همین‌طور. مهم نیست که چی پیش بیاد، همین اتفاق ما را برای همیشه به هم پیوند داده است.

کلیدم را ساختم و قدم‌روی دور گروه را انجام دادم و اجازه دادم همه عکسم را بگیرند. بعد بالای بلندی‌ای که قبل‌تر رفته بودم ایستادم و توجه همه را به خودم جلب کردم.

«خیلی از شما متوجه یک ایراد اساسی در این فرآیند شدید: اگر این لپ‌تاپ قابل اعتماد نباشه چی؟ اگه مخفیانه دستورهای ما رو ضبط کنه چی؟ اگر من و هوزه‌ـلوئیس قابل اعتماد نباشیم چی؟»

باز هم خنده‌های صمیمانه. کمی گرم‌تر و آبجویی‌تر از قبل.

گفتم: «جدی می‌گم. اگر ما اون طرفی بودیم، می‌تونست همه‌مون ــ همهٔ شما ــ رو کلی توی دردسر بندازه. شاید زندان.»

خنده‌ها کمی عصبی‌تر شد.

گفتم: «به همین خاطر می‌خوام این کار رو بکنم»، و چکشی را که از جعبه‌ابزار بابا برداشته بودم بالا گرفتم. لپ‌تاپ را کنار خودم روی سنگ گذاشتم و چکش را در هوا تاب دادم، خولو با زنجیر ال‌ای‌دی حرکت چکش را دنبال می‌کرد. ترق ــ من همیشه آرزوی از بین بردن یک لپ‌تاپ با چکش را داشتم، و حالا داشتم این کار را می‌کردم. حس سکسی خوبی داشت. همینطور احساس خلافی سنگین!

شترق! قاب صفحهٔ نمایش جدا و خرد شد و به میلیون‌ها تکه تبدیل شد، و صفحه‌کلید نمایان شد. به ضربه زدن ادامه دادم تا صفحه‌کلید درآمد و برد اصلی و دیسک سخت در دسترس قرار گرفتند. ترق! دیسک سخت را نشانه گرفتم و به تمام زورم به آن ضربه زدم. سه ضربه لازم بود تا پوشش آن شکاف بردارد و مادهٔ حساس داخلش را به نمایش بگذارد. همین طور به ضربه زدن ادامه دادم تا وقتی چیزی بزرگ‌تر از فندک باقی نماند، بعد همه‌اش را در یک کیسهٔ زباله ریختم. جمعیت وحشیانه هورا می‌کشیدند ــ آن‌قدر بلند که راستش ترسیدم کسی بالای سرمان از میان صدای امواج صدایمان را بشنود و پلیس خبر کند.

داد زدم: «خیله خب! حالا اگه دلتون می‌خواد همراهم بیاین، می‌رم اینها رو ده دقیقه توی آب نمک خیس می‌دم.»

اول هیچ‌کس داوطلب نشد، ولی بعد انجی جلو آمد و بازوی مرا در دست گرمش گرفت و در گوشم گفت: «خیلی قشنگ بود» و با هم به کنار دریا رفتیم.

کنار دریا کاملاً تاریک بود، و حتی با چراغ‌های زنجیری هم خطرناک بود. سنگ‌های لیز نوک تیز که حفظ تعادل رویشان بدون سه کیلو قطعات الکترونیکی خرد و خمیر شده در کیسهٔ زباله هم به قدر کافی سخت بود. یک بار لیز خوردم و فکر کردم الان است که زخم و زیل بشوم، ولی انجی با قدرتی شگفت‌آور مرا گرفت و صاف نگه‌داشت. خیلی نزدیکش کشیده شده‌بودم، به قدری نزدیک که بوی عطرش را بشنوم، که بوی ماشین نو می‌داد، خیلی این بو را دوست دارم.

هر طوری بود گفتم: «ممنون»، در حالی که در چشمان درشت او که با آن عینک مردانهٔ دور مشکی بزرگ‌تر هم شده بودند نگاه می‌کردم. در تاریکی تشخیص نمی‌دادم چه رنگی هستند، ولی با توجه به موهای تیره و پوست زیتونی رنگش حدس می‌زدم رنگی تیره داشته باشند. ظاهری مدیترانه‌ای داشت، شاید یونانی یا اسپانیایی یا ایتالیایی.

چمباتمه نشستم و کیسه را در آب دریا فرو کردم و گذاشتم با آب شور پر شود. کمی لیز خوردم و کفشم خیس شد. فحشی دادم و انجی خندید. از وقتی به سمت اقیانوس راه افتاده بودیم به زحمت یک کلمه حرف زده‌بودیم. چیزی جادویی در سکوت مطلق‌مان بود.

تا آن وقت من در سراسر عمرم در مجموع سه دختر را بوسیده بودم، بدون احتساب اون موقع که به مدرسه برگشتم و مثل یک قهرمان از من استقبال کرده بودند. تعداد خیلی زیادی نیست، ولی خیلی هم کم نیست. رادار دختربازیم بدک نیست، و به نظرم اومد که می‌توانستم او را ببوسم. او به مفهوم متداول «داف» نبود، ولی کلا بودن با دختر در شب و در کنار ساحل یه چیز خاصی هست، به‌علاوه این که انجی باهوش و بااحساس و بامسؤلیت بود.

ولی نه بوسیدمش نه حتی دستش را نگرفتم. در عوض لحظه‌ای را با هم سپری کردیم که تنها می‌توانم بگویم لحظه‌ای روحانی بود. امواج، شب، دریا و صخره‌ها، و

نفس‌های ما. لحظه کش آمد. آه کشیدم. کلی کار انجام داده‌بودم. آن شب باید برای وارد کردن آن کلیدها در دسته‌کلیدم، ثبت آنها و انتشار کلیدهای ثبت شده کلی چیز تایپ می‌کردم. برای آغاز شبکهٔ اعتماد.

او هم آه کشید.

گفتم: «بیا بریم.»

گفت: «بریم.»

برگشتیم. شب خوبی بود، آن شب.

◊

خولو منتظر دوست برادرش شد که بیاید و یخدان‌هایش را بردارد. من همراه بقیه تا جاده و نزدیک‌ترین ایستگاه اتوبوس رفتیم و سوار شدیم. البته، هیچ‌کداممان از بلیط صادر شده برای خودمان استفاده نمی‌کردیم. تا آن موقع دیگر اکس‌نت‌بازها طبق عادت روزی سه چهار بار بلیط اتوبوس یکی دیگر را همانندسازی می‌کردند و برای هر اتوبوس‌سواری هویتی جدید اتخاذ می‌کردند.

ساکت ماندن در اتوبوس سخت بود. همه‌مان کمی مست بودیم، و دیدن قیافهٔ همدیگر زیر چراغ‌های روشن اتوبوس یک جورهایی بیش از حد خنده‌دار بود. حسابی سر و صدا کردیم و راننده دو بار با بلندگوی داخلی بهمان گفت صدایمان را پایین بیاوریم، بعد گفت بلافاصله خفه‌شویم وگرنه پلیس خبر می‌کند.

همین دوباره ما را به خنده انداخت و قبل از آن که واقعاً پلیس خبر کند همه با هم پیاده شدیم. دیگر در نورث بیچ بودیم، و آن‌قدر اتوبوس، تاکسی، **بارت** خیابان مارکت استریت، کاباره و کافه با چراغ نئون روشن آنجا بود که گروهمان از هم پاشید، و هر یک به راه خودمان رفتیم.

به خانه رسیدم و اکس‌باکسم را روشن کردم شروع به تایپ کلیدها از صفحهٔ تلفنم کردم. کار مزخرف خسته‌کننده‌ای بود. کمی مست بودم، و این کار باعث شد به حالتی نیمه خواب فرو روم.

> سلام!

شناسه را نمی‌شناختم ــ spexgirl ـــ ولی حدس می‌زدم چه کسی پشتش باشد. محتاطانه تایپ کردم:

> هی
> منم، از امشب

بعد یک بلوک رمزنگاری شده چسباند. من قبلاً کلید عمومی او را در دسته‌کلیدم وارد کرده‌بودم، این بود که به کارگیر پیغام کوتاهم گفتم: سعی کند کد را با کلید رمزگشایی کند.

> منم، از امشب

خودش بود!

تایپ کردم

> خوبه اینجا می‌بینمت

بعد آن را با کلید خصوصی‌ام رمزنگاری کردم و فرستادم برود. زدم:

> خیلی از آشنایی باهات خوشحال شدم
> من هم همین‌طور. خیلی پیش نمی‌آد آدم با پسرهای باهوش و بامزه که اطلاعات اجتماعی هم دارن آشنا بشه. خدای بزرگ، تو چندان چاره‌ای برای دخترا نمی‌ذاری.

قلبم به شدت در سینه‌ام می‌تپید.

> الو؟ تق تق؟ این وصله؟ من اینجا دنیا نیومدم، ولی حتم بدونین همین‌جا می‌میرم. یادتون نره به پیش‌خدمت‌ها انعام بدین، خیلی زحمت می‌کشن. من تمام هفته همین‌جام.

بلند خندیدم.

> همینجام، هستم. فقط این‌قدر دارم می‌خندم که نمی‌تونم تایپ کنم.
> خب باز خوبه هنوز مهارت‌های کمدی پیغام فوریم رو حفظ کردم

اوم.

> من هم واقعاً از آشنایی باهات خوشحال شدم
> آره، معمولاً همین‌طوره. منو کجا می‌خوای ببری؟
> ببرمت؟
> برای ماجرای بعدی؟
> راستش چیزی تو برنامه نداشتم
> باشه ــ پس من **تو** رو می‌برم. شنبه. پارک دولورس. کنسرت فضای باز غیرقانونی.
> صبر کن چی؟
> هیچ‌وقت چیزهای روی اکس‌نت رو نمی‌خونی؟ همه‌جا پره. اسم اسپیدهورز رو شنیدی؟

نفسم بند آمد. این اسم گروه ترودی دو بود ــ همان ترودی دو، زنی که برای به‌هنگام‌سازی ایندی‌نت به من و خولو حقوق می‌داد.

> آره شنیدم
> دارن یه برنامهٔ خیلی بزرگ راه می‌ندازن و حدود پنجاه تا گروه می‌خوان توش اجرا کنن، می‌خوان تو زمینهای تنیس مستقر بشن و کامیون امپلی‌فایرهاشون رو بیارن و تمام شب بترکونن

حس کردم تا به حال داشتم زیر یک سنگ زندگی می‌کردم. چطور چیزی از این ماجرا نشنیده بودم؟ یک کتاب‌فروشی آنارشیست در والنسیا بود که بعضی وقت‌ها در راه مدرسه از کنارش رد می‌شدم که یک پوستر از یک انقلابی قدیمی به اسم اما گلدمن[۱۴۶] داشت با عنوان «اگه نتونم برقصم، نمی‌خوام جزو انقلابتون باشم.» من تمام انرژیم را صرف پیدا کردن راهی برای استفاده از اکس‌نت برای سازمان‌دهی مبارزانی کرده بودم

[۱۴۶] فعال آنارشیست که برای سخنرانیها و نوشته‌هایش شهرت دارد.

که خودشان را وقف مبارزه با وزارت امنیت و جم کردن کنند، ولی این خیلی باحال‌تر بود. یک کنسرت بزرگ ــ هیچ ایده‌ای نداشتم چطور می‌شود چنین چیزی راه انداخت، ولی خوشحال بودم کسی هست که بلد باشد.

و حالا که فکرش را می‌کردم، حسابی به خودم مغرور بودم که برای انجام این کار از اکس‌نت استفاده می‌کردند.

◇

روز بعد بد آش و لاش بودم. با انجی تا ۴ صبح گپ ــ لاس ــ زده‌بودیم. شانس آورده بودم که شنبه بود و می‌توانستم تا دیروقت بخوابم، ولی میان خماری و افسردگی خواب زیاد، به زحمت می‌توانست فکری در سرم جا کنم.

تا موقع ناهار، توانستم بلند شوم و لشم را بکشم توی خیابان. تلوتلو خوران به سمت مغازهٔ ترکه رفتم که قهوه‌ام را بخرم ــ این روزها، اگر تنها بودم، همیشه قهوه‌هایم را از اینجا می‌گرفتم، انگار من و ترکه عضو یک کلوپ مخفی بودیم.

سر راه از کلی گرافیتی تازه گذشتم. من گرافیتی‌های میشن را دوست داشتم؛ اکثر مواقع، با دیوارنگاره‌های بزرگ و شهوانی، یا استنسیل‌های طعنه‌آمیز دانشجوـهنری همراه بود. از این که مارک‌زن‌های میشن زیر دماغ پلیس به کارشان ادامه می‌دادند خوشم می‌آمد. لابد این هم یک نوع اکس‌نت دیگر بود ــ لاید همه جور راه برای فهمیدن این که اوضاع از چه قرار است دارند، از کجا رنگ بگیرند، کدام دوربین‌ها کار می‌کنند. متوجه شدم روی بعضی دوربین‌ها رنگ اسپری کرده‌اند.

شاید از اکس‌نت استفاده می‌کردند.

کنار توری یک پارکینگ اتوموبیل با حروف ۳ متری که رنگشان چکه کرده بود این کلمات نوشته شده بود: **به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنید.**

ایستادم. آیا دیشب کسی بعد از «مهمانی» من با یک قوطی رنگ به اینجا آمده بود؟ بسیاری از آنها این اطراف زندگی می‌کردند.

قهوه‌ام را گرفتم و کمی در دور اطراف محل گشت زدم. همه‌اش در این فکر بودم که باید به کسی زنگ بزنم و ببینم می‌خواهند برویم فیلمی چیزی ببینیم. قبلاً شنبه‌های

کسل‌کننده‌ای مثل این را این طور می‌گذراندم. ولی به کی می‌خواستم زنگ بزنم؟ ون با من قهر بود، فکر نمی‌کردم آمادگی صحبت با خولو را داشته‌باشم، دارل ـــ

خب، به دارل نمی‌شد زنگ زد.

قهوه‌ام را گرفتم و به خانه رفتم و کمی در بلاگ‌های اکس‌نت جستجو کردم. ردگیری نویسنده در این بلاگ‌های ناشناس غیرممکن بود ـــ مگر این که نویسنده آن‌قدر احمق می‌بود که اسم خودش را در مطلب بیاورد ـــ و تعدادشان بسیار زیاد بود. بیشترشان غیرسیاسی بودند ولی چندتایی نه. در مورد مدارس و بی‌انصافی‌هایی که در آنها صورت می‌گرفت حرف می‌زدند. از پلیس‌ها می‌گفتند. مارک‌زنی.

کاشف به عمل آمد که هفته‌هاست که برنامهٔ کنسرت در پارک ریخته شده. از بلاگ به بلاگ پریده بود، و بی این که متوجه شوم به جنبشی با حداکثر قدرت بدل شده‌بود. و اسم کنسرت بود به هیچ‌کس بالای ۲۵ سال اعتماد نکنید.

خب، این توضیح می‌داد که انجی این جمله را از کجا آورده. شعار خوبی بود.

◇

صبح دوشنبه، به این نتیجه رسیدم که می‌خواهم دوباره سری به کتاب‌فروشی آنارشیستی بزنم و ببینم می‌شود از آن پوسترهای اما گلدمن گرفت یا نه. به چیزی برای یادآوری نیاز داشتم.

سر راه مدرسه از مسیر منحرف شدم و تا تقاطع خیابان شانزدهم و میشن پایین رفتم، بعد تا والنسیا بالا آمدم و به آن سوی خیابان رفتم. فروشگاه بسته بود ولی ساعات کارش را از روی در برداشتم و خاطرم جمع شد که هنوز پوستر را دارد.

در حالی که از خیابان والنسیا پایین می‌آمدم از این که چقدر چیزهای مرتبط با **به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنید** زیاد بود تعجب کردم. در ویترین نصف مغازه‌ها کالاهای اعتماد نکنید پیدا می‌شد: جعبهٔ غذا، تی‌شرت‌های بدن‌نمای دخترانه، جامدادی، کلاه بیس‌بال. البته مغازه‌های هیپسترها سریع و سریع‌تر شده بودند. با پیدا شدن مدهای جدیدی که یکی دو روزه نت را درمی‌نوردند، مغازه‌ها هم بهتر یاد گرفته‌اند کالاهایی که با آنها جور باشند را در ویترین بگذارند. یک یوتیوب خنده‌دار کوچولو از یکی که با جت‌پک ساخته‌شده از آب گازدار خودش را پرتاب می‌کرد دوشنبه به صندق ایمیلتان

می‌رسید و تا سه‌شنبه می‌توانستید تی‌شرت‌هایی بخرید که صحنه‌هایی از ویدئو رویشان چاپ شده بود.

ولی این که چیزی از اکس‌نت راهش را به مغازه‌های وسایل دخانیات باز کند خیلی جالب بود. جین‌های مارک‌دار پاره پوره که شعار با دقت جوهر روان‌نویس دبیرستان رویشان نوشته شده بود. با وصله‌های سوزن‌کاری شده.

اخبار خوب زود پخش می‌شود.

وقتی به کلاس مطالعات اجتماعی خانم گالوز رسیدم شعار روی تخته‌سیاه نوشته شده‌بود. ما همه سر میزهایمان نشستیم و به آن لبخند زدیم. به نظر می‌آمد تخته هم به ما لبخند می‌زند. چیز بسیار شادی‌آوری در این ایده که ما می‌توانستیم به همدیگر اعتماد کنیم، که می‌شد دشمن را شناسایی کرد وجود داشت. می‌دانستم که شعار دربست درست نیست، ولی دربست غلط هم نبود.

خانم گالوز آمد و دستی به موهایش کشید و لپتاپ مدرسه‌اش را درآورد و روی میز گذاشت و روشنش کرد. گچ را برداشت و به سمت تخته برگشت. همه خندیدیم. بدون بدخواهی، ولی به هر حال خندیدیم.

او رویش را برگرداند و دیدیم او هم دارد می‌خندد. «انگار تورم روی شعارنویس‌ها هم اثر گذاشته. چند نفرتون می‌دونین این جمله از کجا اومده؟»

ما به همدیگر نگاه کردیم. کسی گفت: «هیپی‌ها؟» و ما خندیدیم. سان‌فرانسیسکو پر هیپی بود، هم از نوع نشئه‌باز قدیمی با ریش‌های عظیم به هم ریخته و لباس‌های گله گله رنگ شده‌شان، هم از نوع جدید، که بیشتر به لباسشان اهمیت می‌دهند و شاید بیشتر وقتشون رو به بازی روپایی با توپ هاکی می‌گذرانند تا اینکه به چیزی اعتراض کنند.

«خب آره، هیپی‌ها. ولی این روزها هیپی‌ها ما رو فقط به یاد لباس و موسیقی می‌اندازن. لباس و موسیقی تنها به طور تصادفی با چیز اصلی که در مورد اون دوره، یعنی دههٔ شصت، اهمیت داره، همزمان شدند.

«راجع به جنبش حقوق مدنی برای پایان دادن به تبعیض شنیدین، بچه‌های سفید و سیاه مثل خودتون سوار اتوبوس می‌شدند و به جنوب می‌رفتند که از رأی‌دهندگان سیاه نام‌نویسی کنند و علیه نژادپرستی رسمی حکومت اعتراض کنن. کالیفرنیا از اصلی‌ترین جاهاییه که رهبران جنبش حقوق مدنی بهش تعلق داشتند. ما همیشه یه کم سیاسی‌تر

از بقیهٔ کشور بوده‌ایم، و در ضمن اینجا قسمتی از کشوره که سیاه‌پوست‌ها هم می‌تونستن مثل سفیدها از مشاغل کارخونه‌ای اتحادیه استفاده کنن، به همین دلیل وضعشون کمی بهتر از پسرعموهای جنوبی‌شون بود.

«دانشجویان برکلی جریان مستمری از پیک‌های آزادی به جنوب می‌فرستادند، و اونها رو از میزهای اطلاعات داخل محوطهٔ دانشگاه ثبت نام می‌کردند، در تقاطع خیابون‌های بنکرافت[۱۴۷] و تلگراف. شاید دیده باشین که تا امروز هم میزها همون جااند.

«البته دانشگاه سعیش رو کرد که اونها رو متوقف کنه. رئیس دانشگاه کار سیاسی رو در محوطهٔ دانشگاه ممنوع اعلام کرد، ولی بچه‌های حقوق مدنی متوقف نمی‌شدند. پلیس سعی کرد یکی رو که از پشت همین میزها نوشته پخش می‌کرد بازداشت کنه، و گذاشتندش توی وانت پلیس، ولی سه هزار دانشجو ماشین رو محاصره کردند و اجازه ندادند تکون بخوره. بهشون اجازه ندادند پسره رو ببرن زندان. بالای ماشین ایستادند و دربارهٔ متمم اول قانون اساسی[۱۴۸] و آزادی بیان سخنرانی کردند.

«این باعث شکل‌گیری جنبش آزادی بیان شد. این شروع کار هیپی‌ها بود، ولی جنبش‌های دانشجویی هم از همین‌جا شکل گرفتند. گروه‌های قدرت سیاهان مثل پلنگ‌های سیاه ـــ و بعدش گروه‌های حقوق هم‌جنس‌خواهان مثل پلنگ‌های صورتی. گروه‌های رادیکال زنان، حتی «جدایی‌طلب‌های لزبینی» که می‌خواستند کلاً نسل مردها رو وربندازند. و ییپی‌ها. کسی اسم ییپی‌ها به گوشش خورده؟»

گفتم: «همون‌هایی نبودند که پنتاگون رو بردن رو هوا؟» زمانی فیلم مستندی در این باره دیده بودم.

خانم گالوز خندید. «یادم رفته بود، ولی آره، همون‌ها بودند. ییپی‌ها مثل هیپی‌های خیلی سیاسی بودند، ولی اون طور که ما امروزه راجع به سیاست فکر می‌کنیم جدی نبودند. خیلی بازیگوش بودند. اهل مسخره‌بازی بودند. توی سالن بازار بورس نیویورک پول می‌ریختن. با صدها معترض پنتاگون رو محاصر کردن و ورد جادویی‌ای رو تکرار کردند که مثلاً به پرواز درش بیارن. یه جور ال‌اس‌دی خیالی اختراع کردند که می‌شد

[۱۴۷] Bancraft

[۱۴۸] First Ammendment یا متمم اول قانون اساسی ایالات متحده آمریکا بخشی از بیانیه حقوق اساسی شهروندی است که، در بین سایر موارد، ضامن حق آزادی عقیده و آزادی بیان برای تمام شهروندان آمریکایی می‌باشد.

با تفنگ آب پاش به مردم پاشیدش و اون رو به هم‌دیگه شلیک می‌کردن و وانمود می‌کردن نشئه شدند. کارهای خنده‌دار می‌کردند و برای تلویزیون محشر بودند ـــ یک ییپی، دلقکی به اسم ویوی گریوی، لباس بابانوئل به تن صدها معترض می‌کرد برای این که توی اخبار شب دوربین‌ها نشون بدن پلیس بابانوئل رو بازداشت می‌کنه و کشون کشون می‌بره ـــ و اونها باعث به راه افتادن آدم‌های زیادی شدن.

نقطهٔ اوج اونها مجمع ملی دمکرات‌ها در سال ۱۹۶۸بود، که تظاهرات‌هایی برای اعتراض به جنگ ویتنام راه انداختند. هزاران تظاهر کننده به شیکاگو سرازیر شدند، توی پارک‌ها خوابیدند، و هر روز خدا تجمع کردند. آن سال کلی چشم‌بندی عجیب و غریب کردند، مثلاً معرفی یه خوک به اسم پگاسوس[۱۴۹] به عنوان کاندیدای ریاست‌جمهوری. پلیس و تظاهرکننده‌ها توی خیابان‌ها با هم می‌جنگیدند ـــ قبلاً هم زیاد این کار را کرده بودند، ولی پلیس شیکاگو قدرت فهم این رو نداشت که خبرنگارها رو به حال خودشون بذاره. اونها خبرنگارها رو کتک زدند، و خبرنگارها بالاخره با نشون دادن این که توی خیابون‌ها واقعاً چه اتفاقی دارد می‌افتد تلافی کردند، این شد که همهٔ کشور دیدند پلیس شیکاگو با چه وحشی‌گری بچه‌هایشان را کتک می‌زند. اسمش را گذاشتند «شورش پلیس».

«ییپی‌ها عاشق گفتن این جمله بودن که «به هیچ بالای ۳۰ ساله‌ای اعتماد نکنین.» منظورشون این بود که کسانی که قبل از یه وقت خاصی دنیا اومدن، اون موقع که آمریکا با دشمنانی مثل نازی‌ها می‌جنگید، هیچ‌وقت نمی‌تونند بفهمند معنی سرباز زدن از جنگیدن در ویتنام به دلیل عشق بی‌اندازه به وطن چی می‌تونه باشه. اونها فکر می‌کردند آدم که به ۳۰ سالگی برسه دیگه طرز فکرش ثابت می‌شه نمی‌تونه بفهمه چرا بچه‌های امروزی می‌ریزند توی خیابون، درس رو ول می‌کنند و قاطی می‌زنند.

«سان‌فرانسیسکو نقطهٔ شروع این‌ها بود. ارتش‌های انقلابی اینجا پایه‌گذاری شدند. بعضی از اونها به خاطر اهدافشون ساختمون‌هایی رو منفجر می‌کردند یا بانک می‌زدند. بسیاری از اون بچه‌ها بزرگ که شدند آدم‌های کم و بیش متعادلی شدند، ولی بعضی‌ها عاقبتشون به زندان رسید. بعضی از اخراجی‌های دانشگاه کارهای اعجاب‌آوری کردند ـــ مثلاً، استیو جابز و استیو وُزنیاک، که شرکت اپل رو تأسیس و کامپیوتر شخصی رو اختراع کردند.»

[۱۴۹] Pigasus

همهٔ اینها واقعاً داشت برایم جالب می‌شد. کمی از این ماجراها می‌دانستم، ولی هرگز نشنیده بودم این طور روایت شود. یا شاید هیچ‌وقت به اندازهٔ حالا برایم اهمیت نداشتند. ناگهان، آن تظاهرات‌های خیابانی بی‌مزه و آدم بزرگی آن‌قدرها هم بی‌مزه به نظرم نمی‌آمدند. شاید در جنبش اکس‌نت برای این کارها هم جا بود.

دستم را بالا بردم. «آخرش برنده شدن؟ ییپی‌ها برنده شدن؟»

او نگاهی طولانی به من انداخت، انگار دارد فکر می‌کند. هیچ‌کس یک کلمه حرف نزد. همه می‌خواستیم جواب را بشنویم.

گفت: «نباختند. یه جورهایی یه کم از درون متلاشی شدن. بعضی‌هاشون به خاطر مواد و چیزهای دیگه به زندان افتادند. بعضی‌هاشون هم لحنشون رو عوض کردند و یوپی شدن و رفتند همه جا داد سخن دادن که قبلاً چه احمق بودند، می‌گفتند حرص و طمع چقدر خوبه و عجب خنگ‌هایی بوده‌ان.

«ولی به هر حال دنیا رو تغییر دادند. جنگ ویتنام تموم شد، و اون سرسپردگی و اطاعت محضی که مردم اسمش رو میهن‌پرستی گذاشته بودند تا حد زیادی از مد افتاد. حقوق سیاهان، حقوق زنان و حقوق هم‌جنس‌خواهان خیلی پیشرفت کرد. حقوق لاتینی‌ها، حقوق معلولین، اصولاً رسم آزادی‌های اجتماعی به دست این آدم‌ها ایجاد یا تقویت شد. جنبش اعتراضی امروز نتیجهٔ مستقیم اون کشمکش‌هاست.»

چارلز گفت: «باورم نمی‌شه این‌جوری در مورد اونها حرف می‌زنین.» او چنان در صندلیش به عقب متمایل شده و تکیه داده بود که نیمه ایستاده بود، و صورت تیز و لاغرش قرمز شده بود. او چشمانی مرطوب و لب‌هایی بزرگ داشت، و وقتی به هیجان می‌آمد کمی شبیه ماهی می‌شد.

خانم گالوز کمی خودش را جمع کرد، بعد گفت: «ادامه بده چارلز.»

«اونهایی که الان حرفشون رو می‌زدین تروریستند. تروریست واقعی. خودتون گفتین که ساختمون‌ها رو منفجر می‌کردن. سعی کردن بازار بورس رو خراب کنن. پلیس‌ها رو کتک می‌زدند و نمی‌ذاشتند قانون‌شکن‌ها دستگیر بشند. اونها به ما حمله کردند!»

خانم گالوز به آرامی سرش را تکان داد. معلوم بود دارد سعی می‌کند راهی برای مهار چارلز، که به نظر می‌رسید الان است که بترکد، پیدا کند. «چارلز نکتهٔ خوبی رو مطرح می‌کنه. ییپی‌ها مأمور خارجی نبودند، شهروندان آمریکایی بودند. وقتی می‌گی «اونها به ما حمله کردند»، باید دید «اونها» کی هستند و «ما» کی. وقتی هم‌وطنانتون —»

چارلز داد زد «مزخرفه!» حالا دیگر ایستاده بود. «ما اون موقع در حال جنگ بودیم. این آدم‌ها داشتند به دشمن کمک می‌کردن. راحت می‌شه فهمید ما کی هستیم و اونها کی: اونهایی که از آمریکا حمایت می‌کنند خودی هستند. اگه از کسانی حمایت کنی که آمریکایی‌ها رو می‌کشن، جزو **اونها** هستی.»

«کس دیگه‌ای هم می‌خواد در این مورد نظر بده؟»

جندین دست بالا رفت. خانم گالوز یکی یکی به آنها اجازهٔ صحبت داد. بعضی‌ها اشاره کردند دلیل این که ویتنامی‌ها به آمریکایی‌ها شلیک می‌کردند این بود که آمریکایی‌ها به ویتنام پرواز کرده و تفنگ به دست در جنگل‌های آنجا این طرف و آن طرف می‌دویدند. بقیه فکر می‌کردند حق با چارلز است، و نباید به کسی اجازه داد کاری خلاف قانون بکند.

همه خیلی خوب با هم بحث می‌کردند، به جز چارلز، که فقط سر همه داد می‌کشید، و وقتی داشتند سعی می‌کردند نظرشان رو توضیح دهند وسط حرفشان می‌پرید. خانم گالوز یکی دو بار سعی کرد او را وادار کند صبر کند و سر نوبتش حرف بزند، ولی گوش چارلز بدهکار نبود.

من داشتم در اسکول‌بوک‌م دنبال چیزی می‌گشتم، چیزی که می‌دانستم قبلاً خوانده‌ام.

پیدایش کردم. بلند شدم. خانم گالوز با حالتی منتظر به من نگاه کرد. دیگران هم نگاه او را دنبال کردند و ساکت شدند. حتی چارلز هم پس از مدتی به من نگاه کرد، چشمان درشت خیسش از نفرت نسبت به من می‌درخشید.

گفتم: «می‌خواستم یه چیزی بخونم. کوتاهه. «دولت‌ها در میان مردم مستقر می‌شوند، و قدرت به‌حق خود را از رضایت کسانی که تحت حکومتشان قرار دارند دریافت می‌کنند، پس مردم حق دارند هر وقت هر نوع دولتی این تعادل را بر هم بزند، آن را تغییر دهند یا از میان بردارند، و دولت جدیدی ایجاد کنند که ریشه در این اصول داشته باشد، و قدرتش را به این صورت سازمان دهد که به نظر آنها بیشترین تأثیر را در جهت امنیت و بهروزیشان داشته باشد.»

فصل ۱۲

لبخند خانم گالوز کاملاً نمایان بود.

«کسی می‌دونه این متن از کجا اومده؟»

تعدادی از بچه‌ها یک‌صدا گفتند: «بیانیهٔ استقلال.»

من با حرکت سر تأیید کردم.

«چرا این رو برای ما خوندی مارکوس؟»

«چون به نظر می‌رسه بنیان‌گذاران این کشور گفته‌ن که دولت‌ها فقط تا زمانی باید دوام داشته باشند که ما فکر کنیم دارن به نفع ما کار می‌کنن، و وقتی اعتمادمون رو به اونها از دست بدیم، کارشون تمومه و باید منحل بشن. این چیزیه که متن می‌گه، نه؟»

چارلز سرش را به علامت مخالفت تکان داد. گفت: «این مال صدها سال پیشه! الان اوضاع فرق کرده!»

«چی فرق کرده؟»

«خب، یکیش این که ما دیگه پادشاه نداریم. اونها درباره دولتی حرف می‌زدند که دلیل وجودش این بوده که پدر جد فلان احمق، عقیده داشته خدا مسؤلیت رو به دست اون پادشاه سپرده و هر کسی که با این نظر مخالف بوده، کشته شده. ما یه دولت منتخب دمکراتیک داریم ــ»

گفتم: «من بهشون رأی ندادم.»

«این دلیل می‌شه که بری یه ساختمون رو منفجر کنی؟»

«چی؟ کی گفت می‌خواد جایی رو منفجر کنه؟ ییپی‌ها و هیپی‌ها و همهٔ اون آدما اعتقاد داشتند دولت دیگه به حرف‌هاشون گوش نمی‌ده ــ ببین با کسانی که می‌رفتند جنوب رأی‌دهنده‌ها رو نام‌نویسی کنن چه رفتاری می‌کردند! کتک‌شون می‌زدند و بازداشت‌شون می‌کردند ــ»

خانم گالوز گفت: «بعضی‌هاشون کشته شدند.» بعد دستانش را بلند کرد و صبر کرد من و چارلز بنشینیم. و ادامه داد: «برای امروز تقریباً وقت‌مون تمومه، ولی می‌خوام از همه‌تون برای یکی از جالب‌ترین کلاس‌هایی که تا به‌حال تدریس کرده‌م تشکر کنم. بحث بی‌نظیری بود و من خیلی از همهٔ شما یاد گرفتم. امیدوارم خودتون هم از هم‌دیگه چیزی یاد گرفته‌باشید. از مشارکت همه‌تون متشکرم.

برای اون عده از شما که دنبال دردسر بیشتر هستید، یک تکلیف با نمرهٔ اضافی دارم. می‌خوام یه مقاله بنویسین که مقایسه‌ای باشه بین پاسخ سیاسی به جنبش‌های ضد جنگ و حقوق مدنی در ناحیهٔ خلیج، با پاسخ سیاسی به جنبش‌های حقوق مدنی در مورد جنگ با ترور در زمان حاضر. حداقل سه صفحه، ولی می‌تونین هر چقدر خواستید طولانی‌تر بنویسید. خیلی برام جالبه ببینیم به چه نتایجی می‌رسید.»

چند لحظه بعد زنگ خورد و همه از کلاس خارج شدند. من عقب ماندم و صبر کردم تا خانم گالوز متوجهم شود.

«بله مارکوس؟»

گفتم: «خیلی جالب بود. اصلاً از این چیزهای دههٔ شصت خبر نداشتم.»

«دههٔ هفتاد هم همین‌طور. در مواقع هیجان سیاسی اینجا همیشه جای جالبی برای زندگی بوده. واقعاً از اشارت به بیانیه لذت بردم ــ خیلی هوشمندانه بود.»

گفتم: «خیلی ممنون. یه دفعه به فکرم رسید. قبل از امروز هیچ‌وقت به معنای اون کلمات فکر نکرده بودم.»

گفت: «خب، این چیزیه که هر معلمی آرزو داره از شاگردانش بشنوه» و با من دست داد. «بی‌صبرانه منتظر مقاله‌ت هستم.»

◇

در مسیر خانه، پوستر اما گلدمن را خریدیم و آن را بالای میز تحریرم، روی یک پوستر شب‌نما با پونز چسباندم. یک تی‌شرت **اعتماد نکنید** هم خریدم که عکس فوتوشاپی گروور و المو را هم داشت که داشتند با لگد گوردون و سوزان را از سسمی استریت بیرون می‌انداختند. به نظرم خنده‌دار بود. بعداً فهمیدم در جاهایی مثل فارک و ورث‌تاوزند، پنج شش مسابقهٔ فوتوشاپ به صورت آن‌لاین برای انتخاب بهترین شعار ترتیب داده‌اند و این طرف و آن طرف صدها تصویر حاضر و آماده برای چسباندن روی هر محصولی که بخواهند بیرون بدهند وجود دارد.

مامان تی‌شرت را که دید ابروهایش را بالا برد، و بابا سری تکان داد و در مورد این که دنبال دردسر نگردم برایم سخنرانی کرد. واکنش بابا سبب شد کمی به خودم حق بدهم.

انجی دوباره آن‌لاین پیدایم کرد و باز تا دیروقت شب با پیامک با هم لاس زدیم. دوباره سر و کله ون سفید آنتن‌دار پیدا شد و من اکس‌باکسم را تا وقتی که برود، خاموش کردم. همه به این کار عادت کرده‌بودیم.

انجی خیلی برای مهمانی هیجان داشت. به نظر می‌رسید خیلی خفن باشد. این‌قدر تعداد گروه‌های شرکت‌کننده زیاد بود که حرفِ برپا کردن یک صحنهٔ دیگر برای اجراهای کم‌اهمیت‌تر بود.

> چه‌جوری اجازه گرفتن تمام شب به اون بلندی صدا پخش کنند؟ دور و بر اونجا پر از خونه است.
> اجازه؟ «اجازه» چی هست؟ میشه در مورد این اجازه بیشتر توضیح بدی؟
> وای، پس غیر قانونیه؟
> ام، تو نگران شکستن قانون هستی؟ حالت خوبه؟
> مهمه خب
> هاهاها

ولی پیشاپیش، از اینکه آن آخر هفته داشتم دختری به این باحالی را بیرون می‌بردم ــ البته عملا او داشت مرا بیرون می‌برد ــ کمی مضطرب بودم. آنهم به کنسرتی غیرقانونی، که وسط یک محلهٔ شلوغ برگزار می‌شد.

به هر حال، هر اتفاقی که می‌افتاد، دست کم باید جالب می‌بود.

◊

جالب بود.

مردم در بعد از ظهر طولانی شنبه کم کم به پارک دولورس سرازیر شدند، و می‌توانستی مابین فریزبی‌بازهای قهار و سگ‌گردان‌ها ببینیشان. بعضی از آنها فریزبی بازی می‌کردند یا سگی را هم به گردش آورده بودند. درست مشخص نبود کنسرت چطور می‌خواهد برگزار شود، ولی کلی پلیس و لباس شخصی آن اطراف علاف بودند. لباس‌شخصی‌ها را می‌شد تشخیص داد چون مثل آدم زگیلی و ان‌دماغو، مدل موی کاسترویی و اندام نبراسکایی داشتند: آدم‌های چاق با موی کوتاه و سبیل نامرتب. با آن شورت‌های خیلی بزرگ و تی‌شرت‌های گل و گشادی که بی‌تردید برای پوشاندن کوه ابزارآلاتی که به کمرشان بسته‌بودند، آویزان بود، معذب و البته خیلی تابلو، به این سو و آن سو می‌رفتند.

پارک دولورس، پارکی زیبا و معمولا آفتابی است، با درخت‌های نخل، زمین‌های تنیس و کلی تپه و درخت‌هایی که می‌شود دورشان دوید یا زیرشان اطراق کرد. شب‌ها بی‌خانمان‌ها آنجا می‌خوابند، البته مثل هرجای دیگری در سان‌فرانسیسکو.

پایین خیابان، در کتاب‌فروشی آنارشیستی، انجی را دیدم. مکان ملاقاتمان پیشنهاد من بود. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم با این انتخاب مکان می‌خواستم به انجی نشان بدهم که چقدر باحال و بااحساس هستم. ولی آن موقع حاضر بودم قسم بخورم برای این انتخابش کرده‌ام که محل مناسبی برای قرار گذاشتن است. وقتی رسیدم، انجی داشت کتابی به اسم وایستا بغل دیوار، مادرقحبه را ورق می‌زد.

گفتم: «به به، جلوی مامانت هم این‌جوری حرف می‌زنی؟»

گفت: «مامان‌ها ایراد نمی‌گیرن. این کتاب در مورد تاریخ یه گروه مثل ییپی‌هاست، ولی در نیویورک. همه‌شون از این کلمه به عنوان اسم فامیل استفاده می‌کردند، مثلاً «بِنِ مادرقحبه». ایده این بوده که یه گروه خبرساز باشن، ولی بدون نام. فقط برای این که رسانه‌های خبری رو اذیت کنن. به نظرم خیلی بامزه بوده.» کتاب را در قفسه سر جایش گذاشت و حالا من مانده‌بودم که بغلش کنم یا نه. اهالی کالیفرنیا تقریبا همیشه

موقع سلام و خداحافظی همدیگر را بغل می‌کنند. و بعضی وقت‌ها روبوسی هم می‌کنند. در هر حال وضعیت خیلی گیج‌کننده‌ای است.

انجی مشکلم را حل کرد. محکم بغلم کرد و بوسهٔ محکمی روی لپم کاشت، بعد هم روی گردنم صدای گوز درآورد. من خنده‌ام گرفت و ازش فاصله گرفتم.

پرسیدم: «بوریتو می‌خوری؟»

«می‌پرسی یا دعوت می‌کنی؟»

«هیچ‌کدوم. این یه دستوره.»

چند تا برچسب بامزه خریدم که رویشان نوشته بود **این تلفن شنود می‌شود**، درست در اندازهٔ مناسب برای گوشی تلفن‌های سکه‌ای که هنوز کنار کوچه و خیابان‌های محله میشن دیده می‌شدند. میشن از آن محله‌هایی بود که بعضی اهالیش لزوماً پول خرید موبایل نداشتند.

بیرون رفتیم و در هوای شبانه قدم زدیم. از حال و هوای پارک، وقتی که داشتم از آنجا می‌آمدم، برای انجی تعریف کردم.

گفت: «شرط می‌بندم صد تا از اون کامیون‌ها اطراف بلوک پارک کرده‌ن که همه رو بازداشت کنن.»

به دور و بر نگاهی انداختم و گفتم: «اوم… یه جورهایی امیدوار بودم بگی که امکان نداره کاری به کارمون داشته باشن، یا چیزی تو این مایه‌ها.»

«فکر نمی‌کنم. هدف اینه که تعداد زیادی شهروند عادی رو توی موقعیتی قرار بدی که پلیس‌ها مجبور شن از خودشون بپرسن آیا باید با این مردم عادی مثل تروریست‌ها رفتار کنند یا نه؟ یه کم شبیه ایجاد اختلاله، ولی به جای تکنولوژی با موسیقی. تو هم اهل این جور کارا هستی، نه؟»

گاهی اوقات یادم می‌رود همهٔ دوستانم نمی‌دانند که مارکوس و M1k3y یک نفرند. گفتم: «آره، یه کم.»

«این کار شبیه ایجاد اختلال با یه مشت گروه موسیقی محشره.»

«عجب.»

بوریتوهای محله میشن در نوع خود بوریتوهای خاصی هستند. ارزان، بسیار بزرگ و خوشمزه. لوله‌ای به اندازهٔ پوکهٔ بازوکا را در نظر بگیرید که با گوشت چرخ‌کردهٔ پرادویه، گواکامولی، سالسا، گوجه فرنگی، لوبیا چیتی سرخ شده، برنج، پیاز و کیلانترو پر شده باشد. نسبت این بوریتو با تاکو بل، شبیه نسبت یک لامبورگینی با یک ماشین هات ویلز است.

در میشن حدود دویست بوریتو فروشی هست. هر کدام در زشتی، از دیگری سبقت می‌گیرد. صندلی‌های ناراحت، دکوراسیون محقر ـــ شامل پوسترهای ادارهٔ توریسم مکزیک و خولوگرام‌های برقی مسیح و مریم مقدس ـــ و موسیقی ماریاچی با صدای بلند. چیزی که موجب تمایز آنها می‌شود، بیش از هر چیز، نوع گوشتی است که محصولاتشان را با آن پر می‌کنند. مغازه‌های باکیفیت‌تر، بوریتوی مغز و زبان هم دارند که من هیچ‌وقت سفارش نمی‌دهم. ولی خوب است آدم بداند که چنین چیزی هم وجود دارد.

جایی که ما رفتیم هم مغز داشت و هم زبان که ما سفارش ندادیم. من کارنه آسادا/گوشت بریان سفارش دادم و انجی مرغ ریز شده. و هر کدام یک لیوان بزرگ اورچاتا.

به محض این‌که نشستیم، انجی بوریتویش را باز کرد و یک بطری کوچک از توی کیف دستیش درآورد. بطری به شکل استوانه فولادی افشانه‌دار بود که از بین همهٔ چیزهای دنیا شبیه اسپری فلفل برای دفاع شخصی بود. انجی افشانه را به سمت دل شکافتهٔ بوریتویش نشانه گرفت و آن را غرق در اسپری ریز قرمز و روغنی کرد. کمی از بوی آن به دماغ من خورد و راه گلویم بسته شد و چشمانم اشک افتاد.

«چه بلایی داری سر این بوریتوی بدبخت بی‌دفاع می‌آری؟»

لبخند شریرانه‌ای تحویلم داد: «من معتاد غذای تندم. این افشانه روغن کاپسایسینه.»

«کاپسایسین ـــ»

«آره، همون چیزی که توی اسپری فلفل هست. این عین اسپری فلفله، ولی یک خرده رقیق‌تر. و خیلی خیلی خوشمزه‌تر. مثلا میشه گفت یه چیزی تو مایه‌های وایزین بادام هندی تند.»

گفتم: «شوخی می‌کنی. نمی‌خوای که اینو بخوری.»

ابروهایش را بالا داد: «انگار داری به مبارزه دعوتم می‌کنی، پسرم. بشین و تماشا کن.»

انجی با دقت یک آدم سیگاری حرفه‌ای که سیگارش را خودش می‌پیچد، بوریتویش را پیچید و دو لبه انتهاییش را به داخل فرو کرد، بعد دوباره آن را در زرورقش پیچید. زرورق یک طرفش را کنار زد و آن را به سمت دهانش بالا برد و درست نزدیک لبش نگه داشت.

تا لحظه‌ای که بوریتویش را گاز بزند باورم نمی‌شد که این کار را خواهد کرد. منظورم این است که چیزی که او روی غذایش پاشیده بود اساساً یک سلاح ضد نفر بود.

انجی بوریتو را گاز زد، جوید، و قورت داد. همهٔ ظواهر حکایت از آن داشت که دارد غذای خوشمزه‌ای می‌خورد.

معصومانه گفت: «یه گاز می‌خوای؟»

گفتم: «آره.» من از غذاهای تند خوشم می‌آید. در رستوران‌های پاکستانی همیشه کاری‌هایی سفارش می‌دهم که در منو کنارشان چهارتا فلفل قرمز هست.

کاغذ آلومینیومی را کمی عقب‌تر زدم و یک گاز بزرگ زدم.

اشتباه بزرگی بود.

تا به حال برایتان پیش آمده که یک گاز بزرگ از ترب کوهی یا خردل سبز یا چنین چیزی بخورید و بعد حس کنید سینوس‌هایتان همزمان با حلقتان مسدود می‌شود، و سرتان پر از هوایی داغ در حد هسته‌ای می‌شود که آن تو گیر افتاده و سعی می‌کند راهش را از چشمان اشک‌آلود و سوراخ دماغتان به بیرون باز کند؟ شبیه به یک شخصیت کارتونی که دود از گوش‌هایش بیرون می‌زند؟

اوضاع من در آن لحظه خیلی بدتر بود.

شبیه این بود که دستت را روی یک اجاق داغ بگذاری، ولی به جای دست، تمام قسمت‌های داخلی سرت، و مری تا خود معده‌ات بسوزد. عرق از سراسر بدنم بیرون زد . نفسم درنیامد و درنیامد.

انجی بدون یک کلمه حرف اورچاتایَم را به دستم داد و هر طور که بود توانستم نی را توی دهانم بگذارم و محکم مک بزنم، و یک‌نفس نصفش را قلپ قلپ پایین بدهم.

«یه معیاری هست به اسم درجهٔ اسکاویل، که فلفل‌خورهای قهار برای مقایسهٔ تندی یه فلفل با بقیه فلفل‌ها، ازش استفاده می‌کنن. کاپسایسین خالص، حدود ۱۵ میلیون اسکاویله. تاباسکو حدود ۵۰٬۰۰۰ تا. اسپری فلفل سه میلیون، بی‌ضرر. اینی که من دارم، ۲۰۰٬۰۰۰ تای ناقابله. تقریباً به تندی یه فلفل بونت اسکاتلندی متوسط. حدوداً یک سال طول کشید تا به این حد رسیدم. بعضی از حرفه‌ای‌های این‌کاره، می‌تونن تا حدود یک میلیون هم برسند، بیست برابر تندتر از تاباسکو. واقعاً خیلی تنده. تو همچین دمایی مغزت توی اندورفین غرق می‌شه. برای نشئگی از حشیش بهتره. برای سلامتی آدم هم خوبه.»

سینوس‌هایم داشت به حالت عادی برمی‌گشت و می‌توانستم بدون زحمت مضاعف نفس بکشم.

انجی چشمکی زد و گفت: «البته هر وقت می‌ری دستشویی، یه حلقهٔ آتش سوزان در انتظارته.»

اوخ.

گفتم: «تو دیوانه‌ای.»

گفت: «شنیدن این حرف از دهن کسی که تمام تفریحش، ساختن و داغون کردن لپ‌تاپه، خالی از لطف نیست.»

گفتم: «دقیقاً» و پیشانیم را لمس کردم.

افشانه‌اش را به طرفم گرفت. «یه‌کم می‌خوای؟»

از سرعت من در گفتن: «نه ممنون» هر دویمان به خنده افتادیم.

وقتی از رستوران بیرون آمدیم و به سمت پارک دولورس راه افتادیم، انجی دستش را دور کمرم حلقه کرد. متوجه شدم که قدش درست همان اندازه‌ای است که می‌توانم به راحتی دستم را دور شانه‌هایش حلقه کنم. حس جدیدی بود. من هیچ‌وقت آدم قدبلندی به حساب نمی‌آمده‌ام، و دخترهایی که با آنها بیرون رفته بودم همه هم‌قد خودم بودند ـــ دخترهای نوجوان زودتر از پسرها بزرگ می‌شوند، که یکی از حقه‌های ظالمانهٔ طبیعت است. دلپذیر بود. حس خوبی داشت.

از سر چهارراه خیابان بیستم پیچیدیم و به سمت دولورس بالا رفتیم. در هر قدمی که برمی‌داشتیم، می‌توانستیم همهمه را بیشتر حس کنیم. شبیه همهمهٔ وزوز یک میلیون زنبور بود. خیلی‌ها داشتند به طرف پارک می‌رفتند، و وقتی به آن سمت نگاه کردم دیدم تقریباً صد برابر شلوغ‌تر از وقتی است که برای ملاقات با انجی آنجا را ترک کردم.

این منظره به شدت هیجان‌زده‌ام کرد. شب خنک زیبایی بود و ما می‌خواستیم خوش

بگذرانیم، حسابی خوش بگذرانیم، چنان خوش بگذرانیم که انگار فردایی در کار نیست. «بخورید و بنوشید و شاد باشید، زیرا فردا خواهیم مرد.» بی آن که چیزی به هم بگوییم، نرم نرمک شروع به دویدن کردیم. پلیس‌های زیادی آنجا بودند، با قیافه‌های عصبی. ولی چه غلطی می‌خواستند بکنند؟ خیلی آدم توی پارک بود. من در تخمین زدن جمعیت خوب نیستم. بعداً روزنامه‌ها از قول برگزارکنندگان نوشتند که ۲۰٬۰۰۰ نفر آنجا حضور داشتند؛ پلیس‌ها می‌گفتند ۵٬۰۰۰ نفر. شاید معنیش این می‌شد که ۱۲٬۵۰۰ نفری آنجا بودند.

حالا هر چه. جمعیت از هر رویداد برنامه‌ریزی نشده، تحریم نشده و غیر قانونی که پیش از این درش شرکت کرده بودم، بیشتر بود.

حالا ما هم آنجا بودیم. مطمئن نیستم، ولی فکر نمی‌کنم کسی بالای ۲۵ سال در میان صفوف به هم فشردهٔ آدم‌ها وجود داشت. همه لبخند به لب داشتند. بچه‌های کم سن و سال ۱۲-۱۰ ساله هم بودند، و همین سبب شد احساس خوبی داشته باشم. با بچه‌هایی به این کوچکی در میان جمعیت، هیچ‌کس کار احمقانه‌ای نمی‌کرد. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست بچه‌های کوچک آسیبی ببینند. این فقط یک جشن باشکوه در شبی بهاری بود.

داشتم فکر می‌کردم که باید به دل جمعیت بزنیم و راهمان را به زور به سمت زمین‌های تنیس باز کنیم. همین کار را هم کردیم و برای این که از هم جدا نشویم دست همدیگر را گرفته بودیم. البته لزومی نداشت که انگشتانمان را در هم گره کنیم. ولی این کار برای لذتش بود. و عجیب لذت‌بخش بود.

همهٔ گروه‌های موسیقی داخل زمین‌های تنیس بودند. با گیتارها، میکسرها، کی‌بردها و حتی یک ست درامز. بعدها، در اکس‌نت یک مجموعه عکس فلیکر از آنها پیدا کردم که داشتند قاچاقی، تکه تکه، در ساک‌های ورزشی و زیر کتشان همهٔ این چیزها را وارد محوطه می‌کردند. کنار زمین‌ها، بلندگوهای غول‌پیکر چیده شده‌بود. از آنهایی که در فروشگاه‌های لوازم خودرو پیدا می‌شود. و در بین آنها، یک پشته... باتری ماشین. خنده‌ام گرفت. نبوغ‌آمیز بود! این طوری می‌خواستند برق بلندگوها را تأمین کنند. از جایی که ایستاده بودم، باتری یک ماشین هایبریدی، یک پایروس را می‌توانستم ببینم. حتی یک نفر برای این برنامهٔ تفریحی شبانه، یک اکوموبیل را پیاده کرده بود. باتری‌ها را می‌شد خارج از زمین هم دید. کنار توری روی هم چیده شده بودند و با سیم‌هایی که از اتصال زنجیره‌ای درآورده شده بودند به پشتهٔ اصلی بلندگوها وصل شده‌بودند. شمردم ــ ۲۰۰ باتری! خدایا! وزنشان به نزدیک یک تن می‌رسید.

برای برگزاری چنین برنامه‌ای بدون استفاده از ایمیل و ویکی و فهرست‌های نامه، هیچ راه دیگری وجود ندارد. امکان ندارد آدم‌هایی با این هوش و ذکاوت، چنین کاری را فقط با اینترنت عمومی انجام بدهند. حاضر بودم سر کفش‌هایم شرط ببندم که همهٔ اینها در اکس‌نت اتفاق افتاده است.

یک مدت در میان جمعیت به این سو و آن سو کشیده شدیم تا این‌که سر و کله گروه‌ها پیدا شد و با هم اختلاط کردند. از دور در زمین تنیس، ترودی دو را دیدم. شبیه کُشتی‌گیری حرفه‌ای بود که توی قفس باشد. یک بلوز بی‌آستین پاره تنش بود و موهایش در رشته‌های بلند صورتی درخشان تا کمرش می‌رسید. یک شلوار پلنگی ارتشی و پوتین‌های گوتیک با پنجهٔ آهنی پایش بود. در حالی که تماشایش می‌کردم، یک کاپشن موتورسواری بزرگ، شبیه یک دستکش بیس‌بال کهنه را برداشت و مثل زره آن را پوشید. یحتمل زره هم بود.

برای جلب نظر انجی هم که شده، سعی کردم برای ترودی دو دست تکان دهم. ولی مرا ندید. احساس حماقت‌باری بهم دست داد و دستم را پایین آوردم. انرژی جمعیت شگفت‌آور بود. حتما شنیده‌اید که مردم از «شور» و «انرژی» توده‌های بزرگ مردمی حرف می‌زنند، ولی تا وقتی یکی‌شان را خودت تجربه نکنی فکر می‌کنی حرف مفت است.

ولی حرف مفت نیست. اتفاقی است به بزرگی لبخندها. لبخندهایی مسری که روی صورت همه هست. هرکس با ریتم‌هایی که تا به‌حال نشنیده ورجه ورجه می‌کند، شانه‌هایش را تکان می‌دهد، تلو تلو می‌خورد، دیگران را می‌خنداند و می‌خندد. آنچه همهٔ نفرات، همهٔ تک‌صداها را یک سو می‌کند، چیزی مبهم و شگفت‌انگیز است. مثل فشفشه‌ای که می‌خواهد منفجر شود و کاری نمی‌توان کرد جز این که جزئی از آن باشی، چون لاجرم هستی.

تا قبل از آنکه گروه‌ها کارشان را شروع کنند، حسابی نشئهٔ شور جمعیت شده‌بودم. اولین آهنگ یک جور آهنگ محلی تند صربی بود، که نمی‌دانستم چه‌طور باید با آن برقصم. من فقط بلدم با دو نوع موسیقی برقصم: ترنس (به اطراف خم می‌شوی و اجازه می‌دهی که موسیقی تو را به حرکت دربیاورد) و پانک (به این طرف و آن طرف می‌پری

و خودت را پرت می‌کنی تا این که آسیب ببینی، یا از پا بیفتی، یا هر دو). قطعهٔ بعدی، یک گروه هیپ‌هاپ اوکلاهامایی بود که یک گروه ترش متال همراهی‌شان می‌کرد. البته از چیزی که از توصیفش برمی‌آید، بهتر بود. بعد هم کمی موسیقی لوس پاپ. و بعد گروه اسپیدهورز روی صحنه آمد، و ترودی دو پشت میکروفن ایستاد.

«اسم من ترودی دوئه و اگه به من اعتماد کنین احمقین. من سی و دو سالمه و دیگه ازم گذشته. من از دست رفتم. تو تفکرات قدیمی گیر کردم. برای من بدیهیه که دیگران آزادیم رو به راحتی ازم بگیرن. ولی شما اولین نسلی هستید که تو آمریکای بهره‌کِشی بزرگ شدین، و می‌دونید که هر سِنت از آزادی‌تون ارزشمنده!»

جمعیت غرید. ترودی آکوردهای سریع، عصبی و پراکنده‌ای با گیتارش می‌زد. باسیست گروهش، که دختری درشت‌هیکل و چاق، با موهای مدل لزبینی، و چکمه‌هایی حتی بزرگ‌تر از هیکلش بود، با لبخندی که می‌شد بطری آبجو را باهاش باز کرد، داشت به همین زودی سریع و محکم ساز می‌زد. دلم می‌خواست بالا پایین بپرم. همین کار را هم کردم. انجی هم همراهیم کرد. در هوایی که بوی عرق تن و علف می‌داد، حسابی عرق می‌ریختیم. بدن‌های گرم دیگران از هر طرف به ما می‌خوردند و لهمان می‌کردند. آنها هم مثل ما، بالا پایین می‌پریدند.

ترودی فریاد زد: «به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنین!»

ما داد می‌زدیم. غرشمان انگار از گلوی یک حیوان وحشی بزرگ خارج می‌شد.

«به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنین!»

«به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنین!»

«به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنین!»

«به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنین!»

«به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنین!»

«به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنین!»

ترودی چند آکورد خشن با گیتارش نواخت و گیتاریستی دیگر، دختری کوتوله با صورتی که از جواهرات مختلف آویخته شده از آن برق می‌زد، با نواختن نُتهای خیلی زیر، زیر پرده دوازده، به او ملحق شد.

«این شهر لعنتی مال ماست! این کشور لعنتی مال خودمونه! تا وقتی آزاد باشیم هیچ تروریستی نمی‌تونه اونو از ما بگیره. به محض این که دیگه آزاد نباشیم، تروریست‌ها بُردەن! پسش بگیرین! پسش بگیرین! شما به قدر کافی جوون و احمق هستید که ندونید هیچ جوری امکان نداره بتونین برنده شین. پس تنها کسایی هستید که می‌تونید ما رو به سوی پیروزی رهبری کنید! پسش بگیرین!»

ما غریدیم «**پسش بگیرین!**» ترودی به شدت روی گیتارش می‌نواخت. با غرش نت را جواب دادیم و صدایش خیلی خیلی **بلند** شد.

◊

آن‌قدر رقصیدم که از خستگی دیگر نای تکان خوردن نداشتم. انجی کنارم می‌رقصید. عملا بدن‌های عرق‌آلود من و انجی دائم به هم مالیده می‌شد، ولی باور کنید یا نه، من آن‌چنان هم حشری نشده بودم. ما، غرق در ضرباهنگ، کتک‌کاری و فریادهای ـــ به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنید ـــ می‌رقصیدیم و می‌رقصیدیم.

وقتی دیگر کاملا از پا افتادم، دست انجی را گرفتم. چنان دستم را فشار داد که انگار داشتم از سقوط از بالای ساختمانی بلند نجاتش می‌دادم. مرا به کنارهٔ جمعیت کشاند، که تراکم کمتر و هوا کمی خنک‌تر بود. در آن حاشیهٔ پارک دولورس، در هوای خنک، عرق بدنمان بلافاصله یخ زد. لرزیدیم و او بازوانش را دور کمرم انداخت. دستور داد: «گرمم کن». من به راهنمایی نیاز نداشتم. او را در آغوش کشیدم. قلبش اکوی ضرباهنگ سریع بالای صحنه بود ـــ حالا ضد ضرب‌های سریع و مهار نشدنی و بی‌کلام.

بوی عرق می‌داد. رایحهٔ تند و تیزی که خیلی دلپذیر بود. می‌دانستم که خودم هم بوی عرق می‌دهم. دماغم به نوک سر او چسبیده بود و صورتش درست به استخوان جناق سینه‌ام تکیه داشت. دستانش را پشت گردنم برد و فشار داد.

حرفی که زد این بود: «بیا پایین، نردبون نیاوردم» و من سعی کردم لبخند بزنم، ولی لبخند زدن در حین بوسیدن مشکل است.

همان‌طور که قبلا گفتم، در عمرم سه تا دختر را بوسیده بودم. دو تا از آنها پیش از آن هرگز کسی را نبوسیده بودند. دیگری از ۱۲ سالگی دوست‌پسر داشت و به نظر دختر مشکل‌داری می‌رسید.

هیچ یک از آنها مثل انجی نمی‌بوسیدند. او تمام دهانش را نرم می‌کرد، مثل داخل یک میوهٔ رسیده. زبانش را توی دهانم فرو نمی‌کرد، بلکه آن را آن تو می‌سراند، و همزمان لب‌های من را توی دهانش مک می‌زد، طوری که انگار دهان من و او داشتند با هم ترکیب می‌شدند. صدای نالهٔ خودم را شنیدم و او را محکم‌تر بغل کردم و فشار دادم.

آرام آرام، خودمان را تا سطح چمن پایین آوردیم. به پهلو دراز کشیدیم و به یکدیگر آویختیم و همدیگر را بوسیدیم و بوسیدیم. دنیا ناپدید شد و فقط بوسه باقی ماند.

دستانم کپل و کمرش را پیدا کردند. لبهٔ تی‌شرتش. شکم گرمش، ناف نرمش. آنها را بالا داد. او هم ناله کرد.

گفت: «اینجا نه. بیا بریم اونجا.» به آن طرف خیابان به کلیسای سفید بزرگی که پارک دولورس میشن و خود محلهٔ میشن نامش را از آن می‌گیرد اشاره کرد. در حالی که دست هم را گرفته بودیم، به سرعت از خیابان گذشتیم و به سمت کلیسا رفتیم. جلوی کلیسا ستون‌های سفید بزرگی بود. او پشت مرا به یکی از آن ستون‌ها چسباند و صورتم را به صورت خودش چسباند. دستانم به سرعت و شجاعانه به زیر تی‌شرت او برگشتند. آنها را از جلوی تی‌شرتش بالا بردم.

در دهانم زمزمه کرد «از عقب باز می‌شه». چنان شق کرده بودم که می‌شد چمن را با آن زد. دستانم را به پشتش بردم، که پهن و قوی بود، و با انگشتان لرزانم قلاب را پیدا کردم. مدتی با آن کلنجار رفتم، و به همهٔ جوک‌هایی که پسرها چقدر در باز کردن سینه‌بند ضعیفند فکر کردم. من هم در این کار ضعیف بودم. بعد قلاب باز شد. او در دهانم نفس نفس می‌زد. دستانم را به پهلو سراندم، و خیسی زیر بغلش را حس کردم ــ که سکسی بود و به دلیلی اصلاً حس بدی نداشت ــ و بعد کنارهٔ سینه‌هایش را لمس کردم.

در آن لحظه بود که صدای آژیرها بلند شد.

از هر صدایی که در عمرم شنیده بودم بلندتر بود. صدایی مثل یک حس فیزیکی، مثل ضربه‌ای که آدم را به زمین بیاندازد. صدایی آن‌قدر بلند که در مرز شنوایی انسان قرار داشت، و حتی از آن هم بلندتر.

صدایی گفت: **«هرچه زودتر متفرق شین»** انگار خدا داشت در جمجمه‌ام فریاد می‌زد.

«این تجمع غیرقانونیه. سریعاً متفرق شین.»

گروه نوازندگان، نواختن را قطع کرده بود. صدای جمعیت از آن سوی خیابان عوض شد. ترسیده، و عصبانی شد.

صدای شدیدی از بلندگوها و باتری‌های ماشین را شنیدم که از زمین‌های تنیس می‌آمد.

«پسش بدین!»

فریادی از نافرمانی بود، مثل صدایی که از روی صخره‌ای بر امواج دریا فریاد زده می‌شود.

«پسش بدین!»

جمعیت غرید، صدایی که سبب شد موهای پس گردنم سیخ شود.

با هم داد زدند: **«پسش بدین! پسش بدین پسش بدین پسش بدین!»**

پلیس به صف حرکت می‌کرد، سپر پلاستیکی به دست داشتند و کلاه‌خودهایی پوشیده بودند که تمام چهره‌شان را می‌پوشاند. همه‌شان باتون سیاه و عینک مادون قرمز داشتند. شبیه سربازهای یک فیلم سینمایی جنگی فضایی به نظر می‌رسیدند. همراه باهم یک قدم جلو برمی‌داشتند و همه با هم با باتون روی سپرهایشان می‌کوبیدند. صدایی کرکننده، انگار که زمین می‌خواهد دهان باز کند. یک قدم دیگر، یک ضربهٔ دیگر. همه اطراف پارک را قرق کرده بودند و حالا داشتند حلقهٔ محاصره را تنگ‌تر می‌کردند.

صدای خدا دوباره گفت: **«سریعا متفرق شین.»** حالا هلیکوپترهایی هم بالای سرمان پیدا شده بودند، بدون نورافکن، و البته مسلماً مجهز به عینک مادون قرمز. در آسمان هم دوربین مادون قرمز داشتند. انجی را به سوی در کلیسا عقب کشیدم، تا از دیدرس پلیس و هلی‌کوپترها پنهان بمانیم.

بلندگوها غریدند «پسش بدین!» نعرهٔ شورشی ترودی دو بود. صدای زخمهٔ یکی دو آکورد را از گیتارش شنیدم، بعد صدای نواختن درامر، و بعد صدای بم و بلند باس.

جمعیت پاسخ داد «پسش بدین!» و مثل آب جوشی که از ظرف سرازیر می‌شود، غل‌غل زنان از داخل پارک به سوی صفوف پلیس سرازیر شدند.

من هیچ‌وقت در جنگی شرکت نداشته‌ام، ولی فکر می‌کنم حالا می‌توانم تصور کنم چه شکلی است. می‌توانم تصور کنم چطور سربازان ترسیده، به سوی نیروهای مهاجم یورش

می‌برند. با آن‌که می‌دانند چه در انتظارشان است، به هر سو می‌دوند، جیغ می‌کشند، و نعره می‌زنند.

صدای خدا گفت: «فوراً متفرق بشین». صدا از کامیون‌هایی که همه‌طرف پارک، پارک شده‌بودند می‌آمد. کامیون‌هایی که در عرض همان چند ثانیه، در موقعیت‌هایشان مستقر شده‌بودند.

آن وقت بود که چیزی شبیه یک ابر، پایین آمد. از سمت هلی‌کوپترها بود و حاشیه‌اش به ما گرفت. این شبه-ابر باعث شد حس کنم فرق سرم می‌خواهد کنده شود. باعث شد حس کنم سینوس‌هایم دارند با سوزن‌های یخزده سوراخ سوراخ می‌شوند. باعث شد چشمانم باد کنند و به اشک بیافتند، و راه حلقم بسته شود.

اسپری فلفل. نه ۲۰۰ هزار اسکاویل. یک میلیون و نیم. جمعیت را به گاز بسته بودند.

بعدش دیگر ندیدم که چه اتفاقی افتاد. اما هنوز می‌شنیدم که از پس صدای خفه من و انجی و در آغوش کشیدن یکدیگر، اول صدایی مثل خفگی و عق زدن آمد، بعد ناگهان گیتار و درامز و باس قطع شدند، و بعد فقط سرفه بود.

و جیغ و داد.

صدای جیغ و داد مدت زیادی ادامه پیدا کرد. وقتی دوباره توانستم ببینم، پلیس‌ها نورافکن‌های روی پیشانی‌شان را روشن کرده بودند و هلی‌کوپترها چنان پارک دولورس را غرق در نور کرده بودند که با روز فرقی نداشت. همه داشتند به پارک نگاه می‌کردند، که خبر خوبی بود، چون وقتی نور آن طور زیاد شد ما کاملاً هویدا شده بودیم.

انجی گفت: «چی‌کار کنیم؟» صدایش عصبی و هراسان بود. چند لحظه‌ای توان حرف زدن را در خودم نیافتم. چند بار آب دهانم را قورت دادم.

گفتم: «بریم. تنها کاریه که می‌تونیم بکنیم. سرمون رو بندازیم پایین و بریم. انگار همین‌جوری داشتیم رد می‌شدیم. تا پایین دولورس می‌ریم و بعد می‌ریم دست چپ طرف خیابون شونزدهم. یه جوری که انگار فقط داشتیم رد می‌شدیم. یه جوری که انگار ربطی به ما نداره.»

گفت: «امکان نداره بشه.»

«تنها کاریه که می‌تونیم بکنیم.»

«به نظرت نباید بدوییم و در بریم؟»

گفتم: «نه. اگه بدویم تعقیبمون می‌کنن. شاید اگه راه بریم، فکر کنن کاری نکردیم و کاری به کارمون نداشته باشن. کلی آدم هست که بخوان بازداشت کنن. حالا حالاها سرشون گرمه.»

مردم داخل پارک در هم می‌لولیدند. آدم‌بزرگ‌هایی که نفس نفس می‌زدند و به صورتشان چنگ می‌انداختند. پلیس زیر بغل آنها را می‌گرفت، یا روی زمین می‌کشید، مچ دستشان را با دستبندهای پلاستیکی می‌بست و مثل عروسک پارچه‌ای توی کامیون‌ها می‌انداخت.

گفتم: «پس بریم.»

انجی گفت: «باشه.»

و همین کار را کردیم. دست در دست، به سرعت و انگار که کار داریم. مثل دو نفر که می‌خواهند از هر دردسری که دیگران درست می‌کنند دوری کنند. از آن راه رفتن‌هایی که وقتی می‌خواهی وانمود کنی یک گدایی را نمی‌بینی، یا نمی‌خواهی در یک دعوای خیابانی درگیر شوی.

جواب داد.

به چهارراه رسیدیم و پیچیدیم و به راه رفتن ادامه دادیم. تا دو چهارراه هیچ‌کداممان جرات نکرد کلمه‌ای بگوید. نفسی را که مدتی طولانی در سینه حبس کرده بودم، بیرون دادم.

به خیابان شانزدهم رسیدیم و به سمت خیابان میشن پیچیدیم. میشن معمولاً ساعت ۲ صبح شنبه‌شب محلهٔ ترسناکی است ولی آن شب مایهٔ آرامش بود ـــ معتادها، زنان خیابانی، موادفروش‌ها و الکلی‌های قدیمی. بدون پلیس باتون به دست و بدون گاز.

در حالی که هوای شبانه را پایین می‌دادیم گفتم: «اوم... قهوه بخوریم؟»

گفت: «خونه. فکر کنم فعلاً خونه. قهوه بعداً.»

موافقت کردم: «باشه.» خانهٔ آنها در هیس وَلی بود. یک تاکسی دیدم و برایش دست تکان دادم. یک معجزهٔ کوچک بود ـــ در سان‌فرانسیسکو به زحمت وقتی که لازم است، تاکسی پیدا می‌شود.

پرسیدم: «کرایهٔ تاکسی تا خونه رو داری؟»

گفت: «آره.» رانندهٔ تاکسی از پنجره‌اش نگاهمان کرد. در عقب تاکسی را باز کردم که نرود.

گفتم: «شب به خیر.»

او دستش را پشت سرم گذاشت و صورتم را به سوی صورت خودش کشید. محکم لبانم را بوسید، اصلاً سکسی نبود، ولی به همین خاطر صمیمانه‌تر به نظر می‌رسید.

در گوشم زمزمه کرد «شب به خیر»، و توی تاکسی سرید.

با سری که گیج می‌رفت، چشمانی که آب از آنها روان بود، و شرمی سوزان از این که همهٔ آن اکس‌نت‌بازها را به الطاف وزارت امنیت و پلیس سان‌فرانسیسکو وانهاده‌ام، به سوی خانه به راه افتادم.

◊

صبح دوشنبه، فرد بنسن پشت میز خانم گالوز به جای او ایستاده بود.

به محض این که همه سر جایمان نشستیم، گفت: «خانم گالوز دیگه این کلاس رو تدریس نمی‌کنن.» لحن از خود راضی زننده‌ای داشت. ناخودآگاه نگاهی به چارلز انداختم. چنان لبخند می‌زد که انگار روز تولدش بهترین هدیهٔ دنیا را گرفته باشد.

دستم را بالا بردم.

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «سیاست هیأت امنا اینه که امور کارمندان رو با هیچ‌کس به جز خود کارمندان و کمیتهٔ نظارت مطرح نمی‌کنه.» حتی به خودش زحمت پنهان کردن لذت از گفتن این حرف را نداد.

«امروز یه قسمت جدید رو شروع می‌کنیم در مورد امنیت ملی. متون جدید توی کتاب درسیتون هست. لطفاً بازش کنید و صفحهٔ اول رو بیارین.»

صفحهٔ اول با نشان وزارت امنیت وطن مزین شده‌بود: **آنچه هر آمریکایی باید در مورد امنیت ملی بداند.**

دلم می‌خواست کتاب درسیم را محکم به زمین بکوبم.

◊

با انجی قرار گذاشتم که بعد از مدرسه، در کافه‌ای در محله‌شان همدیگر را ببینیم. توی بارت که پریدم، متوجه شدم پشت سر دو کت و شلواری نشسته‌ام. هر دو داشتند سان‌فرانسیسکو-کرونیکل می‌خواندند. یک مطلب تمام صفحه در مورد «شورش جوانان» در پارک دولورس میشن. همانطور که می‌خواندند نچ نچ می‌کردند و می‌خندیدند. بعد یکی به دیگری گفت: «انگار شستشوی مغزی‌شون داده بودن. خدایا، ما هم این‌قدر احمق بودیم؟»

بلند شدم و رفتم روی صندلی دیگری نشستم.

فصل ۱۳

انجی گفت: «عجب جنده‌هایی. یه مشت، یه مشت جاکش سودجو. وجودشون توهین بزرگیه به جنده‌های سخت‌کوش سراسر دنیا.»

داشتیم روزنامه‌هایی را که گرفته بودیم و به کافه آورده بودیم نگاه می‌کردیم. همه‌شان «گزارش‌هایی» از مهمانی پارک دولورس داشتند و بدون استثنا، طوری نوشته بودند که انگار یک عده بچهٔ مست و نشئه به پلیس حمله‌ور شده‌اند. یو اس ای تودی در مورد هزینه‌ها نوشته بود: هزینهٔ «اغتشاش»، هزینهٔ شستن اسپری فلفل و پس‌مانده‌های گاز اشک‌آور از خیابان، هزینهٔ سرویس‌دهی به آنها که دچار حمله آسم شده‌بودند و اتاق‌های اورژانس شهر مالامال از آنها بوده، و حتی هزینهٔ سؤال و جواب از هشتصد نفر «اغتشاش‌گر» دستگیر شده را هم جزء آن حساب کرده بود.

هیچ‌کس طرف ما را نگرفته بود.

گفتم: «خب، دست کم اکس‌نت ماجرا را خوب تو دستش داره.» چند تا بلاگ و ویدئو و مجموعه عکس در تلفنم ضبط کرده بودم و آنها را به انجی نشان دادم. روایت‌های دست اول از کسانی که گاز و کتک خورده بودند. ویدئو نشان می‌داد که همه داریم می‌رقصیم و حال می‌کنیم، سخنرانی‌های سیاسی صلح‌آمیز و شعار «پسش بدین» و ترودی دو را که می‌گفت ما تنها نسلی هستیم که می‌توانیم به مبارزه برای آزادی خودمان اعتقاد داشته باشیم.

انجی گفت: «باید یه کاری کنیم که مردم از ماجرا مطلع بشن.»

من با ناراحتی گفتم: «آره. حرف قشنگیه.»

«خب، فکر می‌کنی چرا روزنامه‌ها هیچ‌وقت حرف‌های طرف ما رو چاپ نمی‌کنن؟»

«خودت که گفتی، چون جنده‌ان.»

«آره، ولی جنده‌ها به خاطر پول این کارو می‌کنن. روزنامه‌ها اگه جنجال بشه بیشتر می‌فروشن و آگهی‌هاشون گرون‌تر می‌شه. فعلاً تنها چیزی که دارن قتل و جنایته — جنجال خیلی بهتره.»

«خیله‌خب، فهمیدم. پس برای چی این کارو نمی‌کنن؟ خب، گزارشگرها به زحمت بتونن همه وبلاگ‌های عادی رو بگردن، چه برسه به این که بخوان از وبلاگ‌های اکس‌نت سردربیارن. اکس‌نت جایی نیست که آدم‌بزرگ‌ها خیلی خوششون بیاد توش بچرخن.»

گفت: «آره. خب، شاید ما بتونیم این مساله رو حل کنیم، نه؟»

«ها؟»

«میشه همه‌ش رو نوشت و گذاشت یه جای خاص، با همهٔ لینک‌های مربوط. جایی که برای مطبوعات در نظر گرفته شده و همهٔ ماجرا رو براشون تعریف می‌کنه. لینکش رو هم میشه در جاهایی که راهنمای چگونگی استفاده از اکس‌نت هست، گذاشت. کاربرهای اینترنت هم اگه براشون مهم نباشه وزارت امنیت بفهمه چه سایت‌هایی می‌بینن، می‌تونن بیان توی اکس‌نت.»

«فکر می‌کنی فایده‌ای داشته باشه؟»

«خب حتی اگه هم نداشته باشه، باز هم کار مثبتیه.»

«چه دلیلی داره به حرف ما گوش بدن؟»

«کی به حرف میکی M1k3y گوش نمی‌ده؟»

قهوه‌ام را پایین گذاشتم. تلفنم را برداشتم و توی جیبم سراندم. بلند شدم، صد و هشتاد درجه چرخیدم و از کافه بیرون رفتم. تصادفی جهتی انتخاب کردم و به راه رفتن ادامه دادم. پوست صورتم انگار کشیده شده بود و خون به معده مچاله شده‌ام بود سرازیر شد.

اونها می‌دونن کی هستی. اونها می‌دونن میکی کیه. همه چیز تمام شده بود. اگر

انجی توانسته بود بفهمد، وزارت امنیت هم فهمیده بود. من محکوم به فنا بودم. از وقتی از پشت کامیون پلیس رهایم کرده بودند این را می‌دانستم؛ که روزی می‌آیند و بازداشتم می‌کنند و برای همیشه زندانیم می‌کنند، به همان جایی می‌فرستندم که دارل را برده‌اند.

همه‌چیز تمام شده بود.

وقتی به خیابان مارکت استریت رسیدم انجی تقریباً مرا به زمین انداخت. نفس نفس می‌زد و خیلی عصبانی به نظر می‌رسید.

«معلوم هست چه مرگته؟»

او را کنار زدم و به راه رفتن ادامه دادم. همه چیز تمام شده بود.

او دوباره مرا گرفت. «بس کن مارکوس، داری من رو می‌ترسونی. یالا، بگو چی شده.»

من ایستادم و به او نگاه کردم. او پیش چشمانم محو می‌شد. نمی‌توانستم نگاهم را روی چیزی متمرکز کنم. وقتی اتوبوس داشت با سرعت از کنارمان می‌گذشت دلم می‌خواست وسط جاده جلویش بپرم. مرگ از برگشتن به آنجا بهتر بود.

«مارکوس!» کاری کرد که فقط در فیلم‌ها دیده بودم بکنند. شرق چکی گذاشت زیر گوشم. «حرف بزن لعنتی!»

به او نگاه کردم و دستم را روی صورتم گذاشتم، که بدجور می‌سوخت.

گفتم: «قرار نیست کسی بدونه من کی هستم. از این ساده‌تر نمی‌تونم بگم. اگر تو می‌دونی، همه‌چی تمومه. وقتی بقیه بفهمن، همه‌چی تمومه.»

«وای خدایا، ببخشید. ببین، من از اینجا می‌دونم که، خب، چون خولو رو تهدید کردم. بعد از مهمونی یه کم تعقیبت کردم، که بفهمم تو همون آدم خوبی که به نظر می‌رسی هستی یا یه قاتل تبر به دست مخفی‌ای. من خیلی وقته خولو رو می‌شناسم و وقتی ازش راجع تو پرسیدم چنان تعریفت رو کرد که انگار تو مسیح بازگشته‌ای چیزی هستی، ولی می‌تونستم حس کنم یه چیزی هست که داره بهم نمی‌گه. من خیلی وقته خولو رو می‌شناسم. وقتی بچه بودم تو اردوی کامپیوتر با خواهر بزرگم رفیق بود. حسابی ازش آتو دارم. بهش گفتم: اگه بهم نگه می‌رم یکی از رازهاش رو به همه می‌گم.»

«اون هم گفت.»

«نه. گفت برم به جهنم. بعدش یه چیزی در مورد خودم بهش گفتم. چیزی که هیچ‌وقت به کسی نگفتم.»

«چی؟»

نگاهم کرد. به اطراف نگاه کرد. دوباره به من نگاه کرد: «باشه. قَسَمت نمی‌دم که به کسی نگی، چون فایده‌ش چیه؟ یا می‌تونم بهت اعتماد کنم یا نه.

«پارسال من ــ» حرفش را خورد. بعد ادامه داد: «پارسال، من سؤالات آزمون‌های استاندارد رو دزدیدم و روی شبکه منتشر کردم. شانسی شد. داشتم از دم دفتر مدیر رد می‌شدم که سؤال‌ها رو تو گاو صندوقش دیدم که درش چهارطاق باز بود. زود رفتم تو ــ شش سری سؤال بود که من فقط یکیش رو برداشتم گذاشتم توی کیفم و رفتم. وقتی رفتم خونه اونها رو اسکن کردم و گذاشتم روی یه سرور پایرت پارتی تو دانمارک.»

گفتم: «کار تو بود؟»

سرخ شد: «امم. آره.»

گفتم: «یا حضرت فیل!» ماجرای لو رفتن سوالات غوغایی به پا کرده بود. هیأت آموزش می‌گفت میلیون‌ها دلار برای تهیهٔ آزمون‌های «هیچ کودکی عقب نخواهد ماند» خرج شده و حالا که لو رفته بود، مجبور بودند یک بار دیگر همین‌قدر هزینه کنند. اسمش را گذاشته بودند «تروریسم آموزشی». در اخبار، ساعت‌ها راجع به انگیزهٔ سیاسی کسی که سؤالات را لو داده بحث کرده بودند، که آیا این دزدی، اعتراضی از سمت قشر معلم‌هاست، یا از سوی یک دانش‌آموز، یا یک سارق حرفه‌ای، یا یک پیمان‌کار دولتی ناراضی.

«پس کار **تو** بود؟»

گفت: «کار من بود.»

«و این رو به خولو گفتی ــ»

«چون می‌خواستم مطمئن بشه رازش رو نگه می‌دارم. اگر اون راز من رو بدونه، یه چیزی دستشه که اگر من دهن لقی کنم بتونه باهاش من رو بندازه زندان. بده بستونه. یه معامله، مثل سکوت بره‌ها.»

«پس بعدش بهت گفت.»

گفت: «نه. نگفت.»

«چطور؟»

«بعدش بهش گفتم: که چقدر از تو خوشم اومده. که چه جور قصد دارم مثل یه احمق خودم رو بندازم تو بغل تو. اون وقت بود که گفتش.»

چیزی برای گفتن به ذهنم نرسید. سرم را پایین انداختم و به انگشتان پایم نگاه کردم. دستانم را گرفت و فشرد.

«ببخشید که به زور ازش بیرون کشیدم. می‌فهمم که یه موضوع خیلی خصوصیه و خودت باید تصمیم می‌گرفتی که اصلا یه روزی بهم بگی یا نگی. به من ربط نداشت —»

گفتم: «نه.» حالا که می‌دانستم او چطور فهمیده، داشتم آرام می‌شدم. «نه، خوبه که می‌دونی. تو.»

گفت: «من. منِ طفلکی.»

«خب، این رو قبول می‌کنم. ولی یه چیز دیگه هست.»

«چی؟»

«هیچ راهی نیست که بشه این حرف رو مثل یه آدم حسابی بهت بگم، اینه که همین‌جوری می‌گم. آدم‌هایی که با هم‌دیگه رابطه برقرار می‌کنن — یا هر کاری که ما الان داریم می‌کنیم — یه وقتی از هم جدا می‌شن. وقتی از هم جدا می‌شن، از دست هم‌دیگه عصبانی می‌شن. بعضی وقت‌ها حتی از هم‌دیگه متنفر می‌شن. زدن این حرفها الان که ما تازه داریم با هم رفیق می‌شیم خیلی غیر رمانتیکه، ولی می‌دونی، باید فکرش رو بکنیم.»

«من قول شرف می‌دم که هیچ کاری وجود نداره که بتونی بکنی که من به اعتمادت خیانت کنم و رازت رو فاش کنم. هیچ چیز. اگه جلوی چشم مامانم روی تخت‌خواب من، ترتیب ده تا هلهله‌چیِ خوشگل رو بدی، اگه مجبورم کنی بریتنی اسپیرز گوش بدم، اگه لپ‌تاپم رو دودر کنی و با چکش خوردش کنی یا تو آب دریا بخیسونیش، قول می‌دم هیچ‌وقت هیچی نگم. هرگز.»

نفسم را با صدای بلند بیرون دادم.

«اوم.»

گفت: «حالا اون لحظه‌ایه که باید من رو ببوسی»، و صورتش را به بالا چرخاند.

◊

پروژهٔ بزرگ بعدی میکی در اکس‌نت، سر هم کردن مجموعه‌ای کامل از گزارش‌های مهمانی **اعتماد نکنید** پارک دولورس بود. من بزرگ‌ترین و خفن‌ترین سایتی را که می‌توانستم درست کنم، سرهم کردم — خشونت پلیس، رقص، وقایع پس از کنسرت، آوازخوانی. و همه را بارگذاری کردم.

تمام آن شب روی این پروژه کار کردم و عملا کار دیگری نکردم. شب بعد هم همین‌طور. و شب بعد از آن.

میل‌باکسم از ایمیل لبریز شده بود. مردم چیزهایی را که روی تلفن و دوربین‌های جیبی‌شان ضبط کرده بودند برایم می‌فرستادند. بعد یک ایمیل از کسی گرفتم که اسمش را می‌شناختم — داکتر اییبول (با سه حرف «ای»)، یکی از پشتیبان‌های اصلی پارانویید لینوکس.

> M1k3y

> من با علاقهٔ فراوان تجربهٔ اکس‌نت شما را دنبال کرده‌ام. اینجا در آلمان، ما تجربهٔ زیادی داریم که وقتی دولتی از کنترل خارج می‌شود چه اتفاقی می‌افتد.

> چیزی که باید بدانی این است که هر دوربین یک «امضای نویز» منحصر به فرد دارد که بعداً می‌تواند برای انطباق عکس با دوربین، مورد استفاده قرار بگیرد. یعنی عکس‌هایی که داری روی سایتت منتشر می‌کنی به طور بالقوه ممکن است برای شناسایی عکاس به کار رود، اگر بعداً به هر دلیل دیگری گیر بیافتند.

> خوشبختانه، اگر بخواهی، جدا کردن این امضا از عکس‌ها سخت نیست. در لینوکس پارانویید، لینوکسی که تو ازش استفاده می‌کنی، برنامه‌ای هست که این کار را می‌کند — اسمش هست photonomous، و در /usr/bin می‌توانی پیدایش کنی. برای یادگیری روش استفاده می‌توانی راهنمای آن را بخوانی. با این حال ساده است.

> در کاری که می‌کنی برایت آرزوی موفقیت دارم. گیر نیفت، آزاد باش، پارانویید باش.

امضای نویز همهٔ عکس‌هایی را که بار گذاشته بودم پاک کردم و همراه با یادداشتی که توضیحات داکتر اییبول را بازگو می‌کرد، دوباره آنها را بارگذاری کردم، و به همه هشدار دادم که آنها هم همین کار را بکنند. همهٔ ما یک نصب پایهٔ پارانوییداکس‌باکس داشتیم، بنابراین همه‌مان می‌توانستیم عکس‌هایمان را ناشناس کنیم. با عکس‌هایی که قبل از این بارگیری و در حافظهٔ نهان ذخیره شده بودند هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، ولی از این به بعد حواسمان جمع‌تر می‌بود.

آن شب فقط در مورد این موضوع فکر کردم. صبح روز بعد که برای صبحانه پایین آمدم، مامان رادیو را روشن کرده بود. اخبار صبحگاهی ان‌پی‌آر در حال پخش بود.

داشتم آب پرتقالم را قورت می‌دادم که گویندهٔ رادیو گفت: «آژانس خبری عربی الجزیره عکس‌ها، ویدئوها و روایت‌های دست اولی از شورش جوانان در آخر هفتهٔ گذشته در پارک دولورس میشن را پخش می‌کند.» هر طور که بود آب پرتقال توی دهانم را قورت دادم و روی میز را کثیف نکردم. کمی از آب پرتقال توی حلقم پرید و به سرفه افتادم.

«گزارشگران الجزیره ادعا می‌کنند این شرح حال‌ها، در شبکه‌ای به نام «اکس‌نت» منتشر شده است که شبکه‌ای غیرقانونی است و توسط دانش‌آموزان و همفکران القاعده در ناحیهٔ خلیج مورد استفاده قرار می‌گیرد. شایعهٔ وجود این شبکه از مدت‌ها قبل وجود داشته، ولی امروز اولین باری است که در رسانه‌های رسمی از آن نام برده می‌شود.»

مامان سرش را تکان داد. گفت: «همین رو کم داشتیم که بچه‌ها ادای چریک‌ها رو دربیارن و بهانه دست پلیس‌ها بدن که بهشون حمله کنن.»

«وبلاگ‌های اکس‌نت حاوی صدها گزارش و پروندهٔ چندرسانه‌ای از جوانانی است که در شورش حضور داشته و ادعا می‌کنند تا زمانی که پلیس به آنها حمله کرده، تجمعشان صلح‌آمیز بوده است. یکی از این شرح حال‌ها از این قرار است:

«ما فقط داشتیم می‌رقصیدیم. من برادر کوچکم رو همراهم برده بودم. گروه‌ها داشتند اجرا می‌کردند و ما در مورد آزادی صحبت می‌کردیم. در مورد این که چطور داریم به این آشغال‌هایی باج می‌دهیم که می‌گویند از تروریست‌ها بدشان می‌آید، ولی در عوض به ما که تروریست نیستیم و آمریکایی هستیم حمله می‌کنند. به نظر من آنها از آزادی بدشان می‌آید، نه از ما.

«ما می‌رقصیدیم و گروه‌ها اجرا می‌کردند و همه‌چیز به خوبی و خوشی می‌گذشت تا این که پلیس‌ها شروع کردند سرمان داد زدن که متفرق شویم. ما همه داد زدیم پسش بدین! به این معنی که آمریکا رو پس بدین. پلیس‌ها بهمون گاز اسپری فلفل شلیک کردند. برادر کوچکم دوازده سالش است. تا سه روز نتونست مدرسه بره. پدر و مادرم می‌گویند که تقصیر من بوده. پس پلیس چی؟ ما بهشون پول می‌دیم که ازمون محافظت کنند ولی بی هیچ دلیلی بهمون گاز شلیک کردند، همون جوری که به سربازهای بیگانه گاز شلیک می‌کنند بهمون گاز زدن!»

«شرح حال‌های مشابهی، شامل صدا و ویدئو را می‌توان در وب‌گاه الجزیره و اکس‌نت پیدا کرد. در صفحهٔ وب ان‌پی‌آر می‌توانید در مورد دسترسی به اکس‌نت راهنمایی بگیرید.»

بابا داشت از پله‌ها پایین می‌آمد.

«تو از اکس‌نت استفاده می‌کنی؟» نگاهش خیلی جدی بود. حس کردم دلم پیچ می‌زند.

گفتم: «برای بازیه. بیشتر مردم برای همین ازش استفاده می‌کنن. فقط یه شبکهٔ بی‌سیمه. همه با اون اکس‌باکس‌های مفتی که پارسال دادن همین کار رو می‌کنن.»

اخم کرد: «بازی؟ مارکوس، تو نمی‌فهمی چه‌کار داری می‌کنی. داری جاده رو برای کسایی که نقشه می‌کشن به این کشور حمله کنن و نابودش کنن هموار می‌کنی. دیگه نمی‌خوام ببینم از اکس‌نت استفاده می‌کنی. دیگه نه. فهمیدی؟»

دلم می‌خواست با بابا بحث کنم. وای، دلم می‌خواست شانه‌هایش را بگیرم و تکانش دهم. ولی این کار را نکردم. نگاهم را برگرداندم. گفتم: «چشم بابا.» و رفتم مدرسه.

◇

اولش که فهمیدم قرار نیست مسؤلیت کلاس علوم اجتماعی را به آقای بنسون بسپارند خیالم راحت شد. ولی زنی که به عنوان جایگزین او پیدا کرده بودند خیلی بدتر از بنسون بود.

زنی جوان با فقط ۲۸ یا ۲۹ سال سن، و خوشگل، به تمام معنا. موهای طلایی داشت و با لهجه ملایم جنوبی، خودش را دوشیزه اندرسن معرفی کرد. همین نحوه معرفی،

یک علامت خطر بود. هیچ زن زیر شصت سالی را سراغ ندارم که خودش را دوشیزه معرفی کند.

از آنجایی که جوان و خوشگل بود و قشنگ حرف می‌زد، احتمالا می‌شد باهاش کنار آمد.

اولین سوالی که پرسید این بود: «دولت فدرال تحت چه شرایطی مجازه که قانون حقوق اساسی رو به حالت تعلیق دربیاره؟» به طرف تخته‌سیاه برگشت و یک ردیف عدد از یک تا ده روی آن نوشت.

من بدون این که منتظر اجازه شوم گفتم: «هیچ وقت.» آسان بود. «قوانین حقوق اساسی مطلق هستن.»

«ماجرا خیلی پیچیده نیست»، به نقشهٔ اسم دانش‌آموزان و محل نشستن آنها در کلاس نگاه کرد و بعد گفت: «مارکوس. به عنوان مثال، فرض کنیم پلیسی یه جستجوی غیرمجاز انجام می‌ده ــ و از چیزهایی که در مجوزش نوشته تجاوز می‌کنه و شواهد قاطعی به دست میاره که یه خلاف‌کار پدرت رو کشته. و فرض کنیم که این تنها مدرک موجوده. آیا باید خلاف‌کار رو آزاد کرد؟»

جواب این سؤال را می‌دانستم، ولی نمی‌توانستم درست توضیح بدهم. دست آخر گفتم: «بله. پلیس نباید جستجوی غیرمجاز انجام بده ــ»

خانم اندرسن گفت: «جوابت غلطه. پاسخ مناسب برای تخلف پلیس، اعمال مجازات علیه پلیسه، نه مجازات همهٔ جامعه به خاطر اشتباه یک پلیس.» زیر عدد اول روی تخته‌سیاه نوشت: «مجازات جنایت.»

«دیگه در چه صورتی حقوق قانون اساسی می‌تونه تعلیق بشه؟»

چارلز دستش را بلند کرد: «اگه توی یه سالن سینمای شلوغ، داد بزنی: آتیش، آتیش؟»

«خیلی خوب ــ» به نقشهٔ اسامی مراجعه کرد ــ «چارلز. موارد زیادی هست که نشون بده اصل اول مطلق نیست. بیایید چند تا دیگه از این موارد رو فهرست کنیم.»

چارلز دوباره دستش را بالا برد: «به خطر انداختن مأمور اجرای قانون.»

«بله، فاش کردن هویت یک پلیس مخفی یا مأمور اطلاعاتی. خیلی خوبه.» اینها را نوشت. «دیگه؟»

چارلز بدون این که منتظر شود خانم اندرسن دوباره به او اجازه دهد، گفت: «امنیت ملی. افترا. وهن. فساد اخلاقی کم سالان. سکس با کودکان. دستور نحوه ساخت بمب.» خانم اندرسن سریع همهٔ اینها را نوشت، ولی سر پورنوگرافی کودکان متوقف شد. «سکس با کودکان یه جور وهنه.»

حس کردم حالم دارد به هم می‌خورد. این چیزی نبود که من در مورد کشورم یاد گرفته و به آن عقیده داشتم. دستم را بلند کردم.

«بله، مارکوس؟»

«من متوجه نمی‌شم. شما یه جوری حرف می‌زنین که انگار قانون حقوق اساسی یه چیز اختیاریه. این قانون اساسیه. ما باید به طور مطلق ازش پیروی کنیم.»

خانم اندرسن گفت: «نظر تو، یه ساده‌انگاری متداوله.» و لبخندی قلابی تحویل من داد: «بنیانگذاران قانون اساسی می‌خواستند این سند، زنده و پویا باشه و در طی زمان بازبینی بشه. اونها می‌دونستن که اگه دولت وقت نتونه مطابق نیازهای روز حکومت کنه، جمهوری تا ابد دوام نخواهد آورد و به همین علت هرگز قصد نداشتن قانون اساسی مثل یه اصل مذهبی پذیرفته بشه. هر چی نباشه، اونها برای فرار از اصول تغییرناپذیر مذهبی به این کشور مهاجرت کرده بودن.»

من سرم را تکان دادم: «چی؟ نه. اونها تاجرها و صنعتگرانی بودن که به پادشاه وفادار بودن تا این که اون سیاست‌هایی رو اتخاذ کرد که مخالف منافع اونها بود و وحشیانه اونها رو سرکوب کرد. پناهندگان مذهبی مال خیلی قبل از این بودن.»

خانم اندرسن گفت: «بعضی از پایه‌گذاران قانون اساسی فرزندان همین پناهندگان مذهبی بودن.»

«و قانون حقوق اساسی نباید چیزی باشه که آدم دل‌بخواهی هر جاش رو که بخواد انتخاب کنه. چیزی که بنیان‌گذاران ازش متنفر بودن استبداد بود. این چیزیه که قانون حقوق اساسی قراره جلوش رو بگیره. اونها یک لشگر انقلابی بودن و مجموعه اصولی می‌خواستن که همه بتونن سرش توافق داشته باشن. زندگی، آزادی، و جستجوی خوشبختی. حق مردم، تا بتونن به کمک اون، کسانی رو که بهشون ظلم می‌کنن وربندازن.»

او در حالی که دستش را برایم تکان می‌داد گفت: «بله، بله. اونها به این که مردم حق دارن از شر پادشاهشون خلاص بشن اعتقاد داشتن، ولی ــ» نیش چارلز که باز بود،

با حرف‌های خانم اندرسن بازتر شد.

«اونها به این خاطر قانون حقوق اساسی رو تنظیم کردن که فکر می‌کردن داشتن حقوق مطلق، بهتر از خطر نداشتن اونهاست. مثل قانون اول که قراره جلوی دولت رو بگیره تا مبادا یک عوضی در دولت پیدا بشه که بگه هر چی اون خوشش نمی‌آد غیرقانونیه. بر این اساس، آزادی بیان برای دولت، دو جور تعریف شده: بیان مُجاز و بیان جنایی. اونها نمی‌خواستن روی این مساله ریسک کنن.»

به سمت تخته‌سیاه برگشت و روی آن نوشت: «زندگی، آزادی، و جستجوی خوشبختی.»

و گفت: «داریم یه کم از درسمون جلو می‌افتیم، ولی به نظر می‌رسه گروه شما خیلی خوبه.» بچه‌ها با تردید به حرفش خندیدند.

خانم اندرسن ادامه داد: «نقش دولت محافظت از حقوق زندگی، آزادی و جستجوی خوشبختی برای مردمشه. با همین ترتیب الویت. اگه دولتی بخواد به شرط محافظت از زندگی ما کاری انجام بده، ولو اینکه این کار ما رو کمی ناراحت کنه یا کمی از آزادی‌مون رو محدود کنه، اشکالی نداره. به همین خاطره که پلیس اگر فکر کنه کسی برای خودش یا دیگران خطری ایجاد می‌کنه، می‌تونه اون رو زندانی کنه. هر فردی ممکنه آزادی و خوشبختیش رو برای اصل محافظت از زندگی از دست بده. اگر زنده موندید، شاید آزادی و خوشبختی رو هم به دست بیارین.»

چند نفری دستشان را بلند کردند. یکی گفت: «این معنیش این نمی‌شه که اونها هر کاری بخوان می‌تونن بکنن و بعدش بگن به خاطر اینه که نذارن کسی در آینده بهمون آسیب برسونه؟»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «آره. انگار دارین می‌گین امنیت ملی از قانون اساسی مهم‌تره.»

خانم اندرسن سرش را تکان داد. انگار که خیلی حرف احمقانه‌ای زده‌ایم. «بنیان‌گذاران «انقلابی» خائنین و جاسوس‌ها رو تیرباران می‌کردن. وقتی آزادی مطلق تبدیل به تهدیدی برای جمهوری می‌شد، این بنیان‌گذاران هیچ اعتقادی به آن نداشتن. حالا مثلاً این اکس‌نتی‌ها رو در نظر بگیرید ــ»

خیلی سعی کردم قیافه‌ام عوض نشود.

«این به اصطلاح آشوب‌گراهایی که امروز صبح توی اخبار درباره‌شان می‌گفت. بعد از این‌که این شهر مورد حملهٔ کسانی قرار گرفت که علیه این کشور اعلان جنگ کرده‌ند، این افراد شروع به خراب‌کاری در تدابیر امنیتی کردن که برای گرفتن این خلاف‌کارها و ممانعت از تکرار این کار اتخاذ شده بود. با این کار، ایجاد مزاحمت برای همشهریان خودشون ــ»

گفتم: «اونها برای نشون دادن این که دارند حقوق ما رو به بهانهٔ محافظت ازمون می‌گیرند این کار رو کردن!» داشتم داد می‌زدم، بس که عصبانیم کرده بود: «برای این این کار رو کردند که دولت داشت با همه مثل مظنونین تروریست رفتار می‌کرد.»

چارلز در جواب من فریاد کشید: «پس برای این که می‌خواستن ثابت کنن نباید باهاشون مثل تروریست‌ها رفتار بشه، مثل تروریست‌ها رفتار کردن؟ برای همین مرتکب تروریسم شدن؟»

جوش آوردم.

«وای، تو رو جون مادرت. مرتکب تروریسم شدن؟ فقط خواستن نشون بدن که نظارت سراسری از تروریسم خطرناک‌تره. ببینین همین آخر هفتهٔ گذشته توی پارک چی شد. اون آدم‌ها داشتند می‌رقصیدند و به موسیقی گوش می‌دادند. این چه‌جور تروریسمیه؟»

معلم از آن طرف اتاق آمد و جلوی من ایستاد، آن‌قدر بالای سرم منتظر شد که خفه شدم. «مارکوس، انگار تو فکر می‌کنی هیچ‌چیز توی این کشور عوض نشده. تو باید بفهمی که منفجر کردن پل خلیج همه چیز رو عوض کرد. هزاران نفر از دوستان و بستگان ما مردند و ته خلیج افتادند. الان موقع همبستگی ملی در مقابل این توهین خشونت‌باره که کشورمون متحمل شده ــ»

بلند شدم و ایستادم. دیگر نمی‌توانستم این مزخرفات «همه چیز تغییر کرده» را تحمل کنم. «همبستگی ملی؟ تمام برتری آمریکا در اینه که ما کشوری هستیم که از اختلاف نظر استقبال می‌کنه. ما کشوری هستیم که از کسایی که با هم اختلاف نظر دارن، و جنگجویان، و دانشجوهای اخراجی، و طرفداران آزادی بیان تشکیل شده.»

یاد کلاس آخر خانم گالوز افتادم که تعریف کرد هزاران نفر از دانشجویان برکلی، ون پلیس را محاصره کردند که می‌خواست دانشجویی را به خاطر توزیع کاغذهای حقوق مدنی دستگیر کند. هیچ کس سعی نکرد جلوی آن کامیون‌ها را که مردمی را که داشتند

توی پارک می‌رقصیدند با خود می‌برد بگیرد. من سعی نکردم. داشتم فرار می‌کردم.

شاید واقعاً همه چیز تغییر کرده بود.

خانم اندرسن رو به من گفت: «فکر می‌کنم بدونی دفتر آقای بنسون کجاست. برو پیش ایشون. من اجازه نمی‌دم نظم کلاسم با رفتارهای غیرمحترمانه به هم بریزه. تو که ادعا می‌کنی عاشق آزادی بیانی، بیش از حد سر کسی که موافق حرف‌هات نیست داد می‌کشی.»

من اسکول‌بوک و کیفم را برداشتم و به سرعت تمام از کلاس بیرون زدم. در کلاس لولای گازی داشت، بنابراین نمی‌شد آن را به هم کوبید، وگرنه موقع رفتن آن را کوبیده بودم.

خودم را به دفتر آقای بنسون رساندم. دوربین‌ها در حال رفتن از من فیلم گرفتند. قدم‌های ضبط شده. آرفیدهای داخل کارت شناسایی دانش‌آموزیم، هویتم را برای حسگرهای داخل راهرو می‌فرستادند. درست مثل زندان.

آقای بنسون گفت: «در رو ببند مارکوس.» او صفحهٔ نمایشش را به طرف من چرخاند که فید ویدئوی کلاس علوم اجتماعی را ببینم. او تماشا کرده‌بود.

«چه توضیحی داری برای رفتارت بِدی؟»

«این درس دادن نبود، پروپاگاندا بود. بهمون گفت قانون اساسی اهمیت نداره!»

«نه، گفت یه اصل مذهبی تغییر ناپذیر نیست. و تو مثل یه جور بنیادگرا بهش حمله کردی و حرفش رو اثبات کردی. مارکوس، از بین همهٔ آدم‌ها تو یکی باید بفهمی از وقتی پل رو بمب‌گذاری کردن همه‌چی تغییر کرده. دوستت دارل —»

گفتم: «یه کلمه هم حق ندارین راجع به اون حرف بزنین»، از عصبانیت داشتم می‌جوشیدم: «شما لیاقت صحبت دربارهٔ اون رو نداری. آره، می‌فهمم که دیگه همه‌چی تغییر کرده. ما قبلاً کشور آزادی بودیم. حالا دیگه نیستیم.»

«مارکوس، می‌دونی معنی «تحمل صفر» چیه؟»

جا زدم. می‌توانست مرا به خاطر «رفتار تهدیدآمیز» اخراج کند. این قانون قرار بود علیه اعضای دار و دسته‌ها که سعی می‌کردند از معلم‌هایشان زهر چشم بگیرند استفاده شود. و البته او در استفاده کردن آن علیه من کوچکترین تردیدی به خود راه نمی‌داد.

گفتم: «بله. می‌دونم معنیش چیه.»

گفت: «فکر می‌کنم یه معذرت‌خواهی به من بدهکاری.»

نگاهش کردم. به زحمت لبخند سادیستیش را پنهان می‌کرد. قسمتی از وجودم می‌گفت که باید معذرت بخواهم. از من می‌خواست التماسش کنم که مرا ببخشد. آن بخش وجودم را سرکوب کردم و به این نتیجه رسیدم که ترجیح می‌دهم اخراج شوم تا معذرت بخواهم.

گفتم: «دولت‌ها در میان مردم مستقر می‌شوند، و قدرت به‌حق خود را از رضایت کسانی که تحت حکومتشان قرار دارند دریافت می‌کنند، پس مردم حق دارند هر وقت هر نوع دولتی این تعادل را بر هم بزنند، آن را تغییر دهند یا از میان بردارند، و دولت جدیدی ایجاد کنند که ریشه در این اصول داشته باشد، و قدرتش را به این صورت سازمان دهد که به نظر آنها بیشترین تأثیر را در جهت امنیت و سلامتشان داشته باشد، کلمه کلمه‌اش را از حفظم.»

سرش را تکان داد. «از حفظ بودن چیزی، با فهمیدنش فرق داره پسر جان.» روی کامپیوترش خم شد و چند کلیک کرد. چاپگرش به صدا درآمد. یک برگهٔ گرم با سربرگ هیأت مدیره مدرسه به دستم داد که رویش نوشته بود برای دو هفته تعلیق شده‌ام.

«الان برای پدر و مادرت ایمیل می‌زنم. تا سی دقیقه دیگه اگه هنوز توی مدرسه باشی به جرم حضور غیرمجاز دستگیر می‌شی.»

نگاهش کردم.

گفت: «نباید توی مدرسهٔ من علیه خود من اعلان جنگ کنی، می‌فهمی؟ این جنگ رو می‌بازی. حالا برو!»

رفتم.

فصل ۱۴

وسط روز که همهٔ کسانی که از اکس‌نت استفاده می‌کردند در مدرسه بودند، خیلی در اکس‌نت خبری نبود. تکه کاغذ تاشده توی جیب عقب شلوار جینم بود. به خانه که رسیدم آن را روی میز آشپزخانه انداختم. در اتاق نشیمن نشستم و تلویزیون را روشن کردم. من هیچ‌وقت تلویزیون تماشا نمی‌کردم ولی می‌دانستم پدر و مادرم تماشا می‌کنند. آنها هر ایده‌ای که از دنیا داشتند را از تلویزیون، رادیو و روزنامه‌ها گرفته بودند.

اخبار وحشتناک بود. کلی دلیل برای ترسیدن وجود داشت. سربازهای آمریکایی همه جای دنیا داشتند می‌مردند و این فقط مختص به سربازها نبود. نیروهای گارد ملی هم که موقع اسم‌نویسی فکر می‌کردند قرار است مردمی که در مناطق گردبادزده هستند را نجات بدهند، برای جنگ طولانی و تمام‌نشدنی در آن سوی اقیانوس‌ها مستقر شده بودند.

یکی یکی در شبکه‌های خبری ۲۴ ساعته گشتم، پشت سر هم مسئولانی را نشان می‌داد که به ما می‌گفتند چرا باید بترسیم. رژهٔ عکس بمب‌هایی بود که در سراسر دنیا منفجر می‌شدند.

به گشتن شبکه‌ها ادامه دادم تا این که ناگهان دیدم دارم قیافهٔ آشنایی می‌بینم. همان یارویی بود که وقتی پشت کامیون زنجیرم کرده بودند آمده بود و با آن زن موکوتاه صحبت کرده بود. یونیفرم نظامی به تن داشت. زیرنویس تلویزیون او را ژنرال جِرِمی ساترِلَند، فرماندهٔ محلی وزارت امنیت وطن، معرفی می‌کرد.

«این که دست منه همون نوشته‌هاییه که آخر هفتهٔ گذشته توی به اصطلاح کنسرت پارک دولورِس پخش می‌شد.» یک دسته آگهی بالا گرفت. یادم آمد که در آن برنامه خیلی آگهی زیاد بود. در سان‌فرانسیسکو هر وقت گروهی آدم دور هم جمع شوند، حتماً آگهی هم پیدا می‌شود.

«دلم می‌خواد چند لحظه‌ای به اینها نگاه بندازید. بذارین عناوینشون رو براتون بخونم. **بدون رضایت ملت: راهنمای شهروندان برای سرنگون کردن حکومت.** تو یکی دیگه نوشته: **آیا بمب‌گذاری‌های ۱۱ سپتامبر واقعاً اتفاق افتاد؟** یکی دیگه **چگونه از سیستم‌های امنیتی آنها بر ضد خودشان استفاده کنیم.** این نوشته‌ها مقصود واقعی اونا از تجمع شنبه شب رو برامون روشن می‌کنه. این تجمع، فقط یه تجمع ناامن از هزاران نفر بدون تدابیر لازم، حتی بدون توالت نبود. این تجمع، به منظور سربازگیری برای دشمن بود. تلاشی بود برای فاسد کردن بچه‌ها با این ایده که آمریکا نباید از خودش محافظت کنه.

«این شعار رو ببینین: **به هیچ بالای ۲۵ سالی اعتماد نکنین**.برای این که هیچ بحث متفکرانه، معتدل و بالغی به پیام شما که در طرفداری از تروریسم است تزریق نشه، چه راهی از این بهتر که آدم‌بزرگ‌ها رو کنار بذارین و گروهتون رو به جوون‌های تأثیرپذیر محدود کنین؟

«وقتی پلیس به صحنه اومد با یه تجمع سربازگیری برای دشمنان آمریکا مواجه شد. این تجمع، آسایش شبانهٔ صدها نفر از ساکنین منطقه رو به هم زده بود. برای برگزاری این مهمانی پر سروصدا، حتی با هیچ‌یک از ساکنین منطقه مشورت نشده بود.

«اون‌ها به مردم دستور دادن متفرق بشن ــ تا اینجاش در همهٔ ویدئوها معلوم هست ــ و وقتی قانون‌شکنان با تحریک نوازندگان روی سن، بهشون حمله کردن، پلیس با استفاده از تکنیک‌های غیرکشندهٔ کنترل جمعیت، اون‌ها رو سرکوب کرد.

«دستگیرشدگان رؤسای دار و دسته‌ها و آشوب‌طلبانی بودند که هزاران نفر جوان تأثیرپذیر رو تحریک کرده بودند که به صفوف نیروهای پلیس حمله کنند. ۸۲۷ نفر از اینها بازداشت شدند. خیلی از این افراد سابقهٔ کیفری قبلی داشتند. برای بیش از صد نفرشون احکام سنگین صادر شده بود. اونها هنوز در اختیار پلیس هستند.

«خانم‌ها و آقایون، آمریکا در حال جنگ در جبهه‌های زیادی هست، ولی جنگ در هیچ‌یک از این جبهه‌ها به اندازهٔ جنگ در میهن خودمون خطرناک نیست. هیچ فرقی نمی‌کند که ما مورد حملهٔ تروریست‌ها قرار بگیریم یا همفکرانشون.»

گزارشگری دستش را بالا برد و گفت: «ژنرال ساترلند، شما که نمی‌خواین بگین این بچه‌هایی که رفتن پارک برای کنسرت همفکر تروریست‌ها هستن؟»

«البته که نه. ولی وقتی جوانان، تحت تأثیر دشمنان کشورمون قرار می‌گیرند، خیلی آسون عقلشون رو از دست می‌دن و تحت کنترل تروریست‌ها قرار می‌گیرند. تروریست‌ها هیچی رو بیشتر از این نمی‌خوان که ستون پنجمی داشته باشن که در اینجا براشون بجنگه. اگه این‌ها بچه‌های من بودن، شدیداً براشون نگران می‌شدم.»

گزارشگر دیگری هم به اولی ملحق شد: «این فقط یه کنسرت فضای باز بود ژنرال، نه؟ با تفنگ تمرین نمی‌کردند که.»

ژنرال یک دسته عکس درآورد و یکی یکی جلوی دوربین نشانشان داد. «اینها عکس‌هایی هستن که افسرها قبل از مداخله، با دوربین مادون قرمز گرفتن.» عکس‌ها را کنار صورتش گرفت و یکی یکی نشانشان داد. عکس‌ها کسانی را نشان می‌دادند که با خشونت و جسارت زیاد می‌رقصیدند. بعضی ها زیر دست و پا افتاده بودند و له می‌شدند. بعد رفتند سراغ ماجراهای جنسی زیر درخت‌ها، یک دختر با سه پسر، دو پسر که همدیگر را می‌بوسیدند. «بچه‌های کوچیکِ ده ساله توی این برنامه حضور داشتن. یک ملغمهٔ مرگبار از مواد مخدر، تبلیغات و موسیقی که به مصدومیت ده‌ها نفر منجر شد. مایهٔ تعجبه که کسی نمرده.»

تلویزیون را خاموش کردم. طوری نشان می‌دادند که انگار این برنامه یک شورش بوده. اگر پدر و مادرم بو می‌بردند من آنجا بودم، برای یک ماه من را به تختم می‌بستند و بعدش هم فقط با قلاده اجازه می‌دادند بروم بیرون.

البته حالا که حرفش شد، وقتی می‌فهمیدند از مدرسه تعلیق شده‌ام حسابی عصبانی می‌شدند.

◇

اصلاً خوششان نیامد. بابا می‌خواست در خانه زندانیم کند، ولی من و مامان قانعش کردیم این کار را نکند.

مامان گفت: «می‌دونی که این معاون مدرسه سال‌هاست که با مارکوس چپ افتاده. دفعهٔ قبلی که دیدیمش تا یک ساعت بعدش داشتی فحشش می‌دادی. فکر کنم کلمهٔ «عوضی» رو خیلی به کار بردی.»

بابا سرش را تکان داد. «به هم زدن نظم کلاس با بحث بر علیه وزارت امنیت وطن ـــ»

گفتم: «کلاس علوم اجتماعیه، بابا.» دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، ولی حس می‌کردم حالا که مامان پشتم را گرفته، من هم باید هوایش را داشته باشم. «داشتیم در مورد وزارت امنیت حرف می‌زدیم. مگه قرار نیست بحث‌کردن مفید باشه؟»

بابا گفت: «ببین پسرم»، جدیداً زیاد مرا «پسرم» صدا می‌کرد. باعث می‌شد حس کنم دیگر نه به عنوان یک نفر آدم، بلکه یک لاروِ نیمه شکل‌گرفته به من فکر می‌کند که تا زمان بلوغ باید راهنمایی شود. از این لحن صحبت متنفر بودم. «تو باید بفهمی که ما امروز توی یه دنیای دیگه زندگی می‌کنیم. البته کاملاً حق داری که هر چی فکر می‌کنی بگی، ولی باید عواقب این کار رو هم بپذیری. باید با این حقیقت مواجه بشی که کسانی وجود دارند که دارن آسیب می‌بینن، که نمی‌خوان وقتی پای زندگی‌شون در میونه در مورد قانون اساسی بحث کنن. ما الان توی یه قایق نجات هستیم، و وقتی توی قایق نجات باشی، هیچ‌کس نمی‌خواد بشنوه کاپیتان چه آدم بدیه.»

به سختی جلوی خودم را گرفتم که چشمانم را به بالا نچرخانم.

«برای تکلیف، دو هفته مطالعهٔ انفرادی بهم دادن. باید برای هر درس یه مقاله بنویسم که شهر پس‌زمینه‌ش باشه ـــ یه مقالهٔ تاریخ، یه مقالهٔ علوم اجتماعی، یه ادبیات انگلیسی و یه فیزیک. بهتر از اینه که توی خونه بشینم و تلویزیون تماشا کنم.»

بابا بدجور نگاهم کرد، انگار شک کرده که نقشه‌ای در سرم هست، بعد با سر تأیید کرد. به آن‌ها شب به خیر گفتم: و رفتم بالا به اتاقم. اکس‌باکسم را روشن کردم و یک واژه‌پرداز باز کردم و شروع کردم جمع کردن ایده‌های مقاله‌هایم. چرا که نه؟ واقعاً بهتر از علافی در خانه بود.

◇

آن شب، دست آخر مدت زیادی را به گپ زدن با انجی در چَت گذراندم. او در مورد همه چیز با من همدردی کرد و به من گفت اگر فردا شب بعد از مدرسه او را ببینم،

در کار مقاله‌ها کمکم خواهد کرد. می‌دانستم مدرسه‌اش کجاست ـــ به همان مدرسه‌ای می‌رفت که ون می‌رفت. مدرسه‌اش خیلی دور از ما، در قسمت شرقی خلیج بود، جایی که از انفجار بمب‌ها به بعد نرفته بودم.

از فکرِ دوباره دیدن او حسابی به هیجان آمده بودم. از مهمانی به بعد هر شب با دو فکر به تخت‌خواب رفته بودم: منظرهٔ جمعیت که به صفوف پلیس حمله می‌کرد و حس کنارهٔ سینه‌های او زیر پیراهنش در حالی که به ستون تکیه داده بودیم. او فوق‌العاده بود. پیش از این هرگز با دختری این‌قدر... تهاجمی نبودم. همیشه این من بودم که حرکتی می‌کردم و آنها بودند که مرا عقب می‌راندند. حس می‌کردم انجی همان‌قدر حشری است که خودم هستم. حس ویران‌کننده‌ای بود.

آن شب را تخت خوابیدم، و رؤیاهای هیجان‌آوری دیدم از خودم، انجی و کارهایی که اگر جای خلوتی هم‌دیگر را می‌دیدیم ممکن بود ازمان سر بزند.

روز بعد، کار روی مقاله‌هایم را شروع کردم. سان‌فرانسیسکو جای خوبی است که آدم درباره‌اش بنویسد. تاریخ؟ البته که دارد، از تب طلا[۱۵۰] تا کشتی‌سازی‌های جنگ جهانی دوم، اردوگاه‌های نگهداری سربازان ژاپنی، اختراع کامپیوتر شخصی. فیزیک؟ اِکسپلورِتریوم[۱۵۱] بهترین‌های هر موزهٔ دیگری که در عمرم دیده بودم را در خود جمع کرده است. من از نمایشگاه رانش زمین در زلزله‌های بزرگ خیلی لذت می‌بردم. ادبیات انگلیسی؟ جک لندن، شاعرهای بیت، نویسنده‌های علمی‌تخیلی از قبیل پَت مورفی و رودی راکِر. علوم اجتماعی؟ جنبش آزادی بیان، سِزار چاوِز، حقوق هم‌جنس‌خواهان، فمینیسم، جنبش ضد جنگ...

من همیشه از یاد گرفتن در مورد چیزها به صرف یاد گرفتنشان خوشم می‌آمده است، فقط برای این که از دنیای اطرافم بیشتر سر در بیاورم. تصمیم گرفتم اول مقالهٔ ادبیات در مورد شاعران نسل بیت را بنویسم. کتاب‌فروشی سیتی لایتز کتابخانهٔ محشری در یکی از اتاق‌های طبقهٔ بالایش داشت، جایی که آلِن گینزبِرگ و رفقایش اشعار رادیکال موادآلودشان را خلق کرده بودند. هیچ‌وقت سطرهای اول زوزه را که ما در کلاس ادبیاتمان خوانده بودیم فراموش نمی‌کنم. وقتی این اشعار را می‌شنیدم تیرهٔ پشتم به لرزه می‌افتاد:

من دیدم که بهترین ذهن‌های نسلم با جنون نابود شدند، در گرسنگی برهنهٔ مُتشنج،
سپیده‌دمان در خیابان‌های سیاه کشان‌کشان به دنبال یک نوبت نشئگی،
هیپی‌نماهایی فرشته‌سر که در آرزوی وصل آسمانی باستانی به دینام ستاره‌آسای ماشین‌آلات شب...

از نحوهٔ کنار گذاشتن همهٔ این کلمات خوشم می‌آمد، «گرسنگی برهنهٔ متشنج.» می‌دانستم این چه حسی است. و «بهترین ذهن‌های نسلم» مرا هم سخت به فکر می‌انداختند. مرا به یاد پارک و پلیس و هجوم گاز می‌انداخت. گینزبرگ را به خاطر استفاده از کلمات موهن در زوزه دستگیر کردند ـــ همه‌اش سر یک سطر دربارهٔ سکس هم‌جنس‌ها که امروزه به زحمت با خواندنش خمی به ابرویمان می‌اندازیم. باعث می‌شد خوشحال شوم که کمی پیشرفت کرده‌ایم. این که پیش از این، اوضاع از این هم محدودتر بوده است.

در کتابخانه در خودم غرق شدم و مشغول خواندن نسخه‌های قدیمی زیبای کتاب‌ها شدم. در خواندن در جاده از جک کرواک غرق شدم. در جاده رمانی بود که مدت‌ها بود قصد داشتم آن را بخوانم. یک از کارکنان کتابخانه بالا آمد ببیند دارم چه می‌کنم. وقتی من را در حال خواندن این کتاب دید با رضایت سری تکان داد و یک نسخهٔ ارزانش را برایم پیدا کرد و آن را شش دلار به من فروخت.

قدم زنان وارد محلهٔ چینی‌ها شدم و کوفتهٔ دیم سام و نودِل با سس تند خوردم. قبلاً فکر می‌کردم خیلی تند است، ولی از وقتی که غذای مخصوص انجی را خورده بودم دیگر هیچ‌وقت این غذا تند به نظرم نمی‌رسید.

عصر که نزدیک شد، سوار بارت شدم و بعد سوار اتوبوس پل سان‌ماتئو شدم که مرا به شرق خلیج برساند. کتاب در جاده‌ام را می‌خواندم و از مناظری که مثل برق از جلوی چشمم می‌گذشتند لذت می‌بردم. در جاده رمانی اتوبیوگرافی مانند است در مورد زندگی جک کرواک، نویسندهٔ موادبازِ مشروب‌خوری که شروع می‌کند از این سر تا آن سر آمریکا مجانی سفر کردن، برای پول درآوردن کارهای ناجوری می‌کند، شب‌ها توی خیابان‌ها عربده می‌کشد، با این و آن آشنا می‌شود و از آنها جدا می‌شود. آدم‌هایی که می‌بیند همه‌جور هستند: هیپی‌ها، هوبوهای غمگین، شیادها، دزدها، خیابان‌خواب‌ها

---

[۱۵۰] Gold Rush، اشاره به دورانی از قرن ۱۹ میلادی دارد که در آن تب پیدا کردن طلا در بسیاری از کشورها، از جمله آمریکا، بالا گرفته بود. ایالت کالیفرنیا که شهر سانفرانسیسکو در آن قرار دارد، به عنوان مهم‌ترین محل مهاجرت آنانی بود که به دنبال طلا بودند.

[۱۵۱] Exploratorium، موزهٔ معروفی در شهر سان‌فرانسیسکو است که در آن کارهایی از ترکیب علم و هنر و با تمرکز بر آموزش بازدیدکننده به نمایش در می‌آیند.

و فرشته‌ها. کتاب خط داستانی مشخصی ندارد ــ می‌گویند کرواک ظرف سه هفته روی یک رول بزرگ کاغذ در حالی که از نشئگی عقل به سرش نمانده بود آن را نوشته ــ شرح چیزهای جالبی است که یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتند. او با آدم‌های خودآزاری مثل دین موریارتی دوست می‌شود که او را درگیر نقشه‌های عجیبی می‌کنند که هیچ‌وقت واقعاً عملی نمی‌شوند، ولی با این حال یک چیزی می‌شوند، اگر بفهمید چه می‌گویم.

کلمات کتاب ریتمی داشتند که دلپذیر بود. می‌توانستم صدای بلند خوانده شدنشان را در سرم بشنوم. باعث می‌شد دلم بخواهد کف یک وانت بخوابم و جایی، در مرکز کالیفرنیا، در یک شهر کوچک خاک‌آلود، سر راه لوس‌آنجلس از خواب بیدار شوم، یکی از آن جاهایی که فقط یک پمپ بنزین و غذاخوری دارد. دوست داشتم همین‌طوری توی دشت قدم بزنم و با آدم‌ها آشنا شوم و چیزهایی ببینم و کارهایی بکنم.

اتوبوس‌سواری طولانی‌ای بود و باید کمی چرت زده بوده باشم ــ شب تا دیروقت بیدار ماندن و با انجی چِت‌کردن، برنامهٔ خوابم را به هم زده بود چون مامان هم انتظار داشت سر صبحانه حاضر باشم. بیدار شدم و خط اتوبوس را عوض کردم. مدت زیادی نگذشته بود که به مدرسهٔ انجی رسیدم.

او یونیفرم مدرسه به تن، با قدم‌های سریع از در بیرون آمد ــ قبلاً هرگز او را با لباس مدرسه ندیده بودم، یک جور عجیبی بامزه بود و مرا یاد ون می‌انداخت. مدتی طولانی بغلم کرد و یک بوس محکم روی گونه‌ام گذاشت.

گفت: «سلام!»

«سامعلک!»

«چی می‌خونی؟»

منتظر این حرف بودم. با انگشت آن پاراگراف را نگه داشته بودم. «گوش کن: آنها مثل آدم‌های غیر معمول در خیابان‌ها رقصیدند، و من پشت سرشان لک لک می‌رفتم، همچنان که تمام عمرم پشت سر کسانی که برایم جالب بوده‌اند راه افتاده‌ام، چون فقط دیوانه‌ها برایم به حساب می‌آیند، کسانی که با دیوانگی زندگی می‌کنند، با دیوانگی حرف می‌زنند، با دیوانگی باید نجاتشان داد، کسانی که در آنِ واحد همه‌چیز را با هم می‌خواهند، کسانی که هرگز خمیازه نمی‌کشند یا حرف معمولی نمی‌زنند، بلکه همچون شعله‌های زرد بی‌نظیر شمع‌های رومی می‌سوزند و می‌سوزند و می‌سوزند و همچون عنکبوت در میان ستارگان منفجر می‌شوند و در میانشان می‌بینی که نور آبی منفجر می‌شود و همه می‌گویند واااای!»

او کتاب را گرفت و پاراگراف را برای خودش خواند. «وای، آدم‌های غیر معمول! خیلی خوشم اومد! همه‌اش همین جوریه؟»

در حالی که آرام آرام در پیاده‌رو به سمت ایستگاه اتوبوس قدم می‌زدیم، آن قسمت‌هایی را که خوانده بودم برایش تعریف کردم. وقتی از سر چهارراه پیچیدیم، دستش را دور کمرم انداخت و من دستم را دور شانه‌های او انداختم. قدم زدن در خیابان با یک دختر ــ دوست دخترم؟ چرا که نه؟ ــ و صحبت دربارهٔ یک کتاب باحال. انگار در بهشت بودم. باعث شد برای مدت کوتاهی مشکلاتم را فراموش کنم.

«مارکوس؟»

برگشتم. ون بود. در ناخودآگاهم منتظر این لحظه بودم. این را می‌دانستم چون ذهن خودآگاهم به هیچ‌وجه غافلگیر نشد. مدرسه‌شان چندان بزرگ نبود، و همه یک‌دفعه بیرون می‌آمدند. هفته‌ها بود که با ون صحبت نکرده بودم، و این هفته‌ها مثل چند ماه گذشته بود. قبلاً هر روز با هم صحبت می‌کردیم.

گفتم: «سلام، ون.» جلوی خودم را گرفتم تا دستم را از دور شانه‌های انجی برندارم. ون متعجب به نظر می‌رسید، ولی عصبانی نبود، بیشتر گرفته و جاخورده به نظر می‌آمد. با دقت به هر دوتایمان نگاه کرد.

«انجلا؟»

انجلا گفت: «سلام، ونسا.»

«اینجا چه‌کار می‌کنین؟»

من در حالی که سعی می‌کردم لحنم عادی باشد گفتم: «من اومدم دنبال انجی.» یک دفعه از این که با یک دختر دیگر دیده شده بودم خجالت کشیدم.

ون گفت: «اوه. خب پس، از دیدنتون خوشحال شدم.»

انجی گفت: «ما هم از دیدنت خوشحال شدیم ونسا»، و مرا چرخاند و به طرف ایستگاه اتوبوس برگرداند.

انجی گفت: «می‌شناسیش؟»

«آره، خیلی وقته.»

«دوست دخترت بوده؟»

«چی؟ نه! نه بابا! دوست معمولی بودیم.»

«دوست بودین؟»

حس می‌کردم ون دارد درست پشت سرمان می‌آید و حرف‌هایمان را می‌شنود، هرچند با آن سرعتی که ما داشتیم می‌رفتیم، او باید می‌دوید که عقب نمی‌ماند. تا جایی که می‌شد جلوی خودم را گرفتم که برنگردم و پشت سرمان را نگاه نکنم، بالاخره برگشتم. دخترهای زیادی از شاگردهای مدرسه پشت سرمان بودند، ولی ون نبود.

«وقتی ما رو گرفتن اون هم با من و هوزه لوئیس و دارل بود. با هم ای‌آرجی بازی می‌کردیم. چهار نفری، یه جورهایی رفیق فابریک بودیم.»

«بعدش چی شد؟»

صدایم را پایین آوردم. گفتم: «از اکس‌نت خوشش نیومد. فکر می‌کرد توی دردسر می‌افتیم و بقیه رو توی دردسر میندازیم.»

«به خاطر همین دیگه با هم دوست نیستین؟»

«یه جوری راهمون از هم جدا شد.»

چند قدمی راه رفتیم. «شماها، چه جوری بگم، دوست دختر/دوست پسر نبودین؟»

گفتم: «نه!» صورتم داغ شده بود. حس می‌کردم به نظر می‌رسد دارم دروغ می‌گویم، با این که داشتم راستش را می‌گفتم.

انجی ناگهان ایستاد و با دقت به صورتم نگاه کرد.

«بودین؟»

«نه! واقعاً می‌گم. دوست معمولی بودیم. اون و دارل ــ خب نه کاملاً، ولی دارل ازش خوشش می‌اومد. امکان نداشت ــ»

«ولی اگر دارل توی کارش نمی‌زد، تو می‌زدی، نه؟»

«نه، انجی، نه. خواهش می‌کنم، حرفمو باور کن و ولش کن این قضیه رو. ونسا یه دوست خوب بود که دیگه نیست، و این مسأله ناراحتم می‌کنه، ولی هیچ وقت اون‌جوری توی کارش نبودم، خیله‌خب؟»

او کمی عقب کشید. «باشه، باشه، ببخشید. موضوع اینه من خیلی باهاش کنار نمی‌آم. توی تمام سال‌هایی که هم‌دیگه رو می‌شناختیم هیچ‌وقت با هم خوب نبودیم.»

آها! پس برای این بود که خولو این همه مدت او را می‌شناخت و من هرگز ندیده بودمش؛ او با ون یک مشکلاتی داشت و خولو هم به همین خاطر نخواسته بود او را همراه خودش بیاورد.

مدتی طولانی بغلم کرد و همدیگر را بوسیدیم. گروهی دختر که از کنارمان می‌گذشتند گفتند هووو و ما خودمان را جمع کردیم و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادیم. جلوتر از ما ون داشت می‌رفت، لابد وقتی داشتیم همدیگر را می‌بوسیدیم از کنارمان گذشته بود. حس می‌کردم یک عوضی تمام‌عیار هستم.

البته، او در ایستگاه و اتوبوس هم با ما بود اما یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. تمام مسیر را سعی کردم با انجی صحبت کنم ولی موقعیت ناراحت کننده‌ای بود.

برنامه این بود که قهوه‌ای بخوریم و بعد برویم خانهٔ انجی وقت بگذرانیم و «درس بخوانیم»، یعنی به نوبت با اکس‌باکس او به اکس‌نت برویم. مامان انجی سه‌شنبه شب‌ها کلاس یوگا داشت و بعد هم شام با شاگردانش بود، در نتیجه، دیر به خانه برمی‌گشت. خواهر انجی هم داشت با دوست‌پسرش بیرون می‌رفت. برای همین، خانه در اختیارمان بود. از وقتی برنامهٔ آن شب را با هم ریخته بودیم مرتب افکار شیطانی به سرم زده بود.

به خانه‌شان رسیدیم و مستقیم به اتاقش رفتیم و در را بستیم. اتاقش یک جور فاجعه بود، که با چند لایه لباس و دفتر و قطعات کامپیوتر که مثل میخ چهارپر توی پای آدم فرو می‌رفتند پوشیده شده بود. میز تحریرش از کف اتاق بدتر بود، کپهٔ بلندی از کتاب و مجلهٔ طنز رویش را گرفته بود، این بود که مجبور شدیم روی تختش بنشینیم، که برای من البته مسأله‌ای نبود.

احساس معذب بودن من از دیدن ون تا حدودی برطرف شده بود. اکس‌باکس را راه انداختیم. دستگاه وسط کلاف در هم پیچیده‌ای از سیم‌هایی بود که بعضی‌هایشان به یک آنتن بی‌سیم متصل می‌شدند که آن را هَک کرده بود و به پنجره چسبانده بود تا بتواند به اینترنت بی‌سیم همسایه‌ها وصل شود. بعضی سیم‌ها به یک جفت صفحه‌نمایش لپ‌تاپ قدیمی منتهی می‌شدند که انجی به نمایشگرهای مستقل تبدیلشان کرده بود و روی پایه گذاشته بودشان. مدارهای الکترونیکی بازشان می‌درخشید. صفحه‌های نمایش روی دو میز پاتختی قرار داشتند که برای تماشای فیلم یا چت کردن از توی تخت محشر بود ــ چون می‌توانست نمایشگرها را به پهلو بچرخاند و خودش به پهلو دراز بکشد و به هر پهلویی که می‌خوابید نمایشگرها صاف دیده می‌شدند.

هر دو می‌دانستیم واقعاً برای چه کاری آنجا بودیم. هر دو نشسته‌ایم و به میز پاتختی تکیه داده‌ایم. من کمی می‌لرزیدم و حواسم حسابی معطوف به گرمای پا و شانهٔ انجی بود که به پا و شانهٔ من چسبیده بودند، ولی برای حفظ ظاهر هم که شده باید وارد سیستم اکس‌نت می‌شدم و می‌دیدم چه ایمیل‌هایی دارم و این حرف‌ها.

یک ایمیل از یکی از بچه‌ها بود که دوست داشت ویدئوهای بامزه‌ای از دیوانگی‌های وزارت امنیت را که با دوربین‌های تلفن‌های همراه گرفته شده بود، بفرستد ــ آخریش آنها را نشان می‌داد که بعد از این که یک سگ بمب‌یاب به یک کالسکهٔ بچه علاقه نشان داده بود، درست وسط خیابانی در مارینا با پیچ‌گوشتی تک تک قطعات آن را سوا می‌کنند، در حالی که آدم‌های پولدار مارینا از کنارشان می‌گذرند و به آنها زل می‌زنند و در عجب می‌مانند که آن‌ها چه‌کار دارند می‌کنند.

من به ویدئو لینک داده بودم و مردم دیوانه‌وار آن را دانلود کرده بودند. او ویدئو را در سایت آینهٔ آرشیو اینترنت در اسکندریهٔ مصر بارگذاری کرده بود که هر چیزی را، به شرطی که با مجوز کریتیو کامنز باشد، مجانی میزبانی می‌کند و به همه اجازه می‌دهد آن را دوباره میکس کنند و به اشتراک بگذارند. بایگانی آمریکا ــ که در پرسیدو، در چند دقیقه‌ایِ اینجا بود ــ مجبور شده بود به نام امنیت ملی تمام ویدئوها را بردارد، ولی بایگانی اسکندریه جدا شده بود و به سازمان مستقلی تبدیل شده بود و هر چیزی را که سبب خجالت آمریکا می‌شد میزبانی می‌کرد.

این دفعه طرف که شناسه‌اش کَمِراسپای بود یک ویدئوی حتی بهتر برایم فرستاده بود. ویدئو از دم در تالار شهرداری در مرکز خدمات شهری سان‌فرانسیسکو بود. ساختمان تالار شهرداری، ساختمانی شبیه به یک کیک عروسی عظیم، پوشیده از مجسمه در طاقی‌های کوچک و شاخ و برگ‌های تزئینی گچبری شده بود. وزارت امنیت ملی اطراف این ساختمان فضای امنی ایجاد کرده بود و ویدئوی کمراسپای تصویر محشری از پست ایست و بازرسی آنها نشان می‌داد که یک یارویی با یونیفرم نظامی به آن نزدیک می‌شد و کارت شناساییش را نشان می‌داد و کیف دستیش را روی نوار نقالهٔ اشعهٔ ایکس می‌گذاشت.

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این که یکی از افراد وزارت امنیت در تصویر اشعهٔ ایکس چیزی دید که خوشش نیامد. از ژنرال سؤالی کرد که او خوشش نیامد و چشم‌غره‌ای رفت و چیزی گفت که شنیده نمی‌شد (ویدئو ظاهراً از آن طرف خیابان، با یک لنز زوم دست‌ساز مخفی گرفته شده بود، بنابراین صدایش بیشتر صدای مردم و ماشین‌هایی بود که می‌گذشتند.)

ژنرال و افراد وزارت امنیت بحثشان شد. هر چه بیشتر جر و بحث می‌کردند، تعداد بیشتری از افراد وزارت امنیت دورشان جمع می‌شدند. دست آخر، ژنرال با عصبانیت سرش را تکان داد و بیلاخی حوالهٔ سینهٔ مأمور وزارت امنیت کرد و کیفش را برداشت و آمد که برود. افراد وزارت امنیت سرش داد کشیدند ولی او از سرعتش کم نکرد. از حرکاتش معلوم بود که می‌گوید: «من خیلی خیلی عصبانیم.»

بعدش آن اتفاق افتاد. مأموران وزارت امنیت دنبال ژنرال دویدند. اینجا کمراسپای سرعت پخش ویدئو را کم کرده بود تا بتوانیم حرکت آهستهٔ فرِیم‌به‌فرِیمش را ببینیم. ژنرال نیمی برگشته بود، و قیافه‌اش داد می‌زد که «امکان ندارد که شماها بخواهید مرا زمین بزنید»، و بعد که سه تا نگهبان غول‌پیکر وزارت امنیت خودشان را به او کوبیدند و از پهلو به زمین انداختندش، و بعد مثل یک تکل فوتبال که باعث پایان دوران بازی آدم می‌شود از کمر گرفتندش، وحشت چهره‌اش را فراگرفت. ژنرال ــ یک مرد میان‌سال، با موهای خاکستری سربی، با چهره‌ای جاافتاده و متشخص ــ مثل یک گونی سیب‌زمینی به زمین افتاد و دو بار بالا رفت و دوباره پایین افتاد، صورتش به پیاده‌رو کوبیده شد و خون از دماغش سرازیر شد.

افراد وزارت امنیت مچ دست و پای ژنرال را زنجیر کردند. ژنرال دیگر داشت فریاد می‌زد، واقعاً فریاد می‌زد، و صورتش زیر خونی که از دماغش جاری بود بنفش شده بود. پاهایش که محکم به هم بسته شده بودند تکان تکان می‌خوردند. رهگذران به این مرد یونیفرم‌پوش نگاه می‌کردند که دارند غل و زنجیرش می‌کنند، و از قیافهٔ ژنرال معلوم بود که این بدترین قسمت ماجرا برای اوست. این حرکت تحقیر همهٔ آن چیزی بود که ژنرال به آن اعتقاد داشت، بی‌آبرویی برای او بود. ویدئو اینجا تمام می‌شد.

من در حالی که به صفحهٔ نمایش که تصویرش در سیاهی محو می‌شد نگاه می‌کردم گفتم: «وای بودای مهربون عزیزم»، و دوباره ویدئو را پخش کردم. پهلویی به انجی زدم و ویدئو را نشانش دادم. او بی آن که کلمه‌ای بگوید، تماشا کرد. از تعجب فکّش پایین افتاد.

گفت: «پُستش کن. پُستش کن، پُستش کن، پُستش کن!»

پُستش کردم. به سختی توانستم تایپ کنم، و چیزی را که دیده‌ام توصیف کنم.

یادداشتی اضافه کردم که ببینم کسی می‌تواند مرد نظامی توی ویدئو را شناسایی کند و کسی چیزی در این مورد می‌داند یا نه.

دکمهٔ انتشار را زدم.

ویدئو را تماشا کردیم. دوباره تماشایش کردیم.

ایمیلی برایم آمد.

> من کاملاً این بابا رو می‌شناسم ــــ می‌تونی زندگی‌نامه‌ش رو تو ویکی‌پیدیا پیدا کنی. اسمش ژنرال کلود گایست هستش. فرماندهٔ مأموریت حفظ صلح سازمان ملل توی هائیتی بود.

نگاهی به زندگی‌نامه‌اش انداختم. عکسی از ژنرال در یک مصاحبهٔ مطبوعاتی پیدا کردم و مطالبی دربارهٔ نقش او در مأموریت دشوار هائیتی. به وضوح خودش بود.

مطلبی که قبلاً ارسال کرده بودم را با اطلاعات جدید به‌هنگام کردم.

از لحاظ تئوری، ما در خانهٔ انجی بودیم و این فرصتی برای من بود تا با او معاشقه کنم ولی این کاری نبود که دست آخر کردیم. در بلاگ‌های اکس‌نت به دنبال نمونه‌های دیگری از وزارت امنیت که مردم را می‌گشت، به زمین می‌زد و به آنها اهانت می‌کرد گشتیم. این کار آشنایی بود، همان کاری که با آن همه فیلم و روایت از شورش توی پارک کرده بودم. برایشان یک مقولهٔ جدید در بلاگم درست کردم: سوء استفاده از قدرت، و ثبتشان کردم. انجی یک‌سره عبارات جدید برای جستجو برایم پیدا می‌کرد که امتحان کنم و تا وقتی مادرش به خانه رسید، مقولهٔ جدیدم هفتاد پست داشت، که در صدرشان «ضرب و شتم ژنرال گایست در تالار شهرداری» قرار داشت.

◇

تمام روز بعد را در خانه روی مقالهٔ بیتم کار کردم، کرواک خواندم و در اکس‌نت گشتم. قصد داشتم انجی را دم مدرسه ببینم، ولی از فکر دوباره دیدن ون کم آوردم، این بود که روی موبایلش اس.ام.اس فرستادم و بهانه‌ای جور کردم که به خاطر کار روی مقاله نمی‌توانم بروم.

همه جور پیشنهاد خوب برای «سوء استفاده از قدرت» می‌آمد؛ صدها پیشنهاد کوچک و بزرگ، عکس و صدا. تبش داشت می‌گرفت.

همه جا پخش شد. صبح روز بعد حتی بیشتر هم شده بود. کسی یک بلاگ جدید به نام «سوء استفاده از قدرت» شروع کرده بود و صدها مورد جدید را جمع‌آوری کرده بود. تودهٔ موارد سوء استفاده از قدرت بزرگ‌تر می‌شد. با یکدیگر رقابت می‌کردیم که داغ‌ترین داستان‌ها و باورنکردنی‌ترین تصاویر را پیدا کنیم.

با پدر و مادرم قرار گذاشته بودم که هر روز صبح با هم صبحانه بخوریم و در مورد پروژه‌هایی که داشتم انجام می‌دادم صحبت کنیم. از این که داشتم کرواک می‌خواندم خوششان آمد. کتاب محبوب هر دویشان بود و معلوم شد یک نسخه‌اش در کتابخانهٔ اتاق پدر و مادرم هست. پدرم آن را پایین آورد و آن را ورقی زدم. بعضی جملاتش را با مداد علامت زده بودند، گوشهٔ صفحات را تا زده بودند، و یادداشت‌هایی در حاشیه‌شان نوشته بودند. پدرم واقعاً عاشق این کتاب بود.

صبحانهٔ آن روز باعث شد من اوقات بهتری را به یاد بیاورم، وقتی که من و پدرم می‌توانستیم پنج دقیقه با هم صحبت کنیم بی آن که در مورد تروریسم سر همدیگر فریاد بکشیم. صحبت محشری سر صبحانه دربارهٔ طرح داستانی رمان، و آن همه ماجراهای باورنکردنی داشتیم.

ولی، صبح روز بعد، سر صبحانه هر دوتایشان باز به رادیو چسبیده بودند.

«سوء استفاده از قدرت ــــ این نام آخرین تب در اکس‌نت بدنام سان‌فرانسیسکو است که و توجه دنیا را به خود جلب کرده است. این جنبش که ای-اوه-ای[۱۵۲] خوانده می‌شود، از «برادران کوچکی» تشکیل شده که تدابیر ضد ترور وزارت امنیت ملی را تحت نظر دارند و خطاها و زیاده‌روی‌های آن را به صورت مستند ثبت می‌کنند. شعار اصلی این جماعت ویدئو کلیپی است که به سرعت در حال پخش است. این ویدئو، ژنرال کلود گایست، یک ژنرال سه ستارهٔ بازنشسته را نشان می‌دهد که در پیاده‌روِ کنار تالار شهر مورد حملهٔ افسران وزارت امنیت قرار می‌گیرد. گایست در مورد حادثه اظهار نظری نکرده است ولی نظرات جوانانی که از رفتاری که با خودشان می‌شود ناراضیند سریع و خشمگینانه بوده است.»

[۱۵۲]این اسم از روی واژهٔ AbuseOfPower که نام انگلیسی این مقوله در وب‌لاگ‌ها بود ساخته شده است

«شایان ذکرترین مسأله، توجه جهانی به این جنبش است. تصاویر ثابت از ویدئوی گایست در صفحهٔ اول روزنامه‌های کره، انگلستان، آلمان، مصر و ژاپن ظاهر شده، و شبکه‌های خبری در سراسر دنیا قطعهٔ ویدئویی را در اخبار اصلی خود پخش کرده‌اند. این مسأله دیشب ابعاد جدیدی به خود گرفت وقتی برنامهٔ خبر شامگاهی بی‌بی‌سی گزارش ویژه‌ای در این مورد پخش کرد که هیچ شبکهٔ خبری آمریکایی این خبر را پوشش نداده است. خوانندگان در وب‌گاه بی‌بی‌سی اشاره کردند که برنامهٔ بی‌بی‌سی ویژهٔ آمریکا حاوی این گزارش نبوده است.»

آنها چند مصاحبه پخش کردند: ناظران رسانه‌های انگلستان، یکی از بچه‌های حزب پایرِت پارتی سوئد که نظرات تندی در مورد فساد رسانه‌های آمریکا ابراز کرده بود، یک گویندهٔ اخبار بازنشستهٔ آمریکایی که در توکیو زندگی می‌کرد، بعد کلیپ کوتاهی از تلویزیون الجزیره پخش کردند که کارکرد مطبوعات آمریکا را با کارکرد رسانه‌های خبری ملی سوریه مقایسه کرده بود.

حس کردم پدر و مادرم به من خیره شده‌اند و می‌دانند من چه کار دارم می‌کنم. ولی وقتی ظرف و بشقاب‌هایم را جمع کردم، دیدم دارند به هم‌دیگر نگاه می‌کنند.

بابا فنجان قهوه‌اش را چنان محکم گرفته بود که دستانش می‌لرزیدند. مامان داشت به او نگاه می‌کرد.

بالاخره بابا گفت: «دارند سعی می‌کنند اعتبارمون رو از بین ببرند. دارند سعی می‌کنند تلاش‌های ما برای امنیت‌مون رو بی‌اثر می‌کنن.»

من دهانم را باز کردم که چیزی بگویم ولی مامان توجهم را جلب کرد و سرش را تکان داد. در عوض به اتاقم رفتم و روی مقالهٔ کرواک کار کردم. وقتی شنیدم در دو بار بسته شد، اکس‌باکسم را روشن کردم و آن‌لاین شدم.

> سلام میکی. من کالین براون هستم. من یکی از تهیه‌کننده‌های برنامهٔ خبری شرکت خبررسانی کانادا به اسم «ملی» هستم. ما در حال تهیهٔ خبری در مورد اکس‌نت هستیم و خبرنگاری به سان‌فرانسیسکو فرستاده‌ایم تا از آنجا اخبار را پوشش دهد. آیا علاقه داری برای بحث در مورد گروهتان و اهدافش با ما مصاحبه کنی؟

به صفحه‌نمایش خیره شدم. خدای من. آنها می‌خواستند با من در مورد «گروهم» مصاحبه کنند؟

> ام، نه، ممنون. برای من حریم خصوصی خیلی مهمه. در ضمن، این «گروه من» نیست. ولی از این که روی تهیهٔ خبرش کار می‌کنین متشکرم!

یک دقیقه بعد، یک ایمیل دیگر.

> ما می‌توانیم چهرهٔ شما را بپوشانیم و ناشناس ماندتان را تضمین کنیم. می‌دانید که وزارت امنیت وطن با کمال میل سخنگوی خودش را خواهد فرستاد. ما می‌خواهیم طرف شما را بگیریم.

ایمیل را ثبت کردم. حق با او بود، ولی انجام این کار دیوانگی بود. تا آنجا که من می‌دانستم، او خود وزارت امنیت بود.

کمی دیگر روی کرواک کار کردم. یک ایمیل دیگر رسید. درخواستی مشابه، از طرف یک بنگاه خبری دیگر: کِی‌کیوای‌دی می‌خواست با من ملاقات کند و یک گزارش رادیویی ضبط کند. رادیویی در برزیل، شرکت خبررسانی استرالیا، دویچه‌وِله. تمام روز، درخواست‌های رسانه‌های دنیا می‌رسید. تمام روز، من مؤدبانه آنها را رد می‌کردم.

آن روز نتوانستم خیلی کرواک بخوانم.

◊

آن شب که در کافه‌ای حوالی خانهٔ انجی نشسته بودیم، گفت: «یه کنفرانس مطبوعاتی برگزار کن.» من دیگر چندان تمایل نداشتم دنبال انجی به مدرسه بروم، و با ون در یک اتوبوس گیر کنم.

«چی؟ مگه دیوونه شدی؟»

«توی کلاک‌وِرک پلاندرِ انجامش بده. کافیه یه محلی انتخاب کنی که پی‌وی‌پی ممنوع باشه و یه زمانی رو خودت انتخاب کنی. می‌تونی از اینجا وارد سیستم بشی.»

پی‌وی‌پی مخفف مبارزهٔ بازیکن در برابر بازیکن است. بعضی جاهای کلاک‌ورک پلاندر منطقهٔ بی‌طرف هستند، که معنیش این است که می‌شود هزاران گزارشگر تازه‌کار را آنجا

آورد بی آن که لازم باشد نگران کشته‌شدنشان توسط بازیکنان در حین کنفرانس خبری بود.

«من هیچچی از کنفرانس خبری نمی‌دونم.»

«اه، کافیه گوگِلش کنی. مطمئنم کسی مقاله‌ای در مورد این که چطور می‌شه کنفرانس خبری موفقی برگزار کرد نوشته. اگه رئیس‌جمهور می‌تونه از پسش بربیاد، لابد تو هم می‌تونی. به نظر می‌رسه رئیس جمهور به سختی می‌تونه بدون کمک بند کفشش رو ببنده.»

باز قهوه سفارش دادیم.

گفتم: «تو زن خیلی باهوشی هستی.»

گفت: «خوشگل هم هستم.»

گفتم: «خوشگلم هستی.»

فصل ۱۵

حتی قبل از آن که دعوت‌نامه‌ها را بفرستم در بلاگ‌ها دنبال کنفرانس خبری گشتم. معلوم بود همهٔ نویسنده‌ها می‌خواهند مرا به یک رهبر یا ژنرال یا فرماندهٔ ارشد چریک تبدیل کنند، و به نظرم رسید یک راه برای حل این مسأله این است که یک مشت بر و بچه‌های اکس‌نت هم دوروبر بچرخند و به سؤالات جواب بدهند.

بعد برای روزنامه‌ها ایمیل فرستادم. جواب‌ها از گیج و متعجب تا خوشحال و علاقه‌مند متغیر بودند ــ فقط گزارشگر فاکس‌نیوز بود که به این خاطر که جرأت کرده‌ام برای حضور در شوی تلویزیونی‌اش او را به یک بازی دعوت کنم «عصبانی» شده بود. به نظر بقیه این داستان جالبی از کار درمی‌آمد، هرچند خیلی‌هایشان برای ورود به سیستم بازی کلی پشتیبانی فنی لازم داشتند.

ساعت ۸ عصر را انتخاب کردم. مامان به خاطر آن همه شب‌هایی که بیرون خانه مانده بودم اذیتم می‌کرد تا این که بالاخره در مورد انجی بند را آب دادم، که بعدش حسابی حالش گرفته شد و طوری نگاهم کرد که مثلاً پسر کوچولوم چه بزرگ شده. می‌خواست انجی را ببیند، و از همین مسأله استفاده کردم و قول دادم اگر بتوانم امشب با انجی «برم سینما» فردا او را بیاورم خانه.

مامان و خواهر انجی باز هم بیرون بودند ــ خیلی اهل خانه ماندن نبودند ــ که در نتیجه من و انجی تنهایی با اکس‌باکس‌های جفتمان توی اتاق او ماندیم. من یکی از صفحه‌نمایش‌های کنار تختش را جدا کردم و اکس‌باکسم را به آن وصل کردم که هر دو بتوانیم همزمان وارد سیستم شویم.

هر دو اکس‌باکس در حال اتصال به کلاک‌ورک پلاندر، بی‌کار بودند. من به این طرف و آن طرف می‌رفتم.

انجی گفت: «اتفاق بدی نمی‌افته.» نگاهی به مانیتورش انداخت. «الان ششصد تا بازیکن تو بازار پیتِ یه چشم[۱۵۳] هستند!» به این خاطر پیت یک چشم را انتخاب کرده بودیم که نزدیک‌ترین بازار به میدان دهکده بود که بازیکن‌های جدید از آنجا وارد بازی می‌شدند. اگر خبرنگارها قبلاً کلاک‌ورک پلاندر بازی نکرده بودند ــ ها! ــ اینجا ظاهر می‌شدند. من در بلاگم از بازیکن‌ها خواسته بودم در مسیر بین پیت یک چشم و دروازهٔ اسپاون پرسه بزنند و هرکس را که که شبیه یک خبرنگار سرگردان به نظر می‌رسد به بازار پیت یک چشم راهنمایی کنند.

«چه مزخرفی بشون بگم؟»

«تو فقط به سؤالات جواب بده ــ اگر از یه سؤالی خوشت نیومد محلش نذار. یکی دیگه می‌تونه جواب بده. اتفاق بدی نمی‌افته.»

«دیوونگیه»

«حرف نداره مارکوس. اگه می‌خوای واقعاً خدمت وزارت امنیت برسی، باید آبروشون رو ببری. تو دوئل که نمی‌تونی ازشون ببری. تنها اسلحه‌ت اینه که کاری کنی یه مشت احمق به نظر برسن.»

روی تخت ولو شدم و او سرم را توی بغلش گرفت و موهایم را نوازش کرد. من قبل از بمب‌گذاری همیشه مدل‌های مختلف مو را آزمایش می‌کردم، و موهایم را همه جور رنگ مزخرف رنگ می‌کردم، ولی از وقتی از زندان بیرون آمده بودم دیگر توجهی به موهایم نمی‌کردم. موهایم بلند و مسخره و درهم و برهم شده بود و رفته بودم توی دست‌شویی و موتراشم را برداشته بودم و دور موهایم را به اندازهٔ یک سانت تراشیده بودم، که نگهداریش تقریباً هیچ زحمتی نمی‌طلبید و کمک می‌کرد موقع جم کردن و همانندسازی آرفید نامرئی باشم.

[۱۵۳] Patcheye Pete's Market

چشمانم را باز کردم و توی چشم‌های درشت و قهوه‌ای او پشت عینکش خیره شدم. گرد و مواج و بااحساس بودند. او هر وقت می‌خواست مرا بخنداند می‌توانست کاری کند که چشمانش بیرون بزنند، یا نرم و غمگین‌شان کند، یا طوری تنبل و خوابالودشان کند که مرا حسابی حشری می‌کرد.

و این همان کاری بود که حالا داشت می‌کرد.

آرام آرام نشستم و بغلش کردم. او هم در جواب بغلم کرد. همدیگر را بوسیدیم. بوسیدنش حرف نداشت. می‌دانم که قبلاً گفته‌ام، ولی ارزش تکرار کردن را دارد. خیلی همدیگر را می‌بوسیدیم، ولی به دلایلی همیشه پیش از آن که کار به جای باریک بکشد دست می‌کشیدیم.

حالا می‌خواستم جلوتر بروم. حاشیهٔ تی‌شرتش را پیدا کردم و کشیدم. دستانش را بالای سرش برد و چند اینچ دیگر از لباسش را درآورد. می‌دانستم این کار را می‌کند. بعد از آن شب در پارک می‌دانستم. شاید به همین دلیل بود که کار بیشتری نکرده بودیم ـــ می‌دانستم نمی‌توانم به امید او باشم که عقب بکشد.

ولی آن موقع دیگر نمی‌ترسیدم. کنفرانس خبری معلق در فضا، دعوا با پدرو مادرم، توجه رسانه‌های بین‌المللی، این حس که جنبشی به وجود آمده که مثل یک توپ پین‌بال همه جای شهر را درمی‌نوردد ـــ باعث می‌شد مورمورم شود و خونم به جوش بیاید.

و انجی زیبا و باهوش و زیرک و بامزه بود، و من داشتم عاشقش می‌شدم.

تی‌شرتش درآمد، پشتش را خم کرد که راحت‌تر آن را از شانه‌اش دربیاورم. دستش را پشت سرش برد و کاری کرد و سینه‌بندش پایین افتاد. من با چشمان از حدقه درآمده، بی حرکت و بی آن که نفس بکشم خیره شدم، بعد او تی‌شرت مرا گرفت و از روی سرم کشید و درش آورد، مرا گرفت و سینهٔ لختم را به خودش چسباند.

روی تخت غلت زدیم و همدیگر را لمس کردیم و بدن‌هایمان را به هم مالیدیم و نالیدیم. او همه‌جای سینه‌ام را بوسید و من هم همین کار را با او کردم. نفسم درنمی‌آمد، نمی‌توانستم فکر کنم، فقط می‌توانستم تکان بخورم و لیس و دست بزنم.

همدیگر را به پیش می‌خواندیم. دکمهٔ شلوار جینش را باز کردم. او هم مال من را باز کرد. زیپش را پایین کشیدم، او هم مال من را، و شلوارم را درآورد. من هم شلوار او را درآوردم. چند لحظه بعد، هر دو لخت مادرزاد بودیم، به جز جوراب‌های من که آنها را هم با انگشتان پایم درآوردم.

آن وقت بود که نگاهم به ساعت کنار تخت افتاد، که خیلی وقت پیش روی زمین افتاده بود و نورش از آنجا به سوی ما می‌تابید.

فریاد کشیدم «وای! دو دقیقه دیگه شروع می‌شه!» باورم نمی‌شد که باید کاری را که داشتم می‌کردم قطع کنم و آن هم چه کاری و آن هم چه وقتی. می‌خواهم بگویم اگر از من می‌پرسیدی: «مارکوس، وقتی برای اولین بار در عمرت می‌خواهی با کسی بخوابی، اگر یک بمب اتمی را توی اتاقت بگذاریم بی‌خیال می‌شوی؟» جوابم چیزی جز یک **نه** قاطع و بلند نمی‌بود.

و با این حال به خاطر این بی‌خیال شدیم.

او مرا گرفت و صورتم را به صورت خودش چسباند و آن‌قدر بوسید که فکر کردم الان است که از حال بروم، بعد هر دو لباس‌هایمان را برداشتیم و کم و بیش لباس پوشیدیم، صفحه‌کلیدها و ماوس‌مان را برداشتیم و به سمت پیت یک‌چشم رفتیم.

◊

راحت می‌شد فهمید خبرنگارها چه کسانی هستند: تازه‌کارهایی که کاراکترهایشان را مثل مست‌هایی که تلوتلو می‌خورند بازی می‌کردند، عقب و جلو و بالا و پایین می‌رفتند و سعی می‌کردند روش درست بازی کردن دستشان بیاید، و گاه و بی‌گاه کلید اشتباهی را می‌زدند و همه یا قسمتی از دارایی‌شان را به غریبه‌ها تعارف می‌کردند، یا تصادفی آنها را بغل می‌کردند یا لگدشان می‌زدند.

اکس‌نتی‌ها را هم راحت می‌شد تشخیص داد: همهٔ ما هر وقت وقت آزاد داشتیم (یا حال رسیدن به تکالیفمان را نداشتیم) کلاک‌ورک پلاندر بازی می‌کردیم، و کاراکترهای زبل و پشتمان اسلحه‌های باحال و تله‌هایی داشتیم که حساب هر کسی را که سعی می‌کرد آنها را بقاپد و ما را دست خالی بگذارد تا کوکمان تمام شود، برسد.

وقتی من ظاهر شدم، یک پیغام وضعیت روی صفحه نمایش داده شد که می‌گفت M1K3Y_ وارد مغازهٔ پیت یک‌چشم شد ـــ دریانورد کنفی خوش آمدی، ما برای غنائم مناسب بهای عادلانه‌ای می‌پردازیم_. همهٔ بازیکن‌های روی صفحه سر جایشان میخکوب شدند، بعد دور من جمع شدند. اتاق گپ منفجر شد. فکر کردم سیستم صوتی‌ام را روشن کنم و گوشی و میکروفن برداشتم، ولی با دیدن این که چند نفر می‌خواهند با

هم حرف بزنند، فهمیدم چقدر گیج‌کننده خواهد شد. دنبال کردن متن خیلی آسان‌تر بود و نمی‌توانستند چیزی جز آن که گفته‌ام از قولم نقل کنند (هه هه).

قبلاً همراه با انجی آن منطقه را گشته بودم ــ همراه شدن با او عالی بود، چون همیشه می‌توانستیم همدیگر را کوک کنم. یک بلندی روی یک کپه جعبهٔ اجناس نمک‌سود بود که می‌توانستم بالایش بروم تا همهٔ حاضران بتوانند مرا ببینند.

> شب به خیر و از همه متشکرم که آمدید. اسم من M1k3y است و من رهبر هیچ چیزی نیستم. دور و برتان اکس‌نت‌بازهایی هستند که نظرشان دربارهٔ این که ما چرا اینجاییم همان‌قدر اهمیت دارد که من. من به این خاطر از اکس‌نت استفاده می‌کنم که به آزادی و قانون اساسی ایالات متحدهٔ آمریکا اعتقاد دارم. من به این خاطر از اکس‌نت استفاده می‌کنم که وزارت امنیت شهرمان را به یک حکومت پلیسی تبدیل کرده که در آن همهٔ ما مظنون به تروریسم هستیم. من به این خاطر از اکس‌نت استفاده می‌کنم که فکر می‌کنم نمی‌شود با پاره کردن منشور حقوق شهروندی از آزادی دفاع کرد. من در مدرسه‌ای در کالیفرنیا در مورد قانون اساسی یاد گرفتم و طوری تربیت شده‌ام که کشورم را به خاطر آزادیش دوست داشته‌باشم. من اگر فلسفه‌ای داشته باشم، این است:
> دولت‌ها در میان مردم مستقر می‌شوند، و قدرت به‌حق خود را از رضایت کسانی که تحت حکومتشان قرار دارند دریافت می‌کنند، پس مردم حق دارند هر وقت هر نوع دولتی این تعادل را بر هم بزنند، آن را تغییر دهند یا از میان بردارند، و دولت جدیدی ایجاد کنند که ریشه در این اصول داشته باشد، و قدرتش را به این صورت سازمان دهد که به نظر آنها بیشترین تأثیر را در جهت امنیت و سلامتشان داشته باشد
> من این را ننوشته‌ام، ولی به آن اعتقاد دارم. وزارت امنیت با رضایت من حکومت نمی‌کند.
> متشکرم

این را روز قبل نوشته بودم، بارها چرک‌نویس‌هایش را با انجی رد و بدل کرده بودم. گذاشتنش فقط یک ثانیه وقت گرفت، هر چند چند لحظه‌ای طول کشید تا همهٔ حاضران در بازی آن را بخوانند. بسیاری از اکس‌نتی‌ها هورا کشیدند، «هورای» بلند و نمایشی دزدان دریایی با شمشیرهای برافراشته و طوطی‌های دست‌آموزی که بالای سرشان پرواز می‌کردند و جیغ می‌کشیدند.

کم کم روزنامه‌نگاران هم مطلب را هضم کردند. گپ به سرعت داشت پیش می‌رفت، آن‌قدر سریع که به سختی می‌شد آن را خواند، بسیاری از اکس‌نتی‌ها چیزهایی می‌نوشتند از قبیل «دقیقاً توی هدف» و «آمریکا، همینه که هست» و «وزارت امنیت برگرد خونه‌ت» و «آمریکا از سان‌فرانسیسکو بیرون» شعارهایی که در دنیای بلاگ‌های اکس‌نت پرطرفدار شده بودند.

> M1k3y، من پریاه رانجی از بی‌بی‌سی هستم. تو می‌گی رهبر هیچ جنبشی نیستی، ولی آیا عقیده داری که جنبشی به وجود اومده؟ آیا اسم این جنبش اکس‌نته؟

جواب‌های بی‌شمار. بعضی‌ها گفتند جنبشی در کار نیست، بعضی‌ها گفتند هست و خیلی‌ها نظرهای مختلفی در مورد اسمش داشتند: اکس‌نت، برادران کوچک، خواهران کوچک، و اسم مورد علاقهٔ خودم، ایالات متحدهٔ آمریکا.

> فکر می‌کنم همین تا حدودی جوابتان را می‌دهد، نه؟ ممکنه یک یا چند جنبش باشند که اسمشون اکس‌نت یا چیز دیگه‌ای باشه.
> M1k3y، من داگ کریستنسن از واشینگتن اینترنت دیلی هستم. اگر روش‌های فعلی موفقیت‌آمیز نیست، به نظرت وزارت امنیت برای پیشگیری از یک حملهٔ دیگه به سان‌فرانسیسکو چه‌کار باید بکنه؟

باز هم سر و صدا. بسیاری گفتند تروریست‌ها و دولت فرقی با هم ندارند ــ چه به معنای دقیق کلمه، چه به این معنا که هر دو به یک اندازه بد هستند. بعضی‌ها گفتند دولت می‌داند چطور تروریست‌ها را بگیرد ولی ترجیح می‌دهد این کار را نکند تا «رئیس‌جمهور جنگ» دوباره انتخاب شود.

بالاخره تایپ کردم:

> من نمی‌دانم.

> واقعاً نمی‌دانم. من زیاد این سؤال را از خودم می‌پرسم چون نمی‌خواهم منفجر شوم و نمی‌خواهم شهرم منفجر شود. ولی تا اینجا را دستگیرم شده است: اگر کار وزارت امنیت این است که امنیت ما را تأمین کند، آنها دارند در کارشان شکست می‌خورند. همهٔ این مزخرفاتی که انجام داده‌اند، هیچ کدامش سبب نمی‌شود پل دوباره منفجر نشود. تعقیب ما همه‌جای شهر؟ گرفتن آزادی ما؟ ما را به همدیگر مشکوک کردن، به جان یکدیگر انداختن؟ کسانی را که با ما هم‌نظر نیستند خائن خواندن؟ هدف تروریسم این است که ما را بترساند. وزارت امنیت مرا می‌ترساند.

> دست من نیست که بگویم تروریست‌ها چه بلایی سرم بیاورند یا نیاورند، ولی اگر این کشور آزاد است، باید دست کم بتوانم بگویم پلیس خودمان چه کاری را با ما بکند و چه کاری را نه. باید بتوانم جلویشان را بگیرم که دیگر مرا نترسانند.

> می‌دانم که جواب خوبی نیست، ببخشید.

> از کجا می‌گویید که وزارت امنیت نمی‌تواند جلوی تروریست‌ها را بگیرد؟ از کجا می‌دانید؟

> شما کی هستید؟

> من خبرنگار سیدنی مورنینگ هرالد هستم.

> من هفده سالم است. من دانش‌آموز شاگرد اولی چیزی نیستم. با این وجود، توانسته‌ام اینترنتی درست کنم که نتوانند شنودش کنند. فهمیده‌ام چطور فن‌آوری ردیابی اشخاصشان را از کار بیاندازم. می‌توانم جلوی چشمشان اشخاص بی‌گناه را به مظنون و گناهکاران را به افراد بی‌گناه تبدیل کنم. می‌توانم اشیا فلزی داخل هواپیما ببرم یا در فهرست اشخاصی که اجازهٔ پرواز ندارند دستکاری کنم. همهٔ این کارها را فقط با گشتن در وب و فکر کردن یاد گرفتم. اگر من می‌توانم این کارها را بکنم، تروریست‌ها هم می‌توانند. آنها می‌گویند آزادی‌مان را گرفته‌اند تا امنیتمان را تضمین کنند. آیا شما احساس امنیت می‌کنید؟

> در استرالیا؟ بله حتماً چرا نکنم

همهٔ دزدان دریایی خندیدند.

خبرنگاران بیشتری سؤال پرسیدند. بعضی‌هایشان با همدردی، و بعضی‌ها با دشمنی. وقتی خسته شدم، صفحه‌کلیدم را به انجی دادم و گذاشتم مدتی او M1k3y باشد. به هر حال دیگر چندان حس نمی‌کردم من و M1k3y یک نفریم. میکی از آن آدم‌هایی بود که با روزنامه‌نگاران بین‌المللی حرف می‌زد و جنبشی راه می‌انداخت. مارکوس از مدرسه تعلیق می‌شد و با پدرش دعوا می‌کرد و نمی‌دانست لیاقت دوست‌دختر باحالش را دارد یا نه.

تا ساعت ۱۱ شب دیگر تحملم سر رسید. به‌علاوه، پدر و مادرم انتظار داشتند زود به خانه برگردم. از بازی خارج شدم و انجی هم همین کار را کرد و چند لحظه‌ای همان‌جا دراز کشیدیم. دستش را گرفتن و او محکم فشارش داد. همدیگر را بغل کردیم.

او گردنم را بوسید و چیزی زمزمه کرد.

«چی؟»

گفت: «گفتم: دوستت دارم. چیه، می‌خوای برات تلگراف بفرستم؟»

گفتم: «وای.»

«این‌قدر تعجب داشت، ها؟»

«نه. اوم. موضوع اینه که ـــ می‌خواستم همین رو بهت بگم.»

گفت: «حتماً»، و نوک دماغم را گاز گرفت.

گفتم: «موضوع اینه که تا به حال هیچ وقت این حرف رو نزده‌م. اینه که داشتم سعی می‌کردم بگم.»

«می‌دونی که هنوز هم نزدی. فکر نکنم نفهمیدم. ما دخترها تو این جور مسائل خیلی تیزیم.»

گفتم: «دوستت دارم، انجی کارولی[۱۵۴].»

«من هم دوستت دارم، مارکوس یلو.»

همدیگر را بوسیدیم و دماغ‌هایمان را به هم مالیدیم و نفس‌هایم تند شد و مال او هم همین‌طور. آن وقت بود که مامانش در زد.

گفت: «آنجلا، به نظرم وقتشه دوستت بره خونه، نه؟»

[۱۵۴] Carvelli

انجی گفت: «بله مامان»، و ادای تاب دادن یک تبر در هوا را درآورد. در حالی که کفش و جواربم را پایم می‌کردم، زمزمه کرد: «بعدها می‌گن آنجلا، چه دختر خوبی بود، کی فکرش رو می‌کرد، این همه تو حیاط خلوت کمک مامانش می‌کرد که تبرشون رو تیز کنه.»

خندیدیم. «نمی‌دونی وضعت چقدر خوبه. امکان نداره خونه ما می‌ذاشتن تا ساعت یازده تو اتاق خواب من تنها بمونیم.»

او نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «۱۱:۴۵.»

«وای نه!» پریدم و بند کفش‌هایم را بستم.

انجی گفت: «برو، بدو و آزاد باش! موقع رد شدن از خیابون هر دو طرف رو نگاه کن! اگر کاری داشتی زنگ بزن! حتی صبر نکن بغلت کنم! اگه تا شمارهٔ ده نرفته باشی، توی دردسر می‌افتی آقا. یک. دو. سه.»

پریدم توی تختش که ساکتش کنم و روی او پایین آمدم و آن‌قدر بوسیدمش که از تلاش برای شمردن دست برداشت. راضی از پیروزیم، اکس‌باکس زیر بغل با سر و صدا از پله‌ها پایین رفتم.

مامانش پای پله‌ها بود. فقط یکی دو بار همدیگر را دیده‌بودیم. شبیه یک انجی مسن‌تر و قدبلندتر بود ــ انجی می‌گفت پدرش قدکوتاه خانواده بوده ــ که به جای عینک لنز در چشم داشت. به نظر می‌رسید موقتاً من را در ردهٔ پسرهای خوب قرار داده، و من از این بابت ممنونش بودم.

گفتم: «شب به خیر، خانم کارولی.»

گفت: «شب به خیر آقای یلو.» از دفعهٔ اولی که همدیگر را دیده بودیم و او را خانم کارولی خطاب کرده بودم، این به یک رسم کوچک بین ما بدل شده بود.

متوجه شدم با حالتی دودل کنار در ایستاده‌ام.

گفت: «بله؟»

گفتم: «آم. متشکرم که اجازه دادین بیام خونه‌تون.»

گفت: «همیشه در این خونه به روت بازه، مرد جوون.»

و بالاخره گفتم: «به خاطر انجی هم متشکرم»، هرچند بدم می‌آمد از طنین لوسی که این جمله داشت. ولی او لبخند بازی زد و کوتاه بغلم کرد.

گفت: «خواهش می‌کنم.»

تمام مدت اتوبوس‌سواری تا خانه را به کنفرانس خبری، به انجی برهنه و با من لولیدنش روی تخت، و مادرش که لبخند زنان در را نشانم داده بود فکر کردم.

مامان منتظر من بیدار نشسته بود. دربارهٔ فیلم از من سؤال کرد و جوابی را که از قبل آماده کرده بودم تحویلش دادم، و از نقدی که در بِی گاردین در موردش خوانده بودم دزدیده بودم.

در حالی که داشت خوابم می‌برد، کنفرانس خبری برگشت. واقعاً به خودم افتخار می‌کردم. خیلی باحال بود که این روزنامه‌نگارهای کله گنده را توی بازی کشانده بودم، وادارشان کرده بودم به حرف‌هایم گوش بدهند و به حرف‌های آن همه آدم دیگر که به همان چیزهایی اعتقاد داشتند که من داشتم، گوش بدهند. لبخند به لب به خواب رفتم.

◇

باید حدس می‌زدم.

رهبر اکس‌نت: من می‌توانم اشیاء فلزی وارد هواپیما کنم

وزارت امنیت با رضایت من حکومت نمی‌کند

بچه‌های اکس‌نت: آمریکا از سان‌فرانسیسکو بیرون

اینها تیترهای خوب بودند. همه مقاله‌هایی برایم فرستاده بودند که توی بلاگم بگذارم، ولی این آخرین کاری بود که می‌خواستم بکنم.

یک جوری گند زده بودم. خبرنگاران به کنفرانس خبری من آمده بودند و به این نتیجه رسیده بودند که ما تروریست یا جوجه تروریست هستیم. بدنرینشان گزارشگر فاکس‌نیوز بود، که ظاهراً بعد از همهٔ آن حرف‌ها آمده بود، و ده دقیقه گزارش به ما اختصاص داده بود، و دز مورد «خیانت مجرمانهٔ» من صحبت کرده بود. گل سرسبد حرف‌هایش، که در تمام گزیده‌های اخبار آمده بود، از این قرار بود:

«آنها می‌گویند اسمی ندارند. من یک اسم برایشان پیدا کرده‌ام. بیایید اسم این بچه‌های لوس را بگذاریم کلقاعده[155]. آنها در جبههٔ خودی کار تروریست‌ها را انجام

[155] Cal-Quaeda

می‌دهند. وقتی ــ نمی‌گویم اگر، بلکه وقتی ــ کالیفرنیا باز هم مورد حمله قرار بگیرد، این توله‌ها هم به اندازهٔ سعودی‌ها مقصر خواهندبود.»

رهبران جنبش ضد جنگ ما را به عنوان یک جنبش قلابی محکوم کرده‌بودند. یک یارویی آمده بود توی تلویزیون و می‌گفت به نظرش وزارت امنیت ما را ساخته تا به اعتبار آنها ضربه بزند.

وزارت امنیت کنفرانس خبری خودش را برگزار کرده بود و اعلام کرده بود تدابیر امنیتی سان‌فرانسیسکو را دوبرابر خواهد کرد. یک همانندساز آرفید را که جایی پیدا کرده بودند بالا گرفتند و طرز کارش را نمایش دادند، با آن یک ماشین‌دزدی نمایشی ترتیب دادند، و به همه هشدار دادند حواسشان جمع جوان‌های مشکوک باشد، به خصوص آنها که دستانشان در معرض دید نیست.

شوخی نمی‌کردند. مقالهٔ کرواک را تمام کردم و شروع کردم به نوشتن مقاله‌ای در مورد تابستان عشق، تابستان سال ۶۷ که جنبش‌های ضدجنگ و هیپی‌ها در سان‌فرانسیسکو جمع شده‌بودند.کسانی که بن و جری ــ که خودشان هیپی‌های قدیمی بودند ــ را تأسیس کرده بودند، یک موزهٔ هیپی در هایت ساخته بودند، و نمایشگاه‌ها و آرشیوها دیگری هم در سطح شهر وجود داشت.

ولی گشتن در شهر آسان نبود. تا آخر هفته به طور میانگین روزی چهار بار بهم گیر دادند. پلیس‌ها کارت شناساییم را بررسی می‌کردند و از من می‌پرسیدند توی خیابان چه می‌کنم، و با دقت نامهٔ دبیرستان چاوز مبنی بر این که تعلیق شده‌ام را می‌خواندند.

شانس آوردم. هیچ‌یک بازداشتم نکردند. ولی بقیهٔ اکس‌نت این‌قدر خوش‌شانس نبودند. وزارت امنیت هر شب بازداشتی‌های بیشتری را اعلام می‌کرد، «سردسته‌ها» و «مأمورین مخفی» اکس‌نت، کسانی که نمی‌شناختم و هرگز اسمشان را نشنیده بودم، همراه با بوکش‌های آرفید و دیگر وسایلی که توی جیب‌هایشان پیدا شده بود روی صفحهٔ تلویزیون به صف می‌شدند. اعلام می‌کردند که این افراد از «اشخاصی نام می‌برند»، «شبکهٔ اکس‌نت» را لو می‌دهند، و انتظار می‌رود به زودی بازداشت‌های بیشتری داشته باشیم. نام «M1k3y» زیاد شنیده می‌شد.

بابا عاشق این ماجرا بود. من و او با هم اخبار تماشا می‌کردیم، او از خوشی می‌غرید و من توی خودم جمع می‌شدم و در سکوت زرد می‌کردم. بابا می‌گفت: «باید ببینی چه کارهایی با این بچه‌ها می‌کنن. من دیده‌م چه‌جوریه. یکی دوتاشون رو می‌گیرن و فهرست رفقای پیغام فوری و شماره‌گیری سریع تلفن‌هاشون رو بررسی می‌کنن، دنبال اسم‌هایی می‌گردن که زیاد تکرار می‌شن، دنبال الگوهای تکراری می‌گردن، که باعث می‌شه بچه‌های بیشتری رو بگیرن. مث یه سفره ته و توشون رو درمی‌آرن.»

شام انجی در خانه‌مان را کنسل کردم و به تدریج اوقات بیشتری را آنجا گذراندم. تینا خواهر کوچک انجی دیگر مرا «مهمان سرخانه» صدا می‌کرد، مثلاً می‌گفت: «مهمون سرخونه هم امشب شام اینجاست؟» از تینا خوشم می‌آمد. تنها چیزی که برایش مهم بود بیرون و مهمانی رفتن و ملاقات با آدم‌های جدید بود، ولی بامزه بود و حسابی به انجی علاقمند بود. یک شب که داشتیم ظرف می‌شستیم، دستانش را خشک کرد و با لحنی عادی گفت: «می‌دونی، تو پسر خوبی به نظر می‌رسی، مارکوس. خواهرم دیوونه‌ته و من هم ازت خوشم می‌آد. ولی بذار یه چیزی بهت بگم: اگه قلبش رو بشکنی، پیدات می‌کنم و تخمات رو می‌کشم رو سرت. اصلاً منظرهٔ قشنگی نیست.»

به او اطمینان دادم که اگر قلب انجی را بشکنم خودم پیش از او این کار را خواهم کرد، و او سری تکان داد و گفت: «مشکلی نیست تا وقتی‌که در این‌مورد توافق داشته باشیم.»

گفتم: «خواهرت دیوونه‌ست.» همان وقتی که دوباره روی تخت انجی دراز کشیده بودیم و بلاگ‌های اکس‌نت را نگاه می‌کردیم، این تقریباً تنها کاری بود که می‌کردیم: در اکس‌نت ول می‌چرخیدیم و بلاگ‌ها را می‌خواندیم.

«اون قضیهٔ بیضه‌دان رو بهت گفت، نه؟ اصلاً حال نمی‌کنم وقتی این کارو می‌کنه. می‌دونی عاشق کلمهٔ «بیضه‌دانه». به خودت نگیر.»

بوسیدمش. کمی بیشتر خواندیم.

انجی گفت: «اینو گوش کن: پلیس در نظر دارد این هفته چهارصد تا ششصد نفر را بازداشت کند، آنها می‌گویند این گسترده‌ترین حملهٔ هماهنگ به مخالفان اکس‌نتی تا به امروز خواهد بود.»

حس کردم می‌خواهم بالا بیاورم.

گفتم: «باید جلوشون رو بگیریم. می‌دونی کسانی هستند که دارن بیشتر از قبل جم می‌کنن، فقط برای این که نشون بدن نترسیدن؟ دیوانگی نیست؟»

انجی گفت: «به نظر من که شجاعانه‌ست. نمی‌تونیم اجازه بدیم از ترس وادار به تسلیم‌مون کنن.»

«چی؟ نه، انجی، نه. ما نمی‌تونیم اجازه بدیم صدها نفر بیفتن زندان. تو زندانی نشدی. من شدم. بدتر از چیزیه که فکر می‌کنی. بدتر از چیزیه که می‌تونی تصور کنی.»

گفت: «می‌شه گفت قوهٔ تخیل کاملاً خلاّقی دارم.»

«بس کن، خب؟ یه ثانیه جدی باش. من این کار رو نمی‌کنم. این همه آدم رو نمی‌فرستم زندان. اگه این کار رو بکنم، هون کسی هستم که ون فکر می‌کنه.»

«من جدیم مارکوس. تو فکر می‌کنی اون آدم‌ها نمی‌دونن ممکنه بیفتن زندان؟ اونها به هدفشون اعتقاد دارند. تو هم به این هدف اعتقاد داری. این‌قدر بهشون اعتماد بکن که می‌دونن دارن چی‌کار می‌کنن. این تو نیستی که باید تصمیم بگیری اونها چه خطرهایی رو قبول بکنن و چه خطرهایی رو نه.»

«این مسؤلیت منه، چون اگر من بهشون بگم این کار رو نکنن، نمی‌کنن.»

«فکر می‌کردم تو رهبر نیستی؟»

«نیستم، البته که نیستم. ولی اگه از من راهنمایی بخوان که نمی‌تونم ندم. و تا وقتی که این کار رو می‌کنن، مسؤلیت امنیت‌شون با منه. متوجهی چی می‌گم، نه؟»

«تنها چیزی که من متوجه می‌شم اینه که با اولین نشانهٔ دردسر آمادهٔ فرار می‌شی. فکر می‌کنم می‌کنم از این می‌ترسی که بفهمن خودت کی هستی. فکر می‌کنم به خاطر خودت می‌ترسی.»

گفتم: «منصفانه نیست»، و صاف نشستم و از او فاصله گرفتم.

«واقعاً؟ کی بود وقتی فکر کرد هویت سری‌اش فاش شده نزدیک بود سکته کنه؟»

گفتم: «اون فرق می‌کرد. این بخاطر خودم نیست. می‌دونی که نیست. چرا این‌جوری می‌کنی؟»

گفت: «خودت چرا این‌جوری می‌کنی؟ تو چرا نمی‌خوای همون پسر شجاعی باشی که همهٔ این ماجراها رو شروع کرد؟»

«این شجاعت نیست. خودکشیه.»

«ملودرام آبکی بچگونه، M1k3y.»

«این جوری صدام نکن.»

«چی؟ M1k3y؟ چرا نه، *M1k3y*؟»

کفش‌هایم را پوشیدم. کیفم را برداشتم. پیاده به خانه رفتم.

◊

> چرا من دیگر جم نمی‌کنم
> من به دیگران نمی‌گویم چه بکند، چون رهبر کسی نیستم، حالا فاکس‌نیوز هر فکری می‌خواهد بکند.
> ولی می‌خواهم به شما بگویم برنامه‌ام چیست. اگر به نظرتان کار درستی رسید، شاید شما هم خواستید همین کار را بکنید.
> من دیگر جم نمی‌کنم. این هفته نه. شاید هفتهٔ بعد هم نه. نه به این خاطر که ترسیده‌ام. به خاطر این که آن‌قدر باهوش هستم که بدانم آزاد بیشتر به درد می‌خورم تا توی زندان. آنها راهی برای مقابله با تاکتیک ما پیدا کرده‌اند، بنابراین باید یک تاکتیک جدید پیدا کنیم. برای من اهمیتی ندارد تاکتیک جدید چه باشد، فقط می‌خواهم کار کند. گیر افتادن احمقانه است. فقط در صورتی می‌شود اسمش را گذاشت جم کردن که بتوانید قسر دربروید.
> دلیل دیگری هم برای جم نکردن هست. اگر گیر بیفتید، ممکن است از شما برای گرفتن دوستانتان، و دوستان آنها استفاده کنند. ممکن است دوستانتان را، حتی اگر از اکس‌نت استفاده نکنند، دستگیر کنند، چوم وزارت امنیت مثل یک گاو وحشی خشمگین شده و خیلی نگران این نیستند که حتماً آدم درست را بگیرند.
> من به شما نمی‌گویم چه‌کار کنید.
> ولی وزارت امنیت احمق است و ما باهوشیم. جم کردن ثابت می‌کند آنها نمی‌توانند با تروریسم مبارزه کنند چون ثابت می‌کند آنها حتی نمی‌توانند جلوی یک مشت بچه را بگیرند. اگر شما گیر بیفتید، باعث می‌شود آنها باهوش‌تر از ما به نظر برسند
> **اونا از ما باهوش‌تر نی‌ستند!** ما ازشون باهوش‌تریم. بیایید هوش به خرج بدیم . بیایید راهی پیدا کنیم که توی کارشون اختلال ایجاد کنیم، هر چند تا که می‌خوان مترسک توی خیابون‌های شهرمون بکارند..

فرستادمش. رفتم بخوابم.
دلم برای انجی تنگ شده بود.

◇

من و انجی چهار روز بعد را هم با هم حرف نزدیم، از جمله تعطیلات آخر هفته را، و بعد زمان بازگشت به مدرسه رسید. یک میلیون بار نزدیک بود به او تلفن کنم، و هزار ایمیل و پیغام فوری برایش نوشتم که هیچ‌یک را نفرستادم.

حالا به کلاس علوم اجتماعی برگشته بودم، و دوشیزه اندرسن با ادبی اغراق‌شده و طعنه آمیز به من خوشامد گفت، و با لطافت از من پرسید «تعطیلاتم» چطور گذشته. من نشستم و چیز نامفهومی زمزمه کردم. می‌توانستم صدای پوزخند چارلز را بشنوم.

درسمان در مورد مانیفست سرنوشت[۱۵۶] بود، این که سرنوشت این است که آمریکایی‌ها بر سراسر دنیا چیره شوند (دست کم خانم اندرسن چنین برداشتی از آن ارائه کرد) و به نظر می‌رسید می‌خواهد تحریکم کند تا چیزی بگویم که از کلاس بیرون بیاندازدم.

حس کردم نگاه کلاس به من است، که مرا یاد M1k3y و این که چطور نگاه همه به او بود انداخت. از این که نگاه همه به من باشد حالم به هم می‌خورد. دلم برای انجی تنگ شده بود.

بقیهٔ روز را بی آن‌که کوچکترین اثری از خود به جا بگذارم سپری کردم. به نظرم هشت کلمه هم حرف نزدم.

بالاخره تمام شد و از کلاس بیرون آمدم، از در مدرسه خارج شدم و به سوی خیابان میشن احمقانه و خانهٔ بی‌مفهوم‌مان رفتم.

هنوز از در مدرسه درنیامده بودم که یکی به شدت با من برخورد کرد. یک جوان بی‌خانمان بود، شاید هم‌سن خودم، شاید کمی بزرگ‌تر. یک اوورکت بلند و چرب و چیلی تنش بود، و شلوار جین گشاد و کتانی‌های درب و داغانی که انگار از دستگاه چوب‌بری درشان آورده بود. موهای بلندش توی صورتش ریخته بود، و ریش وزوزیش در امتداد گردن در عرق‌گیری که رنگ مشخصی نداشت محو می‌شد.

[۱۵۶] Manifest Destiny

همهٔ اینها را در حالی که کنار همدیگر روی پیاده‌رو نشسته بودیم هضم کردم، و رهگذران موقع رد شدن از کنارمان قیافه‌های عجیبی به خود می‌گرفتند. به نظر می‌رسید هنگامی که با عجله از خیابان والنسیا پایین می‌رفته به من برخورد کرده، و زیر وزن کوله‌پشتی‌ای که با دل و رودهٔ شکافته کنارش روی سنگ‌فرش پیاده‌رو ولو شده بود، پوشیده از خرچنگ قورباغه‌هایی که با ماژیک شبرنگ رویش نوشته شده بود.

روی چهار دست و پا بلند شده بود و عقب و جلو تاب می‌خورد، انگار مست باشد یا سرش را به جایی کوبیده باشد.

گفت: «ببخشید رفیق. ندیدمت. چیزیت شد؟»

من هم نشستم. به نظر نمی‌رسید جاییم شکسته باشد.

«ام. نه، چیزی نیست.»

او بلند شد و ایستاد و لبخند زد. دندان‌هایش به شکل تکان‌دهنده‌ای سفید و مرتب بودند، مثل تبلیغ یک کلینیک دندان‌پزشکی. دستش را به سویم دراز کرد و قوی و محکم با من دست داد.

«واقعاً معذرت می‌خوام.» صدایش هم شفاف و هوشیار بود. انتظار داشتم شبیه مست‌هایی که آخر شب در میشن پرسه میٰزنند و با خودشان حرف می‌زنند حرف بزند، ولی لحنش شبیه یک فروشندهٔ مطلع کتاب‌فروشی بود.

گفتم: «هیچ اشکالی نداره.»

دوباره دست را دراز کرد.

گفت: «زب[۱۵۷].»

گفتم: «مارکوس.»

گفت: «خیلی خوشبختم، مارکوس. امیدوارم یه وقتی باز هم به هم بخوریم!»

خنده‌کنان، کوله‌پشتیش را برداشت، ۱۸۰ درجه برگشت و با عجله دور شد.

◇

[۱۵۷] Zeb

گیج و سردرگم بقیهٔ مسیر خانه را قدم زدم. مامان پشت میز آشپزخانه نشسته بود و بدون سوژهٔ مشخصی کمی با هم گپ زدیم، مثل قدیم، پیش از آن که همه چیز عوض شود.

از پله‌ها بالا رفتم و توی صندلی اتاقم ولو شدم. یک بار هم که شده، دلم نمی‌خواست وارد اکس‌نت شوم. آن روز صبح پیش از مدرسه سری زده بودم و دیده‌بودم یادداشتم چه جنجال عظیمی میان موافقان و کسانی که به حق از این که آنها را از ورزش مورد علاقه‌شان منع می‌کردم دلخور شده بودند، ایجاد کرده است.

موقعی که این جریانات شروع شده بود من وسط سه هزار پروژهٔ نیمه‌کاره بودم. داشتم با لگو یک دوربین عکاسی سوراخ سوزنی[۱۵۸] می‌ساختم، با استفاده از یک دوربین دیجیتال قدیمی که با یک کش تنبان کار می‌کرد که موقع پرتاب کشیده می‌شد و آرام آرام به موقعیت اولیه‌اش بازمی‌گشت و در فواصل منظم سبب باز و بسته شدن شاتر می‌شد، عکس‌برداری هوایی می‌کردم. یک امپلی‌فایر لامپ خلاء داشتم که داشتم در یک حلب کهنه و زنگ‌زده و دندانه دندانهٔ روغن‌زیتون که شبیه عتیقه‌های باستان‌شناسی بود سوارش می‌کردم ــ وقتی که تمام می‌شد، قصد داشتم با استفاده از چندین قوطی کنسرو ماهی تن، یک دست بلندگوی دالبی ۵.۱ و پایه‌ای برای تلفنم بسازم.

نگاهی به میز کارم انداختم و بالاخره دوربین سوراخ سوزنی را برداشتم. چسباندن یکنواخت قطعات لگو به یکدیگر با سرعت فعلی من جور درمی‌آمد.

ساعت مچی و حلقهٔ دو انگشتی ضخیمم را که یک میمون و یک نینجا را در حال مبارزه نشان می‌داد درآوردم و در جعبهٔ کوچکی که برای مزخرفاتی که موقع بیرون رفتن توی جیب‌ها و دور گردنم می‌اندارم پرتاب کردم: تلفن، کیف پول، بی‌سیم‌یاب، پول خرد، باتری، کابل جمع‌شو... همه را توی جعبه خالی کردم و دیدم چیزی در دستم هست که یادم نمی‌آید آنجا گذاشته باشم.

یک تکه کاغذ، خاکستری و نرم مثل پارچهٔ حریر، با کناره‌های ناصاف که از یک ورق کاغذ بزرگ‌تر پاره شده بود. کاغذ از ریزترین و دقیق‌ترین دستخطی که تا به آن روز دیده بودم پوشبده شده بود. تایش را باز کردم و آن را بالا گرفتم. هر دو طرف کاغذ، از گوشهٔ بالا و چپ در یک سمت تا امضای خرچنگ غورباقه‌ای در گوشهٔ پایین و راست سمت دیگر نوشته شده بود.

[۱۵۸] Pinhole camera

امضا، در نهایت سادگی، از این قرار بود: **زب**.

آن را برداشتم و شروع به خواندن کردم.

> مارکوس عزیز
> تو مرا نمی‌شناسی ولی من تو را می‌شناسم. در سه ماه گذشته، از وقتی پل بی بریج منفجر شد، من در جزیرهٔ گنج زندانی شده‌ام. آن روز که تو با آن دختر آسیایی حرف زدی و کتک خوردی من در حیاط بودم. تو شجاعت به خرج دادی. خوش به حالت.
> فردای آن روز آپاندیس من ترکید و کارم به بیمارستان افتاد. در تخت بغلیم پسری به اسم دارل بود. هر دوی ما مدت زیادی در بخش بهبودی بودیم و تا وقتی حالمان خوب شد، دیگر چنان مایهٔ آبروریزی بودیم که نمی‌توانستند رهایمان کنند.
> این شد که به این نتیجه رسیدند که باید واقعاً گناهکار باشیم. هر روز از ما بازجویی می‌کردند. می‌دانم تو بازجویی‌های آنها را تجربه کرده‌ای. فرض کن ماه‌ها ادامه پیدا کند. من و دارل هم‌سلولی شدیم. می‌دانستیم شنود می‌شویم، این بود که فقط در مورد چیزهای کم اهمیت و بی‌پیامد حرف می‌زدیم. ولی شب‌ها که توی تخت بودیم، یواشکی با کد مورس برای هم پیغام می‌فرستادیم (می‌دانستم روزهای رادیوی آماتوری بالاخره یک وقتی به دردم خواهد خورد).
> اولش، سؤالاتشان همان مزخرفاتی بود که همیشه می‌پرسند، کار چه کسی بود، چه‌طور این کار رو کرد. ولی کمی که گذشت، شروع کردند راجع به اکس‌نت از ما سؤال کردم. البته، ما هرگز اسمش را نشنیده بودیم. ولی این باعث نمی‌شد دیگر نپرسند.
> دارل به من گفت همانندساز آرفید، اکس‌باکس، همه جور تکنولوژی برایش آورده‌اند و از او خواسته‌اند بگوید چه کسانی از اینها استفاده می‌کنند و چطور یاد گرفته‌اند آنها را دستکاری کنند. دارل از بازی‌هایتان و چیزهایی که یاد گرفتید برایم تعریف کرد.
> مخصوصاً: وزارت امنیت در مورد دوستانمان از ما سؤال می‌کرد. چه کسانی را می‌شناسیم؟ چه جور آدم‌هایی هستند؟ آیا علائق سیاسی

دارند؟ آیا در مدرسه توی دردسر افتاده‌اند؟ با پلیس چطور؟

> اسم زندان را گذاشته‌ایم گیتمو‌ـتو‌ـخلیج[۱۵۹]. من یک هفته‌ای هست که بیرون آمده‌ام و فکر نمی‌کنم کسی بداند دختران و پسرانشان وسط خلیج زندانی شده‌اند. شب‌ها صدای خنده و خوش‌گذرانی مردم در خشکی را می‌شنیدیم.

> من هفتهٔ قبل درآمدم. نمی‌گویم چطور، مبادا که این نامه به دست کسانی بیافتد که نباید. شاید دیگران بتوانند از راه فرار من استفاده کنند.

> دارل به من گفت چطور پیدایت کنم و از من قول گرفت وقتی برگشتم هر چه می‌دانم به تو بگویم. حالا که این کار را کرده‌ام انگار از پارسال از اینجا رفته‌ام. هر طور که بشود از این کشور می‌رم. گور بابای آمریکا.

> قوی باش. آنها از تو می‌ترسند. از طرف من لگدی حواله‌شان کن. گیر نیفت.

> زب

وقتی خواندن یادداشت را به انتها رساندم اشک در جشمانم جمع شده بود. جایی در میز تحریرم یک فندک یک‌بار مصرف داشتم گاهی اوقات برای آب کردن پوشش محافظ سیم‌ها از آن استفاده می‌کردم، و آن را پیدا کردم و کنار یادداشت گرفتم. می‌دانستم که این‌قدر را به زب مدیونم که یادداشت را از بین ببرم و اطمینان حاصل کنم دیگر هیچ‌کس آن را نبیند، تا مبادا سبب شود هر جا که می‌رفت، آنها دوباره پیدایش کنند.

شعله را نزدیک یادداشت بردم، ولی نمی‌توانستم این کار را بکنم.

دارل.

با آن همه مزخرفات اکس‌نت و انجی و وزارت امنیت، دیگر یادم رفته بود او هم وجود دارد. او به یک روح تبدیل شده بود، به دوستی قدیمی که نقل مکان کرده یا به مدرسهٔ دیگری رفته. تمام این مدت، آنها داشتند از او بازجویی می‌کردند، از او می‌خواستند خبرچینی مرا بکند، چند و چون اکس‌نت و جمرها را برایشان تشریح کند. او در جزیرهٔ گنج در آن پایگاه نظامی متروکه در میانه راه گسترهٔ تخریب شدهٔ پل خلیج بود او به قدری نزدیک بود که می‌توانستم با شنا پیشش بروم.

[۱۵۹] گیتمو مخفف «گوانتانمو»، نام زندانی است بدنام از زمان جورج بوش، که بسیاری از دستگیرشدگان «جنگ با تروریسم» به مدت طولانی بدون دسترسی به حقوق شهروندی در آن‌جا نگاه داشته شده بودند.

فندک را پایین گذاشتمو دوباره یادداشت را خواندم. تا به تهش برسم، دیگر داشتم اشک می‌ریختم. همه چیز یادم آمد، خانم مو کوتاه و سؤال‌هایش و بوی گند شاش و سفتی شلوارم از ادرار خشک شده در پارچهٔ کتانی زمخت.

«مارکوس؟»

در اتاقم نیمه باز بود و مادرم در چهارچوب آن ایستاده بود، و با قیافه‌ای نگران نگاهم می‌کرد. چه مدت آنجا ایستاده بود؟

با بازو اشک را از صورتم پاک کردم و دماغم را بالا کشیدم. گفتم: «مامان. سلام.»

او آمد توی اتاق و بغلم کرد. «چی شده؟ می‌خوای حرف بزنیم؟»

یادداشت روی میزم بود.

«از دوست دخترته؟ همه‌چی مرتبه؟»

راه فراری نشانم داده بود. می‌توانستم همه‌چیز را تقصیر مشکلاتم با انجی بیندازم و او از اتاقم بیرون می‌رفت و مرا تنها می‌گذاشت. دهانم را باز کردم که همین را بگویم، و بعد این کلمات بیرون آمد:

«من زندان بودم. بعد از انفجار پل. تمام مدت تو زندان بودم.»

هق‌هقی که بعدش آمد شبیه صدای من نبود. شبیه صدای یک حیوان بود، شاید صدای الاغ یا یک جور گربهٔ بزرگ در شب. چنان زار زدم که گلویم سوخت و درد گرفت، و سینه‌ام بی‌اختیار بالا و پایین می‌رفت.

مامان مرا توی بغلش نگهداشت، همان‌طور که وقتی پسر کوچکی بودم بغلم می‌کرد، و موهایم را نوازش کرد و در گوشم زمزمه کرد و تکانم داد، آرام آرم، به تدریج، هق هقم آرام گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و مامان یک لیوان آب برایم آورد. لبهٔ تختم نشستم و او پشت میز تحریرم نشست و من همه‌چیز را برایش تعریف کردم.

همه‌چیز را.

خب، بیشترش را.

فصل ۱۶

مامان اولش شوکه به نظر می‌رسید، بعد حسابی عصبانی شد، بعد کلاً بی‌خیال شد و نشست و با دهان باز به من که از بازجویی‌ها، خیس کردن خودم، کیسه‌ای که روی سرم می‌کشیدند و دارل تعریف می‌کردم، گوش داد. یادداشت را نشانش دادم.

«چرا ـــ ؟»

در این کلمهٔ تک سیلابی، تمام تهمت‌هایی که در شب با آنها دست پنجه نرم کرده بودم، تمام لحظاتی که شجاعت این را نداشتم به دنیا بگویم موضوع واقعاً چیست، من واقعاً چرا مبارزه می‌کنم، و چه چیزی واقعاً موجب شکل‌گیری اکس‌نت می‌شود نهفته بود.

هر طور بود نفسی را پایین دادم.

«بهم گفتند اگه حرفش رو بزنم می‌اندازندم زندان. نه فقط برای چند روز. برای همیشه. من ـــ من ترسیدم.»

مامان مدت زیادی بدون این که چیزی بگوید پیشم نشست. بعد، «پدر دارل چی؟»

مثل این بود که یک میل بافتنی توی سینه‌ام فرو کرده باشد. پدر دارل. لابد به این نتیجه رسیده بود که دارل مرده. خیلی وقت است که مرده.

و آیا نمرده بود؟ پس از سه ماه بازداشت غیرقانونی توسط وزارت امنیت، آیا دیگر هیچ‌وقت ولش می‌کردند؟

ولی زب درآمده بود. شاید دارل هم درمی‌آمد. شاید من و اکس‌نت می‌توانستیم کمکش کنیم که دربیاید.

گفتم: «بهش نگفتم.»

حالا مامان داشت گریه می‌کرد. او آسان به گریه نمی‌افتاد. یک خاصیت انگلیسی بود. همین باعث می‌شد هق‌هق‌های سکسکه‌آلودش تلخ‌تر به نظر برسند.

هر طور بود گفت: «بهش می‌گی.». با تحکم تاکید کرد: «حتماً بهش می‌گی.»

«می‌گم.»

«ولی اول باید به پدرت بگیم.»

◇

بابا دیگر وقت مشخصی به خانه نمی‌آمد. در میان مشتریان مشاوره‌اش ـــ که حالا که وزارت امنیت مشتری سیستم‌های استخراج داده در شبه‌جزیره شده بود کارشان خیلی بیشتر شده‌بود ـــ و راه طولانی تا برکلی، ممکن بود هر وقتی از ۶ عصر تا نیمه‌شب به خانه برسد.

امشب مامان به او تلفن کرد و گفت همین حالا به خانه می‌آید. او چیزی گفت و مامان فقط تکرار کرد: همین حالا.

بابا وقتی رسید، ما در اتاق نشیمن مستقر شده بودیم و یادداشت بینمان روی میز عسلی قرار داشت.

دفعهٔ دوم تعریف کردن آسان‌تر بود. بار راز سبک‌تر می‌شد. به ماجرا شاخ و برگ ندادم. چیزی را پنهان نکردم. خودم را خالی کردم.

پیش از این اصطلاح خالی شدن را شنیده بودم ولی تا وقتی برای خودم پیش نیامد نفهمیدم یعنی چه. نگهداشتن راز مرا کثیف و روحم را آلوده کرده بود. مرا هراسان و خجالت‌زده کرده بود. مرا به همهٔ آن چیزهایی که انجی می‌گفت تبدیل کرده بود.

بابا تمام مدت مثل سیخ صاف نشست، صورتش را انگار از سنگ تراشیده بودند. وقتی یادداشت را به دستش دادم، دو بار آن را خواند و بعد با احتیاط پایین گذاشت.

سرش را تکان داد و بلند شد و به طرف در ورودی خانه رفت.

مامان، نگران پرسید: «کجا می‌ری؟»

تنها چیزی که بابا، با صدایی لرزان توانست بگوید، این بود: «باید قدم بزنم.»

من و مامان با حالتی معذب به یکدیگر خیره شدیم، و منتظر شدیم او به خانه برگردد. سعی کردم تصور کنم در سر بابا چه می‌گذرد. او پس از بمب‌گذاری خیلی فرق کرده بود و از گفته‌های مامان می‌دانستم چیزی که باعث آن تغییر شده روزهایی بوده که فکر می‌کرده که من مرده‌ام. اعتقاد پیدا کرده بود تروریست‌ها تقریباً پسرش را کشته‌اند و همین دیوانه‌اش کرده بود.

به قدری دیوانه که هر کاری که وزارت امنیت می‌گفت بکند، مثل یک گوسفند خوب توی صف بایستد و اجازه دهد او را کنترل و هدایت کنند.

حالا فهمیده بود این وزارت امنیت بوده که مرا زندانی کرده، وزارت امنیت بوده که بچه‌های سان‌فرانسیسکو را در گیتمو-تو-خلیج گروگان گرفته. حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم کاملاً منطقی می‌آید. البته که جایی که مرا نگهداشته بودند جزیرهٔ گنج بود. غیر از این کجا بود که با قایق ده دقیقه از سان‌فرانسیسکو فاصله داشته باشد؟

بابا وقتی برگشت، عصبانی‌تر از آن به نظر می‌رسید که در همهٔ عمرش شده بود.

غرید: «باید به من قبلاً می‌گفتی!»

مامان خودش را بین من و او حائل کرد. گفت: «از دست مارکوس نباید عصبانی بشی. آدم‌دزدی و ارعاب کار اون نبود.»

بابا سرش را تکان داد و پایش را به زمین کوبید. «تقصیر مارکوس نمی‌اندازم. دقیقاً می‌دونم تقصیر کیه. خودم. خودم و اون وزارت امنیت احمق. کفش‌هاتون رو بپوشین، کتتون رو بردارید.»

«کجا می‌خوایم بریم؟»

«دیدن پدر دارل. بعدش هم خونهٔ باربارا استراتفورد.»

◊

من اسم باربارا استراتفورد را جایی شنیده بودم، ولی یادم نمی‌آمد کجا. فکر کردم شاید از دوستان قدیمی پدر و مادرم باشد، ولی درست یادم نمی‌آمد کیست.

در این بین، داشتیم می‌رفتیم خانهٔ پدر دارل. من هیچ‌وقت واقعاً با پدردارل راحت نبوده‌ام، او قبلاً بی‌سیم‌چی نیروی دریایی بود و خانه‌اش را مثل یک کشتی منظم اداره می‌کرد. وقتی دارل بچه بود به او کد مورس یاد داده بود، که به نظرم باحال بود. این یکی از نکاتی بود که باعث می‌شد نامهٔ زب را باور کنم. ولی با وجود چیزهای باحالی از جمله کد مورس، پدر دارل انضباط نظامی دیوانه‌کننده‌ای داشت که به نظر می‌رسید تنها به خاطر نفس عمل به آن علاقه دارد، مثل اصرار به مرتب کردن تخت‌ها به روش بیمارستانی و دو بار اصلاح صورت در روز. این کارها طاقت دارل بیچاره را طاق می‌کرد.

مادر دارل هم زیاد از ای کارها خوشش نمی‌آمد، و وقتی دارل ده سالش بود به خانهٔ پدر و مادرش در مینه‌سوتا برگشته بود ــ دارل تابستان‌ها و کریسمس‌ها را آنجا سپری می‌کرد.

من عقب ماشین نشسته بودم، و پس کلهٔ بابا را می‌دیدم که رانندگی می‌کرد. عضلات گردنش گرفته بودند و بالا می‌پریدند در حینی که دندان‌هایش را به هم می‌سایید.

مامان بازوی بابا را در دستش نگهداشته بود، ولی هیچ‌کس نبود که مرا تسلی بدهد. فقط اگر می‌شد به انجی تلفن کنم. یا به خولو. یا به ون. شاید اگر امروز به آخر می‌رسید این کار را می‌کردم.

در حالی که از پیچ‌های تندی که تا محله «توئین پیکس»[۱۶۰]، محل کلبه‌ای که دارل با پدرش در آن زندگی می‌کرد بالا می‌رفتیم، بابا گفت: «لابد تو ذهنش پسرش رو به خاک سپرده.» طبق معمول شب‌های سان‌فرانسیسکو، توین پیکس را مه گرفته بود. هر بار که پیچی را پشت سر می‌گذاشتیم، دره‌های شهر را می‌دیدم که زیر پایمان گسترده شده‌اند، کاسه‌هایی پر از چراغ‌های چشمک‌زن که در مه تغییر مکان می‌دادند.

«همین خونه‌ست؟»

گفتم: «آره.» ماه‌ها بود خانهٔ دارل نیامده بودم، ولی در طول سال‌ها آن‌قدر عمرم را اینجا سپری کرده بودم که بلافاصله بشناسمش.

سه نفری چند لحظهٔ طولانی کنار ماشین ایستادیم، و منتظر شدیم ببینیم چه کسی می‌رود زنگ در را بزند. در کمال تعجب، خودم این کار را کردم.

زنگ را زدم و همه یک دقیقه‌ای در سکوتی که نفس‌هایمان را حبس کرده بودیم

[۱۶۰] Twin Peaks

منتظر شدیم. دوباره زنگ زدم. ماشین پدر دارل در ورودی پارکینگ بود، و چراغ روشنی در اتاق نشیمن دیده بودیم. می‌خواستم برای بار سوم زنگ بزنم که در باز شد.

«مارکوس؟» پدر دارل اصلاً شبیه چیزی که به یاد می‌آوردم نبود. ریشش را نتراشیده بود، با لباس یکسرهٔ منزل و پاهای برهنه، با ناخن‌های دراز و چشمان سرخ. چاق شده بود، و غبغب نرمی زیر فک محکم ارتشیش آویزان بود. موهای کم‌پشتش به هم چسبیده و نامرتب بودند.

گفتم: «آقای گلاور.» پدر و مادرم پست سرم در درگاه ایستاده بودند.

مادرم گفت: «سلام ران.»

پدرم گفت: «ران.»

«شما هم اینجایید؟ چه خبر شده؟»

«می‌تونیم بیاییم تو؟»

◇

اتاق نشیمن خانه شبیه آن تصاویر بخش‌های خبری بود که پیش از آن که همسایه‌ها به کمک بیایند بچه‌ها یکی دو ماه زندانیند: جعبه‌های خالی غذاهای منجمد، قوطی خالی آبجو و پاکت خالی آب‌میوه، کاسه‌های کپک‌زدهٔ غلات صبحانه، و توده‌های روزنامه. بوی گند شاش گربه می‌آمد و آت و آشغال زیر پایمان خرد می‌شد و صدا می‌داد. بو حتی جدا از شاش گربه هم باورنکردنی بود، مثل توالت عمومی ایستگاه اتوبوس.

یک ملافهٔ چرک و یک جفت بالش پر لکه روی کاناپه را پوشانده بود، و از تورفتگی‌های کوسن‌ها معلوم بود زیاد رویشان خوابیده‌اند.

چند لحظهٔ طولانی در سکوت آنجا ایستادیم، خجالت همهٔ احساسات دیگر را تحت تأثیر خود قرار داده بود. پدر دارل انگار دلش می‌خواست بمیرد.

آرام آرام، ملافه‌ها را از روی کاناپه کنار زد و ستون سینی‌های غذای چرب و چیلی را از روی یکی دو تا صندلی برداشت و به آشپزخانه برد، و آن طور که از صدا برمی‌آمد، به زمین انداخت.

محتاطانه جاهایی که تمیز کرده بود نشستیم، و بعد او هم برگشت و نشست.

با لحنی گنگ گفت: «ببخشید، راستش قهوه ندارم که تعارفتون کنم. فردا برام خرید می‌کنن اینه که الان چندان چیزی...»

پدرم گفت: «ران. گوش کن. یه چیزی می‌خواهیم بهت بگیم، و شنیدنش آسون نیست.»

در حینی که من حرف می‌زدم او مثل مجسمه ثابت نشست. نگاهی به یادداشت انداخت، آن را خواند بی آن که به نظر برسد فهمیده، بعد دوباره خواندش. آن را به من پس داد.

داشت می‌لرزید.

«اون ــ»

گفتم: «دارل زنده‌ست. دارل زنده‌ست و تو جزیرهٔ گنج زندانیه.»

او مشتش را توی دهانش فرو کرد و نالهٔ وحشتناکی کرد.

پدرم گفت: «ما یه دوستی داریم. برای بِی گاردین می‌نویسه. یه خبرنگار محققه.»

پس این اسم را از اینجا می‌شناختم. خبرنگارهای هفته‌نامهٔ مجانی گاردین معمولاً توسط روزنامه‌های بزرگتر و اینترنت سرقت می‌شدند، ولی باربارا استراتفورد از اول تاریخ آنجا مانده بود. خاطرهٔ محوی از شامی که وقتی بچه بودم با او خورده بودم یادم می‌آمد.

مادرم گفت: «الان داریم می‌ریم اونجا. همراه ما می‌آیی ران؟ می‌خوای ماجرای دارل رو تعریف کنی؟»

او صورتش را توی دست‌هایش گرفت و نفس‌های عمیقی کشید. بابا سعی کرد دستش را روی شانه‌اش بگذارد، ولی آقای گلاور با خشونت آن را پس زد.

گفت: «باید خودم رو تر و تمیز کنم. یه دقیقه مهلت بدین.»

آقای گلاور وقتی دوباره به طبقهٔ پایین برگشت مرد دیگری شده بود. اصلاح کرده بود و موهایش را با ژل خوابانده بود، و یک یونیفرم ارتشی اتوکشیده با یک ردیف مدال رنگارنگ روی سینه پوشیده بود. پایین پله‌ها ایستاد و یک جورهایی به آن اشاره کرد.

«در حال حاضر خیلی لباس تمیز قابل پوشیدن ندارم. این مناسب به نظرم رسید. متوجهین که، اگر خواست عکس بگیره.»

او و بابا جلو نشستند و من عقب پشت پدر دارل نشستم. از نزدیک کمی بوی آبجو می‌داد، انگار از منافذ پوستش بیرون می‌زد.

◇

تا وقتی به ورودی پارکینگ خانهٔ باربارا استاتفورد پیچیدیم، نیمه‌شب شده بود. او خارج از شهر، در «مانتین ویو»[۱۶۱] زندگی می‌کرد، و ما در حالی که به سرعت در اتوبان ۱۰۱ می‌رفتیم، حتی یک کلمه با هم حرف نزدیم. ساختمان‌های شرکت‌های مهندسی کنار بزرگراه به سرعت از کنارمان می‌گذشتند.

این ناحیهٔ خلیج با محل زندگی من متفاوت بود، بیشتر شبیه آمریکای حومه‌نشینی بود که گاهی اوقات در تلویزیون می‌دیدم. کلی آزادراه و تقسیم‌بندی خانه‌های عین هم، شهرک‌هایی که بی‌خانمان‌ها در پیاده‌روهایش چرخ‌دستی خریدشان را هل نمی‌دادند ــ حتی پیاده‌رویی در کار نبود!

وقتی منتظر آقای گلاور بودیم که بیاید پایین مامان به بارابارا استاتفورد تلفن زده بود. او خواب بود، ولی مامان چنان خسته بود که انگلیسی بودنش را فراموش کرد و از بیدار کردن او خجالت‌زده نشد. در عوض، فقط با حالتی عصبی به گفت: باید در مورد چیزی با او صحبت کند و این مکالمه باید رو در رو باشد.

وقتی به خانهٔ باربارا استاتفورد رسیدیم، اولین فکرم این بود که اینجا خانهٔ «برِیدی بانچ»[۱۶۲] است ــ یک خانهٔ روستایی کوتاه با یک دیوار کوتاه آجری در جلو و یک حیاط تر و تمیز و کاملاً مربعی. روی دیوار یک جور طرح آبسترهٔ کاشی‌کاری داشت، و یک آنتن تلویزیونی یواچ‌اف مدل قدیمی از پشت آن بیرون آمده بود. قدم زنان تا ورودی خانه رفتیم و دیدیم چراغ‌هایی آن تو روشن است.

نویسنده پیش از آن که فرصت کنیم زنگ بزنیم در را باز کرد. تقریباً هم‌سن پدر و مادر من بود، یک زن قدبلند و لاغر با دماغ عقابی و چشمانی تیز که روی صورتش کلی چروک خنده افتاده بود. شلوار جینی پایش بود که آن‌قدر هیپی بود که در بوتیک‌های خیابان والنسیا پیدا شود، با یک بلوز پشمی سرخ‌پوستی که تا روی رانش پایین می‌آمد. عینک کوچک گردی داشت که در نور راهرو برق می‌زد.

لبخند نگران کوچکی تحویلمان داد.

گفت: «می‌بینم همهٔ بر و بچه‌ها رو آوردی.»

[۱۶۱] Mountain View

[۱۶۲] Brady Bunch

مامان سری تکان داد. گفت: «یه دقیقه دیگه می‌فهمی چرا.» آقای گلاور از پشت سر بابا بیرون آمد.

«نیروی دریایی رو هم خبر کردی؟»

«همه‌چی سر وقتش.»

یکی یکی خودمان را معرفی کردیم. او انگشتان بلندی داشت و محکم دست می‌داد.

خانه‌اش به سبک مینی‌مالیستی ژاپنی تزئین شده بود، فقط چند تکه اثاث کوتاه که محلشان به دقت نسبت به یکدیگر تنظیم شده بود، گلدان‌های سفالی بزرگ بامبو که به سقف می‌رسیدند، و چیزی که شبیه یک موتور دیزل زنگ‌زده بود روی یک سکوی مرمری براق جا خوش کرده بود. به این نتیجه رسیدم که خوشم می‌آید. کف‌پوش از چوب کهنه بود، رنگ و رو رفته و پر لکه، ولی سنباده نخورده، می‌شد سوراخ و ترک‌ها را از زیر لاک دید. از این یکی خیلی خوشم آمد، به خصوص که بدون کفش رویش راه می‌رفتم.

گفت: «قهوه درست کردم. کی می‌خواد؟»

همه دستانمان را بلند کردیم. من نگاهی حق به جانب به سوی پدر و مادرم انداختم.

گفت: «درست.»

در اتاق دیگری ناپدید شد و چند لحظه بعد با یک سینی بامبوی زمخت که یک فلاسک دو لیتری و شش لیوان با طرحی ظریف ولی تزئینات زمخت و در هم تویش بود برگشت. از اینها هم خوشم آمد.

او پس از این که قهوه را ریخت و تعارف کرد، گفت: «خب. خیلی از این که باز می‌بینمتون خوشحالم. مارکوس، فکر کنم آخرین باری که دیدمت، شاید هفت سالت بود. اگر درست یادم بیاد، خیلی بابت بازی کامپیوتری جدیدت هیجان‌زده بودی و بهم نشونش دادی.»

اصلاً یادم نمی‌آمد، ولی به نظرم در هفت‌سالگی چنین علایقی داشتم. حدس زدم دریم‌کست سگایم بوده باشد.

یک ضبط صوت و یک تخته‌شستی زرد و یک خودکار درآورد و خودکار را پیچاند که نوکش دربیاید. «من برای این اینجام که هر چی رو که می‌خوای بگی بشنوم، و می‌تونم قول بدم که می‌تونی بهم اعتماد کنی. ولی نمی‌تونم قول بدم که کار به‌خصوصی باهاش

بکنم، یا چاپش کنم.» طوری حرف می‌زد که فهمیدم پدر و مادرم با بیرون کشیدن این خانم از رختخواب، دوست یا غیر دوست، لطف بزرگی کرده‌اند. یک خبرنگار تحقیقی بزرگ بودن ظاهراً خیلی مایهٔ دردسر بود. احتمالاً یک میلیون نفر بودند که دلشان می‌خواست او داستان آنها را دنبال کند.

مامان با حرکت سر یه من اطمینان داد. با این که آن شب سه بار ماجرا را تعریف کرده بودم، زبانم بند آمد. این یکی با تعریف ماجرا برای پدر و مادرم فرق داشت. با تعریف برای پدر دارل هم فرق داشت. این ــ این آغاز حرکت جدیدی در بازی بود.

آرام شروع کردم، و یادداشت برداشتن باربارا را تماشا کردم. در حال توضیح این که ای‌آرجی چیست و من چطور برای بازی از مدرسه درمی‌رفتم، یک فنجان پر قهوه خوردم. در حال توضیح دادن چگونگی گرفتنمان، یک فنجان دیگر برای خودم ریختم. تا وقتی تمام داستان را تعریف کنم، قوری ته کشیده بود و من مثل یک اسب مسابقه شاش داشتم.

دستشویی خانهٔ باربارا به اندازهٔ اتاق نشیمنش شیک بود، با یک صابون ارگانیک قهوه‌ای که بوی گِل تمیز می‌داد. برگشتم و دیدم آدم‌بزرگ‌ها در سکوت نگاهم می‌کنند.

بعد آقای گلاور داستانش را گفت. او در مورد اتفاقاتی که افتاده بود حرف زیادی نداشت، ولی توضیح داد که کهنه‌سرباز است و پسرش پسر خوبی است. از حس و حال این که فکر کرده پسرش مرده گفت، از این که زن سابقش وقتی خبر را شنیده از حال رفته و کارش به بیمارستان کشیده. بدون خجالت کمی گریه کرد، قطرات اشک از چهرهٔ پر چین و چروکش پایین می‌لغزیدند و یقهٔ پیراهن یونیفرمش را تیره می‌کردند.

وقتی همه‌چیز تمام شد، باربارا به اتاقی دیگر رفت و با یک بطری ویسکی ایرلندی برگشت. گفت: «این بوش‌میلز یه ترکیب ۱۵ سالهٔ رام‌ـکَسکه»، و چهار فنجان کوچک را روی میز چید. برای من نیاورد. «ده ساله که دیگه نمی‌فروشنش. به نظرم دیگه وقتشه که بازش کنم.»

او برای هر نفر کمی مشروب ریخت، بعد مال خودش را بلند کرد و یک‌نفس نصفش را نوشید. بقیهٔ آدم‌بزرگ‌ها هم از او تقلید کردند. آنها باز هم نوشیدند و لیوان‌هایشان را خالی کردند. باربارا لیوان همه را پر کرد.

باربارا گفت: «خب. این‌قدرش رو همین حالا می‌تونم بگم. حرفتون رو باور می‌کنم. نه فقط به این خاطر که تو رو می‌شناسم، لیلیان. داستان واقعی به نظر می‌رسه، و با شایعات دیگه‌ای که شنیده‌م جور درمی‌آد. ولی من نمی‌تونم همین‌جوری به حرفای شما اعتماد کنم. باید در مورد تمام جوانبش تحقیق کنم، ته و توی همه‌چیز زندگی و داستان‌های شما رو دربیارم. باید بفهمم چیزی هست که به من نگفته باشین، چیزی هست که بعد از منتشر شدن اینها باعث بشه حرف‌هاتون رو باور نکنن. من همه‌چیز رو لازم دارم. تا آمادهٔ انتشار بشه ممکنه هفته‌ها وقت ببره.

«در ضمن باید به فکر امنیت خودتون و امنیت این دارل هم باشین. اگر اون واقعاً یه ناشخص باشه، در این صورت فشار وارد کردن به وزارت امنیت ممکنه باعث بشه اون رو ببرن یه جای خیلی دورتر. مثلاً سوریه. حتی ممکنه یه کار خیلی بدتر هم بکنند.» همین‌جا حرفش را قطع کرد. می‌دانستم منظورش این است که ممکن است دارل را بکشند.

«حالا این نامه رو می‌برم اسکن می‌کنم. عکس‌های شما دو تا رو می‌خوام، الان و بعداً ــ می‌تونیم یه عکاس بفرستیم، ولی می‌خوام امشب تا جایی که ممکنه کامل مستندش کنم.»

همراه او به دفترش رفتم که نامه را اسکن کند. منتظر بودم یک کامپیوتر شیک و کم‌مصرف ببینم که با دکوراسیونش هماهنگ باشد، ولی در عوض اتاق خواب اضافی/دفتر کار او پر بود از آخرین مدل کامپیوترهای شخصی، مانیتورهای بزرگ صفحه‌تخت، و اسکنری آن‌قدر بزرگ که می‌شد یک صفحهٔ کامل روزنامه را رویش گذاشت. در کار با این وسائل سریع هم بود. با رضایت متوجه شدم از پارانوئیدلینوکس استفاده می‌کند. این خانم کارش را جدی می‌گرفت.

فن کامپیوترها سپر صدایی مؤثری ایجاد می‌کردند، ولی با این وجود، در را بستم و نزدیک او رفتم.

«ام، باربارا؟»

«بله؟»

«در مورد حرفی که زدی، که چیزی باشه که موجب بی‌اعتمادی به من بشه؟»

«خب؟»

«چیزی که می‌خوام بهت بگم، نمی‌تونن مجبورت کنن به کس دیگه‌ای بگی، درسته؟»

«در تئوری. بذار این‌جوری بگم. من دو بار ترجیح دادم به زندان برم ولی کسی رو

لو ندم.»

«باشه. باشه. خوبه. وای. زندان. باشه.» نفس عمیقی کشیدم. «چیزی از اکس‌نت شنیدی؟ از M1k3y؟»

«بله؟»

«من M1k3y هستم.»

گفت: «اوه.» اسکنر را راه انداخت و یادداشت را پشت و رو روی آن گذاشت که پشتش را بگیرد. داشت با دقت باورنکردنی ۱۰٬۰۰۰ نقطه بر اینچ یا بالاتر اسکن می‌کرد، و تصویر روی صفحه شبیه خروجی یک میکروسکوپ الکترونی بود.

«خب، این یکی باعث می‌شه همهٔ ماجرا تغییر کنه.»

گفتم: «آره. به نظرم همین‌طوره.»

«پدر و مادرت نمی‌دونن.»

«نه. و مطمئن نیستم بخوام بدونن.»

«این چیزیه که خودت باید بفهمی. من باید در موردش فکر کنم. می‌تونی سری به دفترم بزنی؟ باید در مورد مفهوم دقیق همهٔ اینها باهات صحبت کنم.»

«اکس‌باکس یونیورسال دارین؟ می‌تونم دیسک نصب براتون بیارم.»

«بله، مطمئنم می‌شه ترتیبش رو داد. وقتی اومدی، به پذیرش بگو اسمت آقای براونه. خودشون می‌دونن یعنی چی. اومدنت هیچ‌جا ثبت نمی‌شه، و همهٔ فیلم‌های اون روز دوربین‌های امنیتی به طور خودکار پاک می‌شه و دوربین‌ها تا وقتی بری غیرفعال می‌شن.»

گفتم: «وای. طرز فکر شما هم مثل منه.»

او لبخندی زد و روی شانه‌ام کوبید. «بچه، من خیلی وقته توی این کارم. تا اینجا تونستم بیشتر آزاد باشم تا پشت میله‌ها. پارانویا دوست منه.»

◊

روز بعد در مدرسه مثل یک زامبی بودم. سر جمع توانسته بودم سه ساعت بخوابم، و حتی سه فنجان کافئین خالص ترک هم نتوانسته بود سبب راه افتادن مغزم شود. مشکل کافئین این است که خیلی آسان می‌شود به آن عادت کرد، این است که برای عبور از حالت عادی باید مقدار بیشتر و بیشتری مصرف کنید.

تمام شب را صرف فکر کردن در این مورد کرده بودم که چه‌کار کنم. مثل این بود که در هزارتویی با گذرگاه‌هایی عین هم می‌دوم، که همه به یک بن‌بست ختم می‌شوند. وقتی سراغ باربارا رفتم، دیگر کارم تمام بود. نتیجه این بود، حالا هر طور که می‌خواستم در موردش فکر کنم.

تا وقتی مدرسه تمام شد، تنها چیزی که می‌خواستم رفتن به خانه و توی تخت خزیدن بود. ولی قرار ملاقاتی در بی گاردین، نزدیک اسکله داشتم. در حالی که از در مدرسه بیرون می‌آمدم نگاهم روی پاهایم متمرکز بود، و وقتی به خیابان ۲۴ پیچیدم، یک جفت پای دیگر وارد میدان دیدم شد. کفش‌ها را شناختم و ایستادم.

«انجی؟»

ظاهر او همان‌طوری بود که من احساس می‌کردم. کمبود خواب با حلقهٔ سیاهی دور چشم‌ها، و چین‌های غمگینی در گوشهٔ لب‌هایش.

گفت: «سلام. سورپرایز. از مدرسه به خودم مرخصی فرانسوی دادم. در هر صورت تمرکز نداشتم.»

گفتم: «اوم.»

«خفه شو و بغلم کن، احمق.»

این کار را کردم. حس خوبی بود. بهتر از خوب. انگار قسمتی از وجودم را کنده بودم و حالا دوباره وصل شده بود.

«دوستت دارم، مارکوس یلو.»

«دوستت دارم، انجی کارولی.»

او در حالی که از من جدا می‌شد گفت: «خب. از پستت در مورد این که چرا جم نمی‌کنی خوشم اومد. می‌تونم بهش احترام بذارم. در مورد پیدا کردن راهی برای جم کردن که گیر نیفتی چی‌کار کردی؟»

«دارم می‌رم یه روزنامه‌نگار رو ببینم که می‌خواد مطلبی در مورد به زندان افتادنم چاپ کنه، در مورد این که چه‌جوری اکس‌نت رو راه انداختم، و این که چطور دارل غیرقانونی توسط وزارت امنیت توی زندانی در جزیرهٔ گنج نگهداری می‌شه.»

«اوه.» چند لحظه‌ای به دور و برش نگاه کرد. «نمی‌شد یه فکر، چه‌جوری بگم، جاه‌طلبانه‌تری بکنی؟»

«می‌خوای بیای؟»

«می‌آم، آره. و می‌خوام اگه ممکنه با جزئیات برام توضیح بدی.»

بعد از آن همه دوباره تعریف کردن، این یکی که در حالی که در خیابان «پوتررو»[۱۶۳] به سمت پانزدهم قدم می‌زدیم تعریف کردم، از همه آسان‌تر بود. او دستم را گرفت و خیلی مرتب فشارش می‌داد.

پله‌های دفاتر بی گاردین را دوتا یکی بالا رفتیم. قلبم مثل گنجشک می‌زد. خودم را به میز پذیرش رساندم و به دختر بی‌حوصله‌ای که پشتش نشسته بود گفتم: «من اومدم باربارا استراتفورد رو ببینم. اسمم آقای گرینه.»

«فکر کنم منظورتون آقای براون باشه؟»

گفتم: «آره»، و سرخ شدم. «آقای براون.»

او کاری با کامپیوترش کرد و بعد گفت: «بفرمایید بنشینید. باربارا یه دقیقه دیگه می‌آد بیرون. چیزی میل دارین براتون بیارم؟»

هر دو یک‌صدا گفتیم: «قهوه.» این هم دلیل دیگری برای دوست داشتن انجی بود. هر دویمان به یک نوع مواد معتاد بودیم.

منشی — یک زن آمریکای لاتینی قشنگ که فقط چند سال از ما بزرگتر بود، و لباس‌های گپ[۱۶۴] چنان قدیمی پوشیده بود که الان مد هیپی‌ـقدیمی محسوب می‌شدند — سری تکان داد و بیرون رفت و با دو فنجان که نام روزنامه رویشان چاپ شده بود، بازگشت.

ما در سکوت از قهوه‌مان خوردیم، و رفت و آمد مراجعان و خبرنگارها را تماشا کردیم. باربارا آمد دنبالمان. او عملاً همان لباس دیشب را به تن داشت. بهش می‌آمد. وقتی دید دختری همراهم آورده‌ام نگاهی پرسشگر به من انداخت.

گفتم: «سلام. ام، این —»

[۱۶۳] Potrero

[۱۶۴] Gap

انجی گفت: «خانم براون»، و دستش را دراز کرد. اوه، آره، قرار بود هویتمان مخفی بماند. «من با آقای گرین کار می‌کنم.» با آرنج ضربهٔ ملایمی به پهلویم زد.

باربارا گفت: «پس بیایید بریم»، و ما را به یک اتاق جلسه با دیوارهای بلند شیشه‌ای که پرده‌هایشان کشیده شده بود راهنمایی کرد. یک سینی کلوچهٔ خامه‌ای ارگانیک «هُل‌فودز»[۱۶۵]، یک ضبط صوت دیجیتال و یک دفترچه یادداشت زرد دیگر روی میز گذاشت.

پرسید: «می‌خوای این رو هم ضبط کنی؟»

راستش فکرش را نکرده بودم. ولی می‌فهمیدم اگر بخواهم در مورد چیزی که باربارا چاپ می‌کند بحثی داشته باشم چطور به درد می‌خورد. با این وجود، اگر به او اعتماد نداشتم، کارم ساخته بود.

گفتم: «نه، همین‌جوری خوبه.»

«خب، بزن بریم. خانم جوان، اسم من باربارا استراتفورده، و یه خبرنگار محققم. ظاهراً می‌دونی من برای چه کاری اینجام، و من کنجکاوم بدونم شما برای چی اینجا هستی.»

گفت: «من با مارکوس روی اکس‌نت کار می‌کنم. لازمه اسمم رو بدونین؟»

باربارا گفت: «فعلاً نه، لازم نیست. اگر دوست داری می‌تونی ناشناس بمونی. مارکوس، من به این خاطر ازت خواستم این داستان رو تعریف کنی که باید بدونم با داستانی که در مورد دوستت دارل برام گفتی و یادداشتی که نشونم دادی چطور جور درمی‌آد. متوجهم که چه پیوست خوبی از کار درمی‌آد؛ می‌تونم به عنوان مبدأ اکس‌نت بیارمش. اونها دشمنی به وجود آوردن که هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنن، از این جور چیزها. ولی راستش رو بخوای، ترجیح می‌دم اگه مجبور نشم این داستان رو تعریف نکنم.

«ترجیح می‌دم یه داستان تمیز کوچولو در مورد یه زندان مخفی بیخ گوشمون داشته باشم، بدون این که مجبور بشم در این مورد بحث کنم که کسانی که اون تو زندانی می‌شن از اون آدم‌هایی هستند که می‌تونن برن بیرون و یه جنبش زیرزمینی با هدف سرنگونی دولت فدرال ایجاد کنن. مطمئنم می‌تونی این رو بفهمی.»

می‌فهمیدم. اگر اکس‌نت قاطی ماجرا می‌شد، مردم می‌گفتند دولت باید چنین افرادی را زندانی کند، وگرنه شورش راه می‌اندازند.

[۱۶۵] Whole Foods

گفتم: «این برنامه شماست، به نظرم باید به همهٔ دنیا راجع به دارل بگین. وقتی این کار رو بکنین، وزارت امنیت می‌فهمه من علنی شدم و می‌آن دنبال من. شاید اون موقع بفهمن من توی اکس‌نت دست دارم. شاید من رو به M1k3y ربط بدن. به نظرم چیزی که می‌خوام بگم اینه که وقتی ماجرای دارل چاپ بشه، در هر صورت کار من تمومه. من با این کنار اومدم.»

گفت: «فرقی نداره به خاطر گوسفند اعدامت کنن یا به خاطر بره. درست. خب، این از این. می‌خوام هر دوی شما هر چی که می‌دونین دربارهٔ تأسیس و طرزکار اکس‌نت بهم بگین، بعد هم می‌خوام بهم نشون بدین. برای چه کاری ازش استفاده می‌کنین؟ دیگه چه کسی ازش استفاده می‌کنه؟ چه‌جوری گسترش پیدا کرد؟ برنامه‌اش رو کی نوشته؟ همه چی.»

انجی گفت: «یه کم طول می‌کشه.»

باربارا گفت: «یه کم وقت دارم.» کمی قهوه نوشید و یک کلوچه خامه‌ای قلابی خورد. «این می‌تونه مهم‌ترین خبر جنگ علیه ترور بشه. می‌تونه خبری بشه که باعث سرنگونی دولت می‌شه. وقتی چنین خبری داری، باید با نهایت احتیاط عمل کرد.»

فصل ۱۷

به این ترتیب برایش همه چیز را توضیح دادیم. راستش خیلی خوش گذشت. تکنولوژی را به دیگران یاد دادن همیشه خوشایند است. باحال است که ببینید مردم جلوی چشم‌تان با استفاده از تکنولوژی‌های دور و برشان راه‌هایی برای بهتر کردن زندگی‌شان پیدا می‌کنند. انجی هم محشر بود ــ با همدیگر تیم بی‌نظیری تشکیل می‌دادیم. به نوبت توضیح می‌دادیم چیزها چطور کار می‌کنند.

البته ناگفته نماند استعداد باربارا هم در این زمینه‌ها خوب بود.

معلوم شد اخبار دعواهای سر رمزنگاری را کار کرده، دوره‌ای در اوایل دههٔ نود که گروه‌های آزادی‌خواهی از قبیل بنیاد جبههٔ الکترونیک (ای‌اف‌اف) مبارزه می‌کردند تا مردم حق استفاده از رمزنگاری قوی را به دست بیاورند. من اطلاعات مبهمی دربارهٔ این دوره داشتم، ولی باربارا طوری درباره‌اش حرف زد که موهای تنم سیخ شد.

امروز باورنکردنی به نظر می‌رسید، ولی زمانی بود که دولت رمزنگاری را در زمرهٔ مهمات جنگی به حساب می‌آورد و به دلایل مربوط به امنیت ملی، صدور یا استفاده از آن را برای همه غیرقانونی اعلام کرده بود.

متوجهید؟ ما در این کشور ریاضیات غیرقانونی داشته‌ایم.

آژانس امنیت ملی عامل اصلی پشت پردهٔ ممنوعیت بودند. آنها یک استاندارد رمزنگاری داشتند که می‌گفتند به قدر کافی قوی هست که بانک‌ها و مشتریانشان استفاده کنند، ولی نه آن‌قدر قوی که مافیا بتواند کتاب اسرارش را از آنها مخفی کند. می‌گفتند شکستن استاندارد DES-56 عملاً غیرممکن است. بعد یکی از پایه‌گذاران میلیونر ای‌اف‌اف یک رمزشکن DES-56 ۲۵۰٬۰۰۰ دلاری ساخت که می‌توانست دو ساعته رمز را بشکند.

آژانس امنیت ملی هنوز استدلال می‌کرد شهروندان آمریکا نباید اسرار رمزنگاری‌شده‌ای داشته باشند که آژانس نتواند در آنها فضولی کند. ای‌اف‌اف بود که ضربهٔ مرگبار نهایی را وارد کرد. در سال ۱۹۹۵، آنها وکالت یک دانشجوی ریاضی به نام دن برنشتاین را در دادگاه به عهده گرفتند. برنشتاین یک خودآموز رمزنگاری نوشته بود که حاوی کدی بود که با آن می‌شد رمزنگاری قوی‌تر از DES-56 ساخت. میلیون‌ها بار قوی‌تر. تا جایی که به آژانس امنیت ملی مربوط بود، این مقالهٔ او را به یک اسلحه تبدیل می‌کرد، و در نتیجه غیر قابل چاپ بود.

خب، شاید سخت بشود رمزنگاری را حالی یک قاضی کرد، ولی معلوم شد کلاً قاضی‌های دادگاه تجدیدنظر چندان خوش ندارند به دانشجویان بگویند چه مقاله‌هایی را حق ندارند بنویسند. هنگامی که دایرهٔ نهم دادگاه تجدیدنظر رأی داد برنامه‌نویسی نوعی ابراز عقیده است که بر اساس متمم اول قانون اساسی، از حقوق محفوظ شهروندان آمریکا به حساب می‌آید، جنگ رمزنگاری با پیروزی آدم‌های خوب پایان یافت ــ «کنگره قانونی تصویب نخواهد کرد که آزادی بیان را محدود کند.» اگر تا کنون در اینترنت خرید کرده باشید، یا پیغام سری‌ای فرستاده باشید، یا موجودی حساب بانکی‌تان را بررسی کرده باشید، از رمزنگاری‌ای استفاده کرده‌اید که ای‌اف‌اف آن را قانونی کرده. و این را بدانید که این کاملاً خبر خوبی است: آژانس امنیت ملی آن‌قدرها باهوش نیست. هر رمزنگاری که آنها می‌توانند رمزش را بشکنند، می‌توانید مطمئن باشید تروریست‌ها و دزدها هم می‌توانستند. اگر قرار بود به چنین رمزنگارهایی محدود باشیم، معاملات یا ارتباطات امن روی اینترنت ممکن نبود.

باربارا یکی از خبرنگارانی بود که شهرتش را از پوشش این ماجرا به دست آورد. او با پوشش جنبش حقوق مدنی در سان‌فرانسیسکو بزرگ شده بود، و شباهت میان مبارزه برای قانون اساسی در دنیای واقعی و مبارزه در فضای مجازی را درک می‌کرد.

این بود که قضیه را می‌گرفت. فکر نمی‌کنم می‌توانستم این قضایا را برای پدر و

مادرم توضیح بدهم، ولی با باربارا آسان بود. او سؤالات هوشمندانه‌ای در مورد قراردادهای رمزنگاری و رویه‌های امنیتی می‌پرسید، گاهی اوقات سؤالاتی می‌پرسید که من جوابشان را نمی‌دانستم ــ گاهی اوقات اشکالاتی در رویهٔ ما تشخیص می‌داد.

اکس‌باکس را وصل کردیم و آن‌لاین شدیم. چهار گرهٔ بی‌سیم از اتاق جلسات دیده می‌شد و به دستگاه گفتم: در فواصل تصادفی اتصالش را میان آنها تعویض کند. باربارا این را هم فهمید ــ وقتی وارد اکس‌نت می‌شدید، مثل وصل شدن به اینترنت بود، با این تفاوت که بعضی کارها کمی آهسته‌تر انجام می‌شد، و همه‌چیز ناشناس و غیرقابل جاسوسی بود.

وقتی که توضیحات‌مان تمام شد گفتم: «حالا چی؟» آن‌قدر حرف زده بودم که دهانم خشک شده بود و به خاطر قهوه اسید وحشتناکی در معده‌ام حس می‌کردم. در ضمن انجی یک‌سره از زیر میز طوری دستم را می‌مالید که می‌خواستم فرار کنم و جای خلوتی پیدا کنم که بعد از اولین دعوایمان با او آشتی کنم.

«حالا من روزنامه‌نگاریم را می‌کنم. شما برین پی کارتون، من در مورد همهٔ این چیزهایی که یادم دادید تحقیق می‌کنم و سعی می‌کنم تا جایی که بتونم از منابع مستقل تأییدشون کنم. نشونتون می‌دم چی رو قراره چاپ کنم و خبرتون می‌کنم که کی قراره دربیاد. ترجیح می‌دم دیگه در این باره با هیچ‌کس صحبت نکنین، چون خبر دست اول می‌خوام و چون می‌خوام مطمئن باشم داستانم قبل از این که مطبوعات با حدس و گمان اون رو به لجن بکشند یا این که وزارت امنیت تعبیر خودشو ارائه بده دربیاد.

«قبل از انتشار تماس می‌گیرم و نظر وزارت امنیت وطن رو هم می‌پرسم، ولی طوری این کار رو انجام می‌دم که تا حد امکان از شما محافظت بشه. حتماً قبل از این اتفاق بهتون خبر می‌دم.

«یه چیز رو باید روشن کنم: این دیگه داستان شما نیست. مال منه. خیلی لطف کردین که اون رو در اختیار من گذاشتین و سعی می‌کنم جبران کنم، ولی حق نخواهید داشت چیزی رو حذف کنید، تغییرش بدید، یا جلوی من رو بگیرید. این دیگه چیزیه که راه افتاده و نمی‌شه متوقفش کرد. متوجهید؟»

من به این صورت فکرش را نکرده بودم ولی وقتی باراباراحرفش را زد، بدیهی به نظرمی‌رسید. به این معنی بود که موشک را پرتاب کرده‌ام و دیگر نمی‌توانم آن را بازگردانم. همان جایی که هدف گرفته بودیم می‌خورد، یا از مسیرش خارج می‌شد، ولی دیگر در هوا بود و نمی‌شد چیزی را تغییر داد. یک وقتی در آیندهٔ نزدیک، دیگر مارکوس نمی‌بودم ــــ یک چهرهٔ خبری می‌شدم. کسی می‌شدم که کثافت‌کاری‌های وزارت امنیت را لو داده بود.

مرگم حتمی بود.

حدس می‌زنم انجی هم داشت چنین فکرهایی می‌کرد، چون به رنگی بین سفید و سبز درآمده بود.

گفت: «بیا از اینجا بریم بیرون.»

◊

مامان و خواهر انجی بیرون بودند، که تصمیم‌گیری دربارهٔ این که شب را کجا برویم، را آسان می‌کرد. از وقت شام گذشته بود، ولی پدر و مادرم می‌دانستند من با باربارا قرار دارم و اگر دیر به خانه می‌رفتم پدرم را درنمی‌آوردند.

وقتی به خانهٔ انجی رسیدیم، عجله‌ای نداشتم اکس‌باکسم را روشن کنم. به اندازهٔ توان یک روزم اکس‌نت مصرف کرده بودم. همهٔ فکر و ذکرم انجی بود، انجی، انجی، انجی. زندگی بدون انجی. دانستن این که انجی از دستم عصبانی است. که انجی دیگر هیچ‌وقت با من حرف نمی‌زند. که انجی دیگر هیچ‌وقت نمی‌بوسدم.

او هم همین فکرها را کرده بود. وقتی در اتاقش را بستیم و به یکدیگر نگاه کردیم می‌توانستم این را در چشمانش بخوانم. گرسنهٔ او بودم، مثل گرسنگی برای شام بعد از روزها چیزی نخوردن. مثل تشنگی برای یک لیوان آب پس از سه ساعت یک‌سره فوتبال بازی کردن.

شبیه هیچ‌یک از اینها نبود. بیشتر بود. چیزی بود که پیش از این هرگز تجربه نکرده بودم. می‌خواستم او را درسته بخورم، ببلعمش.

تا حالا، او طرف سکسی‌تر در رابطهٔ اما بود. من اجازه داده بودم او سرعت را تنظیم و کنترل کند. در این که او مرا بگیرد و لباسم را دربیاورد، و صورتم را به سمت صورت خودش بکشد چیزی فوق‌العاده اروتیک وجود داشت.

ولی امشب نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم.

در با صدای کلیک بسته شد و من پایین تی‌شرتش را گرفتم و کشیدم، در حالی که آن را از بالای سرش درمی‌آوردم به زحمت به او فرصت دادم دست‌هایش را بالا بیاورد. تی‌شرت خودم را هم به سرعت کندم، آن قدر به سرعت که صدای پاره شدن پارچه و شل شدن دوخت آن را شنیدم.

چشمانش می‌درخشیدند، دهانش باز بود، نفس‌هایش تند و بریده. مال من هم همین‌طور، نفس و قلب و خونم که در گوش‌هایم می‌غریدند.

بقیهٔ لباس‌هایمان را هم با همان سرعت درآوردم، و روی توده‌های لباس تمیز و کثیف کف اتاق انداختم. روی تخت پر از کتاب و کاغذ بود که کنارشان ریختم. یک ثانیه بعد روی تخت نامرتب افتاده بودیم، بازوهایمان به دور دیگری حلقه شده، و چنان همدیگر را می‌مالیدیم که انگار می‌خواهیم یکدیگر را از توی هم عبور دهیم. او در دهانم ناله می‌کرد و من هم پاسخش را می‌دادم، و لرزش صدایش را در حنجره‌ام حس می‌کردم، حسی نزدیک‌تر از هرچه پیش از آن حس کرده‌بودم.

از من جدا شد و دستش را به سمت میز پاتختی دراز کرد. کشو را باز کرد و یک کیسهٔ سفید داروخانه جلویم روی تخت انداخت. تویش را نگاه کردم. کاندوم. مارک تروجان. یک مشت اسپرم‌کش. هنوز باز نشده. به او لبخند زدم و او هم جواب لبخندم را داد و جعبه را باز کردم.

◇

سال‌ها فکر کرده بودم اولین تجربه‌ام چه‌طور خواهد بود. روزی صدها بار تصورش کرده بودم. بعضی روزها، عملاً به هیچ چیز دیگری فکر نکرده بودم.

اصلاً شبیه تصورات من نبود. بعضی قسمت‌هایش بهتر بود. بعضی قسمت‌هایش خیلی بدتر. وقتی مشغولش بودیم، ابدیتی به نظر می‌رسید. بعد که تمام شد، به نظر می‌رسید در یک چشم به هم زدن گذشته.

بعدش، حس می‌کردم همان آدم هستم. ولی در عین حال حس می‌کردم تغییر کرده‌ام. چیزی میان ما عوض شده بود.

عجیب بود. هر دوتایمان موقع لباس پوشیدن از هم‌دیگر خجالت می‌کشیدیم، در اتاق ول می‌گشتیم و نگاهمان را برمی‌گرداندیم و به چشمان یکدیگر نگاه نمی‌کردیم. من کاندوم را در کلینکسی که از جعبهٔ کنار تخت برداشتم پیچیدم و توی توالت بردم و در کاغذ توالت پیچیدم و در اعماق سطل آشغال فرو کردم.

وقتی توی اتاق برگشتم، انجی توی تخت نشسته بود و داشت با اکس‌باکسش ور می‌رفت. من با احتیاط کنارش نشستم و دستش را گرفتم. او به طرف من برگشت و لبخند زد. هر دو تایمان خسته و کوفته بودیم.

گفتم: «متشکرم.»

او چیزی نگفت. رویش را به سمت من گرداند. لبخند درشتی روی دهانش بود، ولی قطرات درشت اشک از گونه‌هایش پایین می‌غلطیدند.

بغلش کردم و او محکم به من چسبید. زمزمه کرد: «تو مرد خوبی هستی مارکوس یلو. متشکرم.»

نمی‌دانستم چه بگویم، ولی پشتش را ماساژ دادم. بالاخره از هم جدا شدیم. او دیگر گریه نمی‌کرد، ولی لبخندش هنوز سر جایش بود.

او به اکس‌باکسم اشاره کرد، که روی زمین کنار تخت بود. منظورش را متوجه شدم. آن را برداشتم و به برق زدم و وارد سیستم شدم.

همان داستان تکراری. کلی ایمیل پست‌های جدید بلاگ‌هایی که می‌خواندم پشت سر هم می‌رسیدند.

اسپم. خدایا چقدر اسپم می‌گرفتم. صندق پستی سوئدیم بارها «جو جاب» شده بود ــ نشانی برگشت اسپم‌هایی که برای صدها میلیون حساب اینترنتی فرستاده شده بود را نشانی من گذاشته بودند، و در نتیجه همهٔ نامه‌های بازگشتی و پیغام‌های عصبانی سر از صندوق من درآورده بودند. نمی‌دانستم چه کسی این کار را کرده. شاید وزارت امنیت می‌خواست صندوق پستیم را پر کند. شاید یکی داشت شوخی خرکی می‌کرد. ولی پایرت پارتی صافی‌های نسبتاً خوبی داشت، و به هر کسی که می‌خواست ۵۰۰ گیگابایت فضا برای ذخیره کردن نامه می‌دادند، این بود که بعید بود حالا حالاها پر شود.

همه‌شان را صافی کردم و روی دکمهٔ حذف کوبیدم. برای چیزهایی که با کلید عمومیم رمزنگاری شده بود یک صندوق مجزا داشتم، چون آن نامه‌ها شاید مرتبط با اکس‌نت و احتمالاً حساس بودند. اسپمرها هنوز کشف نکرده بودند استفاده از کلید

عمومی آشغال‌هایشان را پذیرفتنی‌تر جلوه می‌دهد، به همین خاطر فعلاً این روش جواب می‌داد.

بیست، بیست و پنج‌تا نامهٔ رمزی از آدم‌های حلقهٔ اعتماد بود. آنها را سرسری مرور کردم — پیوند به ویدئوها و عکس‌های سوءرفتارهای جدید وزارت امنیت، داستان‌های ترسناک از فرارهایی که به خیر گذشته بود، داد و هوار دربارهٔ مطالب بلاگ من. چیزهای همیشگی.

بعد به نامه‌ای رسیدم که با کلید عمومی من رمز شده بود. این به این معنی بود که هیچ کس دیگر نمی‌توانست آن را بخواند، ولی به هیچ وجه نمی‌دانستم چه کسی آن را نوشته. نوشته بود از طرف ماشا است، که می‌توانست هم شناسه و هم اسم باشد — نمی‌دانستم کدام.

> M1k3y

> تو مرا نمی‌شناسی، ولی من تو را می‌شناسم.

> من آن روزی که پل منفجر شد دستگیر شدم. از من بازجویی کردند. به این نتیجه رسیدند که بی‌گناهم. شغلی به من پیشنهاد کردند: که به آنها کمک کنم تروریست‌هایی را که همسایگانم را کشته‌اند دستگیر کنند.

> کار خوبی به نظر می‌رسید. آن موقع متوجه نبودم که کار واقعیم جاسوسی از بچه‌هایی خواهد شد که بدشان می‌آید شهرشان به یک حکومت پلیسی تبدیل شود.

> من همان روزی که اکس‌نت آغاز به کار کرد در آن نفوذ کردم. من در حلقهٔ اعتمادتان هستم. اگر می‌خواستم هویتم را فاش کنم، می‌توانستم از نشانی‌ای برایت ایمیل بفرستم که به آن اعتماد کنی. در واقع، سه نشانی. من کاملاً داخل شبکه‌تان هستم، طوری که فقط یک ۱۷ سالهٔ دیگر می‌تواند باشد. بعضی از ایمیل‌هایی که دریافت کرده‌ای اطلاعات نادرستی بودند که با دقت توسط من و رؤسایم انتخاب شده بودند.

> آنها نمی‌دانند تو که هستی، ولی دارند نزدیک می‌شوند. آنها دارند پیوسته آدم‌هایی را متقاعد می‌کنند که برگردند، و با آنها همکاری کنند. از سایت‌های شبکهٔ اجتماعی اطلاعات استخراج می‌کنند و با تهدید بچه‌ها را به خبرچین تبدیل می‌کنند. همین حالا صدها نفر در اکس‌نت برای وزارت امنیت کار می‌کنند. من اسامی، شناسه‌ها و کلیدهای آن‌ها را دارم. عمومی و خصوصی.

> در عرض چند روز پس از راه‌اندازی اکس‌نت، ما به سراغ نفوذ در پارانوییدلینوکس رفتیم. نفوذها تا به حال کوچک و جزئی بوده، ولی نفوذ نهایی اجتناب ناپذیر است. وقتی روز نفوذ نهایی برسد، کارت ساخته است.

> فکر می‌کنم با اطمینان می‌شود گفت اگر رؤسایم بفهمند من دارم اینها را تایپ می‌کنم، تا وقتی یک پیرزن شَوَم کونم در گیتمو-تو-خلیجِ سان‌فرانسیسکو گیر خواهد بود.

> حتی اگر آنها در پارانوییدلینوکس نفوذ نکنند، توزیع‌های مسموم پارانوییدلینوکسی هست که دست به دست می‌چرخد. مجموع مقابله‌ای[۱۶۶] آنها جور درنمی‌آید، ولی مگر چند نفر به مجموع مقابله‌ای نگاه می‌کنند؟ غیر از من و تو؟ خیلی از بچه‌ها همین الانش مرده‌اند، هرچند خودشان هنوز نمی‌دانند.

> تنها کاری که باقی مانده این است که رؤسایم بهترین وقت برای بازداشت تو را پیدا کنند که بیشترین تأثیر رسانه‌ای را داشته باشد. این وقت زودتر خواهد بود نه دیرتر، باور کن.

> احتمالاً در این فکری که من چرا این چیزها را برایت می‌نویسم.

> خودم هم همین‌طور.

> من مال همین‌جا هستم. من برای مبارزه با تروریست‌ها اسم نوشتم. ولی در عوض دارم جاسوسی آمریکایی‌هایی را می‌کنم که به چیزهایی اعتقاد دارند که وزارت امنیت خوشش نمی‌آید. نه کسانی که نقشهٔ منفجر کردن پل‌ها را می‌کشند، بلکه معترضان. دیگر نمی‌توانم به این کار ادامه بدهم.

> ولی تو هم نمی‌توانی، چه بدانی و چه نه. همان‌طور که گفتم، عنقریب است که در جزیره گنج در غل و زنجیر باشی. دیر و زود دارد، ولی سوخت و سوز ندارد.

[۱۶۶] checksum

> این است که می‌خواهم از اینجا بروم. در لوس آنجلس، چند نفری هستند. می‌گویند اگر بخواهم دربیایم می‌توانند امنیتم را تضمین کنند.
> من می‌خواهم بیرون بیایم.
> اگر بخواهی بیایی، تو را هم با خودم می‌برم. مبارز بودن بهتر از شهید بودن است. اگر بخواهی با من بیایی، می‌توانیم با هم راهی برای بردن پیدا کنیم. من به اندازهٔ تو باهوشم. باور کن.
> چه می‌گویی؟
> کلید عمومی من اینجاست.
> ماشا

◊

وقتی توی دردسر افتاده‌اید یا نمی‌دانید چه کنید، دور خودتان بدوید، و داد و فریاد کنید.

هیچ‌وقت این بیت را شنیده‌اید؟ نصیحت خوبی نیست، ولی دست کم راحت می‌شود به آن عمل کرد. من از تخت پایین پریدم و شروع کردم جلو و عقب رفتن. قلبم به شدت می‌زد و خون به شکل ظالمانه‌ای ادای آوازی را که موقع رسیدن به خانه در گوشم می‌خواند، درمی‌آورد. این هیجان سکسی نبود، بلکه وحشت محض بود.

انجی گفت: «چیه؟ چیه؟»

به صفحهٔ نمایش طرف خودم در تخت اشاره کردم. او به آن طرف غلطید و صفحه‌کلیدم را گرفت و با نوک انگشت تاچ‌پدم را خراشید. در سکوت خواند.

من راه رفتم.

گفت: «باید دروغ باشه. وزارت امنیت داره سرت بازی‌های روانی درمی‌آره.»

به او نگاه کردم. داشت لبش را می‌گزید. به نظر نمی‌رسد به حرفی که می‌زند اعتقاد داشته باشد.

«این طور فکر می‌کنی؟»

«معلومه. نمی‌تونن شکستت بدن، به خاطر همین با اکس‌نت می‌آن سراغت.»

«آره.»

دوباره روی تخت نشستم. باز نفس‌هایم تند شده بود.

انجی گفت: «آروم باش. فقط بازی روانیه. بده.»

او پیش از این هرگز صفحه‌کلیدم را از من نگرفته بود، ولی حالا صمیمیت جدیدی میان ما برقرار شده بود.

کلید پاسخ را زد و تایپ کرد:

> کلک خوبی بود.

حالا او هم داشت به اسم M1k3y می‌نوشت. ما به شکلی متفاوت از گذشته با هم یکی شده بودیم.

«امضاش کن و بفرست. ببینیم چی جواب می‌ده.»

نمی‌دانستم این ایدهٔ خوبی است یا نه، ولی فکر بهتری نداشتم. نامه را امضا کردم و با کلید خصوصیم و کلید عمومی که ماشا داده بود رمزنگاریش کردم و فرستادم.

جواب فوری آمد.

> فکر می‌کردم چنین چیزی بگویی.
> یک هکی هست که به فکرت نرسیده. می‌توانم به طور ناشناس ویدئو را روی دی‌ان‌اس تونل کنم. اینها چند تا پیوند به ویدئوهایی هستند که قبل از این که به این نتیجه برسی من دروغ می‌گویم شاید بخواهی نگاهی به‌شون بیاندازی. اینها یک‌سره دارند کارهای همدیگر را ضبط می‌کنند، همیشهٔ خدا، به عنوان تضمینی علیه خیانت. وقتی دارند جاسوسی همدیگر را می‌کنند راحت می‌توان جاسوسی‌شان را کرد.
> ماشا

پیوست نامه متن کد برنامهٔ کوچکی بود که به نظر می‌رسید دقیقاً همان کاری را می‌کند که ماشا ادعا کرده بود: ویدئو را از قرارداد سرویس نام دامنه عبور می‌دهد.

اینجا بگذارید چند لحظه‌ای برگردم و چیزی را توضیح بدهم. هر قرارداد اینترنتی، در نهایت، تنها یک دنباله متون است که به ترتیب از پیش مشخص شده رد و بدل

می‌شود. کمی شبیه این است که یک کامیون بگیرید و یک ماشین تویش بگذارید، بعد یک موتورسیکلت داخل ماشین بگذارید، بعد یک دوچرخه به پشت موتور وصل کنید، بعد یک جفت رولراسکیت از پشت دوچرخه آویزان کنید. به جز این که اگر بخواهید، می‌توانید کامیون را هم به رولراسکیت وصل کنید.

به عنوان مثال، قرارداد انتقال نامهٔ ساده، یا SMTP را که برای ارسال نامه استفاده می‌شود، در نظر بگیرید.

این مثالی از یک مکالمه بین من و سرور نامه‌ام[۱۶۷] است در حالی که یک پیغام برای خودم می‌فرستم:

```
> HELO littlebrother.com.se
 250 mail.pirateparty.org.se Hello
 mail.pirateparty.org.se, pleased to meet you
> MAIL FROM:m1k3y@littlebrother.com.se
 250 2.1.0 m1k3y@littlebrother.com.se... Sender
 ok
> RCPT TO:m1k3y@littlebrother.com.se
 250 2.1.5 m1k3y@littlebrother.com.se...
 Recipient ok
> DATA
 354 Enter mail, end with "." on a line by itself
> When in trouble or in doubt, run in circles,
 scream and shout
> .
 250 2.0.0 k5SMW0xQ006174 Message accepted for
 delivery
 QUIT
 221 2.0.0 mail.pirateparty.org.se closing
 connection
 Connection closed by foreign host.
```

[۱۶۷] mail server

گرامر این مکالمه در سال ۱۹۸۲ توسط جان پوستل[۱۶۸]، یکی از قهرمانان پیشگام اینترنت تعریف شده، که در زمان ماقبل تاریخ، مهم‌ترین سرورهای شبکه را عیناً روی میز کارش در دانشگاه کالیفرنیای جنوبی به کار انداخت.

حالا فرض کنید یک سرور نامه را به یک برنامهٔ پیغام فوری[۱۶۹] وصل کرده‌اید. می‌توانید پیغامی برای سروربفرستید که در آن نوشته «HELO littlebrother.com.se» و سرور جوابتان را این طور می‌دهد که: «250 mail.pirateparty.org.se Hello mail.pirateparty.org.se, pleased to meet you.» به عبارت دیگر، می‌توانید همان مکالمه‌ای را که در SMTP داشتید، در IM داشته باشید. با یک سری ریزه‌کاری، می‌توان تمام ماجرای سرور نامه را در یک گپ پیاده کرد. یا در یک نشست وب. یا هر چیز دیگر.

به این کار می‌گویند «تونل زدن.» شما SMTP را در یک «تونل» گپ قرار می‌دهید. بعد اگر می‌خواهید واقعاً کار عجیب و غریبی کنید، می‌توانید آن گپ را دوباره در یک تونل SMTP بگذارید، تونل را در یک تونل دیگر تونل کنید.

در واقع، تمام قراردادهای اینترنتی در معرض این فرآیند قرار دارند. کار باحالی است، چون به این معنی است که مثلاً اگر شما در شبکه‌ای فقط با دسترسی وب قرار دارید، می‌توانید ایمیلتان را از رویش تونل کنید.

می‌توانید P2P مورد علاقه‌تان را رویش تونل کنید. حتی می‌توانید اکس‌نت را — که خودش تونل ده‌ها قرارداد دیگر است — روی آن تونل کنید.

سرویس نام دامنه (دی‌ان‌اس)[۱۷۰] یک قرارداد جالب و عتیقهٔ اینترنتی است، که به سال ۱۹۸۳ برمی‌گردد. به این طریق است که کامپیوتر شما نام یک کامپیوتر — مثلاً pirateparty.org.se را — به شمارهٔ آی‌پی که کامپیوترها برای صحبت با هم در شبکه به کار می‌برند، مثل 204.11.50.136 تبدیل می‌کند. کلاً روش کارش چیزی شبیه جادوست، با این که میلیون‌ها قسمت متحرک دارد — هر شرکت تأمین اینترنت یک

[۱۶۸] Jon Postel

[۱۶۹] Instant Messenger

[۱۷۰] DNS: Domain Name Service

سرور دی‌ان‌اس دارد، اکثر دولت‌ها و بسیاری از اپراتورهای خصوصی هم همین‌طور. این جعبه‌های دی‌ان‌اس تمام مدت مشغول گفتگو با یکدیگر هستند، به همدیگر درخواست می‌فرستند و به درخواست‌های همدیگر پاسخ می‌دهند، تا هر نام دور از ذهنی که به خورد کامپیوترتان بدهید، بتواند آن را به یک شماره تبدیل کند.

قبل از دی‌ان‌اس، فایل HOSTS بود. باورتان بشود یا نه، این یک تَک فایل بود که نام و نشانی تک تک کامپیوترهای متصل به اینترنت در آن لیست شده بود. هر کامپیوتر یک نسخه از این داشت. بالاخره این فایل به قدری بزرگ شد که نمی‌شد جابه‌جایش کرد، این شد که دی‌ان‌اس اختراع شد و روی سروری که روی میز جان پوستل قرار داشت شروع به کار کرد. در آن زمان اگر نظافت‌چی دانشکده وقت تمیز کردن اتاق جان پوستل پایش می‌خورد و دوشاخه از پریز درمی‌آمد، تمام اینترنت قابلیت پیدا کردن آدرس‌ها را از دست می‌داد. جدی می‌گویم.

وضعیت دی‌ان‌اس امروز این است که همه جا هست. هر شبکه‌ای یک سرور اینترنت زنده در خود دارد، و همهٔ این سرورها طوری تنظیم شده‌اند که با یکدیگر و با اشخاص تصادفی در اینترنت صحبت کنند.

کاری که ماشا کرده بود این بود که راهی برای تونل کردن سیستم ویدئوی جاری روی دی‌ان‌اس پیدا کرده بود. او ویدئو را به میلیاردها تکه تقسیم می‌کرد و هر یک را در یک پیغام عادی به یک سرور دی‌ان‌اس می‌گذاشت. با اجرای کد او، من می‌توانستم ویدئو را از تمام آن سرورهای دی‌ان‌اس، در سراسر اینترنت، با سرعتی باورنکردنی دریافت کنم. این کار لابد در هیستوگرام‌های شبکه‌ها منظرهٔ عجیبی ایجاد می‌کرد، انگار من دارم نشانی تک تک کامپیوترهای دنیا را درمی‌آورم.

ولی این کار دو مزیت داشت که بلافاصله متوجهشان شدم: می‌توانستم ویدئو را با سرعت کورکننده‌ای دریافت کنم ــ به محض آن که روی پیوند اول کلیک کردم، شروع به دریافت تصاویر تمام‌صفحه، بدون چشمک و لرزش کردم ــ و هیچ ایده‌ای نداشتم که کجا میزبانی می‌شود. کاملاً ناشناس بود.

اولش حواسم به محتویات ویدئو نبود. بس که تحت تأثیر ذکاوت این هک قرار گرفته بودم. جاری کردن ویدئو از دی‌ان‌اس؟ خیلی هوشمندانه و غریب بود، عملاً انحراف‌آمیز بود.

به تدریج، شروع به هضم تصاویری که چشمانم می‌دید کردم.

یک میز جلسه در اتاق کوچکی با آینه‌ای روی یک دیوار. آن اتاق را می‌شناختم. در آن اتاق نشسته بودم که خانم موکوتاه مجبورم کرد پسوردم را با صدای بلند بگویم. پنج صندلی راحت دور میز بود، و روی هر کدامشان یک آدم راحت، همه با یونیفرم وزارت امنیت وطن، نشسته بودند. سرگرد ژنرال جرمی ساترلند، فرماندهٔ ناحیهٔ خلیج وزارت امنیت، همراه با خانم موکوتاه. بقیه برایم جدید بودند. همه داشتند یک صفحهٔ نمایش در آن سر میز را تماشا می‌کردند، که روی آن چهره‌ای بی‌نهایت آشناتر بود.

کرت رونی را در سراسر کشور به عنوان استراتژیست اصلی رئیس‌جمهور می‌شناختند، کسی که برای سومین دوره حزب را به رهبری بازگردانده بود، و کسی که داشت این کار را برای دورهٔ چهارم تکرار می‌کرد.

اسمش را گذاشته بودند «بی‌رحم»، و زمانی یک گزارش خبری دیده بودم در این باره که چه نظارت شدیدی بر زیردستانش دارد، به آنها تلفن می‌زند، برایشان پیغام فوری می‌فرستد، کوچکترین حرکاتشان را زیر نظر دارد و تک تک قدم‌هایشان را کنترل می‌کند. او پیر بود، با چهره‌ای پر چین و چروک و چشمان خاکستری کم‌رنگ و دماغی تخت با سوراخ‌های گشاد و باز و لب‌های نازک، مردی که قیافه‌اش طوری بود که انگار دارد بوی بدی می‌شنود.

تصویر صفحهٔ نمایش او را نشان می‌داد. داشت حرف می‌زد، و دیگران همه به تصویر او خیره شده بودند و با حداکثر سرعتی که می‌توانستند تایپ کنند، یادداشت برمی‌داشتند و سعی می‌کردند باهوش به نظر برسند.

«ــ فرض کنیم اونها از حکومت ناراضیند، ولی ما باید به مردم نشون بدیم که باید از تروریست‌ها شاکی باشند، نه از دولت. می‌فهمید چی می‌گم؟ ملت اون شهر رو دوست ندارند. تا جایی که به اونها مربوطه، این سدوم و عمورای کونی‌ها و کفاری‌اه که باید ته جهنم بپوسند. تنها دلیلی که کشور به اتفاقات سان‌فرانسیسکو اهمیت می‌ده اینه که این شانس رو داشتن که تروریست‌های اسلامی منفجرشون کنن و بفرستندشون جهنم.

«بچه‌های اکس‌نت کم کم دارن به جایی می‌رسن که می‌تونن به دردمون بخورن. اونها هرچی رادیکال‌تر بشن، بقیهٔ ملت بهتر می‌فهمن که تهدید همه‌جا هست.»

مخاطبانش دست از تایپ کردن کشیدند.

خانم موکوتاه گفت: «به نظرم می‌تونیم کنترلش کنیم. آدم‌های ما توی اکس‌نت کلی اعتبار برای خودشون دست و پا کردن. بلاگرهای منچوریایی هر کدوم پنجاه تا

بلاگ اداره می‌کنن، کانال‌های گپ رو سرریز می‌کنن، به همدیگه پیوند می‌دن، و اکثراً فقط سیاست‌هایی رو که این M1k3y ترسیم کرده دنبال می‌کنن. ولی تا الان هم نشون دادن که می‌تونن سبب تحریک اعمال رادیکال بشن، حتی وقتی M1k3y ترمز می‌کنه.»

سرگرد ژنرال ساترلند با حرکت سر تأیید کرد. «ما برنامه‌ریزی کرده بودیم تا حدود یک ماه قبل از میان‌دوره بذاریم زیرزمینی بمونن.» حدس زدم این به معنی انتخابات میان‌دوره باشد، نه امتحانات میان‌ترم من. «این برنامهٔ اولیه بود. ولی به نظر می‌رسه ــ»

رونی گفت: «ما برای میان‌دوره برنامهٔ دیگه‌ای داریم. البته فوق سریه، ولی احتمالاً نباید برای یک ماه قبلش برنامهٔ سفر بریزین. حالا اکس‌نت رو رها کنین، در اسرع وقت. تا وقتی میانه‌رو باشن، مایهٔ دردسرند. رادیکال نگه‌شون دارید.»

ویدئو قطع شد.

من و انچی لبهٔ تخت نشسته بودیم و به صفحه نگاه می‌کردیم. انجی دستش را دراز کرد و ویدئو را دوباره پخش کرد. تماشا کردیم، بار دوم بدتر بود.

من صفحه‌کلید را کنار انداختم و بلند شدم.

گفتم: «حالم از همیشه ترسیدن به هم می‌خوره. بیا این رو ببریم پیش باربارا و بذاریم همه‌ش رو منتشر کنه. بذار بیان ببرنم. دست‌کم اون موقع می‌دونم چه اتفاقی می‌افته. دست‌کم اون موقع یه کم اطمینان تو زندگیم پیدا می‌شه.»

انجی مرا گرفت و بغلم کردو دلداریم داد. «می‌دونم عزیزم، می‌دونم. خیلی وحشتناکه. ولی تو همهٔ توجه‌ات روی چیزهای بده و چیزهای خوب رو ندید می‌گیری. تو یه جنبش راه انداختی. اون آشغال‌های توی کاخ سفید، اون کلاه‌بردارهایی که یونیفرم وزارت امنیت تنشونه رو غافلگیر کردی. تو خودت رو در موقعیتی قرار دادی که می‌تونی عامل رسوا شدن تمام کثافت‌کاری وزارت امنیت باشی.

«معلومه که می‌خوان بگیرنت. البته که می‌خوان. مگه تا به حال شک داشتی؟ من که همیشه می‌دونستم قصدشون اینه. ولی مارکوس، اونها نمی‌دونن تو کی هستی. فکرش رو بکن. اون همه آدم، پول، اسلحه و جاسوس، و تو، یه بچه دبیرستانی هفده ساله ــ هنوز داری شکست‌شون می‌دی. اونها چیزی راجع به باربارا نمی‌دونن. چیزی راجع به زب نمی‌دونن. تو توی خیابون‌های سان‌فرانسیسکو جم شون کردی و جلوی همهٔ دنیا آبروشون رو بردی. پس دیگه نک و ناله رو بس کن، خب؟ تو داری می‌بَری.»

«ولی دارن می‌آن بگیرنم. خودت می‌دونی. برای همیشه می‌اندازنم زندون. همین‌جوری ناپدید می‌شم، مثل دارل. شاید بدتر. شاید بفرستنم سوریه. چرا بذارن تو سان‌فرانسیسکو بمونم؟ تا وقتی تو ایالات متحدهٔ آمریکا باشم براشون مایهٔ دردسرم.»

انجی روی تخت کنارم نشست.

گفت: «آره. این جوریاست.»

«این جوریاست.»

«خب، می‌دونی که باید چی‌کار کنی، نه؟»

«چی؟» او میخ به صفحه‌کلیدم نگاه می‌کرد. می‌توانستم اشک‌هایش را ببینم که از گونه‌هایش پایین می‌غلطید. «نه! عقلت رو از دست دادی. فکر می‌کنی من با یه احمقی از توی اینترنت فرار می‌کنم؟ با یه جاسوس؟»

«ایدهٔ بهتری داری؟»

لگدی به یک تودهٔ لباس‌های شستنی‌اش زدم و که به هوا پرتاب شدند. «هرچی. باشه. یه کم دیگه باهاش صحبت می‌کنم.»

انجی گفت: «باهاش صحبت کن. بهش بگو تو و دوست دخترت می‌خواین در برین.»

«چی؟»

«خفه‌شو، عوضی. فکر می‌کنی فقط خودت تو خطری؟ من هم همون‌قدر در معرض خطرم مارکوس. بهش می‌گن شراکت در جرم. اگه تو بری، من هم می‌آم.» فکش را با زاویهٔ عجیبی بیرون داده بود. «من و تو ــ دیگه با همیم. باید این رو بفهمی.»

با هم روی تخت نشستیم.

بالاخره، با صدایی آهسته گفت: «مگر این که من رو نخوای.»

«شوخی می‌کنی، نه؟»

«قیافه‌م شبیه شوخیه؟»

«امکان نداره من به خواست خودم بدون تو برم انجی. هیچ‌وقت نمی‌تونستم ازت بخوام که بیای، ولی حالا که خودت گفتی، خیلی خوشحالم.»

او لبخندی زد و صفحه‌کلیدم را برایم پرتاب کرد.

«به این جونور ماشا ایمیل بزن. ببینیم این دخترک چی‌کار می‌تونه برامون بکنه.»

برایش ایمیل زدم، پیغام را رمزنگاری کردم، و منتظر جواب شدم. انجی کمی با من مغازله کرد و من بوسیدمش و مدتی با هم بوسه‌بازی کردیم. چیزی در خطر و تصمیم با هم رفتن بود ــ باعث شد غرابت سکس داشتن را فراموش کنم و دوباره مثل سگ حشری شوم.

وقتی ایمیل ماشا رسید دوباره نیمه‌برهنه بودیم.

> دو نفر؟ خدایا، انگار یک نفری به قدر کافی سخت نبود.
> من اجازهٔ ترک اینجا را ندارم مگر برای انجام تحقیقات میدانی پس از یک اتفاق بزرگ در اکس‌نت. می‌فهمی چه می‌گویم؟ رؤسا تک تک حرکاتم را زیر نظر دارند، ولی وقتی بین اکس‌نتی‌ها اتفاق بزرگی می‌افتد ولم می‌کنند. اون موقع است که می‌فرستندم به میدان نبرد.
> یه کار بزرگی بکن. من رو می‌فرستند اون‌جا. هر دوتامون رو می‌کشم بیرون. هر سه‌تامون رو، اگه اصرار داری.
> ولی زود باش. نمی‌تونم زیاد برات ایمیل بفرستم، می‌فهمی که؟ مراقبم هستند. دارند پیدات می‌کنند. وقت زیادی نداری. چند هفته؟ شاید چند روز.
> من برای فرار کردن به تو احتیاج دارم. برای همینه که دارم این کار رو می‌کنم، اگه برات سؤاله. تنهایی نمی‌تونم فرار کنم. به یه اتفاق بزرگ اکس‌نتی احتیاج دارم که حواسشون رو پرت کنه. اینجاش کار توئه. ناامیدم نکن، M1k3y، وگرنه کار جفت‌مون ساخته‌ست. دوست‌دخترت هم همین‌طور.
> ماشا

تلفنم زنگ زد، و باعث شد هر دوتایمان از جا بپریم. مامانم بود که می‌خواست بداند کی به خانه برمی‌گردم. به گفت:م توی راهم. او حرفی از باربارا نزد. توافق کرده بودیم پشت تلفن هیچ چیز از این ماجراها نگوییم.

این ایدهٔ پدرم بود. او هم می‌توانست به اندازهٔ من پارانویید شود.

گفتم: «من باید برم.»

«پدر و مادرهامون ــ»

گفتم: «می‌دونم. دیدم وقتی فکر می‌کردن من مرده‌م چه بلایی سرشون اومد. اگه بفهمن فراری شده‌م وضع‌شون خیلی بهتر نمی‌شه. ولی ترجیح می‌دن فراری باشم تا زندانی. من این‌طور تصورمی‌کنم. به هر حال، وقتی ناپدید شدیم، باربارا می‌تونه بدون ترس از این که دردسری برامون درست بشه هر چی خواست چاپ کنه.»

دم در اتاقش همدیگر را بوسیدیم. نه از آن بوسه‌های داغ و خیس که معمولاً موقع از هم جدا شدن می‌کردیم. این دفعه یک بوسهٔ کوچک دلنشین. یک بوسهٔ آرام. یک بوسهٔ خداحافظی.

◊

متروسواری آدم را به درون‌نگری سوق می‌دهد. وقتی قطار به جلو و عقب تکان می‌خورد و آدم سعی می‌کند نگاهش با بقیهٔ مسافران برخورد نکند و تبلیغات جراحی پلاستیک و نزول‌خورها و آزمایش ایدز را نبیند، وقتی سعی می‌کند دیوارنوشته‌ها را نادیده بگیرد و خیلی به آشغال‌های کف قطار دقیق نشود. آن وقت است که ذهن آدم در خودش می‌پیچد و درگیر می‌شود.

به جلو و عقب تکان می‌خورید و ذهنتان به سراغ همهٔ چیزهایی می‌رود که از آنها چشم‌پوشی کرده‌اید، فیلم‌هایی از زندگیتان پخش می‌کند که در آنها قهرمان نیستید، خر و عوضی هستید.

نظریه‌هایی مثل این از مغزتان تراوش می‌کند:

اگر وزارت امنیت می‌خواهد *M1k3y* را بگیرد، چه راهی بهتر از این که او را به مکانی بی‌سرپناه بکشد، او را بترساند که رویدادی بزرگ و عمومی در اکس‌نت ایجاد کند؟ آیا این به اندازهٔ کنارآمدن با احتمال درز یک ویدئو نمی‌ارزد؟

حتی وقتی قطارسواری فقط دو سه ایستگاه طول می‌کشد هم چنین افکاری به مغزتان می‌زند. وقتی پیاده می‌شوید، و شروع به راه رفتن می‌کنید، خون به جریان می‌افتد و مغزتان دوباره به دادتان می‌رسد.

گاهی اوقات مغزتان علاوه بر مسأله، جواب را هم در اختیارتان می‌گذارد.

فصل ۱۸

زمانی بود که دوست داشتم شنلی بپوشم و درحالی‌که وانمود می‌کنم خون‌آشامی نامرئی هستم، در هتل‌ها ول بچرخم و همه بهم زل بزنند.

کار پیچیده‌ای است، و البته به هیچ وجه آن‌قدر که به نظر می‌رسد عجیب و غریب نیست. بازی تعاملی لحظه‌به‌لحظه، بهترین جنبه‌های دانجنز اند دراگنز[۱۷۱] را با باشگاه تئاتر و رفتن به کنفرانس‌های علمی تخیلی ترکیب می‌کند.

می‌دانم که چنین چیزی برای منِ چهارده‌ساله جذاب‌تر بود تا برای شما.

بهترین بازی‌ها آن‌هایی بودند که خارج از شهر و در اردوگاه پیشاهنگی برگزار می‌شدند: صدها نوجوان، پسر و دختر، برای فرار از ترافیک جمعه شب، برای همدیگر داستان‌های مختلف تعریف می‌کردند. بعضی‌ها با گوشی یا کامپیوتر دستی‌شان بازی می‌کردند و تا ساعت‌ها جلوی بقیه پز می‌دادند. پیاده شدن و ایستادن روی چمن، جلوی گروهی زن و مرد مسن‌تر با زره‌های بدشکل دست‌ساز، قُر شده و خط افتاده، گویی که زره‌های قدیمی بودند.

معمولاً به این افراد برای اجرای بازی‌ها پول می‌دادند. ولی کار راحت گیر نمی‌آمد مگر این‌که قبلاً پیهٔ کار مجانی را به تنت مالیده باشی. بر اساس پرسش‌نامه‌ای که قبلاً پر کرده بودیم، ما را به تیم‌هایی تقسیم می‌کردند، و همان موقع یارکشی می‌شدیم، مثل یارکشی برای بازی بیس‌بال.

بعد بستهٔ توجیهی را بهمان می‌دادند. در بسته‌ها، چیزی شبیه توضیح مأموریت برای جاسوس‌ها در فیلم‌های سینمایی بود: این هویت تو است، این مأموریت، و این هم اسراری که در مورد گروه می‌دانی.

پس از آن، وقت شام بود: آتش‌های برپای مهیب، صدای ترکیدن گوشت روی سیخ‌ها، توفو که در ماهی‌تابه‌ها جلز و ولز می‌کرد (در کالیفرنیای شمالی، گزینه غذای گیاهی دل‌بخواهی نیست)، و حریصانه خوردن و نوشیدن.

از همان موقع، بچه‌های تیزهوش‌تر کم کم در نقششان فرو می‌رفتند. در بازی اول من یک جادوگر بودم. یک کیسه لوبیا داشتم که مثلاً نفرین بود ــ گلولهٔ آتشین، نیزهٔ جادویی، مخروط نور ــ و اگر آنها را به سمت بازیکن یا «هیولایی» پرتاب می‌کردم و به او می‌خورد، باید روی زمین می‌افتاد. گاهی هم باید داور را صدا می‌کردیم تا مداخله کند. ولی بیشتر اوقات، منصفانه بازی می‌کردیم. هیچ‌کس بازیکن متقلب را دوست نداشت.

تا وقت خواب، همه در نقشمان فرو رفته بودیم. من در آن سن و سال، چندان بلد نبودم مثل یک جادوگر حرف بزنم و مرتب به فیلم‌ها و کتاب‌هایی که شخصیت جادوگر داشتند فکر می‌کردم. سعی می‌کردم آرام حرف بزنم و به چهره‌ام حالتی عارفانه بدهم.

مأموریت تیم ما پیچیده بود: بازگرداندن یک عتیقهٔ باستانی که توسط غولی که مردم سرزمین را به اسارت خود درآورده بود دزدیده شده بود. چیزی که در این بازی برای من مهم بود این بود که من یک مأموریت خصوصی داشتم: باید موجودی شیطانی را زندانی کرده و به هم‌نوعانم کمک می‌کردم. یک رقیب سری هم داشتم. بازیکن دیگری که در زمان کودکی سبب کشته شدن خانواده‌ام شده بود. بازیکنی که نمی‌دانست من، مصمم به انتقام، بازگشته‌ام. البته بازیکن دیگری هم بود که چنین کینه‌ای از من داشت و بنابراین با این که از همراهی تیمم خشنود بودم، همیشه باید چشمانم را باز نگه می‌داشتم تا چاقویی در پشتم فرو نرود یا سمی در غذایم ریخته نشود.

دو روز بعد را صرف بازی کردیم. قسمتی از آن، شبیه قایم‌موشک‌بازی بود، قسمتی شبیه تقلا برای زنده ماندن در طبیعت وحش، و بعضی جاهایش شبیه حل کردن جدول حروف متقاطع. کار خدایان بازی حرف نداشت. و آدم واقعاً با دیگر بازیکن‌های مأموریت

[۱۷۱] Dungeons & Dragons

رفیق می‌شد. دارل، هدف اولین قتل من بود. و با این که رفیقم بود، برای این کار سنگ تمام گذاشتم. پسر خوبی بود، حیف که مجبور بودم بکشمش.

در حالی که داشت به دنبال گنج می‌گشت، با گلولهٔ آتشین زدمش. تازه یک گروه اورک را لت و پار کرده بودیم، و باید با تک تک اورک‌ها سنگ کاغذ قیچی بازی می‌کردیم که مشخص شود چه کسی در نبرد پیروز شده. خیلی از آن چیزی که به نظر می‌رسد هیجان‌انگیزتر بود.

آن آخر هفته‌ها، شبیه اردوی تابستانی برای حرفه‌ای‌های کار نمایش بود. تا دیروقت شب در چادرها حرف می‌زدیم، ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم، گرممان که می‌شد توی رودخانه می‌پریدیم، و با دست پشه‌ها را می‌کشتیم. در آخر به دوستانی صمیمی، یا دشمنانی تا آخر عمر تبدیل می‌شدیم.

نمی‌دانم چرا پدر و مادر چارلز او را هم فرستاده بودند. چارلز از بچه‌هایی نبود که واقعاً از این جور چیزها لذت ببرد. بیشتر از آن‌هایی بود که بال حشرات را بکنند. شاید هم نه. ولی به هر حال خوشش نمی‌آمد با لباس مبدل در جنگل بچرخد. تمام مدت را این طرف و آن طرف پرسه می‌زد، به همه کس و همه چیز پوزخند می‌زد، و سعی می‌کرد همه را قانع کند آن‌قدری که فکر می‌کنیم بهمان خوش نمی‌گذرد. بی‌تردید چنین آدم‌هایی را دیده‌اید. کسانی که هم و غمشان این است که به هیچ‌کس خوش نگذرد.

مشکل دیگر چارلز این بود که لم مبارزهٔ شبیه‌سازی شده را نمی‌گرفت. وقتی در یک بازی شبه‌نظامی، شروع به دویدن در جنگل به این طرف و آن طرف می‌کنی، گاهی به قدری نشئهٔ آدرنالین در خونت می‌شوی که ممکن است به راحتی گلوی طرف مقابلت را پاره کنی. وقتی شمشیر تمرینی، گرز، نیزه یا سلاح دیگری دست آدم باشد، وضع بدتر است. به همین دلیل است که در این بازی‌ها، هیچ‌کس اجازه ندارد تحت هیچ شرایطی به دیگری آسیب برساند. در عوض به جای مبارزه تن به تن، وقتی در مقابل کسی قرار می‌گیری، سریع یکی دو دور سنگ کاغذ قیچی بازی می‌کنید، با ضرایبی بر مبنای تجربه، ساز و برگ و شرایطتان. و داورها اختلاف نظرها را میانجی‌گری می‌کنند. روشی کاملاً متمدنانه، و کمی عجیب و غریب. اگر دنبال کسی می‌کنی، به او که می‌رسی، دندان‌هایت را نشانش می‌دهی، و بعد می‌نشینید و کمی روشامبو بازی می‌کنید. همه این‌ها باعث می‌شود همه‌چیز بی‌خطر و جالب بماند.

چارلز نمی‌توانست این را یاد بگیرد و به راحتی قانون بازی را نقض می‌کرد. آن آخر هفته، داورها چند بار خطایش را گرفتند. هر بار قول می‌داد رعایت کند، ولی باز هم خطایش را تکرار می‌کرد. چارلز همان موقع هم از بچه‌های درشت‌هیکل بود و در پایان یک تعقیب و گریز، دوست داشت «تصادفی» آدم را زمین بزند.

جایی در طی بازی، در نهایت قدرت، دارل را در یک فضای باز کوچک که داشت در آن به دنبال گنج می‌گشت نابود کردم. کمی به آب زیر کاهی من خندیدیم. او از این به بعد به هیولا تبدیل می‌شد ــ بازیکن‌های کشته شده می‌توانستند به هیولا تبدیل شوند، که به این معنی بود که بازی بیشتر ادامه پیدا می‌کرد. بنابراین اگر هیولاهای بیشتری آدم را دنبال می‌کردند، یعنی همه به بازی ادامه می‌دادند و نبردهای بازی حماسی و حماسی‌تر می‌شد.

در این وقت بود که چارلز پشت سرم از جنگل درآمد و مرا زمین زد. چنان محکم مرا به زمین انداخت که چند لحظه‌ای نفسم درنمی‌آمد. نعره کشید «گرفتمت!» پیش از این فقط کمی او را می‌شناختم، و چندان آدم جالبی هم به نظرم نیامده بود، ولی حالا دیگر آماده بودم بکشمش. آرام بلند شدم و به او نگاه کردم. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و نیشش باز بود. گفت: «حسابی مُردی. بدجوری خدمتت رسیدم.»

من لبخند زدم و حس کردم چیزی در صورتم سر جایش نیست. لب بالایم را لمس کردم. خون بود. از دماغم خون می‌آمد و لب بالایم شکافته بود، وقتی با صورت به زمین خوردم، ریشهٔ درختی بریده بودش.

دست خونیم را با پاچهٔ شلوارم پاک کردم و لبخند زدم. وانمود کردم که ماجرا خیلی هم بامزه است. با لبخند به سمت چارلز رفتم.

چارلز گول نخورده بود. او داشت عقب می‌رفت، سعی می‌کرد خودش را در جنگل گم و گور کند. دارل رفت که از پهلو راهش را ببندد. من از طرف دیگر رفتم. چارلز یک دفعه برگشت و شروع به دویدن کرد. پای دارل در مچ پایش قلاب شد و باعث شد که روی زمین پرت شود. دویدیم به سمتش و درست در همین زمان صدای سوت یک داور را شنیدیم.

داور ندیده بود چارلز چه بلایی سر من آورده، ولی بازی کردن چارلز را دیده بود. چارلز را به اردوگاه فرستاد و گفت که از بازی اخراج است. چارلز شدیداً اعتراض کرد، ولی در کمال خوشوقتی، داور به هیچ وجه زیر بار نرفت. وقتی چارلز رفت داور مربوطه

برای ما هم سخنرانی غرایی کرد، و گفت که عکس‌العمل ما هم بیشتر از حملهٔ چارلز قابل توجیه نیست.

مسأله‌ای نبود. آن شب، پس از پایان بازی، همه در خوابگاه پیشاهنگی دوش آب گرم گرفتیم. وقتی چارلز دوش می‌گرفت، من و دارل لباس‌ها و حوله‌اش را دزدیدیم. آنها را به هم گره زدیم و در محل ادرار کردن انداختیم. بسیاری از پسرها خوشحال شدند و در تلاش برای خیس کردن آنها شرکت کردند. ظاهراً چارلز در زمین زدن بچه‌ها خیلی مایه گذاشته بود.

ای کاش می‌شد وقتی از زیر دوش درمی‌آمد و لباس‌هایش را می‌دید ببینمش. باید تصمیم می‌گرفت که آیا تا آن طرف اردوگاه، عریان بدود یا گره‌های سفت لباس‌های خیس از شاشش را باز کند و آنها را تنش کند.

برهنگی را انتخاب کرد. من هم بودم احتمالاً همین کار را می‌کردم. ما در طول مسیر دوش‌ها تا سایبان‌هایی که وسایلمان زیرش بود صف بستیم و او را تشویق کردیم. من اول صف بودم، و تشویق را رهبری می‌کردم.

◇

آخر هفته‌های اردوگاه پیشاهنگی، سالیانه سه یا چهار بار برگزار می‌شد و باعث می‌شد من و دارل ــ و بسیاری لارپ‌باز دیگر ــ در زندگی‌مان دچار کمبود لارپ جدی باشیم.

خوشبختانه، می‌شد «رچد-دی‌لایت»[۱۷۲] را در هتل‌های شهر بازی کرد. رچد-دی‌لایت نوع دیگری از لارپ است. دسته‌هایی شامل خون‌آشام‌ها، شکارچیان خون‌آشامان و قوانین عجیب و غریب خودش را دارد. بازیکن‌ها کارت‌هایی برای نحوه برخورد در حالت‌های مختلف مبارزه دارند. به این ترتیب که هر مواجهه شامل یک دست کارت بازی استراتژیک است. خون‌آشام‌ها می‌توانند با مخفی شدن زیر شنل خود و ضربدری گذاشتن دست‌ها روی سینه نامرئی شوند، و بقیهٔ بازیکن‌ها باید وانمود کنند که آنها را نمی‌بینند، و به مکالمات خود در مورد نقشه‌هایشان و از این دست ادامه دهند. آزمایش واقعی یک بازیکن خوب این است که این‌قدر صادق باشد که اسرارش را جلوی یک رقیب «نامرئی» لو بدهد بدون این که تغییری در رفتارش ایجاد شود.

[۱۷۲] Wretched Daylight

هر ماه یکی دو بازی رچد-دی‌لایت بزرگ برگزار می‌شد. برگزارکنندگان بازی‌ها رابطهٔ خوبی با هتل‌های شهر داشتند. شب شنبه‌ای که بازی برگزار می‌شد، ده اتاق خالی در هتل رزرو می‌کردند و آنها را با بازیکن‌هایی پر می‌کردند که در هتل به این سو و آن سو می‌دویدند، و در راهروها و دور استخر رچد-دی‌لایت بازی می‌کردند، در رستوران هتل غذا می‌خوردند، و پول شبکهٔ اینترنت بی‌سیمی که استفاده می‌کردند را می‌پرداختند. ثبت نام بعدازظهر جمعه انجام می‌شد. ما از طریق ایمیل خبردار می‌شدیم و از مدرسه یک‌راست به هر هتلی که بود می‌رفتیم. با همان لباس و وسایل مدرسه، آن آخر هفته را در اتاق‌های هتل، شش تا هشت نفری می‌خوابیدیم. با هله هوله خودمان را زنده نگه می‌داشتیم و تا ساعت سه صبح بازی می‌کردیم. خوب بود، تفریح بی‌خطری که پدر و مادرهایمان می‌توانستند با آن کنار بیایند.

برگزارکنندگان این بازی‌ها، ادبای خیر شناخته‌شده‌ای بودند که کارگاه نویسندگی، کارگاه نمایش و غیره برگزار می‌کردند. مدت ده سالی بود که بازی‌ها بدون هیچ حادثه‌ای برگزار می‌شدند. قانون اصلی در طی بازی، منع هرگونه مشروب و مواد مخدر بود تا برگزارکنندگان به جرم فاسد کردن بچه‌های کوچک به زندان نیفتند. بسته به زمان بازی، بین ده تا صد بازیکن شرکت می‌کردند، و با پول دو بار سینما رفتن، می‌توانستی دو روز و نصفی خوشی محض تجربه کنی.

یک بار، اتاق‌هایی در هتل موناکو رزرو شده بودند. موناکو هتلی در تندرلوین بود که مهمولاً میزبان توریست‌های مسن و اهل هنر بود. از آن هتل‌هایی که هر اتاق آن یک تنگ ماهی قرمز داشت و لابی آن پر از آدم‌های پیر زیبا، با لباس‌های قشنگ بود. آدم‌هایی که نتایج جراحی‌های پلاستیکشان را به نمایش می‌گذاشتند.

معمولاً آنهایی که در بازی نبودند به سادگی ما را نادیده می‌گرفتند. ولی در هتل موناکو، به طور اتفاقی، یکی از اعضای تحریریهٔ یک مجلهٔ مسافرتی ایتالیایی آنجا اقامت داشت و ماجرا برایش جالب شد. در لابی هتل، وقتی که من در جست و جوی رئیس دار و دستهٔ رقیب بودم تا رویش بپرم و کمی از خونش را بمکم، آقای ایتالیایی مرا گیر انداخت. من دستانم را ضربدری روی سینه‌ام به علامت نامرئی بودن گرفته بودم و چسبیده به دیوار ایستاده بودم. آن وقت بود که او با انگلیسی لهجه‌داری از من سؤال کرد که من و دوستانم آن آخر هفته در هتل چه می‌کنیم.

سعی کردم ردش کنم، ولی کوتاه نمی‌آمد. به این نتیجه رسیدم که بهتر است چیزی

سر هم کنم و تحویلش بدهم تا دست از سرم بردارد.

فکر نمی‌کردم برود و چاپش کند. به علاوه، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که مطبوعات آمریکا پیدایش کنند.

«ما به این خاطر اینجا هستیم که شاهزاده مُرده و ما باید حکمران جدیدی پیدا کنیم.»

«شاهزاده؟»

من در حالی که حسابی در نقشم فرو رفته بودم، گفتم: «بله. ما مردمان قدیمی هستیم. ما قرن شانزدهم به آمریکا اومدیم و از اون موقع تا حالا توی دشت و صحراهای پنسیلوانیا خاندان سلطنتی خودمون رو داریم. ما توی جنگل زندگی می‌کنیم و از تکنولوژی مدرن استفاده نمی‌کنیم. شاهزاده آخرین بازماندهٔ خاندان سلطنتی بود که هفتهٔ قبل مرد. بیماری مهلک وحشتناکی از پا درش آورد. مردان جوان قبیله زدن بیرون که بازماندگان عموی بزرگش رو پیدا کنن. او در زمان پدربزرگم از ما جدا شده و رفته بود تا به آدم‌های مدرن ملحق بشه. می‌گفتند او تخم و ترکه‌ای به هم زده و ما قصد داریم آخرین بازماندهٔ هم‌خونش رو پیدا کنیم و به خونهٔ حقیقیش برگردونیم.»

من آن زمانها رمان فانتزی زیاد می‌خواندم. سرهم کردن این طور داستان‌ها برایم آسان بود.

«یه زنی پیدا کردیم که از این بازماندگان خبر داشت. بهمون گفت یکی‌شون توی این هتل اقامت داره. ما هم اومدیم که پیداش کنیم. ولی تحت تعقیب قبیلهٔ رقیبی هستیم که نمی‌خواد ما شاهزاده‌مون رو به خونه برگردونیم. تا ضعیف بمونیم و راحت بتونن سرزمینمون رو تسخیر کنن. اینه که حیاتیه فقط با خودمون بمونیم. ما تا جایی که بتونیم با آدم‌های جدید صحبت نمی‌کنیم. حرف زدن با شما خیلی برای من گرون تموم می‌شه.»

داشت چهارچشمی نگاهم می‌کرد. دستانم را از حالت ضربدری درآورده بودم، که به این معنی بود که دیگر برای خون‌آشامان رقیب «مرئی» بودم. یکی‌شان داشت یواشکی به ما نزدیک می‌شد. در آخرین لحظه، برگشتم و دختری از تیم رقیب را دیدم که با دستان گشاده هیس هیس می‌کرد و داشت با شکوه تمام خونم را می‌خورد.

من دستانم را باز باز کردم و برایش هیس کردم. بعد از روی یک کاناپهٔ چرمی و یک گلدان گیاه پریدم و به بیرون لابی فرار کردم. او هم تعقیبم کرد. قبلاً راه فراری پیدا کرده بودم که از پله‌ها به زیرزمین و اتاق ورزش هتل می‌رسید. در حال فرار، آن مسیر را در پیش گرفتم.

آن آخر هفته، دیگر ایتالیایی مربوطه را ندیدم ولی داستان را برای چند نفری از رفقای لارپ‌بازم تعریف کردم. آنها هم به داستان شاخ و برگ دادند و در آن آخر هفته از هر فرصتی برای تعریف کردنش استفاده کردند.

مجلهٔ ایتالیایی خانم کارمندی داشت که فوق لیسانسش را در آمریکا در زمینهٔ جوامع ضد تکنولوژی آمیش در مناطق روستایی پنسیلوانیا گرفته بود، و طبعاً داستان ما به نظرش فوق‌العاده جالب بود. او بر مبنای یادداشت‌ها و مصاحبه‌های ضبط شدهٔ رئیسش از سفر سان‌فرانسیسکو، مقالهٔ تکان‌دهندهٔ غم‌انگیزی در مورد جوانان عجیب و غریبی نوشت که در جستجوی «شاهزاده‌شان» آمریکا را از این سر تا آن سر زیر پا می‌گذارند. چه می‌شود گفت، مردم این روزها هر چیزی را چاپ می‌کنند.

ولی جالب اینجاست که چنین مطالبی کشف و دوباره چاپ می‌شوند. اول توسط وبلاگ‌نویس‌های ایتالیایی، بعد هم چند وبلاگ‌نویس آمریکایی. حتی کسانی از آن سوی کشور ادعا کردند که مردمان قدیمی را «دیده‌اند». نمی‌دانم از خودشان درآوردند یا لارپ‌بازهای دیگری هم در آن سوی کشور وجود دارند که گاهی همین بازی را می‌کنند.

داستان در زنجیرهٔ حماقت رسانه‌ها راهش را به بالا باز کرد تا این که به نیویورک تایمز رسید که متأسفانه اشتهای بیمارگونه‌ای برای کشف حقیقت دارد. خبرنگاری که او را مسئول این ماجرا کرده بودند، داستان را تا هتل موناکو دنبال کرد. بالاخره هم موفق شد با برگزارکنندگان لارپ تماس برقرار کند و آنها هم خنده‌کنان همهٔ ماجرا را برایش تعریف کردند.

خب، آن وقت بود که دیگر بازی لارپ کمتر از قبل حال می‌داد. ما به عنوان سرآمد حقه‌بازان مملکت معرفی شدیم، به عنوان دروغگویان بیمار و عجیب و غریب. مطبوعاتی که ندانسته گول خوردند و داستان مردمان قدیمی را پوشش دادند حالا سعی می‌کردند با گزارش‌هایی در مورد این که ما لارپ‌بازها چه موجودات غریبی هستیم خودشان را توجیه کنند. و آن وقت بود که چارلز همه جای مدرسه پخش کرد که من و دارل بزرگترین لارپ‌بازهای شهریم.

آن روزها، روزهای خوبی نبودند. برای بعضی از بچه‌ها مهم نبود، ولی برای ما چرا.

بی‌رحمانه سربه‌سرمان می‌گذاشتند. سردسته‌شان هم چارلز بود. در کیفم دندان‌های نیش پلاستیکی پیدا می‌کردم. بچه‌هایی که در راهرو از کنارشان می‌گذشتم مثل خون‌آشام‌های کارتونی «بلوپ بلوپ» می‌کردند. یا وقتی من آن دور و بر بودم با لهجهٔ قلابی پنسیلوانیایی حرف می‌زدند.

آن وقت بود که رفتیم سر وقت بازی ای‌آرجی. از جهاتی مفرح‌تر، و خیلی خیلی کمتر عجیب و غریب بود. با این حال هر از گاهی، دلم برای شنل و آن آخر هفته‌های توی هتل‌ها تنگ می‌شد.

◊

زندگی طوری است که لحظات شرم‌آور آن حتی بعد از گذشت مدت‌ها، دست از سر آدم برنمی‌دارند. من تمام کارها و حرف‌های احمقانه‌ای را که در عمرم کرده یا زده‌ام یادم است، و آنها را با کیفیتی فوق‌العاده به خاطر می‌آورم. هر وقت حالم گرفته است، یاد وقت‌های دیگری می‌افتم که حالم همین‌طوری بوده. رژه‌ای از تحقیر شدن‌هایی که یکی پس از دیگری به ذهنم خطور می‌کنند.

در حالی که سعی می‌کردم روی ماشا و سرنوشت تاریک محتومم تمرکز کنم، ماجرای مردمان قدیمی یک‌سره برمی‌گشت و دست از سرم برنمی‌داشت. آن موقع هم چنین حس مریض و محکوم به فنایی داشتم. همچنان که ضمیمه‌های جراید بیشتر و بیشتری داستان را چاپ می‌کردند این حس قوی‌تر می‌شد. گویی که احتمالش بیشتر می‌شد که کسی پی ببرد من همان کسی بوده‌ام که داستان را برای خبرنگار احمق ایتالیایی با آن شلوار جین دیزاینر با خط دوخت کج و کوله‌اش، پیراهن بی‌یقهٔ آهار خورده و عینک بزرگ دورفلزی تعریف کرده‌ام.

آدم به جز غصه خوردن از اشتباهاتش می‌تواند کار دیگری هم بکند. می‌تواند از آنها چیز یاد بگیرد.

در هر حال تئوری خوبی است. شاید دلیل این که ناخودآگاهِ آدم، همهٔ اشتباهاتش را جلوی چشمش ردیف می‌کند این است که پیش از آن که بتوانند در آرامش دنیای پس از مرگ بیارامند، باید پرونده‌شان بسته شود. ناخودآگاه من به این امید همه‌اش مرا به دیدار این ارواح می‌برد که شاید کاری کنم که به آرامش برسند.

تمام مسیر تا خانه، با خاطره لارپ‌بازی و این فکر که اگر «ماشا» دارد بازیم می‌دهد با او چه باید بکنم، کلنجار می‌رفتم. به یک ضمانتی، چیزی نیاز داشتم.

وقتی به خانه رسیدم ــ تا در آغوش اندوهگین پدر و مادرم فرو بروم ــ این تضمین را پیدا کرده بودم.

◊

رمز موفقیت این بود که برنامه را طوری زمان‌بندی کنیم که آن‌قدر سریع اتفاق بیفتد که قبل از اینکه وزارت امنیت بتواند خودش را آماده کند، اکس‌نت با تمام قدرت خودنمایی کرده باشد.

رمز موفقیت این بود که طوری کارها را ترتیب بدهیم که تعدادمان بیش از آن باشد که بتوانند همه‌مان را بازداشت کنند. و جایی برگزارش کنیم که خبرنگاران و آدم‌بزرگ‌ها حضور داشته باشند تا وزارت امنیت نتواند راحت گاز به خوردمان بدهد.

رمز موفقیت این بود که چیزی پیدا کنیم که به اندازهٔ به پرواز درآوردن پنتاگون به مذاق رسانه‌ها خوش بیاید. رمز موفقیت در این بود که چیزی پیدا کنیم که بتوانیم به خاطرش تجمع کنیم، مثل ۳٬۰۰۰ دانشجوی برکلی که اجازه ندادند وانت پلیس هم‌کلاسی‌شان را ببرد.

رمز موفقیت این بود که خبرنگارها در محل حاضر باشند، تا مثل ماجرای شیکاگو در سال ۱۹۶۸، به دنیا بگویند پلیس دارد چه‌کار می‌کند.

باید کلک خوبی سوار می‌کردم.

روز بعد، یک ساعت زودتر از مدرسه بیرون زدم، از تکنیک‌های معمولم برای فرار از مدرسه استفاده کردم. برایم مهم نبود که یک رویهٔ جدید وزارت امنیت باعث شود پدر و مادرم یادداشتی دریافت کنند.

به هر حال، بعد از فردا آخرین مشکل پدر و مادرم این بود که توی مدرسه به دردسر افتاده‌باشم یا نه.

انجی را در خانه‌شان دیدم. او مجبور شده بود حتی زودتر از من از مدرسه خارج شود. حسابی از دل‌درد شکایت کرده بود و وانمود کرده بود که الان است چهار چرخش برود هوا و آنها فرستاده بودندش خانه.

خبررسانی در اکس‌نت را شروع کردیم. برای دوستان مورد اعتمادمان ایمیل زدیم، و برای فهرست رفقایمان روی مسنجر، پیغام فوری فرستادیم. در اسکله‌ها و شهرهای کلاک‌ورک پلاندر گشتیم و به هم‌تیمی‌هایمان خبر دادیم. نکته حساس و مهم این بود که همه خبردار شوند و بیایند، بدون اینکه دستمان جلوی وزارت امنیت رو شود. به نظر می‌رسید که توانسته‌ام ترکیب مناسب را پیدا کنم:

> فردا ومپ‌ماب

> اگر گوتیک هستید، لباس‌های چشم‌گیر بپوشید. اگر نیستید، یک دوست گوتیک پیدا کنید و ازش لباس قرض کنید. همچون خون‌آشامان فکر کنید.

> بازی سر ساعت ۸:۰۰ صبح شروع می‌شود. **سر ساعت.** آنجا باشید و آمادهٔ یارکِشی باشید. بازی ۳۰ دقیقه طول می‌کشد، بنابراین بعدش کلی وقت دارید که خودتان را به مدرسه برسانید.

> مکان فردا مشخص می‌شود. کلید عمومی‌تان را به نشانی m1k3y@littlebrother.piratebay.org.se ایمیل کنید و برای خبر تکمیلی ۷ صبح ایمیلتان را چک کنید. اگر برایتان خیلی زود است، شب را تا صبح بیدار بمانید. ما همین کار را می‌کنیم.

> این بزرگترین تفریح سالتان خواهد بود، تضمین شده.

> باور کنید.

> M1k3y

بعد پیغام کوتاهی برای ماشا فرستادم.

> فردا

> M1k3y

یک دقیقه بعد، او جواب داد.

> همین فکر را می‌کردم. ومپ‌ماب، ها؟ کارت سریع است. یک کلاه قرمز سرت کن. سبک سفر کن.

◇

اگر بخواهید از خانه فرار کنید چه چیزهایی با خود می‌برید؟ من آن‌قدر در اردوهای پیشاهنگی کولهٔ سنگین حمل کرده‌ام که بدانم هر یک گرم وزن اضافه در هر قدمی که برمی‌داری با کمک نیروی خردکنندهٔ جاذبه چطور شانه‌هایت را می‌برد و در آنها فرو می‌رود ــ چون یک گرم، فقط یک گرم نیست، یک گرمی است که یک میلیون قدم آن را حمل می‌کنی. معادل یک تن است.

انجی گفت: «درسته، هوشمندانه است. هیچ‌وقت هم بیشتر از اندازهٔ سه روز لباس برندار. می‌تونی تو کاسهٔ دست‌شویی جایی لباس بشوری یا آب بکشی. بهتره تی‌شرت آدم لک باشه تا این که چمدونش این‌قدر بزرگ و سنگین باشه که زیر صندلی هواپیما جا نشه.»

انجی یک کیف نامه‌رسانی از جنس نایلون هوانوردی داشت که بندش از جلو و بین سینه‌هایش رد می‌شد ــ که باعث می‌شد کمی حشری بشم ــ و خود کیف به صورت مورب روی پشتش قرار می‌گرفت. داخلش جادار بود و انجی آن را روی تخت گذاشته بود. حالا داشت لباس‌هایش را کنار آن کپه می‌کرد.

«فکر می‌کنم سه تا تی‌شرت، یه شلوار، یه شلوارک، سه دست لباس زیر، سه جفت جوراب و یک پولیور کافی باشه.»

او محتویات کیف ورزشی‌اش را بیرون ریخت و لوازم آرایشش را برداشت. «فردا باید یادم باشه قبل از راه افتادن به سمت مرکز شهر، مسواکم رو بندازم این تو.»

تماشای چمدان بستن او لذت‌بخش بود. بی‌رحمانه عمل می‌کرد. ترسناک هم بود ــ چون باعث می‌شد عمیقاً متوجه باشم که فردا، خواهم رفت، شاید برای مدت زیادی، شاید برای همیشه.

پرسید: «اکس‌باکسم رو بیارم؟ کلی چیز روی هارد درایوش دارم. یادداشت و طرح و ایمیل. دلم نمی‌خواد دست آدم‌های بد بیفته.»

گفتم: «همه‌اش رمزنگاری شده. استاندارد پارانویید لینوکسه. ولی اکس‌باکس رو بذار باشه، توی لوس آنجلس کلی از اینها هست. فقط یه حساب پایرت پارتی درست کن و تصویر هارد درایوت رو برای خودت ایمیل کن. من هم وقتی برسم خونه همین کار رو می‌کنم.»

همین کار را هم کرد و ایمیل را در صف ارسال گذاشت. یکی دو ساعتی طول می‌کشید که این همه اطلاعات از شبکهٔ بی‌سیم همسایه راهش را به سوئد پیدا کند.

بعد در کیفش را بست و بندهایش را محکم کرد. چیزی هم‌اندازهٔ یک توپ فوتبال روی پشتش داشت، و من با نگاهی تحسین‌آمیز بهش خیره شدم. می‌توانست با این ساک زیر بغل در خیابان‌های شهر راه برود و هیچ‌کس برنمی‌گشت که دوباره نگاهش کند ــ ظاهرش عین این بود که دارد به مدرسه می‌رود.

گفت: «اوه، یک چیز دیگه»، سراغ میز پاتختیش رفت و کاندوم‌ها را درآورد. نوارهای کاندوم را از جعبه درآورد و ساک را باز کرد و آنها را تویش چپاند. بعد شترق روی کونم زد.

گفتم: «حالا چی؟»

«حالا می‌ریم خونه شما و وسایل تو رو جمع می‌کنیم. دیگه وقتشه پدر و مادرت رو ببینم، نه؟»

ساک را وسط توده‌های لباس و آشغالی که کف اتاق را پوشانده بود رها کرد. آماده بود به همهٔ اینها پشت کند و برود، فقط برای با من بودن، فقط برای پشتیبانی از هدفمان. باعث می‌شد من هم احساس شجاعت کنم.

◊

وقتی به خانه رسیدیم مامان خانه بود. داشت با لپ‌تاپش که روی میز آشپزخانه گذاشته بود به ایمیل‌هایش جواب می‌داد و در عین حال در گوشی و میکروفونی متصل به لپ‌تاپ حرف می‌زد و سعی می‌کرد به یک یورکشایری بخت برگشته و خانواده‌اش کمک کند به زندگی در لوئیزیانا خو بگیرند.

اول من وارد شدم و بعد انجی در حالی که نیشش باز بود پشت سرم وارد خانه شد. چنان محکم دستم را گرفته بود که ساییده شدن استخوان‌های دستمان به یکدیگر را حس می‌کردم.

نمی‌دانستم چرا این‌قدر نگران است. اصلاً قرار نبود که مدت زیادی از وقتش را با پدر و مادر من صرف کند، حتی اگر اوضاع خوب پیش نمی‌رفت.

وقتی ما وارد شدیم، مامان گوشی را روی یورکشایری قطع کرد.

گفت: «سلام مارکوس»، و بوسه‌ای روی گونه‌ام گذاشت. «ایشون کین؟»

«مامان، انجی. انجی، این مامانمه، لیلیان.» مامان بلند شد ایستاد و انجی را بغل کرد.

گفت: «از دیدنت خوشحالم عزیزم»، و از بالا تا پایین براندازش کرد. به نظرم انجی کم و بیش قابل قبول بود. او خوب لباس می‌پوشید، و بدون جلب نظر، و فقط با نگاه کردن به او می‌توانستید بفهمید چقدر باهوش است.

انجی گفت: «خیلی از ملاقاتتون خوشوقتم، خانوم یلو.» لحنش بسیار مطمئن و با اعتماد به نفس بود. خیلی بهتر از برخورد من با مادر خودش.

مامان گفت: «لیلیان، عزیزم.» داشت همهٔ جزئیات را ضبط می‌کرد. «برای شام هستی؟»

انجی گفت: «خیلی دلم می‌خواد.»

«گوشت می‌خوری؟» مامان تا حد زیادی به زندگی در کالیفرنیا خو گرفته است.

انجی گفت: «هر چیزی که من رو نخوره، می‌خورم.»

گفتم: «انجی معتاد به سس تنده. لاستیک کهنه هم بهش بدی، به شرطی که بتونه توی سالسا بخوابونه، می‌خوره.»

انجی آرام با مشت روی شانه‌ام زد.

مامان گفت: «من می‌خواستم غذای تایلندی سفارش بدم. می‌تونم یکی دو تا غذای پنج‌فلفل هم بهش اضافه کنم.»

انجی مؤدبانه تشکر کرد و مامان با کمی سر و صدا در آشپزخانه گشت و برایمان آب میوه و یک بشقاب بیسکوئیت آورد و سه بار سؤال کرد چای می‌خواهیم یا نه. من کمی معذب بودم.

گفتم: «خیلی ممنون مامان. می‌خواستیم یه کم بریم بالا.»

چشمان مامان یک ثانیه‌ای تنگ شدند، بعد دوباره لبخند زد. گفت: «باشه. پدرت یک ساعت دیگه می‌رسه خونه، اون موقع شام می‌خوریم.»

همهٔ لوازم خون‌آشامیم را ته کمدم قایم کرده بودم. آنها را به انجی سپردم که راست و ریسشان کند و خودم سر وقت لباس‌هایم رفتم. می‌خواستم فقط تا لوس آنجلس بروم. آنجا مغازه داشت و هر لباسی که لازم داشتم می‌توانستم بخرم. فقط باید سه چهار تا

تی‌شرتی که دوست داشتم و شلوار جین مورد علاقه‌ام، یک اسپری دئودورانت و یک حلقه نخ دندان را برمی‌داشتم.

گفتم: «پول!»

انجی گفت: «آره. می‌خواستم سر راه خونه یک خودپرداز پیدا کنم و حسابم رو خالی کنم. فکر کنم حدود پونصدتایی پس‌انداز داشته باشم.»

«واقعاً؟»

گفت: «می‌خواستم خرج چی کنم؟ بعد از اکس‌نت دیگه حتی پول اینترنت هم نباید می‌دادم.»

«فکر کنم من هم سیصد دلار یا همین حدود داشته باشم.»

«خب دیگه، بفرما. صبح سر راه مرکز شهر بگیرش.»

یک کولهٔ بزرگ داشتم که وقتی مجبور بودم داخل شهر بار زیادی با خودم حمل کنم از آن استفاده می‌کردم. به نسبت کولهٔ کوهم کمتر چشمگیر بود. انجی بی‌رحمانه تودهٔ وسایلم را بررسی کرد و هرچه دوست داشت از بینشان انتخاب کرد.

وقتی همه‌اش بسته بندی شد و زیر تختم رفت، هر دو نشستیم.

گفت: «فردا صبح باید خیلی زود بیدار شیم.»

«آره، روز بزرگیه.»

برنامه این بود که چند مکان قلابی برای ومپ‌ماب فردا بفرستیم، و مردم را به این نقاط پرت که پیاده فقط چند دقیقه با مرکز اداری فاصله داشتند بفرستیم. یک استنسیل برای رنگ اسپری بریده بودیم که می‌گفت: **ومپ‌ماب مرکز اداری** -> -> که حدود ساعت ۵ صبح آن جاها اسپری می‌کردیم. این کار سبب می‌شد وزارت امنیت نتواند پیش از رسیدن ما مرکز اداری را ببندد. بات نامه‌فرست را تنظیم کرده بودم که ۷ صبح نامه‌ها را بفرستد ــ وقتی بیرون می‌رفتم اکس‌باکس را روشن و وصل می‌گذاشتم.

«چقدر...» صدایش آهسته و قطع شد.

گفتم: «برای خودم هم سؤاله. فکر کنم شاید مدت زیادی باشه. ولی کی می‌دونه؟ اگه مقالهٔ باربارا دربیاد ــ ایمیلی حاضر کرده بودم و دستگاه را تنظیم کرده بودم که فردا صبح برای او هم ایمیل بفرستد ــ «شاید دو هفته‌ای قهرمان شده باشیم.»

انجی گفت: «شاید»، و آه کشید.

من دستم را دورش حلقه کردم. شانه‌هایش می‌لرزیدند.

گفتم: «دارم از ترس می‌میرم. به نظرم باید دیوانه باشی که نترسی.»

گفت: «آره. آره.»

مامان برای شام صدایمان کرد. بابا با انجی دست داد. اصلاح نکرده و نگران به نظر می‌رسید. مثل همه این مدت، از وقتی که به دیدن باربارا رفته بودیم. ولی با دیدن انجی، کمی شبیه بابای قدیمی شد. انجی گونه‌اش را بوسید و بابا اصرار کرد که او را درو صدا کند.

راستش شام واقعاً خوب بود. یخ آشنایی اولیه وقتی شکست که انجی افشانهٔ سس تندش را بیرون آورد و به بشقابش پاشید. وقتی واحد اسکاویل را توضیح می‌داد، بابا یک چنگال از غذای او امتحان کرد و بعد تلوتلوخوران به آشپزخانه رفت و یک گالن شیر نوشید. باورتان بشود یا نه، بعد از همهٔ این ماجرا مامان هم امتحان کرد و به نظر می‌رسید که هیچ مشکلی با تندی آن ندارد. دست آخر معلوم شد که مامان، نبوغ کشف نشده‌ای در زمینهٔ خوردن غذای تند دارد.

انجی پیش از رفتن، افشانهٔ سس تندش را با اصرار به مامان داد. گفت: «خونه یکی دیگه دارم.» موقع جمع کردن وسایل دیده بودم که یکی در کوله‌پشتیش گذاشته. گفت: «شما از اون زن‌هایی به نظر می‌رسین که باید یکی از اینها داشته باشه.»

فصل ۱۹

متن ایمیلی که ۷ صبح روز بعد، در حالی که من و انجی در مکان‌های استراتژیک در مرکز شهر با اسپری می‌نوشتیم **ومپ‌ماب مرکز اداری -> ->**، فرستاده شد، از این قرار بود:

> قوانین ومپ‌ماب
> شما متعلق به یک قبیله خون‌آشام روزانه هستید. شما راز زنده ماندن در نور وحشتناک خورشید را یافته‌اید. این راز، هم‌نوع‌خواری است: خون یک خون‌آشام دیگر شما را قادر می‌کند در میان زندگان راه بروید.
> شما برای ماندن در بازی باید تا جایی که می‌توانید خون‌آشام‌های دیگر را گاز بگیرید. اگر یک دقیقه بگذرد و کسی را گاز نگیرید، سوخته‌اید. وقتی سوختید، لباستان را پشت و رو بپوشید و داور شوید ـــ مراقب دو سه خون‌آشام باشید که به قدر کافی گاز بگیرند.
> برای گاز گرفتن یک خون‌آشام دیگر، باید قبل از او پنج بار پشت سر هم بگویید «گاز!» پس می‌دوید کنار خون‌آشامی می‌روید، در چشمانش نگاه می‌کنید و داد می‌زنید: «گاز گاز گاز گاز گاز!» و اگر زودتر از او این را بگویید، شما زنده می‌مانید و او تبدیل به غبار خواهد شد.
> شما و خون‌آشامان دیگری که در محل قرار می‌بینید یک تیم هستید. آنها قبیلهٔ شما هستند. شما از خون آنها تغذیه نمی‌شوید.
> شما می‌توانید با ثابت ایستادن و دست‌ها را ضربدری روی سینه گذاشتن «نامرئی» شوید. نمی‌شود خون‌آشام‌های نامرئی را گاز گرفت و آنها هم نمی‌توانند دیگران را گاز بگیرند.
> این بازی بر اساس شرافت انجام می‌شود. هدف تفریح و ابراز خون‌آشامی شماست، نه برنده شدن.
> کدی برای پایان بازی هست که با مشخص شدن برنده‌ها دهان به دهان می‌گردد. مدیران بازی، وقتش که برسد، میان بازیکنان زمزمه‌ای را آغاز خواهند کرد. زمزمه را با حداکثر سرعتی که می‌توانید گسترش دهید و حواستان به علامت باشد.
> M1k3y
> گاز گاز گاز گاز گاز!

ما امیدوار بودیم صد نفری به بازی ومپ‌ماب علاقه نشان دهند. هر کدامman حدود دویست دعوتنامه فرستاده بودیم. اما ساعت ۴ صبح که سیخ نشستم و به سراغ اکس‌باکسم رفتم، ۴۰۰ جواب آمده بود. چهارصد تا!

نشانی‌ها را به بات دادم و یواشکی از خانه خارج شدم. در حالی که به خرخر پدرم و صدای غلت زدن مادرم در تخت گوش سپرده بودم، از پله‌ها پایین آمدم. در را پشت سرم قفل کردم.

۴:۱۵ صبح، پوتررو هیل مثل خارج شهر بی‌سر و صداست. غرش خفیف ترافیک از دوردست می‌آمد و یک بار ماشینی آهسته از کنارم رد شد. سر یک دستگاه خودپرداز ایستادم و ۳۲۰ دلار به صورت اسکناس‌های بیست دلاری بیرون کشیدم، لوله‌شان کردم و یک حلقه کش لاستیکی دورش انداختم، و آن را در جیب زیپ‌داری پایین ران شلوار خون‌آشامم فرو کردم.

یک بار دیگر شنلم را به تن داشتم، و یک پیراهن چین دار، و شلوار اسموکینگ[۱۷۳] که درش تغییر داده شده بود تا برای خرده ریزهای من به قدر کافی جیب داشته باشد.

[۱۷۳] Tuxedo، در فارسی به آن اسموکینگ گفته می‌شود، نوعی کت شلوار بلند مردانه مخصوص مهمانیهای رسمی است.

چکمه‌های نوک‌تیز داشتم که نوکش قپه‌هایی با جمجمهٔ نقره‌ای داشت، و موهایم را بدور سرم به صورت یک گل قاصدک سیاه آرایش کرده بودم. انجی قرار بود همراهش لوازم آرایش سفید کننده بیاورد و قول داده بود برایم خط چشم بکشد و به ناخنم لاک مشکی بزند. چرا که نه؟ دفعهٔ بعد کی می‌توانستم این‌طوری با لباس نقش بازی کنم؟

انجی را جلوی خانه‌شان دیدم. او هم کوله‌پشتیش را به دوش داشت، با جوراب‌شلواری توری با سوراخهای درشت، یک پیراهن چین‌دار مربوط به پیشخدمت لولیتا، صورت سفید رنگ شده و آرایش چشم دقیق کابوکی[۱۷۴]، و انگشتان و گردنش پر از جواهرآلات نقره.

هم‌صدا به یکدیگر گفتیم: «عالی شدی!» بعد بی‌صدا خندیدیم و در خیابان‌ها ناپدید شدیم در حالی که قوطی‌های اسپری رنگ در جیبهایمان بودند.

◊

در حالی که مرکز اداری را از نظر می‌گذراندم، به این فکر کردم که وقتی چهارصد خون‌آشام در آن به هم برسند به چه شکلی در خواهد آمد. انتظار داشتم تا ده دقیقهٔ دیگر، جلوی تالار شهرداری پیدایشان شود. میدان بزرگ همین حالا هم پر از رهگذرانی بود که با ظرافت از کنار بی‌خانمان‌هایی که آنجا گدایی می‌کردند، رد می‌شدند.

من همیشه از مرکز اداری متنفر بودم. مجموعه‌ای است از ساختمان‌های عظیم شبیه کیک عروسی: دادگاه‌ها، موزه‌ها و ساختمان‌های اداری مثل تالار شهرداری. پیاده‌روها باز و ساختمان‌ها سفیدند. در راهنماهای توریستی سان‌فرانسیسکو، طوری از آن عکس می‌گیرند که شبیه «اپیکات سنتر»[۱۷۵]، آینده‌گرا و بی‌پیرایه به نظر برسد.

ولی آنجا که باشی، افسرده‌کننده و کر و کثیف است. روی همهٔ نیمکت‌ها بی‌خانمان‌ها خوابیده‌اند. تا ۶ بعد از ظهر دیگر به جز معتادها و مست‌ها کسی در آن حدود نیست، چون فقط یک نوع ساختمان آنجاست و پس از غروب آفتاب دلیل درست و حسابی برای ماندن آدم وجود ندارد. بیشتر شبیه مرکز خرید است تا محله، و تنها تجارت آنجا نزول‌خورها و مشروب‌فروشی‌ها هستند، جاهایی که به خانواده‌های کلاه‌بردارانی که

[۱۷۴] kabuki، گونه‌ای نمایش ژاپنی.

[۱۷۵] Epcot Center، تم پارک والت دیسنی در آمریکا که با تم آینده نمایی طراحی شده است.

دارند محاکمه می‌شوند و بی‌خانمان‌هایی که آنجا را به خانهٔ شبانهٔ خود تبدیل می‌کنند، سرویس می‌دهند.

راستش همهٔ اینها را وقتی فهمیدم که مصاحبه‌ای با یک طراح شهری اعجاب‌انگیز قدیمی، زنی به اسم جین جیکوبز خواندم که اولین کسی بود که به درستی تشخیص داد چرا تکه تکه کردن شهر با آزادراه‌ها، چپاندن فقرا در پروژه‌های خانه‌سازی و کنترل این که هر کس چه‌کاری را کجا انجام دهد با قوانین منطقه‌بندی شهری اشتباه است.

جیکوبز توضیح داده بود که شهرهای واقعی زنده‌اند و تنوع بسیاری دارند ــ ثروتمند و فقیر، سفید و قهوه‌ای، انگلیسی یا مکزیکی‌تبار، خرده‌فروشی یا مسکونی و یا حتی صنعتی. در چنین محله‌هایی در تمام ساعات روز و شب کسانی در خیابان هستند، به همین دلیل کسب و کارهایی برای رفع همهٔ نیازها موجود است، و در همهٔ ساعات کسانی بیرون هستند و همچون چشمان خیابان عمل می‌کنند.

قبلاً با چنین چیزی مواجه شده‌اید. دارید در یکی از قسمت‌های قدیمی‌تر شهر قدم می‌زنید که ناگهان می‌بینید پر است از باحال‌ترین مغازه‌ها، آدم‌های کت و شلواری و کسانی که کهنه‌پاره‌های مد پوشیده‌اند، رستوران‌های کلاس بالا و کافه‌های شیک، شاید یک سالن سینمای کوچک، و خانه‌هایی با رنگ‌آمیزی استادانه و زیبا. حتماً، ممکن است یک استارباکس هم آنجا باشد، ولی یک میوه‌فروشی تر و تمیز هم هست و گل‌فروشی که به نظر می‌رسد سیصد سالش است و با دقت شاخ و برگ اضافی گل‌های پشت ویترینش را جدا می‌کند. این نقطهٔ مقابل فضای طراحی شده، مثل یک مرکز خرید است. حسش شبیه یک باغچهٔ خودرو یا حتی جنگل است: انگار روییده‌است.

مرکز اداری سانفرانسیسکو ولی زمین تا آسمون با این فرق دارد. مصاحبه‌ای با جیکوبز خواندم که در مورد محله‌های قدیمی که برای ساختن مرکز اداری خرابشان کرده بودند حرف می‌زد. دقیقاً همان نوع محله‌ها، همان محلی که بدون اجازه و منظور و ترکیب خاصی به وجود آمده بودند.

جیکوبز می‌گفت پیش‌بینی می‌کند ظرف چند سال، مرکز اداری به یکی از بدترین محلات شهر تبدیل شود، شب‌ها شهر ارواح، محلی که جماعت کم‌تعداد مشروب‌فروشی‌ها و متل‌های شپش‌زده به زحمت خودشان را در آن زنده نگه می‌دارند. در مصاحبه، او حتی به نظر نمی‌رسید از این که نظرش به اثبات می‌رسید خوشحال باشد؛ وقتی در مورد مرکز اداری حرف می‌زد، بیشتر مثل این بود که در مورد دوست مرده‌ای صحبت

می‌کند.

حالا ساعت شلوغی بود و مرکز اداری در شلوغ‌ترین وضعیت خودش بود. **بارت** مرکز اداری هم یکی از ایستگاه‌های اصلی اتوبوس شهری است، و اگر لازم باشد خط‌تان را عوض کنید، اینجا جایی است که این کار را می‌کنید. در ساعت ۸ صبح، هزاران نفر از پله‌ها بالا می‌آمدند، از پله‌ها پایین می‌رفتند، سوار تاکسی یا اتوبوس می‌شدند یا از آنها پیاده می‌شدند. پست‌های بازرسی وزارت امنیت کنار ساختمان‌های مختلف خدمات شهری جمعیت را می‌چلاند، و گدایان کاسه به دست آنها را از مسیرشان منحرف می‌کردند. همه بوی شامپوها و ادوکلن‌هایشان را می‌دادند، تازه از حمام درآمده بودند و کت و شلوار کارشان را به تن کرده بودند، و کیف لپ‌تاپ و یا کیف دستی در دستشان تاب می‌خورد. ساعت ۸ صبح، مرکز اداری مرکز کسب و کار بود.

و سر و کله خون‌آشام‌ها پیدا شد. بیست نفری از ون نس پایین می‌آمدند، بیست نفری از مارکت بالا می‌آمدند. تعداد بیشتری از آن طرف مارکت. باز هم بیشتر از ون نس. از کنار ساختمان‌ها می‌آمدند، با صورت‌های سفید و خط چشم سیاه، لباس‌های سیاه، کت چرم و چکمه‌های بزرگ چشم‌گیر. دستکش‌های بی‌انگشت توری دانه‌درشت.

کم کم داشتند میدان را پر می‌کردند. چند نفری از کارمندها در حال عبور نگاهی به آنها می‌انداختند و بعد رویشان را برمی‌گرداندند، نمی‌خواستند در حالی که به هر مزخرفاتی که باید هشت ساعت دیگر در آنها دست و پا می‌زدند فکر می‌کنند، این عوضی‌ها را به جهان حقایق شخصی‌شان راه دهند. خون‌آشام‌ها به همدیگر می‌پیوستند، مطمئن نبودند بازی کی شروع می‌شود. در گروه‌های بزرگ جمع می‌شدند، مثل نشت نفت ولی برعکس؛ همهٔ سیاهی‌ها یک‌جا جمع می‌شدند. بسیاری از آنها کلاه‌های قدیمی به سر داشتند، کلاه لگنی و بلند. بسیاری از دخترها لباس کامل و گاتیک ندیمه‌های لولیتا با کفش‌هایی با لژ بسیار قطور پوشیده بودند.

سعی کردم تعدادشان را تخمین بزنم. ۲۰۰ نفر. بعد، پنج دقیقه بعد، ۳۰۰، ۴۰۰ نفر. هنوز داشتند می‌آمدند. خون‌آشامان دوستانشان را هم آورده بودند.

کسی چنگ زد و کونم را گرفت. برگشتم و انجی را دیدم، که چنان داشت می‌خندید که دولا شده بود و باید ران‌هایش را می‌گرفت که نیفتد.

نفس‌زنان گفت: «آقا! نگاشون کن، ببین چقدر زیادند!» میدان دو برابر چند دقیقهٔ قبل شلوغ بود. تصوری نداشتم چند نفر اکس‌نتی آنجا هستند، ولی دست کم ۱۰۰۰ نفرشان در مهمانی کوچک من شرکت کرده بودند. خدای من.

پلیس‌های وزارت امنیت و ادارهٔ پلیس سان‌فرانسیسکو داشتند در دور و بر مستقر می‌شدند، در بی‌سیم‌هایشان حرف می‌زدند و به هم می‌پیوستند. از دور صدای آژیری شنیدم.

در حالی که بازوی انجی را تکان می‌دادم، گفتم: «خیله خب. خیله خب. بزن بریم.»

هر دو به میان جمعیت لغزیدیم و به محض این که به اولین خون‌آشام رسیدیم، بلند گفتیم: «گاز گاز گاز گاز گاز!» قربانی من دختری مبهوت ــ ولی بامزه ــ بود که روی دست‌هایش تار عنکبوت کشیده بود و روی گونه‌هایش سرمه مالیده بود که مثلاً از چشمانش سرازیر شده بود. گفت: «اه» و راهش را کشید و رفت، و به این ترتیب نشان داد که پذیرفته حسابش را رسیده‌ام.

فریاد «گاز گاز گاز گاز!» دیگر خون‌آشام‌های نزدیک را به هم ریخته بود. بعضی از آنها داشتند به همدیگر حمله می‌کردند، بقیه در پی پناهگاهی فرار می‌کردند و قایم می‌شدند. من قربانی این دقیقه‌ام را گرفته بودم، به همین دلیل با استفاده از آدم معمولی‌ها برای استتار، خودم را پنهان کردم. از همه طرفم، فریاد «گاز گاز گاز گاز!» و داد و خنده و فحش می‌آمد.

صدا مثل ویروسی میان جمعیت پخش شد. همهٔ خون‌آشام‌ها فهمیده بودند بازی شروع شده، آنهایی که دور هم جمع شده بودند داشتند مثل مگس پراکنده می‌شدند. آنها می‌خندیدند و بد و بیراه می‌گفتند و پراکنده می‌شدند، و به خون‌آشام‌هایی که تازه می‌رسیدند نشان می‌دادند بازی در حال برگزاری است. و هر لحظه خون‌آشام‌های بیشتری می‌رسیدند.

۸:۱۶. وقتش بود یک خون‌آشام دیگر شکار کنم. چمباتمه زدم و از بین پاهای رهگذرانی که به طرف پله‌های **بارت** می‌رفتند حرکت کردم. آنها از تعجب می‌پریدند و راهشان را کج می‌کردند که به من نخورند. من چشمانم را مثل لیزر روی یک جفت چکمهٔ سیاه لژدار که سرش اژدهاهای آهنی داشت قفل کرده بودم، این بود که وقتی با یک خون‌آشام دیگر چهره به چهره مواجه شدم غافلگیر شدم، پسری ۱۵ یا ۱۶ ساله که یک کت مریلین منسن[۱۷۶] پوشیده بود و گردنبندی از عاج مصنوعی که اشکالی در هم

[۱۷۶] Marlyn Manson، خواننده و آهنگساز آمریکایی که به خاطر اجراهای بحث انگیز و نامتعارفش معروف است.

پیچیده رویشان حک شده بود بیرون انداخته بود.

او شروع کرد بگوید: «گاز گاز گاز ــ» که یکی از آدم معمولی‌ها سکندری خورد و رویش افتاد و هر دو ولو شدند. من روی او پریدم و قبل از آن که بتواند دوباره خودش را جمع و جور کند فریاد زدم: «گاز گاز گاز گاز!»

خون‌آشام‌های بیشتری می‌رسیدند. کت و شلواری‌ها دیگر واقعاً داشتند زرد می‌کردند. بازی از پیاده‌رو سرریز کرد و به ون نس رسید، و به بالا به سمت خیابان مارکت گسترش پیدا کرد. راننده‌ها بوق می‌زدند، ترامواها با عصبانیت دنگ دنگ می‌کردند. باز هم صدای آژیر شنیدیم، ولی ترافیک دیگر در همهٔ جهات قفل شده بود.

لعنتی، این معرکه بود.

گاز گاز گاز گاز!

صدا از همه طرفم می‌آمد. آن‌قدر خون‌آشام آنجا بود، و به‌قدری با هیجان بازی می‌کردند، که صدا شبیه غرش بود. ریسک کردم و ایستادم و دور و برم را نگاه کردم و دیدم درست وسط جمعیت عظیمی از خون‌آشام‌ها هستم که از هر طرف تا جایی که چشمم کار می‌کرد ادامه داشت.

گاز گاز گاز گاز!

این حتی از کنسرت پارک دولورس هم بهتر بود. آنجا جو عصبانی و راک زده بود، ولی این یکی ــ خب، این یکی مفرح بود. مثل این بود که به زمین بازی برگشته‌ایم، به بازی‌های حماسی گرگم به هوا که در فرصت ناهار زیر ظل آفتاب بازی می‌کردیم، و صدها نفر همدیگر را دنبال می‌کردند. آدم‌بزرگ‌ها و ماشین‌ها فقط سبب مفرح‌تر شدن، و خنده‌دارتر شدن بازی می‌شدند.

مسأله همین بود: خنده‌دار بود. دیگر همه داشتیم می‌خندیدیم.

ولی پلیس‌ها دیگر واقعاً داشتند به حرکت درمی‌آمدند. صدای هلی‌کوپتر شنیدم. هر ثانیه ممکن بود تمام شود. وقت پایان بازی رسیده بود.

یک خون‌آشام را گرفتم.

«پایان بازی: وقتی پلیس‌ها دستور دادن متفرق شیم، وانمود کنین گاز خوردین. به بقیه بگو. چی گفتم؟»

خون‌آشام یک دختر بود، ریزه میزه، آن‌قدر کوتاه که فکر کردم واقعاً کم‌سن است، ولی از قیافه و لبخندش می‌شد حدس زد ۱۷ یا ۱۸ سالی دارد. گفت: «وای، عجب کلکی.»

«چی گفتم؟»

«پایان بازی: وقتی پلیس‌ها دستور دادن متفرق شیم، وانمود کنین گاز خوردین. به بقیه بگو. چی گفتم؟»

گفتم: «درسته. به بقیه بگو.»

او در میان جمعیت گم شد. یک خون‌آشام دیگر را گرفتم. به گفت:م. او رفت که به بقیه بگوید.

جایی در بین جمعیت، می‌دانستم انجی هم دارد همین کار را می‌کند. جایی در بین جمعیت، شاید عوامل نفوذی هم بودند، اکس‌نتی‌های قلابی، ولی با دانستن این چه‌کار می‌خواستند بکنند؟ پلیس‌ها حق انتخاب نداشتند. مجبور بودند به ما دستور بدهند متفرق شویم. برو برگرد نداشت.

باید می‌رفتم سراغ انجی. برنامه این بود که پای مجسمهٔ بنیان‌گذاران در میدان همدیگر را ببینیم، ولی رسیدن به آنجا خیلی مشکل بود. جمعیت دیگر حرکت نمی‌کرد، بلکه هجوم می‌برد، مثل همان روزی که بمب‌ها منفجر شده‌بودند در ایستگاه **بارت**. داشتم دست و پا زنان راهم را از میان جمعیت باز می‌کردم که بلندگوی زیر هلی‌کوپتر روشن شد.

«این وزارت امنیت وطن است. شما دستور دارید بلافاصله متفرق شوید.»

دور و برم، صدها خون‌آشام روی زمین افتادند، گلوهایشان را گرفتند، و به چشمانشان چنگ زدند، و شروع کردند بریده بریده نفس کشیدن. ادای گاز خوردن را درآوردن آسان بود، همه‌مان کلی وقت داشتیم که بارها شرکت‌کنندگان در مهمانی پارک دولورس را ببینیم که زیر ابر اسپری گاز فلفل چه بر سرشان می‌آید.

«بلافاصله متفرق شوید.»

من به زمین افتادم، در حالی که از کوله‌پشتیم محافظت می‌کردم، و کلاه بیس‌بال قرمزی را که تا کرده و در کمربند شلوارم گذاشته بودم درآوردم. آن را روی سرم گذاشتم و بعد گلویم را گرفتم و صداهای فجیع عق زدن درآوردم.

تنها کسانی که ایستاده بودند آدم معمولی‌ها بودند، حقوق‌بگیرانی که داشتند سعی

می‌کردند به محل کارشان برسند. در حالی که صدای خفگی در می‌آوردم و نفس نفس می‌زدم، تا جایی که می‌شد دور و برم آنها را نگاه کردم.

«**این وزارت امنیت وطن است. شما دستور دارید بلافاصله متفرق شوید. بلافاصله متفرق شوید.**» صدای خدا دل و روده‌ام را درد می‌آورد. آن را در دندان‌های کرسی و استخوان ران و ستون فقراتم حس می‌کردم.

حقوق‌بگیران ترسیده بودند. آنها داشتند با حداکثر سرعتی که می‌توانستند می‌رفتند، ولی نه به جهت مشخصی. هر جا که ایستاده بودید به نظر می‌رسید هلی‌کوپترها درست بالای سرتان هستند. پلیس‌ها دیگر داشتند وسط جمعیت می‌آمدند، و کلاه‌خودهایشان را سرشان کرده بودند. بعضی‌ها سپر داشتند. بعضی‌ها ماسک ضدگاز داشتند. من محکم‌تر نفس نفس زدم.

بعد حقوق‌بگیران شروع به دویدن کردند. من هم بودم احتمالاً می‌دویدم. دیدم یک یارویی پیش از آن که به جنوب و به طرف میشن برود، کت ۵۰۰ دلاریش را درآورد و دور صورتش پیچید، و بلافاصله پایش به چیزی گیر کرد و روی زمین ولو شد. فحش‌های او هم به صداهای خفه‌شدن پیوست.

این اتفاق قرار نبود بیفتد ــ خفه شدن قرار بود مردم را بترساند و گیجشان کند، نه این که چنان دچار حملهٔ عصبی شوند که همدیگر را زیر پا له کنند.

حالا دیگر صدای جیغ می‌آمد، جیغ‌هایی که از آن شب پارک خوب می‌شناختم. این صدای آدم‌هایی بود که از ترس دهانشان خشک شده، و به هر دری می‌زنند که از آنجا فرار کنند.

و بعد آژیرهای حملهٔ هوایی شروع به کار کردند.

از روز انفجار بمب‌ها به بعد دیگر صدایشان را نشنیده بودم، ولی هرگز آن را فراموش نمی‌کردم. وجودم را شکافت و مستقیم به تخم‌هایم رفت، و سر راه پاهایم را به ژله تبدیل کرد. باعث می‌شد بخواهم از وحشت بدوم و فرار کنم. کلاه قرمز به سر، بلند شدم، و فقط به یک چیز فکر می‌کردم: انجی. انجی و مجسمهٔ بنیان‌گذاران.

همه دیگر بلند شده بودند، و جیغ‌زنان در تمام جهات می‌دویدند. من مردم را از سر راهم کنار می‌زدم، کوله‌پشتی و کلاهم را نگه داشته بودم، و به طرف مجسمهٔ بنیان‌گذاران می‌رفتم. ماشا دنبال من می‌گشت، من دنبال انجی. انجی آنجا بود.

هل می‌دادم و بد و بیراه می‌گفتم. با آرنج به پهلوی کسی زدم. کسی به چنان شدتی روی پایم افتاد که قرچ له شدن چیزی را حس کردم و در حالی که می‌افتاد به پایین هلش دادم. سعی کرد بلند شود و کسی لگدش کرد. من فشار و هل می‌دادم.

بعد دستم را دراز کردم که یکی دیگر را هل بدهم و دستان قدرتمندی مچ دست و آرنجم را گرفت در یک حرکت سیال بازویم را به پشتم برد. حس کردم الان است که شانه‌ام از مفصل دربیاید، و بلافاصله دولا شدم، در حالی که عربده می‌زدم، صدایی که به زحمت در همهمهٔ جمعیت، غرش هلی‌کوپترها و شیون آژیرها شنیده می‌شد.

دستان قدرتمندی که مثل عروسک خیمه‌شب بازی کنترلم می‌کردند، از پشت سر بلند و صافم کردند. چنان بی‌عیب و نقص گرفته شده بودم که حتی فکر پیچ و تاب خوردن را هم نمی‌توانستم بکنم. فکر سر و صدا یا هلی‌کوپترها یا انجی را نمی‌توانستم بکنم. تنها چیزی که می‌توانستم فکرش را بکنم حرکت به طریقی بود که آن شخص می‌خواست من حرکت کنم. آن شخص برم گرداند تا با او روبه‌رو شوم.

دختری با چهره‌ای تیز و موش‌مانند بود، که نیمی از آن زیر یک عینک آفتابی بزرگ پنهان بود. بالای عینک آفتابی، فرچهٔ موهای صورتی روشن، از هر طرف بیرون زده بود.

گفتم: «تو!» او را می‌شناختم. او عکس مرا گرفته بود و تهدید کرده بود چغلیم را در بلاگ غیبت از کلاس می‌کند. پنج دقیقه قبل از آن که آژیر به صدا دربیاید. پس کار او بود، بی‌رحم و مکار. هر دوی ما در حالی که آژیر کلاکسون پشت سرمان به صدا درآمده بود از آن نقطه در تندرلوین فرار کرده بودیم، هر دویمان را پلیس‌ها گرفته بودند. واکنش من خشونت‌آمیز بود و به این نتیجه رسیده بودند که من دشمنم.

او ــ ماشا ــ با آنها متحد شده بود.

به نزدیکی یک معشوق، در گوشم زمزمه کرد: «سلام M1k3y.» تیرهٔ پشتم لرزید. او دستم را رها کرد و من با تکانی آن را درآوردم.

گفتم: «خدایا! تو!»

اوگفت: «آره، من. دو دقیقه دیگه گاز رو می‌زنن. هم بکش بریم.»

«انجی ــ دوست دخترم ــ کنار مجسمهٔ بنیان‌گذارانه.»

ماشا به جمعیت نگاه کرد. گفت: «فایده نداره. اگه سعی کنیم برسیم اونجا کارمون ساخته‌ست. اگه دفعهٔ اول نشنیدی، دو دقیقهٔ دیگه گاز رو می‌زنن.»

من از حرکت ایستادم. گفتم: «من بدون انجی نمی‌آم.»

او شانه بالا انداخت. در گوشم داد زد: «هر جور راحتی. تشییع جنازه‌ته.»

او شروع کرد راهش را از میان جمعیت باز کردن و دور شدن، به سمت شمال، و مرکز شهر. من ادامه دادم راهم را به طرف مجسمهٔ بنیان‌گذاران باز کردن. یک ثانیهٔ بعد، دستم دوباره به همان شیوهٔ وحشتناک قفل شد و مرا چرخاندند و خم به جلو نگهداشتند.

ماشا گفت: «تو زیادی می‌دونی، آشغال. قیافهٔ منو دیدی. باید باهام بیای.»

سرش جیغ کشیدم، آن‌قدر تقلا کردم که حس کردم الان است دستم بشکند، ولی او مرا به جلو هل می‌داد. پاهای دردناکم با هر قدم منفجر می‌شدند، و حس می‌کردم شانه‌ام دارد می‌شکند.

درحالی که از من به عنوان کوبهٔ نبرد استفاده می‌کرد، از بین جمعیت پیشرفت خوبی داشتیم. صدای زوزهٔ هلی‌کوپترها تغییر کرد و او مرا هل محکم‌تری داد. داد زد: «بدو! گاز رو زدن!»

صدای جمعیت هم تغییر کرد. صداهای خفگی و جیغ‌ها خیلی خیلی بلندتر شدند. قبلاً هم این نوع صدا را شنیده بودم. به پارک برگشته بودیم. گاز داشت مثل باران بر سرمان می‌ریخت. نفسم را نگه‌داشتم و دویدم.

از جمعیت خارج شدیم و او دستم را ول کرد. آن را از چنگش بیرون کشیدم. لنگ‌لنگان با حداکثر سرعتی که می‌توانستم از پیاده‌رو بالا می‌رفتم در حالی که فشردگی جمعیت کمتر و کمتر می‌شد. داشتیم به سمت یک گروه پلیس وزارت امنیتی با سپر و کلاه‌خود ضدشورش و ماسک می‌رفتیم. وقتی نزدیکشان شدیم، حرکت کردند که مسیرمان را سد کنند، ولی ماشا نشان‌اش را بالا گرفت و آنها چنان آب شدند که انگار ماشا «اوبی وان کنوبی»[۱۷۷]، شخصیت معروف در سری فیلمهای جنگ ستارگان.</رج> باشد و گفته باشد «این دروئیدهایی نیستند که شما دنبالشان می‌گردید.»

در حالی که با سرعت بیشتر از خیابان مارکت بالا می‌رفتیم گفتم: «لاشی لعنتی. باید برگردیم دنبال انجی.»

او لبانش را به هم فشرد و سرش را تکان داد. «باهات همدردی می‌کنم، رفیق. خودم ماه‌هاست دوست‌پسرم رو ندیدم. لابد فکر می‌کنه من مرده‌م. تقدیر جنگه. اگه برگردیم دنبال انجی تو، مرده‌یم. اگه به راهمون ادامه بدیم، یه شانسی داریم. تا وقتی ما شانس داشته باشیم، اون هم داره. همهٔ اون بچه‌ها نمی‌رن گیتمو. احتمالاً چندصدنفری رو می‌برن برای بازجویی و بقیه رو ول می‌کنن برن خونه.»

حالا دیگر داشتیم در خیابان مارکت رو به بالا می‌رفتیم، از کنار عشرتکده‌های استریپ‌تیز می‌گذشتیم که گروه‌های کوچک ولگردان و معتادها می‌نشستند، و مثل توالت روباز بوی گند می‌دادند. ماشا مرا به یک درگاهی کوچک متعلق به درهای بستهٔ یکی از همین کلوب‌های استریپ‌تیز هدایت کرد. کتش را درآورد و پشت و رو کرد — آسترش طرح راه‌راه محوی داشت، و با معکوس شدن خطوط دوخت، در تنش به شکل متفاوتی می‌ایستاد. از جیبش یک کلاه کاموایی درآورد و آن را روی سرش کشید، و با حالتی سرخوشانه، کج تنظیمش کرد. چند دستمال شبرپاک‌کن مخصوص پاک کردن آرایش درآورد و مشغول پاک کردن صورت و ناخن‌هایش شد. در عرض یک دقیقه، او به زنی متفاوت بدل شده بود.

کفت: «تغییر لباس. حالا تو. کفش‌هات رو دربیار، کتت رو دربیار، کلاهتو دربیار.»

متوجه دلیل حرفش بودم. پلیس‌ها با دقت زیاد دنبال هر کسی که ظاهرش نشان می‌داد جزو ومپ‌ماب بوده می‌گشتند. کلاه را کلاً دور انداختم — هیچ‌وقت از کلاه بیس‌بال خوشم نیامده. بعد کت را توی کوله‌پشتیم چپاندم و یک بلوز آستین بلند که رویش عکس رزا لوکزامبورگ داشت بیرون آوردم و آن را روی تی‌شرت سیاهم پوشیدم. اجازه دادم ماشا آرایش و ناخن‌هایم را پاک کند و یک دقیقه بعد، تمیز شده بودم.

گفت: «تلفنت رو خاموش کن. هیچ آرفیدی همراهت هست؟»

«من کارت دانش‌آموزی، کارت خودپرداز بانکی و گذر متروام را همراهم داشتم. همهٔ آنها توی کیسهٔ نقره‌اندودی رفتند که او نگهداشته بود، که متوجه شدم یک کیسهٔ فارادی ضد رادیو است. ولی وقتی آنها را در جیبش گذاشت، متوجه شدم کارت شناساییم را به او تسلیم کرده‌ام. اگر او متعلق به طرف مقابل بود...

اهمیت اتفاقات اخیر کم کم در ذهنم جفت و جور می‌شد، من تصور کرده بودم کار که به اینجا برسد انجی را کنارم خواهم داشت. با انجی دو به یک می‌شدیم. انجی کمکم می‌کرد بفهمم جایی از کار می‌لنگد یا نه. که آیا ماشا همان کسی که ادعا می‌کند هست یا نه.

[۱۷۷] Obi Wan Kenobi

«قبل ار این که کفش‌هات رو بپوشی این سنگ‌ریزه‌ها رو بریز توش ــ»

«نمی‌خواد. پام پیچ خورده. دیگه هیچ برنامهٔ تشخیص الگوی راه رفتنی نمی‌تونه من رو پیدام کنه.»

او سرش را تکانی داد، مثل یک حرفه‌ای به دیگری، و کوله‌اش را به دوش انداخت. من کولهٔ خودم را برداشتم و راه افتادیم. کل زمان تغییر لباس کمتر از یک دقیقه بود. حالا مثل دو نفر آدم جدید راه می‌رفتیم و به نظر می‌رسیدیم.

نگاهی به ساعتش انداخت و سرش را تکان داد. گفت: «زود باش. باید به قرارمون برسیم. فکر فرار هم نباش. حالا دیگه دو تا انتخاب داری. من، یا زندان. اونها روزها فیلم اون جماعت رو تجزیه تحلیل می‌کنن، ولی کارشون که تموم بشه، تک تک قیافه‌ها رفته توی یه پایگاه‌داده. متوجه رفتن ما می‌شن. دیگه هر دومون مجرم تحت تعقیب هستیم.»

◇

سر چهارراه بعدی از خیابان مارکت بیرونمان برد و دور زدیم و به سمت تندرلوین برگشتیم. من این محله را بلد بودم. اینجا جایی بود که آن روز، در حال بازی هاراجوکو فان مدنس، داشتیم دنبال یک نقطهٔ دسترسی بی‌سیم باز می‌گشتیم.

گفتم: «کجا داریم می‌ریم؟»

گفت: «می‌خوایم سوار یه ماشینی بشیم. خفه شو و بذار حواسم جمع باشه.»

سریع حرکت می‌کردیم، و عرق از صورت و از زیر موهایم راه افتاده بود، در طول پشتم جاری شده بود و از چاک کونم و ران‌هایم پایین می‌ریخت. پایم واقعاً بدجور درد می‌کرد و گذر خیابان‌های سان‌فرانسیسکو را، شاید برای آخرین بار در عمرم، پیش چشمانم می‌دیدم.

این هم اصلاً کمکی نمی‌کرد که داشتیم مستقیماً سربالایی می‌رفتیم، و به سمت منطقه‌ای می‌رفتیم که تندرلیون کم‌ارزش جای خود را به جواهرهای ملک و املاک ناب هیل می‌داد. نفسم به صورت بریده‌های ناموزون درمی‌آمد. او اکثراً ما را از کوچه‌های باریک بالا می‌برد، و فقط برای رسیدن از یک کوچه به کوچهٔ بعدی به خیابان‌های بزرگ می‌رفت.

تازه داشتیم وارد یکی از چنین کوچه‌هایی می‌شدیم، سابین پلس، که کسی پشت سرمان افتاد و گفت: «همونجا وایستین.» صدا سرشار از شادی شیطانی بود. ما ایستادیم و به عقب برگشتیم.

در دهانهٔ کوچه چارلز ایستاده بود، لباس ومپ‌ماب نصفه‌نیمه‌ای شامل یک تی‌شرت سیاه و شلوار جین پوشیده بود و صورتش را سفید کرده بود. گفت: «سلام مارکوس. جایی می‌ری؟» پوزخند بزرگی بر لبش نقش بست. «دوست دخترت کیه؟»

«چی می‌خوای چارلز؟»

«خب، من از اون وقت که دیدم تو مدرسه دی‌وی‌دی پخش می‌کنی توی اون اکس‌نت خائن‌ها پرسه می‌زدم. وقتی راجع به ومپ‌مابتون شنیدم، فکر کردم بیام او کنارها سر و گوشی آب بدم، فقط برای این که ببینم تو می‌آی و چی‌کار می‌کنی. و می‌دونی چی دیدم؟»

من چیزی نگفتم. او تلفنش را در دست داشت و به طرف ما گرفته بود. داشت ضبط می‌کرد. شاید آماده بود ۹۱۱ را بگیرد. کنار من، ماشا مثل سنگ بی‌حرکت شده بود.

«دیدم تو داری اون کثافت رو رهبری می‌کنی. و ضبطش کردم، مارکوس. الانه که به پلیس تلفن کنم و همین‌جا منتظر می‌شیم که بیان. بعدش تو رو می‌اندازن تو اون زندانی که دمار از کونت در می‌آرن، برای یه مدت خیلی، خیلی طولانی.»

ماشا قدمی به جلو رفت.

چارلز گفت: «همون‌جا نگهش دار، دختر کوچولو. دیدم فراریش دادی. همه‌چی رو دیدم ــ»

ماشا یک قدم دیگر به جلو برداشت و تلفن را از دستش قاپید، دست دیگرش را پشت سرش برد و کیف پولی درآورد و باز جلویش گرفت.

گفت: «وزارت امنیت وطن، الاغ. من مال وزارت امنیتم. من داشتم این بی‌شعور رو می‌بردم پیش ارباب‌هاش که ببینم کجا می‌ره. داشتم این کار رو می‌کردم. حالا تو همه‌ش رو خراب کردی. ما یه اسمی برای این کار داریم. بهش می‌گیم «کارشکنی در امنیت ملی.» بعد از این خیلی بیشتر این اصطلاح رو خواهی شنید.»

چارلز یک قدم عقب رفت، دستانش را جلویش بالا گرفته بود. زیر آرایشش سفیدتر هم شده‌بود. «چی؟ نه! یعنی ــ من نمی‌دونستم! من داشتم سعی می‌کردم کمک

کنم!»

«آخرین چیزی که ما لازم داریم اینه که یه مشت خبرچین دبیرستانی «کمکمون» کنن. می‌تونی این رو به قاضی بگی.»

چارلز باز هم عقب رفت، ولی ماشا سریع بود. مچ دستش را گرفت و با همان فن جودو که در مرکز اداری روی من پیاده کرده بود پیچاند. دستش توی جیبش رفت و گشت و با یک نوار پلاستیکی بیرون آمد، یک دستبند پلاستیکی، که خیلی سریع دور دست‌های چارلز پیچید.

این آخرین چیزی بود که پیش از دویدن و فرار کردن دیدم.

◇

قبل از آن که ماشا به من برسد و از پشت زیر پایم برود و روی زمین ولویم کند، تا آن سر کوچه رسیدم. با پای آسیب‌دیده و وزن کوله‌پشتیم نمی‌توانستم خیلی سریع حرکت کنم. با صورت محکم به زمین خوردم و کشیده شدم، و گونه‌ام روی آسفالت کثیف رنده شد.

ماشا گفت: «خدای من. تو چه احمقی هستی. تو که اون حرف‌ها رو باور نکردی، نه؟»

قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. او رویم نشسته بود و آرام آرام اجازه داد بلند شوم.

«باید دستبندت بزنم، مارکوس؟»

بلند شدم و ایستادم. همه‌جایم درد می‌کرد. دلم می‌خواست بمیرم.

گفت: «زود باش. دیگه راه زیادی نمونده.»

◇

معلوم شد یک ون اسباب‌کشی در یک خیابان فرعی در ناب‌هیل است، یک کامیون شانزده چرخ هم‌اندازهٔ همان کامیون‌های همه‌جا حاضر وزارت امنیت که هنوز با آنتن‌هایی که برق می‌زدند، سر همهٔ خیابان‌های سان‌فرانسیسکو پیدا می‌شدند.

ولی بغل این یکی نوشته بود «اثاث‌کشی سه نفر و یک کامیون»، و سه نفرش حی و حاضر توی یک آپارتمان بلند با سایبان سبز می‌رفتند و می‌آمدند. آنها اثاث بسته‌بندی شده و جعبه‌هایی که به دقت برچسب خورده بودند را می‌آوردند و یکی یکی پشت کامیون می‌گذاشتند و با دقت آنجا می‌چیدند.

او یک بار دور بلوک چرخاندمان، ظاهراً از چیزی ناراضی بود، بعد، دفعهٔ بعد که رد می‌شدیم، توی چشمان مردی که مراقب کامیون بود نگاه کرد، یک مرد سیاه‌پوست مسن با شکم‌بند و دستکش‌های سنگین. او قیافهٔ مهربانی داشت و به ما لبخند زد و ماشا به سرعت و بی‌قیدانه ما را از سه پلهٔ کامیون بالا برد و به اعماق آن برد. مرد گفت: «زیر میز بزرگه. اونجا یه کم جا براتون گذاشتیم.»

بیش از نصف کامیون پر بود، ولی راهروی باریکی دور یک میز بزرگ بود که لحاف چهل‌تکه‌ای رویش انداخته بودند، و در حالی که از میان جعبه‌ها راهمان را به آن زیر باز می‌کردیم عطسه‌ای را خفه کردم. فضا آن‌قدر تنگ بود که روی همدیگر بودیم. فکر نمی‌کنم انجی آنجا جا می‌شد.

در حالی که به ماشا نگاه می‌کردم گفتم: «لاشی.»

«خفه شو. باید چکمه‌هامو بلیسی و ازم تشکر کنی. یه هفته‌ای، حداکثر دو هفته، می‌افتادی زندون. اون هم نه گیتمو-تو-خلیج سانفرانسیسکو. احتمالاً سوریه. فکر کنم اونهایی رو که واقعاً می‌خواستن سر به نیست کنن فرستادن اونجا.»

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.

«حالا چرا چنین کار احمقانه‌ای مثل اعلان جنگ به وزارت امنیت وطن کردی؟»

برایش گفتم. ماجرای بازداشت شدن و دارل را برایش تعریف کردم.

او از روی لباس دستی به جیب‌هایش کشید و یک تلفن درآورد. تلفن چارلز بود. «اشتباه شد.» یک تلفن دیگر درآورد. روشنش کرد و نور صفحه‌اش قلعهٔ کوچکمان را پر کرد. پس از یک ثانیه ور رفتن با تلفن، نشانم داد.

عکسی بود که از ما گرفته بود، درست قبل از انفجار بمب‌ها. عکس من و خولو و ون و —

دارل.

من اثبات این را که چند دقیقه قبل از این که توسط وزارت امنیت دستگیر شویم، دارل با ما بوده، در دست داشتم. اثبات این که او زنده و سالم همراه ما بوده.

گفتم: «باید یه کپی از این به من بدی. لازمش دارم.»

گفت: «وقتی رسیدیم لوس‌آنجلس»، و تلفن را قاپید و پس گرفت. «وقتی یادت دادن چه‌جوری فراری باشی بدون این که هر دوتایی‌مون رو گیر بندازی و بفرستی‌مون سوریه. نمی‌خوام فکر نجات دادن این بابا به سرت بزنه. اون همون‌جا که هست جاش امنه ــ فعلاً.»

فکر کردم سعی کنم به زور تلفن را از او بگیرم، ولی او قبلاً مهارت‌های فیزیکیش را نشان داده بود. لابد کمربند سیاهی چیزی داشت.

همانجا در تاریکی نشستیم و به صدای آن سه نفر که یکی یکی جعبه‌ها را در ماشین بار می‌کردند، می‌بستند و از زوری که می‌زدند به هن و هن می‌افتادند گوش دادیم. سعی کردم بخوابم، ولی نمی‌توانستم. ماشا چنین مشکلی نداشت، داشت خرخر می‌کرد.

هنوز از لای راهروی باریک و مسدود شده‌ای که به هوای تازهٔ بیرون منتهی می‌شد، نوری می‌درخشید. از میان تاریکی به آن خیره شدم، و به انجی فکر کردم.

انجی من. موهایش که وقتی سرش را از این سو به آن سو برمی‌گرداند، وقتی به کاری که من کرده‌بودم می‌خندید، شانه‌هایش را لمس می‌کردند. صورتش وقتی که برای آخرین بار دیده بودمش، در حالی که در میان جمعیت ومپ‌ماب گم می‌شد. آن همه آدم در ومپ‌ماب، مثل آدم‌های توی پارک، روی زمین افتاده و در حال به خود پیچیدن، در حالی که وزارت امنیت باتون به دست پیش می‌آمد. آنها که ناپدید شده بودند.

دارل. در جزیرهٔ گنج گیر افتاده، پهلویش بخیه خورده، و به دفعات بی‌شمار از سلولش درآمده تا در مورد تروریست‌ها بازجویی پس دهد.

پدر دارل، درب و داغان و الکلی، با ریش نتراشیده. تر و تمیز و در یونیفرمش، «برای عکس.» در حال گریه مثل یک بچهٔ کوچک.

پدر خودم، و آن طوری که به ناپدید شدنم در جزیرهٔ گنج عوض شده بود. او هم به اندازهٔ پدر دارل شکسته شده بود، ولی به روش خودش. و حالت صورتش، وقتی که به گفت:م کجا بوده‌ام.

آن وقت بود که فهمیدم نمی‌توانم فرار کنم.

آن وقت بود که فهمیدم باید بمانم و مبارزه کنم.

◇

نفس‌های ماشا عمیق و منظم بود، ولی وقتی دستم را به آهستگی یخی دراز کردم و توی جیبش دنبال تلفنش گشتم، کمی فین فین کرد و جابه‌جا شد. من خشکم زد و دو دقیقهٔ تمام حتی نفس نکشیدم، در حالی که می‌شمردم هزار و یک، هزار و دو.

آرام آرم، نفس‌های ماشا دوباره عمیق شد. تلفن را یک میلیمتر یک میلیمتر از جیب ژاکتش بیرون می‌کشیدم، انگشت‌ها و بازویم از تلاش برای حرکت به این آهستگی به لرزه افتاده بودند.

بعد در دستم بود، یک شیء کوچک به اندازهٔ یک قطعه شکلات.

برگشتم که به طرف نور بروم، که چیزی در حافظه‌ام جرقه زد: چارلز که تلفنش را در دست داشت و به طرف ما گرفته بود و به ما متلک می‌انداخت. تلفنی به اندازهٔ یک قطعه شکلات، نقره‌ای، و پوشیده از مارک ده دوازده شرکت بود که از طریق شرکت تلفن روی قیمت آن سوبسید می‌دادند. از آن تلفن‌هایی بود که هر وقت می‌خواستی تلفنی بزنی باید به یک تبلیغ گوش می‌دادی.

توی کامیون تاریک‌تر از آن بود که بشود تلفن را خوب دید، ولی می‌توانستم حسش کنم. آیا علائم آن شرکت‌ها بغلش بود؟ بله؟ بله. من تلفن چارلز را از ماشا دزدیده بودم.

آرام برگشتم، آرام، و آهسته، آهسته، آهسته دوباره دستم را توی جیب ماشا کردم. تلفن او بزرگ‌تر و کلفت‌تر بود، با دوربینی بهتر و کسی چه می‌دانست دیگر چه؟

قبلاً یک بار تجربهٔ این کار را داشتم ــ این کمی کار را آسان‌تر می‌کرد. دوباره میلی‌متر به میلی‌متر، تلفن را از جیبش بیرون کشیدم، دو بار وقتی فین فین کرد و تکان خورد متوقف شدم.

تلفن را از جیبش درآورده بودم و داشتم می‌آمدم که برگردم که دستش به سرعت یک مار، پرتاب شد و محکم مچ دستم را گرفت، نوک انگشتانش استخوان‌های ریز و ظریف دستم را به هم می‌سایید.

من یکه خوردم و به چشمان باز باز ماشا خیره شدم.

در حالی که تلفنش را از من می‌گرفت گفت: «تو خیلی احمقی»، و با دست دیگرش روی صفحه‌کلیدش تایپ کرد. «چه‌جوری می‌خواستی قفل این رو باز کنی؟»

من آب دهانم را قورت دادم. حس کردم استخوان‌های مچ دستم به یکدیگر ساییده می‌شوند. لبم را گاز گرفتم که داد نزنم.

او به تایپ کردن با دست دیگرش ادامه داد. «با همین می‌خواستی فرار کنی؟» عکس چهار نفری‌مان، من و ون و خولو و دارل را نشانم داد. «با این عکس؟»

چیزی نگفتم. مچ دستم انگار هر لحظه می‌خواست متلاشی شود.

«شاید باید پاکش کنم، که دیگه وسوسه نشی.» دست آزادش باز هم حرکت کرد. تلفن از او تایید خواست و او باید نگاه می‌کرد که دکمهٔ درست را پیدا کند.

آن وقت بود که من حرکت کردم. هنوز تلفن چارلز را در دست دیگرم داشتم، و با تمام قدرتم آن را روی دست او که داشت دستم را خرد می‌کرد کوبیدم، بند انگشت‌هایم به میز بالای سرمان کوبیده شد. چنان محکم به دستش زدم که تلفن خرد شد و او جیغی زد و دستش شل شد. من هنوز حرکت می‌کردم، و دستم را به طرف دست دیگر او می‌بردم، به طرف تلفنش که حالا قفلش باز بود و انگشت شست او روی دکمهٔ تأییدش معلق بود. وقتی تلفن را از دستش قاپیدم انگشتانش در هوای خالی منقبض شدند.

چهار دست و پا از راهروی باریک پایین و به سوی نور رفتم. دو بار حس کردم دستش به کف و قوزک پایم خورد، و مجبور شدم چند جعبه را که ما را مثل فرعونی در مقبره‌اش حبس کرده بود کنار بزنم. چند تا از آنها پشت سرم پایین افتادند، و باز صدای نالهٔ ماشا را شنیدم.

لای در کامیون اندکی باز بود و من به سمتش شیرجه رفتم، و از زیرش بیرون خزیدم. پله‌ها را برداشته بودند و یک‌دفعه دیدم بالای خیابان آویزانم، و دارم با سر به طرف آن می‌روم، و بعد سرم با چنان ضربه‌ای به آسفالت خورد که توی گوش‌هایم مثل سنج صدا کرد. دستم را روی سپر کامیون گذاشتم و خودم را جمع و جور کردم و ایستادم، و نا امیدانه دستگیرهٔ در را به پایین کشیدم و آن را به هم کوبیدم و بستم. ماشا آن تو جیغ کشید ــ لابد سر انگشت‌هایش لای در رفته بود. دلم می‌خواست بالا بیاورم، ولی نیاوردم.

در عوض، قفلی به در کامیون زدم.

فصل ۲۰

در آن لحظه هیچ‌یک از سه نفر کارگرها آنجا نبودند، این بود که راهم را کشیدم و رفتم. سرم چنان درد می‌کرد که فکر کردم حتماً خون آمده است، ولی دستم را که به آن کشیدم دیدم خشک است. قوزک پیچ‌خورده‌ام در کامیون خشک شده بود، به همین دلیل مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی شکسته دویدم و فقط یک بار ایستادم، تا حذف عکس در تلفن ماشا را لغو کنم. رادیوی تلفن را خاموش کردم ــ هم برای صرفه‌جویی در باتری و هم برای این که نتوانند با استفاده از آن رهگیریم کنند ــ و زمان خواب رفتنش را روی دو ساعت، طولانی‌ترین زمان ممکن تنظیم کردم. سعی کردم طوری تنظیمش کنم که موقع بیدار شدن پسورد نخواهد، ولی برای خود این کار پسورد لازم بود. تا وقتی راهی برای برداشتن عکس از تلفن پیدا می‌کردم، مجبور بودم هر دو ساعت دستی به کلیدهایش بزنم. به این ترتیب یک شارژر لازم داشتم.

برنامه‌ای نداشتم. یک برنامه لازم داشتم. لازم داشتم بنشینم، آن‌لاین شوم ــ که بفهمم بعدش چه‌کار باید بکنم. از این که بقیه برایم برنامه‌ریزی کنند خسته شده بودم. دلم نمی‌خواست به خاطر کارهای ماشا، یا کارهای وزارت امنیت، یا کارهای پدرم، کاری بکنم. یا به خاطر انجی؟ خب، شاید به خاطر انجی کاری می‌کردم. در واقع، اصلاً بدم نمی‌آمد به خاطر او کاری بکنم.

همین‌طوری سرپایینی آمده بودم، و هر جا امکان داشت به کوچه پس‌کوچه زده بودم و خودم را با جمعیت «تندرلوین»[178] قاطی کرده بودم. مقصد مشخصی در ذهنم نداشتم. هر چند دقیقه یک بار یکی از دکمه‌های تلفن ماشا را فشار می‌دادم که خوابش نبرد. تلفن باز توی جیبم برآمدگی ناجوری ایجاد می‌کرد.

ایستادم و به ساختمانی تکیه دادم. قوزک پایم داشت مرا می‌کشت. حالا، کجا بودم؟

[178] Tendorloin

«اُفارل»[179]، تقاطع خیابان «هاید»[180]. جلوی یک «سالن ماساژ آسیایی» با ظاهری دسیسه‌آمیز. پاهای خیانت‌کارم مرا صاف به همان نقطهٔ شروع آورده بودند ــ مرا به جایی برگردانده بودند که عکس تلفن ماشا گرفته شده بود، چند ثانیه قبل از انفجار پل خلیج، قبل از آن که زندگیم برای همیشه عوض شود.

می‌خواستم روی پیاده‌رو بنشینم و عر بزنم و گریه کنم، ولی این کار چیزی از مشکلاتم حل نمی‌کرد. باید به باربارا استراتفورد تلفن می‌کردم، و ماوقع را برایش تعریف می‌کردم. عکس دارل را نشانش می‌دادم.

چه فکر می‌کردم؟ باید ویدئو را نشانش می‌دادم، همان که ماشا برایم فرستاده بود ــ همان که رئیس ستاد رئیس‌جمهور را نشان می‌داد، که بابت حملات سان‌فرانسیسکو در پوست خودش نمی‌گنجد، و می‌پذیرد که می‌داند حملات بعدی کی و کجا قرار است رخ دهند، و این را که او قصد ندارد جلویشان را بگیرد، زیرا به انتخات مجدد رئیسش کمک می‌کنند.

پس این می‌شد یک برنامه: با باربارا تماس بگیرم، و اسناد را به او بدهم تا چاپشان کند. ومپ‌ماب لابد حسابی مردم را به وحشت انداخته بود، و باعث شده بود فکر کنند ما واقعاً یک مشت تروریست هستیم. البته، وقتی داشتم برنامه‌اش را می‌ریختم فقط به این فکر می‌کردم که چقدر به درد منحرف کردن توجه وزارت امنیت می‌خورد، نه این که فلان بابای عاشق «نسکار»[181] در نبراسکا چه فکری خواهد کرد.

به باربارا تلفن می‌کردم، و این کار را هوشمندانه انجام می‌دادم، از یک تلفن همگانی، کلاهم را سرم می‌کشیدم که دوربین مداربسته‌ای که ناگزیر آنجا می‌بود نتواند از صورتم

[179] O'Farell
[180] Hyde
[181] NASCAR

عکس بگیرد. یک بیست و پنج سنتی از توی جیبم بیرون کشیدم و به لبهٔ تی‌شرتم مالیدم و اثر انگشتم را از رویش پاک کردم.

به سمت پایین تپه رفتم، پایین و پایین‌تر تا ایستگاه **بارت** و تلفن عمومی‌هایش. به ایستگاه تراموا رسیده بودم که چشمم به جلد بی گاردین آن هفته خورد، که در ستون بلندی کنار مرد سیاه‌پوست بی‌خانمانی قرار داشت، که به من لبخند زد. «جلدش رو بخون مفتیه ــ ولی اگه بخوای توش رو بخونی پنجاه سنت برات آب می‌خوره.»

تیتر مجله درشت‌ترین قلمی بود که از یازده سپتامبر به بعد دیده بودم:

داخل گیتمو-تو-خلیج

و زیرش، کمی ریزتر:

«چگونه وزارت امنیت بچه‌ها و دوستانمان را زیر دماغمان، در زندانی سرّی نگهداشته است.

«نوشتهٔ باربارا استراتفورد، ویژهٔ بِی گاردین»

روزنامه‌فروش سری تکان داد. گفت: «باورت می‌شه؟ همین‌جا تو سان‌فرانسیسکو. پسر، دولت ریده.»

از لحاظ تئوریک، بی گاردین مجانی بود، ولی به نظر می‌رسید این بابا بازار محلی را قُرُق کرده است. یک بیست و پنج سنتی در دستم داشتم. آن را توی فنجان طرف انداختم و دستم را توی جیبم کردم که یکی دیگر پیدا کنم. این بار زحمت پاک کردن اثر انگشتم را به خودم ندادم.

«به ما گفته‌اند از لحظه‌ای که گروه‌های ناشناس پل خلیج را منفجر کردند، دنیا برای همیشه تغییر یافته است. در آن روز هزاران نفر از دوستان و همسایگان ما مردند. جسد تقریباً هیچ‌یک از آنها پیدا نشد؛ فرض بر این است که بقایای آنها ته بندر شهر آرمیده است.

«ولی مرد جوانی داستان خارق‌العاده‌ای برای این خبرنگار بازگو کرده، جوانی که دقایقی پس از انفجار به دست وزارت امنیت ملی دستگیر شده و ادعا می‌کند دولت ما بسیاری از کسانی را که فکر می‌کنیم مرده‌اند به صورت غیرقانونی در جزیرهٔ گنج نگهداری می‌کند، محلی که کمی پس از بمب‌گذاری تخلیه شد و ورود شهروندان غیرنظامی به آن ممنوع اعلام شد...»

روی نیمکتی نشستم ــ موهای پس گردنم سیخ ایستاد، وقتی متوجه شدم همان نیمکتی است که پس از نجات از ایستگاه **بارت** دارل را رویش خوابانده بودیم ــ و مقاله را تا آخر خواندم. تلاش بسیار زیادی لازم بود که همانجا نزنم زیر گریه. باربارا عکس‌هایی از من و دارل در حال مسخره‌بازی پیدا کرده بود و آنها را کنار متن چاپ کرده بودند. عکس‌ها شاید مال یک سال پیش بودند، ولی قیافه‌ام در آنها خیلی جوان‌تر بود، انگار ۱۰ یا ۱۱ ساله باشم. در یکی دو ماه اخیر خیلی بزرگ شده بودم.

قطعه به زیبایی نوشته شده بود. همه‌اش به خاطر بچه‌های بیچاره‌ای که متن راجع به آنها بود عصبانی می‌شدم، بعد یادم می‌آمد او این مطالب را در مورد خود من نوشته. یادداشت زب هم بود، کپی بزرگ‌شدهٔ دستخط خرچنگ قورباغه‌اش نصف صفحهٔ روزنامه را پوشانده بود. باربارا اطلاعات بیشتری در مورد بچه‌های دیگری که گم شده بودند و فرض بر این بود که مرده‌اند به دست آورده بود، فهرستی بلند، و می‌پرسید چند نفر از اینها در جزیره، تنها در چند مایلی خانهٔ پدر و مادرشان اسیر شده‌اند.

یک بیست و پنج سنتی دیگر از جیبم درآوردم، بعد نظرم عوض شد. احتمالش چقدر بود که تلفن باربارا شنود نشود؟ امکان نداشت حالا بتوانم با او تماس بگیرم، مستقیماً نه. به واسطه‌ای نیاز داشتم که با او تماس بگیرد و قرار بگذارد که جایی در جنوب ببینمش. این هم از برنامه‌ریزی من.

چیزی که راستی راستی لازم داشتم اکس‌نت بود.

واقعاً چطور می‌خواستم آن‌لاین شوم؟ بی‌سیم‌یاب تلفنم داشت با تمام قوا چشمک می‌زد ــ اطرافم پر از شبکهٔ بی‌سیم بود، ولی اکس‌باکس و تلویزیون و دی‌وی‌دی پارانوییداکس‌باکس نداشتم که با آن سیستم را بالا بیاورم. بی‌سیم، همه‌جا بی‌سیم...

آن وقت بود که آنها را دیدم. دو پسر، هم سن و سال خودم، که بالای پله‌هایی که به سوی ایستگاه **بارت** پایین می‌رفت، میان جمعیت حرکت می‌کردند.

چیزی که چشمم را گرفت طرز حرکت آنها بود، یک جورهایی دست و پا چلفتی، به رهگذران و توریست‌ها تنه می‌زدند. یک دست هر کدامشان توی جیبش بود، و هر وقت نگاهشان با هم برخورد می‌کرد، زیرجلی می‌خندیدند. به عنوان جمر بیش از این نمی‌شد تابلو کرد، ولی جمعیت انگار کور بود و آنها را نمی‌دید. در آن محله، آدم باید خودش را از سر راه بی‌خانمان‌ها و گداها کنار می‌کشید، به همین خاطر هرگز توی چشم کسی نگاه نمی‌کرد، و اگر چاره داشت اصلاً دور و برش را هم نگاه نمی‌کرد.

بدون جلب توجه رفتم کنار یکی‌شان. واقعاً بچه به نظر می‌رسید، ولی نباید از من کوچکتر می‌بود.

گفتم: «هی. هی، شما پسرها، می‌شه یه ثانیه بیاین اینجا؟»

او وانمود کرد صدایم را نشنیده. نگاهش صاف از وسطم می‌گذشت، همان‌طور که آدم به یک بی‌خانمان نگاه می‌کند.

گفتم: «زود باشین. من خیلی وقت ندارم.» شانه‌اش را گرفتم و توی گوشش گفتم: «پلیس‌ها دنبالم اند. اکس‌نتی هستم.»

حالا دیگر هراسان به نظر می‌رسید، انگار می‌خواست فلنگ را ببندد، و رفیقش داشت به طرفمان می‌آمد. گفتم: «جدی می‌گم. فقط گوش کنین ببینین چی می‌گم.»

رفیقش آمد پیشمان. او قدبلندتر و گوشتالوتر بود ــ مثل دارل. گفت: «هی، مشکلی پیش اومده؟»

دوستش چیزی در گوشش زمزمه کرد. به نظر می‌رسید دو نفرشان می‌خواهند بزنند به چاک.

من روزنامه بی گاردین را از زیر بغلم درآوردم و جلوی صورتشان تکان دادم. «فقط صفحهٔ ۵ رو بیارین، خب؟»

این کار را کردند. به تیتر صفحه نگاه کردند. به عکس. به من.

اولی گفت: «وای پسر. ما هیچ لیاقتش رو نداریم.» مثل دیوانه‌ها به رویم خندید، و آن یکی که گوشتالوتر بود ضربه‌ای به پشتم زد.

گفت: «امکان نداره. تو M ــ»

دستم را روی دهانش گذاشتم. «بیاین اینجا، باشه؟»

آنها را به نیمکتم برگرداندم. متوجه لکه‌ای کهنه و قهوه‌ای روی پیاده‌روی زیر نیمکت شدم. خون دارل؟ چندشم شد. نشستیم.

گفتم: «من مارکوس هستم»، از این که اسم واقعیم را به این دو نفر که مرا به عنوان M1k3y می‌شناختند می‌گفتم، آب دهانم را به سختی پایین دادم. داشتم هویت مخفیم را فاش می‌کردم، ولی بی گاردین قبلاً راه را برایم هموار کرده بود.

پسری که جثه‌اش ریزتر بود گفت: «نیت»[۱۸۲]. درشت‌تره گفت: «لیام. پسر، ملاقات

[۱۸۲] Nate

با تو افتخار خیلی بزرگیه. تو قهرمان همهٔ زندگی ما ــ»

گفتم: «این حرف رو نزن. این حرف رو نزن. شما دو تا مثل یه تبلیغ چشمک‌زن می‌مونین که می‌گه من دارم جم می‌کنم، لطفاً بگیرین بندازینم تو گیتمو‌ـتوـخلیج. از این بیشتر نمی‌تونستین تابلو کنین.»

لیام انگار می‌خواست بزند زیر گریه.

«غصه نخورید، گیر که نیافتادید. بعداً یه چیزهایی یادتون می‌دم.» دوباره چهره‌اش باز شد. چیزی که در کمال تعجب داشت مشخص می‌شد این بود که این دو نفر واقعاً M1k3y را می‌پرستیدند، و هر کاری را که می‌گفتم: می‌کردند. مثل دو احمق نیششان باز بود. باعث می‌شد معذب شوم و دلم را به هم می‌زد.

«گوش کنین، من باید برم تو اکس‌نت، همین حالا، بدون این که برم خونه یا جایی نزدیک خونه. شما دوتا این اطراف زندگی می‌کنین؟»

نیت گفت: «من آره. بالای خیابون کالیفرنیا. یه کم پیاده‌روی داره ــ شیب تپه‌ها زیاده.» من تازه تمام راه از آنجا را پایین آمده بودم. ماشا جایی همان بالاها بود. ولی با همهٔ اینها، بهتر از چیزی بود که حق داشتم بخواهم.

گفتم: «بزنین بریم.»

◊

نیت کلاه بیس‌بالش را به من قرض داد کت‌هایمان را با هم عوض کردیم. با قوزک پایم که داشت این طور از درد می‌تپید لازم نبود نگران تشخیص هویت از طرز راه رفتن باشم ــ مثل سیاهی‌لشکری در یک فیلم کابویی می‌لنگیدم.

نیت در یک آپارتمان بسیار بزرگ چهارخوابه در نوک «ناب هیل»[۱۸۳] زندگی می‌کرد. ساختمان دربانی داشت، با کت قرمز و زری‌دوزی‌های طلایی، که با دیدن ما دستش را به کلاهش برد و نیت را «آقای نیت» خطاب کرد و به هر سه نفرمان خوشامد گفت. ساختمان از تمیزی برق می‌زد و بوی واکس مبلمان می‌داد. سعی کردم دهانم با دیدن آپارتمانی که دست کم دو میلیون دلار می‌ارزید، باز نماند.

[۱۸۳] Nob Hill

نیت توضیح داد: «پدرم توی کار سرمایه‌گذاری بانکی بود. کلی بیمهٔ عمر داشت. ۱۴ سالم که بود مرد و همه‌ش رسید به ما. سال‌ها بود از هم جدا شده بودند، ولی گذاشته بود به مامان من برسه.»

از پنجره‌های تمام‌قد، منظرهٔ خیره‌کنندهٔ آن سوی ناب‌هیل دیده می‌شد، تمام راه تا «فیشرمنز وارف»[۱۸۴]، تا باقیمانده‌های زشت پل خلیج، انبوه جرثقیل‌ها و کامیون‌ها. از میان مه، به زحمت می‌شد جزیرهٔ گنج را تشخیص داد. دیدنش از این فاصله، این خواست جنون‌آمیز را در دلم ایجاد می‌کرد که بپرم پایین.

با اکس‌باکس او و تلویزیون پلاسمای غول‌پیکر اتاق نشیمن آن‌لاین شدم. نشانم داد از آن بالا چند شبکهٔ بی‌سیم باز قابل رؤیت است ــ بیست، سی‌تا. اینجا جای خوبی برای اکس‌نت‌باز بودن بود.

کلی ایمیل در حساب M1k3y بود، از صبح که با انجی از خانه‌شان بیرون زده بودیم، ۲۰٬۰۰۰ پیغام جدید آمده بود. بسیاری از آنها از طرف مطبوعات بود که تقاضای مصاحبه‌های تکمیلی داشتند، ولی بیشترش از طرف اکس‌نتی‌ها بود، کسانی که مطلب <i>گاردین</i> را دیده بودند و می‌خواستند به من بگویند برای کمک به من هر کاری، هر کاری که لازم داشته باشم خواهند کرد.

همین کار خودش را کرد. قطرات اشک روی گونه‌هایم جاری شدند.

نیت و لیام نگاه‌هایی با هم رد و بدل کردند. سعی کردم جلوی خودم را بگیرم، ولی فایده نداشت. دیگر داشتم هق هق می‌کردم. نیت سر یک کتابخانهٔ چوب بلوط دیواری رفت و یک بار از یکی از قفسات آن بیرون کشید، و ردیف ردیف بطری‌های درخشان پدیدار شدند. یک شات از چیزی به رنگ قهوه‌ای مایل به طلایی ریخت و برایم آورد.

گفت: «ویسکی کمیاب ایرلندی. مشروب محبوب مامان.»

مزهٔ آتش، مزهٔ طلا می‌داد. یک جرعه خوردم، و سعی کردم توی گلویم نپرد. راستش خیلی از مشروب‌های قوی خوشم نمی‌آید، ولی این یکی فرق داشت. چند نفس عمیق کشیدم.

گفتم: «ممنون، نیت.» قیافه‌اش طوری شد انگار یک مدال به پیراهنش سنجاق کرده باشم. پسر خوبی بود.

[۱۸۴] Fisherman's Wharf

گفتم: «خیله خب»، و صفحه‌کلید را برداشتم. پسرها با شیفتگی تماشا می‌کردند چطور روی صفحهٔ نمایش غول پیکر بین نامه‌هایم جستجو می‌کنم.

چیزی که دنبالش می‌گشتم، قبل و مهم‌تر از هر چیز دیگر، ایمیلی از انجی بود. احتمالش بود که توانسته باشد فرار کند. همیشه این احتمال بود.

احمق بودم که حتی امیدش را به دلم راه داده بودم. هیچ چیزی از طرف او نبود. شروع کردم با بیشترین سرعت ممکن ایمیل‌ها را مرور کردن، جدا کردن درخواست‌های مطبوعات، ایمیل‌های طرفداران، ایمیل‌های ابراز نفرت، اسپم‌ها...

و آن وقت بود که پیدایش کردم: ایمیلی از طرف زب.

«امروز صبح که بیدار شدم و دیدم نامه‌ای که فکر می‌کردم تو نابودش می‌کنی توی روزنامه چاپ شده هیچ خوشحال نشدم. اصلاً خوشم نیامد. باعث شد حس کنم ــ حس کنم به دام افتاده‌ام.

«ولی در این مدت فهمیده‌ام برای چه این کار را کردی. مطمئن نیستم بتوانم تاکتیک‌هایت را بپذیرم، ولی راحت می‌شود فهمید که انگیزه‌هایت درست بوده.

«اگر داری این متن را می‌خونی، به احتمال زیاد زیرزمینی شده‌ای. آسان نیست. در این مدت این را یاد گرفته‌ام. در این مدت خیلی چیزها یاد گرفته‌ام.

«من می‌توانم کمکت کنم. وظیفه دارم این کار را برایت بکنم. تو داری هر کاری که از دست برمی‌آید برایم می‌کنی. (هرچند این کارها را بدون اجازهٔ من می‌کنی.)

«اگر این نامه را گرفتی، اگر فراری و تنها هستی، جوابم را بده. یا اگر گرفته‌اندت، و تحت فرمان دوستانمان در گیتمو، به دنبال راهی برای توقف درد می‌گردی، باز هم جواب بده. آنها اگر تو را گرفته باشند، هر کاری که بگویند خواهی کرد. می‌دانم. این خطر را می‌پذیرم.

«به خاطر تو، M1k3y.»

لیام در حالی که نفس حبس شده‌اش را بیرون می‌داد گفت: «وااای، پســـر.» دلم می‌خواست شَرَقی بزنم زیر گوشش. برگشتم که چیزی تند و گزنده به او بگویم، ولی او با چشمانی به درشتی نعلبکی به من زل زده بود، و به نظر می‌رسید الان است که به زانو بیافتد و مرا عبادت کند.

نیت گفت: «می‌تونم بگم، می‌تونم بگم کمک کردن به شما بزرگترین افتخار همهٔ زندگی منه؟ می‌تونم این حرف رو بزنم؟»

حالا نوبت من بود که سرخ شوم. کاریش نمی‌شد کرد. این بچه‌ها دربست محو ستارگی من شده بودند، هرچند من، حداقل به نظر خودم، به هیچ وجه ستاره نبودم.

«می‌شه خواهش کنم ــ» آب دهانم را قورت دادم. «می‌شه خواهش کنم یه کم تنهام بذارین؟»

آنها مثل سگ‌هایی که کار بدی انجام داده باشند از اتاق بیرون رفتند و من حس کردم چه آدم عوضی‌ای هستم. سریع تایپ کردم.

«من در رفتم، زب. و فراری هستم. به هر کمکی که کسی بتواند در حقم بکند نیاز دارم. دیگر باید تمامش کنم.» یادم آمد تلفن ماشا را از جیبم دربیاورم و انگولکش کنم که به خواب نرود.

آنها اجازه دادند دوش بگیرم، یک دست لباس تمیز به من دادند، و یک کوله‌پشتی نو که نصف کیت زلزله‌شان هنوز تویش بود ــ شکلات‌های انرژی‌زا، دارو، بسته‌های سرما و گرمازا، و یک کیسه‌خواب قدیمی. حتی یک اکس‌باکس یونیورسال اضافی هم تویش گذاشتند که قبلاً پارانوییداکس‌باکس رویش بارگذاری شده بود. این آخری دیگر آخر محبت بود. دیگر فقط کم مانده بود تفنگ فشفشه‌ای به من بدهند.

پیوسته ایمیلم را چک می‌کردم که ببینم زب جواب داده یا نه. به ایمیل‌های طرفداران جواب دادم. به ایمیل‌های مطبوعات جواب دادم. ایمیل‌های ابراز نفرت را پاک کردم. کم و بیش انتظار داشتم چیزی از ماشا ببینم، ولی به احتمال زیاد او دیگر در میانه راه لوس آنجلس بود، و با انگشتان آسیب‌دیده‌اش در وضعیتی نبود که بتواند چیزی تایپ کند. باز تلفنش را انگولک کردم.

راضیم کردند چرتی بخوابم و برای یک لحظهٔ گذرا و خجالت‌آور، حسابی پارانویید شدم و فکر کردم می‌خواهند وقتی خوابیدم تحویلم بدهند. که فکر احمقانه‌ای بود ــ به همان راحتی می‌توانستند وقتی بیدار بودم این کار را بکنند. موضوع فقط این بود که نمی‌توانستم با این حقیقت که این‌قدر به نظرشان مهم بودم کنار بیایم. از لحاظ نظری می‌دانستم کسانی هستند که دنباله‌روی M1k3y هستند. همان روز صبح بعضی از این افراد را دیده بودم که در مرکز اداری داد می‌زدند **گاز گاز گاز** و ادای خون‌آشام درمی‌آوردند. ولی قضیهٔ این دو نفر شخصی‌تر بود. آنها از آن بچه‌های دلچسب و بامزه‌ای بودند که در روزگار پیش از اکس‌نت می‌توانستند از دوستان خودم باشند، دو رفیق که همراه با هم ماجراجویی‌های نوجوانانه می‌کردند. آنها داوطلبانه به ارتشی پیوسته بودند، به ارتش من. من مسؤلیتی در قبال آنها داشتم. اگر به حال خودشان می‌گذاشتمشان، دیر یا زود گیر می‌افتادند. بیش از حد ساده بودند.

«بچه‌ها، یه ثانیه به من گوش بدین. یه موضوع جدی هست که باید در موردش باهاتون صحبت کنم.»

آنها تقریباً خبردار ایستادند. اگر این‌قدر ترسناک نبود، حتماً خیلی خنده‌دار می‌شد.

«موضوع از این قراره که، حالا که به من کمک کردین، وضعیت واقعاً خطرناکه. شما اگر گیر بیفتین، من هم گیر می‌افتم. اونها هرچی که می‌دونین ازتون درمی‌آرن ــ» دستم را بالا گرفتم که اعتراضشان را متوقف کنم. «نه. بس کنین. شما تجربه‌شو ندارید. همه حرف می‌زنن. همه می‌شکنن. اگر گیر بیفتین، همه چی رو بهشون می‌گین، بلافاصله، با حداکثر سرعت ممکن، تا جایی که بتونین. در هر حال اونها بالاخره همه‌چی رو ازتون بیرون می‌کشن. کارشون همینه.

«ولی شما گیر نمی‌افتین، و دلیلش اینه: شما دیگه جم نمی‌کنید. از انجام وظیفهٔ فعال بازنشسته شدین. شما یه ــ» در حافظه‌ام به دنبال کلمه‌ای که از رمان‌های حادثه‌ای جاسوسی یاد گرفته بودم گشتم ــ «شما یه سلول مخفی[۱۸۵] هستید. این کار رو بذارین کنار. برگردین دوباره بچه‌های معمولی باشین. من هر جور که شده، این قضیه رو باز می‌کنم، بازش می‌کنم همه ببینن، تمومش می‌کنم. یا این که آخرش اون شکستم می‌ده و کارم رو می‌سازه. اگر تا ۷۲ ساعت دیگه خبری از من نشد، فرض کنین که من رو گرفته‌ن. اون موقع هر کاری که دلتون خواست بکنین. ولی برای سه روز آینده ــ و اگه من تو کاری که می‌خوام بکنم موفق بشم، برای همیشه ــ این کار رو بذارین کنار. بهم قول می‌دین؟»

آنها با جدیت تمام قول دادند. اجازه دادم قانعم کنند چرتی بزنم، ولی قسمشان دادم که هر یک ساعت بیدارم کنند. باید تلفن ماشا را انگولک می‌کردم و می‌خواستم به محض این که زب جوابم را داد خبردار شوم.

◇

[۱۸۵] Sleeper Cell

محل قرار واگنی در [یک قطار] **بارت** بود، که مایهٔ نگرانیم شده بود. این واگن‌ها پر از دوربینند. ولی زب می‌دانست چه‌کار می‌کند. با من در آخرین واگن قطاری قرار گذاشته بود که از ایستگاه خیابان «پاول»[۱۸۶] می‌آمد، در زمانی که قطار لبریز از آدم بود. بدون جلب توجه از لای جمعیت به کنارم آمد و عابران خوب سان‌فرانسیسکو فضایی در اطرافش خالی کردند، فضایی خالی که همیشه بی‌خانمان‌ها را احاطه می‌کند.

او در حالی که رویش به طرف در بود زمزمه کرد: «خوشحالم دوباره می‌بینمت.» با نگاه کردن توی شیشهٔ تاریک، می‌دیدم هیچ‌کس به قدر کافی برای شنیدن حرف‌هایمان نزدیک نیست ــ نه بدون دم و دستگاه یک جور میکروفن فوق کارآمد، و اگر این‌قدر می‌دانستند که با چنان چیزی به اینجا بیایند، در هر صورت کارمان ساخته بود.

گفتم: «من هم همین‌طور، داداش. من ــ متأسفم، متوجهی؟»

«خفه شو. معذرت نخواه. تو از من شجاع‌تر بودی. آماده‌ای بری زیر زمین؟ آماده‌ای ناپدید شی؟»

«راجع به اون مسأله.»

«خب؟»

«برنامه این نیست.»

گفت: «اوه.»

«گوش کن، خب؟ من ــ من به ویدئو و عکس‌هایی دارم. چیزهایی که واقعاً چیزی رو ثابت می‌کنن.» دستم را توی جیم بردم و تلفن ماشا را انگولک کردم. سر راه از میدان «یونیون اسکوئر»[۱۸۷] شارژری برایش خریده بودم، و آن‌قدر در یک کافه توقف کرده و آن را به برق زده بودم که چهار خط از پنج خط باتریش پر شود. «باید برسونمشون به دست باربارا استراتفورد، همون زنه مال گاردین. ولی حتماً مراقبش هستن ــ مراقبن ببینن من پیدام می‌شه یا نه.»

«فکر نمی‌کنی منتظر من هم باشن؟ اگه تو برنامه‌ت هست که من از یک مایلی خونه یا دفتر این خانوم ــ»

[۱۸۶] Powell

[۱۸۷] Union Square

«ازت می‌خوام ون رو ببینی و متقاعدش کنی بیاد من رو ببینه. دارل هیچ‌وقت چیزی در مورد ون بهت گفت؟ دختری که ــ»

«بهم گفت .آره گفت. فکر نمیکنی مراقب اون باشند؟ فکر نمی‌کنی مراقب همهٔ شماهایی که بازداشت کرده بودن باشن؟»

«چرا به نظرم هستند. ولی فکر نکنم به اون شدت مراقبش باشن. تازه حساب ون پاک پاکه. اون هیچ‌وقت با هیچ‌کدوم از ــ» آب دهانم را قورت دادم. «از پروژه‌هام همکاری نکرد. اینه که ممکنه برای اون یه کم شل‌تر بگیرن. اگه بخواد یه قرار بذاره که بگه چرا من مزخرف می‌گم، شاید اجازه بدن این کار رو بکنه.»

او مدت زیادی به در زل زد.

«می‌دونی که اگه دوباره بگیرنمون چه اتفاقی می‌افته.» این یک سؤال نبود.

با سر تأیید کردم.

«مطمئنی؟ بعضی از کسایی رو که تو جزیرهٔ گنج با ما بودن با هلی‌کوپتر بردن. اونها رو بردن اون ور آب. کشورهایی هستن که آمریکا شکنجه‌ش رو به اونها می‌سپره. کشورهایی که تا ابد توشون می‌پوسی. کشورهایی که آرزو می‌کنی تمومش کنن، که مجبورت کنن یه سوراخی بکنی و بعد که بالاش وایستادی یه گلوله خالی کنن پس کله‌ت.»

آب دهانم را قورت دادم و با سر تأیید کردم.

«ارزش خطرش رو داره؟ اینجا می‌تونیم برای مدت خیلی خیلی زیادی زیرزمینی بمونیم. ممکنه یه روزی کشورمون رو پس بگیریم. می‌تونیم منتظر بشیم.»

من سرم را [به علامت نفی] تکان دادم. «با کاری نکردن هیچ کاری انجام نمی‌شه. اینجا کشور ماست. اونها اون رو ازمون گرفته‌ند. تروریست‌هایی که بهمون حمله می‌کنن هنوز آزادند ــ ولی ما نیستیم. من نمی‌تونم یه سال، ده سال، تا آخر عمرم برم زیر زمین، منتظر بشینم که آزادی رو بذارن توی دستم. آزادی چیزیه که خودت باید به دستش بیاری.»

◇

آن روز بعدازظهر، ون طبق معمول از مدرسه خارج شد، و همراه حلقهٔ تنگی از دوستانش ته اتوبوس نشست، و طبق معمول همیشه مشغول جوک گفتن و خندیدن شد. بقیهٔ مسافران اتوبوس به طور خاص متوجه او شدند، بس که سر و صدا می‌کرد، و به‌علاوه، به خاطر کلاه احمقانه‌ای که سرش کرده بود، یک کلاه شل و ول غول‌آسا، چیزی که انگار یک‌راست از یک نمایش مدرسه‌ای در مورد شمشیربازان عهد رنسانس درش آورده بودند. یک وقتی همه به هم چسبیدند و همدیگر را بغل کردند، بعد از هم جدا شدند و برگشتند که از عقب اتوبوس به بیرون نگاه کنند، اشاره کنند و بخندند. دختری که حالا کلاه سرش بود هم‌قد ون بود، و از پشت می‌شد آن دو را با هم اشتباه گرفت.

هیچ‌کس به دختر آسیایی خجالتی که چند ایستگاه پیش از **بارت** پیاده شد توجهی نکرد. یونیفرم سادهٔ کهنهٔ مدرسه تنش بود، و موقع پیاده شدن با خجالت سرش را پایین انداخته بود. به علاوه، در همان لحظه دختر پر سر و صدای کره‌ای هو هویی راه انداخت و بقیه هم به او پیوستند و چنان بلند خندیدند که رانندهٔ اتوبوس سرعتش را کم کرد و سر جایش به عقب چرخید و به آنها چشم‌غره رفت.

ون با سر پایین با عجله از خیابان پایین می‌رفت، موهایش را که عقب داده بود و دم‌اسبی بسته بود از یقه کاپشن‌پفکی از مد افتاده‌اش پایین داده بود. کفی‌هایی توی کفشش گذاشته بود که سبب می‌شد قدش، لرزان و نامطمئن، پنج سانتیمتر بلندتر شود، و لنزهایش را درآورده و عینکی را که کمتر از همه به آن علاقه داشت به چشم زده بود، با عدسی‌هایی بزرگ که نیمی از صورتش را می‌پوشاند. من با این که در ایستگاه اتوبوس منتظرش بودم به زحمت شناختمش. بلند شدم و از آن طرف خیابان، با حفظ نیم بلوک فاصله، پشت سرش راه افتادم.

مردمی که چشمشان به من می‌افتاد بلافاصله نگاهشان را برمی‌گرداندند. شبیه یک بچهٔ بی‌خانمان بودم، با یک علامت مقوایی کثیف/زشت، اوورکتی چرک و کوله‌پشتی‌ای بسیار بزرگ که بیش از ظرفیتش پر شده و پارگی‌هایش با چسب نواری ترمیم شده بود. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست به یک بچهٔ خیابانی نگاه کند، چون اگر نگاهتان به نگاه او برمی‌خورد، ممکن بود ازتان پول خرد بخواهد. من تمام بعدازظهر را اطراف اوکلند راه رفته بودم و تنها کسی که با من صحبت کرده بود یک «شاهد یهوه»[۱۸۸] و

[۱۸۸] Jehovah's witness

یک «ساینتولوژیست»[۱۸۹] بودند، که هر دو می‌خواستند مرا به کیش خود درآورند. حس بدی داشت، مثل این که منحرفی به آدم گیر بدهد.

ون دستورالعملی را که با دقت نوشته بودم دنبال می‌کرد. زب به همان روشی که بیرون مدرسه یادداشتش را به من داده بود، این دستورالعمل را به او داده بود — در حالی که ون منتظر اتوبوس بود به او تنه زده بود، و به شکل مبالغه‌آمیزی عذرخواهی کرده بود. من یادداشت را ساده و بدون اضافه‌کاری نوشته بودم، فقط وضعیت را برایش روشن کرده بودم: می‌دانم موافق نیستی. درک می‌کنم. ولی این خودش است، مهم‌ترین کمکی است که در عمرم از تو خواسته‌ام. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.

او آمده بود. می‌دانستم می‌آید. ون و من کلی ماجرا با هم داشتیم. او هم از بلایی که به سر دنیا آمده بود راضی نبود. به علاوه، همان‌طور که صدایی شیطانی در سرم گفته بود، حالا که مقالهٔ باربارا درآمده بود او هم جزو مظنونین بود.

شش هفت بلوک را به همین ترتیب راه رفتیم، و به کسانی که نزدیکمان بودند و ماشین‌هایی که می‌گذشتند نگاه کردیم. زب تعقیب پنج نفره را یادم داده بود، روشی که پنج لباس‌شخصی مختلف موقع تعقیب آدم با هم پست عوض می‌کردند، که باعث می‌شد شناسایی‌شان تقریباً غیرممکن شود. باید به محلی کاملاً پرت می‌رفتی، جایی که هر کسی مثل یک وصلهٔ ناجور خودش را نشان دهد.

روگذر ۸۸۰ فقط چند بلوک با ایستگاه **بارت** کلیسئوم[۱۹۰] فاصله داشت، و حتی با همهٔ دور زدن‌های اضافی ون، خیلی طول نکشید که به آن رسیدیم. صدای روگذر واقعاً کرکننده بود. هیچ کس دیگری آن اطراف نبود، یا من کسی را نمی‌دیدم. قبل از این که در یادداشتم آنجا را به ون پیشنهاد کنم، رفته بودم و محل را بررسی کرده بودم، و با دقت سعی کرده بودم جاهایی را که کسی می‌توانست قایم شود پیدا کنم. هیچ جایی نبود.

وقتی ون در محل قرار ایستاد، به سرعت رفتم که به او برسم. از پشت عینکش مثل جغد برایم پلک می‌زد.

او با نفسی که بیرون می‌داد گفت: «مارکوس»، و اشک در چشمانش حلقه زد. متوجه شدم خودم هم دارم گریه می‌کنم. فراری مزخرفی می‌شدم. بیش از حد احساساتی بودم.

[۱۸۹] Scientologist

[۱۹۰] Coleseum

چنان محکم بغلم کرد که نفسم بند آمد. من در جواب حتی محکم‌تر او را بغل کردم. بعد مرا بوسید.

نه روی لپ، نه مثل یک خواهر. درست و حسابی روی لب‌هایم، بوسه‌ای داغ و خیس و سوزان که به نظر می‌رسید تا ابد ادامه پیدا می‌کند. احساساتم چنان عنانم را در اختیار گرفته بودند که ــ

نه، مزخرف می‌گویم. دقیقاً می‌دانستم دارم چه‌کار می‌کنم. جواب بوسه‌اش را دادم. بعد متوقف شدم و عقب کشیدم، تقریباً او را به کناری هل دادم. نفس‌زنان گفتم: «ون.»

گفت: «اوپس.»

دوباره گفتم: «ون.»

گفت: «ببخشید. من ــ»

همان لحظه چیزی را فهمیدم، چیزی را که به نظرم باید خیلی خیلی وقت پیش می‌فهمیدم.

«تو از من خوشت می‌آد، نه؟»

او با بیچارگی سری تکان داد و گفت: «سال‌هاست.»

وای، خدایا. دارل آن همه سال این‌قدر عاشق او بود، و او تمام مدت نگاهش به من بود و در خفا منتظرم بود. و دست آخر من با انجی جور شدم. انجی گفته بود همیشه با ون دعوا داشته. و من به این طرف و آن طرف می‌دویدم و توی این‌همه دردسر می‌افتادم.

گفتم: «ون. ون، من خیلی متأسفم.»

او در حالی که نگاهش را برمی‌گرداند گفت: «فراموشش کن. می‌دونم که نمی‌شه. فقط می‌خواستم یه بار هم شده این کار رو کرده باشم، اگه دیگه هیچ‌وقت ــ» حرفش را خورد.

«ون، باید یه کاری برام بکنی. یه کار مهم. باید از طرف من با این روزنامه‌نگار بی گاردین، باربارا استراتفورد، ملاقات کنی، همون که مقاله رو نوشته. باید یه چیزی بهش بدی.» در مورد تلفن ماشا برایش توضیح دادم، و ماجرای ویدئویی را که برایم فرستاده بود را تعریف کردم.

«این کارها به چه دردی می‌خوره مارکوس؟ فایده‌ش چیه؟»

«ون، حق با تو بود، دست کم تا حدودی. ما نمی‌تونیم با به خطر انداختن دیگران دنیا رو درست کنیم. باید با گفتن چیزهایی که می‌دونم مشکل رو حل کنم. از اولش باید همین کار رو می‌کردم. از اونجا که دراومدم باید یک راست می‌رفتم پیش بابای دارل و هرچی رو که می‌دونستم بهش می‌گفتم. ولی حالا، مدرک دارم. این چیزها ــ اینها می‌تونه دنیا رو عوض کنه. این آخرین امیدمه. تنها امید برای نجات دادن دارل، برای به دست آوردن زندگی‌ای که در حال فرار از دست پلیس و زیرزمین صرفش نکنم. و تو تنها کسی هستی که می‌تونم بهش اعتماد کنم که این کار رو بکنه.»

«چرا من؟»

«شوخی می‌کنی، نه؟ ببین چقدر خوب ردیف کردی که خودت رو به اینجا برسونی. تو یه حرفه‌ای هستی. تو توی این کارها از همهٔ ما بهتری. تو تنها کسی هستی که می‌تونم بهش اعتماد کنم. به خاطر همین تو.»

«چرا دوستت انجی نه؟» اسمش را بدون کوچکترین تغییر آهنگی ادا کرد، انگار یک بلوک سیمانی باشد.

نگاهم را پایین انداختم. «فکر کردم می‌دونی. اونها بازداشتش کردن. اون تو گیتموئه ــ تو جزیرهٔ گنج. روزهاست که اونجاست.» سعی کرده بودم فکرش را نکنم، فکر نکنم چه بلایی دارد به سرش می‌آید. حالا دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و شروع کردم هق هق گریه کردن. در شکمم دردی حس می‌کردم، انگار لگد خورده باشم، و دستانم را به میان‌تنه‌ام فشار می‌دادم که خودم را نگهدارم. از همان‌جا تا شدم، و چیز بعدی که یادم می‌آید، به پهلو در آت و آشغال کنار آزادراه افتاده بودم و خودم را گرفته بودم و گریه می‌کردم.

ون کنارم زانو زد. گفت: «تلفن رو بده من»، صدایش به هیس هیسی عصبانی تبدیل شده بود. تلفن را از جیبم درآوردم و به دستش دادم.

خجالت‌زده، گریه را قطع کردم و نشستم. می‌دانستم ان‌دماغ از صورتم سرازیر شده است. نگاه ون به من حاکی از دل‌به‌هم‌خوردگی محض بود. گفتم: «نباید بذاری خواب بره. یه شارژر هم دارم.» توی کوله‌پشتیم گشتم. از شبی که آن را به دست آورده بودم تا حالا نخوابیده بودم. تلفن را تنظیم کرده بودم که هر ۹۰ دقیقه یک بار زنگ بزند و بیدارم کند که نگذارم به خواب برود. «درش رو هم نبند.»

«و ویدئو؟»

گفتم: «این یکی سخت‌تره. یه نسخه‌ش رو به خودم ایمیل کردم، ولی دیگه نمی‌تونم برم تو اکس‌نت.» اگر چارهٔ دیگری نبود، می‌توانستم برگردم سروقت نیت و لیام و از اکس‌باکس آنها استفاده کنم، ولی نمی‌خواستم خطر کنم. «ببین، لاگین و پسورد ایمیلم تو سرور پایرت پارتی رو بهت می‌دم. باید با تور[191] بهش وصل بشی — وزارت امنیت حتماً دنبال کسایی می‌گرده که وارد ایمیل پایرت پارتی می‌شن.»

او در حالی که کمی متعجب به نظر می‌رسید، گفت: «لاگین و پسورد.»

«من بهت اعتماد دارم ون. می‌دونم که می‌تونم بهت اعتماد کنم.»

او سرش را تکان داد. «تو هیچ‌وقت پسوردت رو به کسی نمی‌دی مارکوس.»

«فکر نمی‌کنم دیگه اهمیتی داشته باشه. یا موفق می‌شی یا من — یا این دیگه آخر مارکوس یلو ئه. شاید یه شناسهٔ دیگه بگیرم، ولی فکر نکنم. فکر کنم من رو می‌گیرن. فکر کنم تمام این مدت می‌دونستم که بالاخره یه روزی می‌گیرندم.»

او، حالا خشمگین، به من نگاه کرد. «چه فایده. حالا همهٔ این کارها به خاطر چی بود؟»

از همهٔ چیزهایی که می‌توانست بگوید، هیچ‌چیز بیش از این برایم سنگین نبود. مثل این بود که لگد دیگری به شکمم خورده باشد. چه فایده‌ای داشت، همهٔ این کارها، هیچ. دارل و انجی، رفته بودند. من شاید دیگر هیچ‌وقت خانواده‌ام را نمی‌دیدم. و با این وجود، امنیت ملی شهرم و کشورم را در وحشتی عظیم و جنون‌آمیز فرو برده‌بود که در آن هر کاری به اسم مبارزه با تروریسم مجاز بود.

ون انگار منتظر بود من حرفی بزنم، ولی من حرفی برای گفتن نداشتم. مرا همانجا گذاشت و رفت.

◇

وقتی به «خانه» — چادری که زب زیر روگذر آزادراهی در میشن که برای آن شب علم کرده بود — برگشتم، زب برایم یک پیتزا گرفته بود. او یک چادر دونفرهٔ مازاد ارتشی داشت، که رویش استنسیل شده بود **هیأت سامان‌دهی بی‌خانمان‌های محلی سان‌فرانسیسکو**.

[191] Tor

پیتزاش دومینو[192] بود، سرد و دَلمه بسته، ولی با همهٔ اینها خوشمزه. «پیتزای آناناس‌دار دوست داری؟»

زب فخرفروشانه لبخندی تحویلم داد. گفت: «مفت‌خورها خیلی نمی‌تونن سخت بگیرن.»

«مفتی‌خور؟»

«مثل گیاه‌خوار، با این فرق که فقط غذای مفتی می‌خورن.»

«غذای مفتی؟»

دوباره نیشش باز شد. «می‌دونی — غذای مفتی. از غذای مفتی فروشی؟»

«این رو دزدیدی؟»

«نه خنگه. از اون یکی مغازه. اون یکی که پشت مغازه اصلیه است؟ جنسش از فولاد آبیه؟ یه جورهایی بوی محشری می‌ده؟»

«از توی آشغال‌ها درش آوردی؟»

او سرش را به عقب پرتاب کرد و قهقهه زد. «آره، خود خودشه. کاش قیافهٔ خودتو می‌دیدی. پسر، چیزی نیست، خراب نشده. تازه بود — سفارش اشتباهی. با جعبه‌ش انداخته بودنش دور. موقع بستن به همه‌چی مرگ موش می‌زنن، ولی اگه زود برسی، مشکلی نداری. باید ببینی بقالی‌ها چی دور می‌ریزن. صبر کن وقت صبحانه بشه. چنان سالاد میوه‌ای برات درست کنم که باورت نشه. به محض این که یه توت‌فرنگی توی جعبه یه کم کپک می‌زنه، همه‌ش رو می‌ریزن دور —»

نکته‌اش را گرفتم. پیتزا مشکلی نداشت. این طور نبود که ماندن در زباله‌دانی سبب مسمومیتش بشود. اگر بدمزه بود، به خاطر این بود که مال دومینو بود — بدترین پیتزای شهر. هیچ‌وقت از غذایشان خوشم نیامده بود، و وقتی فهمیدم خرج یک مشت سیاستمدار فوق دیوانه را می‌دهند که به نظرشان گرم شدن زمین و تکامل نقشه‌هایی شیطانی است، به سراغشان نمی‌رفتم.

با این حال دور کردن حس خرابی غذا کمی سخت بود.

ولی طور دیگری هم می‌شد به ماجرا نگاه کرد. زب رازی را نشانم داده بود، چیزی که قبلاً فکرش را نکرده بودم: یک دنیای کامل مخفی وجود داشت، راهی برای ادامهٔ

[192] Domino's Pizza

زندگی بدون شرکت کردن در سیستم.

«مفتی‌خور، ها؟»

او در حالی که با اشتیاق سرش را تکان می‌داد گفت: «ماست هم هست. برای سالاد میوه. یه روز بعد از بهترین زمان مصرف پیشنهادی می‌ریزنش دور، ولی سر نصفه‌شب که یک‌دفعه سبز نمی‌شه. می‌خوام بگم ماسته، یعنی اصولاً از همون اولش شیر فاسده.»

آب دهانم را قورت دادم. مزهٔ پیتزا ناجور بود. مرگ موش. ماست فاسد. توت‌فرنگی کپک‌زده. مدتی طول می‌کشید تا به اینها عادت کنم.

یک گاز دیگر خوردم. راستش، پیتزای دومینو وقتی آدم مفتی می‌گرفتش کمی کمتر مزخرف بود.

پس از یک روز خسته‌کننده از لحاظ احساسی، کیسه‌خواب لیام گرم و خوشایند بود. ون باید تا حالا با باربارا تماس گرفته بود. او ویدئو و عکس را داشت. صبح به او تلفن می‌کردم که ببینم به نظرش دیگر چه‌کار می‌توانم بکنم. درست بعد از انتشارش باید پیدایم می‌شد، که صحت همه‌چیز را تأیید کنم.

در حالی که چشمانم را می‌بستم به همین فکر کردم، به این که اگر خودم را تسلیم کنم چه می‌شود، جلوی دوربین‌ها، که به دنبال M1k3y بدنام داخل یکی از آن ساختمان‌های بزرگ و ستون‌دار مرکز اداری می‌رفتند.

در حالی که به خواب می‌رفتم صدای ماشین‌هایی که بالای سرم جیغ می‌کشیدند به صدایی شبیه به صدای اقیانوس بدل شد. چادرهای دیگری هم آن دور و بر بودند، بی‌خانمان‌ها. آن روز بعدازظهر چند تایی از آنها را ملاقات کرده بودم، پیش از آن که هوا تاریک شود و همه برگردیم و نزدیک چادر خودمان بچپیم. همهٔ آنها از من مسن‌تر بودند، با ظاهری زمخت و خشن. ولی هیچ‌کدامشان دیوانه یا خشونت‌آمیز به نظر نمی‌رسیدند. فقط مردمی بودند که بدشانسی آورده بودند، یا تصمیمات نادرستی گرفته بودند، یا هر دو.

لابد خوابم برده بود، چون چیز دیگری یادم نمی‌آید تا این که نور تندی روی صورتم افتاد، به قدری تند که کورکننده بود.

صدایی از پشت نور گفت: «خودشه.»

صدای دیگری گفت: «کیسه بکشین سرش»، صدایی که قبلاً شنیده بودم، صدایی که بارها و بارها در رؤیاهایم دوباره شنیده بودم که برایم سخنرانی کند، و پسوردهایم را از من بخواهد. زن موکوتاه.

کیسه به سرعت روی سرم کشیده شد و چنان سفت دور گلویم محکم شد که به حال خفگی افتادم و پیتزای مفتی‌خوریم را بالا آوردم. در حالی که می‌لرزیدم و سرفه می‌کردم، دست‌های محکمی مچ دست و پایم را بست. مرا توی یک برانکارد انداختند و بلند کردند و با بالا بردن از دو سه پلهٔ فلزی که دنگ دنگ صدا می‌دادند، داخل یک وسیلهٔ نقلیه بردند. مرا روی کف لایی‌پوش ماشین انداختند. درها را که بستند در پشت ماشین هیچ صدایی نمی‌آمد. لایی‌ها همهٔ صداها به جز صدای سرفه و خفگی مرا خفه می‌کردند.

زن گفت: «خب، دوباره سلام.» در حالی که او کنارم می‌خزید حس کردم کامیون تکان خورد. هنوز داشتم خفه می‌شدم، و سعی می‌کردم نفسی بدزدم. استفراغ دهانم را پر کرده بود و در نایم سرریز می‌کرد.

گفت: «نمی‌ذاریم بمیری. اگه نفست قطع بشه، مطمئن باش دوباره راهش می‌اندازیم. پس خیلی نگرانش نباش.»

من محکم‌تر سرفه کردم. به دنبال هوا دهانم را باز کردم. کمی می‌آمد. سرفه‌های عمیق و خردکننده سینه و پشتم را می‌لرزاند، و مقدار بیشتری از استفراغ را خارج می‌کرد. نفس‌های بیشتر.

زن گفت: «دیدی؟ خیلی بد نیست. به خونه خوش اومدی، M1k3y. می‌خواهیم ببریمت یه جای خیلی مخصوص.»

راحت به پشت دراز کشیدم، و لرزش ون را حس کردم. بوی پیتزای دست دوم اولش غیرقابل تحمل بود، ولی مثل همهٔ محرک‌های قوی، مغزم به تدریج به آن عادت کرد، و آن را کنار گذاشت تا جایی که به رایحهٔ ضعیفی تبدیل شد. لرزش ون هم تقریباً آرامش‌بخش بود.

آن وقت بود که آن اتفاق افتاد. آرامشی عمیق و باورنکردنی وجودم را فرا گرفت، انگار در ساحل دراز کشیده بودم و اقیانوس آمده بود و آرام همچون یک مادر، مرا بلند کرده و در آغوش گرفته و به دریایی گرم زیر آفتاب گرم برده بود. پس از همهٔ آن اتفاق‌هایی که افتاده بود، من گیر افتاده بودم، ولی اهمیتی نداشت. من اطلاعات را به باربارا رسانده بودم. من اکس‌نت را سازمان داده بودم. من برده بودم. و اگر نبرده

بودم، هر کاری را که از دستم برمی‌آمد کرده بودم. بیشتر از آن چه فکر می‌کردم از من بربیاید. همان‌طور که می‌رفتیم فهرستی در ذهنم ساختم، به همهٔ دستاوردهایم فکر کردم، به همهٔ دستاوردهای ما. شهر، کشور، دنیا پر از مردمی بود که مطابق خواست وزارت امنیت زندگی نمی‌کردند. ما تا ابد به مبارزه ادامه می‌دادیم. آنها نمی‌توانستند همه‌مان را زندانی کنند.

آهی کشیدم و لبخند زدم.

متوجه شدم او تمام مدت داشته حرف می‌زده. آن‌قدر در دنیای شادم غرق شده بودم که او گم شده بود.

«ــ بچهٔ باهوشی مثل تو. آدم فکر می‌کنه عقل تو بیشتر از این برسه که سر به سر ما بذاری. ما از همون روزی که پات رو گذاشتی بیرون حواسمون بهت بود. حتی اگه نرفته بودی پیش اون رفیق روزنامه‌نگار خائن لزبینت باز هم می‌گرفتیمت. فقط این رو نمی‌فهمم ــ ما به یه تفاهمی رسیده بودیم، من و تو ...»

از روی یک صفحهٔ آهنی رد شدیم، فنرهای کامیون لرزید، و بعد نوع لرزش عوض شد. روی آب بودیم. داشتیم به سمت جزیرهٔ گنج می‌رفتیم. هی، انجی آنجا بود. شاید دارل هم همین‌طور.

◊

کیسه را از سرم درنیاوردند تا زمانی که داخل سلولم رسیدم. زحمت باز کردن مچ دست و پایم را به خودشان ندادند، فقط مرا از برانکارد کف زمین غلتاندند. تاریک بود، ولی با نور مهتاب که از تنها پنجرهٔ موجود در بالای دیوار به درون می‌آمد، می‌دیدم که تشک را از روی تخت برداشته‌اند. اتاق حاوی من، یک توالت، یک تخت لخت، یک دست‌شویی و دیگر هیچ بود.

چشمانم را بستم و اجازه دادم اقیانوس بلندم کند. شناور در آب دور شدم. جایی، خیلی پایین‌تر از من، بدنم قرار داشت. می‌توانستم حدس بزنم بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد. گذاشته بودند که خودم را خیس کنم. دوباره. می‌دانستم چه‌جوری است، قبلاً خودم را خیس کرده بودم. بوی بدی می‌گرفت. بدنم به خارش می‌افتاد. تحقیرآمیز بود، مثل یک نوزاد.

ولی از آن جان سالم به در برده بودم.

خندیدم. صدایش غریب بود، و دوباره مرا به بدنم بازگرداند. خندیدم و خندیدم. بدترین بلایی را که می‌توانستند بر سرم آورده بودند، و من جان سالم به در برده بودم. من شکستشان داده بودم، ماه‌ها شکستشان داده بودم، جلوی عالم و آدم رسوایشان کرده بودم. من <i>برده بودم</i>.

اجازه دادم مثانه‌ام خالی شود. به هر حال پر بود و درد می‌کرد، و دم را دریاب.

اقیانوس مرا با خود برد.

◊

صبح که رسید، دو نگهبان کارآمد و خشک پلاستیک‌هایی را که مچ دست‌ها و قوزک پاهایم را به هم بسته بودند بریدند. من هنوز نمی‌توانستم راه بروم ــ وقتی ایستادم، پاهایم مثل پاهای یک عروسک خیمه‌شب‌بازی بدون بند خم شدند و افتادم. بیش از حد در یک وضعیت مانده بودم. نگهبان‌ها دستانم را روی شانه‌هایشان انداختند و مرا در راهروی آشنا نیمی کشیدند و نیمی حمل کردند. حالا دیگر بارکدهای روی درها، در اثر حملهٔ هوای نمک‌آلود، به بالا پیچ خورده یا آویزان بود.

فکری به ذهنم رسید. فریاد زدم: «انجی!» فریاد زدم: «دارل!» نگهبانانم سریع‌تر مرا کشیدند، به وضوح نگران شده بودند ولی مطمئن نبودند چه‌کار باید بکنند. «منم بچه‌ها، مارکوس! آزاد بمونید!»

پشت یکی از درها، کسی های های گریه می‌کرد. کس دیگری به زبانی شبیه عربی داد کشید. سپس هیاهویی پدید آمد، هزار صدا همزمان فریاد می‌زدند.

مرا به اتاق جدیدی بردند. یک حمام قدیمی بود، که سر دوش‌ها هنوز در کاشی‌های قالب‌ریزی شده دیده می‌شدند.

زن موکوتاه گفت: «سلام، M1k3y. انگار صبح پرماجرایی داشتی.» دماغش را به طرز معنی‌داری چین انداخت.

با خوشحالی گفتم: «شاشیدم به خودم. باید امتحان کنید.»

گفت: «پس شاید باید حمومت کنیم.» سری تکان داد، و نگهبان‌هایم مرا به برانکارد دیگری منتقل کردند. این یکی بندهایی برای بستن داشت که در سراسر طولش کشیده

شده بودند. آنها مرا روی آن انداختند و به سردی یخ و خیس خیس بود. پیش از آن که بفهمم، بندها را روی شانه‌هایم، کمرم و قوزک پایم بسته بودند. یک دقیقه بعد، سه بند دیگر هم بسته بودند. دست‌هایی مردانه میله‌های کنار سرم را گرفتند و چند بست را آزاد کردند، و لحظه‌ای بعد من سر و ته شده بودم و سرم پایین‌تر از پاهایم بود.

زن گفت: «بیا با یه چیز ساده شروع کنیم.» سرم را بالا آوردم که او را ببینم. او به سمت میزی چرخیده بود که یک اکس‌باکس رویش قرار داشت، که به یک تلویزیون صفحه‌تخت با ظاهری گران متصل شده بود. «می‌خوام لاگین و پسورد ایمیل پایرت پارتی‌ات رو بهم بگی، لطفاً؟»

من چشمانم را بستم و اجازه دادم اقیانوس مرا با خود ببرد و از ساحل دور کند.

«می‌دونی خفگی مصنوعی[۱۹۳] چیه، M1k3y؟» صدایش مرا به آنجا بازگرداند. «این‌جوری می‌بندنت، و روی سرت آب می‌ریزن، توی دماغ و دهنت. نمی‌تونی واکنش شبیه خفگی خودت رو سرکوب کنی. بهش می‌گن اعدام شبیه‌سازی شده، و تا جایی که من از این طرف اتاق می‌تونم قضاوت کنم، ارزیابی منصفانه‌ایه. نمی‌تونی با این احساس که داری می‌میری مبارزه کنی.»

سعی کردم دور شوم. در مورد خفگی مصنوعی شنیده بودم. خودش بود، شکنجهٔ واقعی. و این تازه اولش بود.

نمی‌توانستم دور شوم. اقیانوس نیامد و مرا با خودش نبرد. چیزی در سینه‌ام سفت شده بود، پلک چشم‌هایم به هم می‌خورد. می‌توانستم شاش چسبناک روی پاهایم و عرق چسبناک لای موهایم را حس کنم. پوستم از استفراغ خشک شده می‌خارید.

او بالای سرم وارد میدان دیدم شد. گفت: «بیا با لاگین شروع کنیم.»

چشمانم را بستم، و محکم به هم فشار دادم.

صدای حرکت افراد را شنیدم. نفس عمیقی گرفتم و نگهش داشتم.

آب مثل قلقلک شروع شد، یک ملاقه آب که به آرامی روی چانه، و لب‌هایم ریختند. در سوراخ‌های دماغم که رو به بالا قرار گرفته بودند. توی حلقم برگشت، و شروع کرد خفه‌ام کند، ولی من سرفه نمی‌کردم، نفس نمی‌زدم و آن را توی ریه‌هایم نمی‌کشیدم. نفسم را نگه‌داشتم و چشمانم را حتی محکم‌تر به هم فشار دادم.

از بیرون اتاق صدای هیاهو می‌آمد، صدای آشفتهٔ به زمین کوبیده شدن پوتین‌ها، فریادهای عصبانی و خشم‌آلود. ملاقه را توی صورتم خالی کردند.

شنیدم زن زیر لب چیزی به کس دیگری در اتاق گفت، بعد به من گفت: «فقط لاگین، مارکوس. درخواست ساده‌ایه. اصلاً با لاگینت چه‌کار می‌تونم بکنم؟»

این بار، یک سطل آب ریختند، همه‌اش یک‌دفعه، سیلی که تمامی نداشت، لابد سطل غول‌آسایی بود. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. نفسی کشیدم و آب توی ریه‌هایم مکیده شد، سرفه کردم آب بیشتری آن تو رفت. می‌دانستم سبب مرگم نخواهد شد، ولی نمی‌توانستم بدنم را قانع کنم که این طور است. در تک تک الیاف وجودم، می‌دانستم که خواهم مرد. حتی نمی‌توانستم داد بزنم — آب هنوز داشت رویم می‌ریخت.

بعد قطع شد. سرفه کردم و سرفه کردم و سرفه کردم، ولی با زاویه‌ای که قرار داشتم، آبی که با سرفه بالا می‌دادم دومرتبه توی دماغم می‌رفت سینوس‌هایم را می‌سوزاند.

سرفه‌ها به قدری عمیق بودند که دردم می‌آمد، دنده‌ها و استخوان‌های لگنم که با فشار به آنها می‌خواستم بچرخم درد می‌گرفتند. از این که بدنم این‌گونه به من خیانت می‌کرد متنفر بودم، از این که ذهنم نمی‌توانست بدنم را کنترل کند، ولی کاریش نمی‌شد کرد.

بالاخره، سرفه‌هایم به قدری فروکش کرد که بفهمم دور و برم چه خبر است. آدم‌هایی داشتند داد می‌زدند و انگار کسانی با هم درگیر بودند و کشتی می‌گرفتند. چشمانم را باز کردم و در نور تند پلک زدم، بعد گردنم را دراز کردم، هنوز کمی سرفه می‌کردم.

تعداد آدم‌های توی اتاق به نسبت زمان شروع خیلی بیشتر شده بود. به نظر می‌رسید بیشترشان زره به تن دارند، کلاه‌خود و با طلق‌های پلاستیکی دودی. داشتند سر نگهبان‌های جزیرهٔ گنج داد می‌زدند، که آنها هم در جوابشان فریاد می‌کشیدند، رگ گردن همه بیرون زده بود.

یکی از زره‌پوش‌ها گفت: «بس کنین! بس کنین و دست‌هاتون رو بگیرید بالا. شما بازداشتید!»

زن موکوتاه داشت با تلفن حرف می‌زد. یکی از زره‌پوش‌ها متوجه او شد و به سرعت به طرف او حرکت کرد و با دستی پوشیده در دستکش تلفن را زد و از دستش به بیرون پرتاب کرد. همه ساکت شدند، در حالی که تلفن در مسیری منحنی در هوا طول اتاق کوچک را طی کرد، و به زمین خورد و تکه تکه شد.

[۱۹۳] Waterboarding

سکوت شکست و زره‌پوش‌ها وارد اتاق شدند. دو نفر هر یک از شکنجه‌گران مرا گرفتند. من با دیدن قیافهٔ زن موکوتاه هنگامی که دو نفر شانه‌هایش را گرفتند، او را برگرداندند، و دستبندی پلاستیکی دور مچ دستانش پیچیدند، تقریباً توانستم لبخندی بزنم.

یکی از زره‌پوش‌ها از درگاه اتاق به جلو حرکت کرد. یک دوربین ویدئو روی دوشش بود، دم و دستگاهی حسابی با نوری سفید و کور کننده. از تمام اتاق فیلم گرفت، و وقتی که مرا می‌گرفت دو بار دورم چرخید. متوجه شدم کاملاً بی‌حرکت مانده‌ام، انگار نشسته بودم که پرتره‌ام را نقاشی کنند.

مسخره بود.

هر طور که بود توانستم فقط با کمی سرفه بگویم: «فکر می‌کنین بتونین من رو از این بیارین بیرون؟»

دو زره‌پوش دیگر به طرفم آمدند، که یکی‌شان زن بود، و شروع کردند باز کردن بندها. محافظ‌های صورتشان را بالا زدند و به من لبخند زدند. روی شانه‌ها و کلاه‌خودشان نشان صلیب سرخ بود.

زیر صلیب‌های سرخ نشان دیگری هم بود: گشت بزرگ‌راهی کالیفرنیا[۱۹۴]. گشت بزرگراهی کالیفرنیا. آنها سربازان ایالتی بودند.

آمدم بپرسم آنها آنجا چه‌کار می‌کنند، که همان موقع باربارا استراتفورد را دیدم. ظاهراً او را در راهرو نگه‌داشته بودند، ولی حالا او داشت هل می‌داد و راهش را باز می‌کرد. گفت: «پس اینجایی»، کنارم زانو زد و مرا در طولانی‌ترین و محکم‌ترین آغوش زندگیم گرفت.

آن وقت بود که فهمیدم ــ گوانتانامو‌ی کنار خلیج به دست دشمنانش افتاده بود. من نجات پیدا کرده بودم.

[۱۹۴] CHP: California Highway Patrol

فصل ۲۱

بعد مرا با باربارا استراتفورد در اتاق تنها گذاشتند، و من با استفاده از دوشی که کار می‌کرد خودم را آب کشیدم ــ ناگهان از این که تنم از شاش و استفراغ پوشیده شده خجالت کشیدم. وقتی کارم تمام شد، باربارا داشت گریه می‌کرد.

شروع کرد بگوید: «پدر و مادرت ــ»

حس کردم الان است که دوباره بالا بیاورم. خدایا، بیچاره‌ها. چقدر بهشان سخت گذشته بود.

«اینجا هستند؟»

گفت: «نه. پیچیده است.»

«چی؟»

«تو هنوز بازداشتی، مارکوس. همه بازداشتند. نمی‌تونن همین‌جوری بیان و همهٔ درها رو باز کنند. همهٔ کسانی که اینجا هستند باید از طریق سیستم قضایی جنایی به کارشون رسیدگی بشه. ممکنه، خب، ممکنه ماه‌ها طول بکشه.»

«مجبورم چند ماه اینجا بمونم؟»

او دست‌هایم را در دست گرفت. «نه، فکر کنم بتونیم ببریمت دادگاه و وثیقه بذاریم و زود آزادت کنیم. ولی زود یه مفهوم نسبی‌یه. انتظار ندارم امروز اتفاقی بیفته. و مثل اون آدم‌ها هم نگهداریت نمی‌کنن. انسانی خواهد بود. غذای واقعی بهت می‌دن. می‌ذارن با خانواده‌ت ملاقات کنی.

«همین که پای وزارت امنیت وطن از ماجرا کنار کشیده شد، معنیش این نیست که آزاد می‌شی و می‌تونی بری. اتفاقی که افتاد اینه که ما از شر اون سیستم قضایی عجایب‌الخلقه‌ای که اونها درست کرده بودند خلاص شدیم و سیستم قبلی رو جاش گذاشتیم. سیستمی که قاضی، محاکمهٔ علنی و وکیل داره.

«این جوری می‌تونیم سعی کنیم تو رو به دارالتأدیب توی شهر منتقل کنیم، ولی مارکوس، چنین جاهایی می‌تونن خیلی ناجور باشن. خیلی خیلی ناجور. ممکنه بهتر باشه تا زمانی که با وثیقه بیایی بیرون، همین‌جا بمونی.»

آزادی با وثیقه. البته. من یک مجرم بودم ــ هنوز اتهامی به من نزده بودند، ولی حتماً کلی اتهام به فکرشان می‌رسید. عملاً فکر کردن به افکار ناپاک در مورد دولت غیرقانونی محسوب می‌شد.

فشار دیگری به دست‌هایم داد. «خیلی بده، ولی غیر از این چاره‌ای نیست. مسأله اینه که، دیگه تموم شد. فرماندار وزارت امنیت رو از ایالت انداخت بیرون، تک تک پست‌هاشون رو پیاده کرد. دادستان کل برای هر مأمور اجرای قانونی که در «بازجویی‌های پرفشار» و زندانی کردن مخفی دست داشته، حکم بازداشت صادر کرده. همه‌شون می‌رن زندان، مارکوس، و به خاطر کارهایی که تو کردی.»

منگ بودم. کلمات را می‌شنیدم، ولی به زحمت برایم مفهومی داشتند. یک‌جورهایی، همه‌چیز تمام شده بود، ولی تمام نشده بود.

گفت: «ببین، قبل از این که همهٔ این ماجراها آروم بشه احتمالاً یکی دو ساعتی وقت داریم، قبل از این که برگردن و دوباره بکننت تو زندان. چه کار می‌خواهی بکنی؟ کنار ساحل قدم بزنی؟ یه غذای حسابی بخوری؟ اتاق کارکنان این یاروها باورنکردنی بود ــ سر راه از اونجا رد شدیم. پر از غذاهای خوشمزه.»

بالاخره سؤالی که می‌توانستم به آن جواب بدهم. «می‌خوام انجی رو پیدا کنم. می‌خوام دارل رو پیدا کنم.»

◇

سعی کردم با استفاده از کامپیوتری که پیدا کردم شمارهٔ سلول‌هایشان را دربیاورم، ولی پسورد می‌خواست، این شد که مجبور شدیم در راهروها راه برویم و بلند اسمشان را صدا بزنیم. پشت در همهٔ سلول‌ها، زندانی‌هایی با جیغ و داد جوابمان را می‌دادند، یا گریه می‌کردند، یا التماس می‌کردند که ولشان کنیم بروند. نمی‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده، نمی‌توانستند ببینند نگهبان‌های سابقشان را دستبند پلاستیکی بسته روی اسکله‌ها هدایت می‌کنند، تا تیم‌های SWAT کالیفرنیا ببرندشان.

بلندتر از همهمه داد زدم: «انجی! انجی کارولی! دارل گلاور! من مارکوسم!»

همهٔ طول بند را رفته بودیم و آنها جواب نداده بودند. دلم می‌خواست گریه کنم. آنها را به آن طرف آب فرستاده بودند ــ به سوریه یا جایی بدتر. دیگر هیچ‌وقت نمی‌دیدمشان.

نشستم و به دیوار راهرو تکیه دادم و صورتم را در دست‌هایم گرفتم. صورت زن موکوتاه را دیدم، پوزخندش را وقتی که لاگینم را از من می‌خواست دیدم. او به خاطر این کارش به زندان می‌افتاد، ولی این کافی نبود. فکر کردم وقتی دوباره ببینمش، شاید او را بکشم. حقش بود.

باربارا گفت: «بیا. بیا، مارکوس. ناامید نشو. این طرف باز هم هست، بیا.»

حق با او بود. همهٔ درهایی که در بند از کنارشان گذشته بودیم کهنه بودند، اشیاء زنگ‌زده‌ای که متعلق به همان زمانی بودند که پایگاه ساخته شده بود. ولی درست ته راهرو، در امنیتی جدیدی نیمه‌باز بود، به کلفتی یک فرهنگ لغت. آن را کشیدیم و باز کردیم و وارد راهروی تاریک پشتش شدیم.

گفتم: «دارل؟ انجی؟»

«مارکوس؟»

صدای انجی بود، که از پشت دورترین در فریاد می‌کشید. انجی، انجی من، فرشتهٔ من.

فریاد کشیدم: «انجی! منم، منم!»

به زحمت گفت: «وای خدایا، مارکوس»، و بقیه‌اش به هق هق تبدیل شد.

روی درهای دیگر کوبیدیم. «دارل! دارل، این‌جایی؟»

«من اینجام.» صدا خیلی آهسته، و خیلی گرفته بود. «من اینجام. خیلی خیلی متأسفم. خواهش می‌کنم. خیلی متأسفم.»

صدایش... شکسته بود. خرد شده.

در حالی که به درش تکیه می‌دادم، گفتم: «منم، دی. مارکوس. دیگه تموم شد ــ نگهبان‌ها رو بازداشت کردن. وزارت امنیت وطن رو اخراج کردن. محاکمه‌مون می‌کنن، محاکمهٔ علنی. و ما علیه اونها شهادت می‌دیم.»

گفت: «متأسفم. خواهش می‌کنم، خیلی متأسفم.»

آن موقع بود که پلیس‌های کالیفرنیا دم در آمدند. دوربینشان هنوز داشت کار می‌کرد. یکی گفت: «خانم اسراتفورد؟» محافظ صورتش را بالا زده بود و شبیه هر پلیس دیگری به نظر می‌رسید، نه شبیه نجات دهندهٔ من. شبیه کسی که آمده زندانیم کند.

باربارا گفت: «سروان سانچز. ما دو زندانی جالب توجه اینجا پیدا کردیم. دلم می‌خواد ببینم آزاد می‌شن و خودم وارسی‌شون کنم.»

سروان گفت: «خانم، ما هنوز کد دسترسی این درها رو نداریم.»

باربارا دستانش را بالا گرفت. «قرار بر این نبود. قرار بود من به همه‌جای این مجموعه دسترسی داشته باشم. این دستور شخص فرمانداره. تا وقتی در این سلول‌ها رو باز نکنین ما از اینجا تکون نمی‌خوریم.» چهره‌اش کاملاً یکدست بود، بدون کوچکترین نشانه‌ای از کوتاه آمدن یا انعطاف. جدی می‌گفت.

از قیافهٔ سروان به نظر می‌رسید به خواب احتیاج دارد. اخم‌هایش توی هم رفت. گفت: «ببینم چه‌کار می‌تونم بکنم.»

◇

بالاخره، حدود نیم ساعت بعد، هر طور که بود توانستند در سلول‌ها را باز کنند. سه بار تلاش کردند، ولی دست آخر کدهای درست را وارد کردند، آنها را با تطبیق با آرفید نشان‌های شناسایی کنده شده از نگهبان‌هایی که دستگیر کرده بودند، به دست آوردند.

اول وارد سلول انجی شدند. او پیراهن بیمارستان به تن داشت، که پشتش باز بود، و سلولش حتی از مال من لخت‌تر بود ــ فقط همه‌جایش با پارچه لایی پوشانده شده بود، بدون دست‌شویی یا تخت‌خواب، بدون چراغ. در حالی که دوربین پلیس رویش متمرکز شده بود و نور تندش را روی او می‌انداخت، پلک‌زنان وارد راهرو شد. باربارا برای حفاظت

مابین دوربین و او قرار گرفت. انجی محتاطانه از سلولش بیرون آمد، کمی این پا و آن پا می‌کرد. چشم‌ها، و صورتش انگار مشکلی داشتند. داشت گریه می‌کرد، ولی مسأله این نبود.

گفت: «بهم مواد دادن. وقتی هر کار کردن باز هم جیغ می‌کشیدم که وکیل می‌خوام.»

آن وقت بود که بغلش کردم. او در بغلم ولو شد، ولی فشارم هم داد. بوی ماندگی و عرق می‌داد، و بوی من هم بهتر نبود. هرگز نمی‌خواستم ولش کنم.

آن‌وقت بود که در سلول دارل را باز کردند.

او پیراهن کاغذی بیمارستانش را پاره پاره کرده بود. لخت، ته سلولش گلوله شده بود، و خودش را از دوربین و از نگاه‌های خیرهٔ ما پنهان می‌کرد. من به سویش دویدم.

توی گوشش زمزمه کردم: «دی. دی، منم. مارکوس. تموم شد. نگهبان‌ها رو بازداشت کردند. برامون وثیقه می‌ذارن، می‌ریم خونه.»

او لرزید و چشمانش را محکم به هم فشار داد. زمزمه کرد: «متأسفم.»، و رویش را برگرداند.

آن‌وقت مرا بردند، پلیسی زره پوش و باربارا، مرا به سلولم بازگرداندند و در را قفل کردند، و شب را همانجا سپری کردم.

◊

از سفر به دادگاه چیز زیادی به خاطر نمی‌آورم. مرا به پنج زندانی دیگر زنجیر کرده بودند، که همه‌شان خیلی بیشتر از من زندانی بودند. یکی‌شان فقط عربی حرف می‌زد ــ مرد پیری بود، و می‌لرزید. بقیه همه جوان بودند. من تنها سفیدپوست بودم. وقتی روی عرشهٔ کشتی جمعمان کرده بودند، دیدم پوست تقریباً همهٔ زندانیان جزیرهٔ گنج، سایه‌ی کم‌رنگ یا پررنگ از قهوه‌ای است.

من فقط یک شب آن تو مانده بودم، ولی همین هم زیاد بود. باران نم‌نم سبکی می‌بارید، چیزی که معمولاً سبب می‌شد شانه‌هایم را جمع کنم و سرم را پایین بیاندازم، ولی امروز همراه با همهٔ زندانیان دیگر سرم را عقب کشیدم و به آسمان خاکستری بی‌انتها چشم دوختم، و در حالی که ما را در خلیج به سمت اسکلهٔ کشتی می‌بردند، از خیسی گزنده حظ بردم.

با اتوبوس بردندمان. غل و زنجیر سوار شدن به اتوبوس را سخت می‌کرد، و مدت زیادی طول کشید که همه سوار شوند. برای هیچ‌کس اهمیتی نداشت. وقتی مشغول تقلا برای حل مسأله هندسهٔ شش نفر، یک زنجیر، راهروی تنگ اتوبوس نبودیم، فقط شهر دور و برمان، تپه‌ها و ساختمان‌ها را تماشا می‌کردیم.

من فقط به فکر پیدا کردن دارل و انجی بودم، ولی هیچ‌کدامشان دیده نمی‌شدند. جمعیت بزرگی بود و اجازه نداشتیم آزادانه در آن حرکت کنیم. رفتار سربازان ایالتی که مسؤلیت تصدی ما را به عهده داشتند به قدر کافی باملاحظه بود، ولی هنوز درشت‌هیکل، زره پوشیده و مسلح بودند. همه‌اش فکر می‌کردم دارل را بین جمعیت می‌بینم، ولی همیشه کس دیگری بود که همان ظاهر کتک‌خورده و قوز کردهٔ او در سلولش را داشت. او تنها کسی نبود که در هم شکسته بود.

در دادگاه، ما را با گروه هم‌زنجیری‌هایمان به اتاق بازچویی بردند. یک [خانم] وکیل ای‌سی‌ال‌یو اطلاعاتمان را گرفت و چند سؤال ازمان پرسید ــ وقتی به من رسید، لبخند زد و با گفتن اسمم با من احوال‌پرسی کرد ــ و بعد، قبل از قاضی ما را داخل دادگاه برد. قاضی یک ردای واقعی به تن داشت، و به نظر می‌رسید خلقش خوش است.

به نظر می‌رسید وضع از این قرار است که هرکس که عضوی از خانواده‌اش باشد که وثیقه بگذارد آزاد می‌شود، و بقیه به زندان برمی‌گردند. وکیل ای‌سی‌ال‌یو کلی با قاضی صحبت کرد، و از او خواست تا زمانی که خانوادهٔ زندانیان جمع می‌شدند و به زندان آورده می‌شدند چند ساعتی فرصت بدهد. رفتار قاضی خوب بود، ولی وقتی متوجه شدم بعضی از این افراد از زمان انفجار پل تا به حال، بدون محاکمه زندانی بوده‌اند، و خانواده‌هایشان فکر کرده‌اند مرده‌اند، و تحت بازجویی، زندان انفرادی و شکنجه قرار گرفته‌اند ــ می‌خواستم خودم زنجیرها را پاره کنم و همه را آزاد کنم.

وقتی مرا پیش قاضی بردند، او نگاهم کرد و عینکش را درآورد. خسته به نظر می‌رسید. وکیل ای‌سی‌ال‌یو خسته به نظر می‌رسید. ضابطان دادگستری خسته به نظر می‌رسیدند. وقتی ضابط اسمم را صدا کرد، از پشت سرم همهمهٔ ناگهانی مکالمات را شنیدم. قاضی بدون آن که نگاهش را از من بردارد، یک‌بار چکشش را روی میز زد. چشمانش را مالید.

گفت: «آقای یلو. دادستان شما رو به عنوان کسی که خطر فرارش وجود داره

مشخص کرده. فکر می‌کنم تا حدودی حق دارند. مطمئناً، بذارین بگیم سابقهٔ شما از همهٔ کسان دیگری که اینجا هستند بیشتره. من دارم وسوسه می‌شم شما رو تا زمان محاکمه نگه‌دارم، حالا پدر و مادرتون هرچقدر که حاضر باشن براتون وثیقه بذارن.»

وکیلم آمد چیزی بگوید، ولی قاضی با نگاهی او را ساکت کرد. چشمانش را مالید.

«حرفی برای گفتن داری؟»

گفتم: «من فرصت فرار داشتم. هفتهٔ قبل. کسی پیشنهاد کرد من رو فراری بده، ببره خارج شهر، کمکم کنه هویت جدیدی برای خودم بسازم. در عوض من تلفنش رو دزدیدم، از کامیونمون پریدم بیرون، و فرار کردم. تلفن اون رو ــ که حاوی شواهدی دربارهٔ دوستم، دارل گلاور بود ــ به یه روزنامه‌نگار تحویل دادم و همینجا، داخل شهر پنهان شدم.»

«شما یک تلفن دزدیدید؟»

«به این نتیجه رسیدم که نمی‌تونم فرار کنم. که باید با عدالت روبه‌رو بشم ــ که اگر تحت تعقیب باشم آزادیم هیچ ارزشی نداره، یا اگه شهر در اختیار وزارت امنیت وطن باشه. اگر دوستانم هنوز زندانی باشند. که آزادی برام به اهمیت یه کشور آزاد نیست.»

«ولی تلفن رو دزدیدید.»

با سرم تأیید کردم. «این کار رو کردم. قصد دارم اگر یه وقتی خانم جوان مورد نظر رو پیدا کردم، اون رو پسش بدم.»

«خب، بابت این سخنرانی ازتون متشکرم آقای یلو. شما مرد جوان خیلی خوش‌صحبتی هستید.» نگاه تندی به دادستان انداخت. «بعضی‌ها ممکنه بگن مرد شجاعی هم هستید. امروز صبح یک قطعه ویدئو در اخبار بود، که نشون می‌داد شما دلایل قابل قبولی برای فرار از دست مسؤلین داشتید. با توجه به این، و با توجه به سخنرانی کوچکی که کردید، براتو وثیقه می‌نویسم، ولی همچنین از دادستان می‌خوام اتهام خلاف‌کاری جزئی رو هم به اتهاماتتون اضافه کنه، به خاطر ماجرای تلفن. برای این، ۵۰٬۰۰۰ دلار دیگه به وثیقه اضافه می‌کنم.»

یک بار دیگر چکشش را به میز کوبید، و وکیلم فشاری به دستم داد.

قاضی نگاه دیگری به من انداخت و دوباره عینکش را به چشم زد. سرش شوره داشت، روی شانه‌های ردایش ریخته بود. وقتی عینکش به موهای ضخیم و مجعدش خورد، کمی دیگر پایین ریخت.

«دیگه می‌تونی بری، مرد جوان. من‌بعد خودت رو توی دردسر ننداز.»

◇

برگشتم که بروم که کسی مرا گرفت. بابا بود. به معنای دقیق کلمه مرا از زمین بلند کرد، و چنان محکم بغلم کرد که دنده‌هایم ترک خورد. همان‌جور بغلم کرد که یادم می‌آمد وقتی پسربچهٔ کوچکی بودم بغلم می‌کرد، وقتی در هواپیمابازی‌هایی شادی‌آور و تهوع‌زا مرا می‌چرخاند و می‌چرخاند و دست آخر به هوا پرتاب می‌کرد و می‌گرفت و همین‌جوری فشارم می‌داد، آن‌قدر محکم که تقریباً دردم می‌گرفت.

دست‌هایی نرم‌تر به آرامی مرا از آغوش او درآورد. مامان. یک لحظه مرا در فاصلهٔ طول دستانش نگه‌داشت، و در صورتم دنبال چیزی گشت، بی آن که چیزی بگوید، و اشک روی صورتش جاری شد. لبخند زد و گریه‌اش به هق هق تبدیل شد و بعد او هم بغلم کرد، و بازوهای بابا دور هردویمان حلقه شد.

وقتی رهایم کردند، بالاخره توانستم چیزی بگویم. «دارل؟»

«پدرش رو یه جای دیگه دیدم. تو بیمارستانه.»

«کی می‌تونم ببینمش؟»

بابا گفت: «داریم می‌ریم همونجا.» لحنش غمگین بود. «نمی‌تونه ــ» حرفش را قطع کرد. گفت: «می‌گن حالش خوب می‌شه.» صدایش خفه بود.

«انجی چطور؟»

«مادرش بردش خونه. می‌خواست منتظرت وایسته، ولی...»

درک می‌کردم. حالا دیگر پر از قوهٔ درک بودم، که خانواده‌های همهٔ کسانی که زندانی شده بودند باید چه احساسی داشته باشند. دادگاه پر از اشک و آغوش بود، و حتی ضابطان قضایی هم نمی‌توانستند باعث توقف آن شوند.

گفتم: «بیاین بریم دارل رو ببینیم. می‌شه تلفنتون رو قرض بگیرم؟»

سر راه بیمارستانی که دارل را نگه می‌داشتند به انجی تلفن کردم ــ بیمارستان عمومی سان‌فرانسیسکو، درست آن طرف خیابانی که بودیم ــ و قرار گذاشتیم که بعد

از شام همدیگر را ببینیم. او با زمزمهٔ عجولانه‌ای حرف می‌زد. مامانش مطمئن نبود تنبیهش کند یا نه، ولی انجی نمی‌خواست سربه‌سر تقدیر بگذارد.

دو سرباز ایالتی در راهروی اتاقی که دارل را نگه داشته بودند ایستاده بودند. جلوی لشگری از خبرنگاران را گرفته بودند که نوک پا بلند می‌شدند که دور و برشان را ببینند و عکس بگیرند. نور فلاش‌ها مثل آذرخش در چشمانمان منفجر می‌شد، و من سرم را تکان می‌دادم که کنار برود. پدر و مادرم برایم لباس‌های تمیز آورده بودند که در صندلی عقب عوض کرده بودم، ولی هنوز احساس کثیفی می‌کردم، حتی با این که خودم را در توالت دادگاه شسته بودم.

بعضی از خبرنگارها اسم مرا صدا کردند. اوه آره، درست است. من دیگر معروف شده بودم. سربازهای ایالتی هم نگاهی به من انداختند ـــ یا قیافه‌ام را شناخته بودند یا موقعی که خبرنگارها داد زدند، اسمم را.

پدر دارل دم در اتاقش در بیمارستان ما را دید، چنان آرام زمزمه می‌کرد که خبرنگارها نتوانند چیزی بشنوند. لباس شخصی پوشیده بود، شلوار جین و بلوزی که همیشه در خاطرم می‌پوشید، ولی مدال‌های خدمتش را به سینه‌اش سنجاق کرده بود.

گفت: «خوابه. یه کم قبل بیدار شد و شروع کرد گریه کردن. نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره. یه چیزی بهش دادن که بتونه بخوابه.»

ما را به داخل اتاق راهنمایی کرد، و دارل آنجا بود، با موهای تمیز و شانه شده، با دهان باز خوابیده بود. گوشهٔ دهانش چیز سفیدی جمع شده بود. اتاق نیمه‌شخصی بود، و در تخت دیگر یک بابایی با قیافهٔ عربی، حدوداً چهل ساله، خوابیده بود. متوجه شدم همان کسی است که موقع خروج از جزیرهٔ گنج به او زنجیر شده بودم. خجالت‌زده برای هم دست تکان دادیم.

بعد به طرف دارل برگشتم. دستش را گرفتم. ناخن‌هایش تا گوشت جویده شده بود. بچه که بود ناخنش را می‌جوید، ولی وقتی به دبیرستان آمده بود این عادت را کنار گذاشته بود. به نظرم ون متقاعدش کرده بود این کار را ترک کند، به گفت:ه بود چقدر زشت است که تمام مدت دستش توی دهانش باشد.

شنیدم پدر و مادرم و بابای دارل چند قدمی عقب می‌روند و پرده‌های اطرافمان را می‌کشند. صورتم را کنار صورت او روی بالش گذاشتم. ریش آشفته و پراکنده‌ای داشت که مرا به یاد زب می‌انداخت.

گفتم: «هی، دی. تو موفق شدی. زود حالت خوب می‌شه.»

او کمی خرخر کرد. تقریباً گفتم: «دوستت دارم»، جمله‌ای که تا به حال فقط به یک نفر به جز اعضای خانواده گفته بودم، جمله‌ای که گفتنش به یک پسر دیگر عجیب بود. دست آخر، فشار دیگری به دستش دادم. دارل بیچاره.

پی‌آمد

آخرهفتهٔ ۴ ژوئیه، باربارا در دفتر به من تلفن کرد. من تنها کسی نبودم که تعطیلات آخر هفته را سر کار آمده بود، ولی تنها کسی بودم که بهانه‌اش این بود که چون در برنامهٔ «آزادی روزانه» شرکت می‌کند اجازه ندارد آخر هفته را در خارج از شهر بگذراند.

در نهایت، مرا به دزدیدن تلفن ماشا محکوم کردند. باورتان می‌شود؟ دادستان با وکیلم توافق کرد که از همهٔ اتهامات مربوط به «تروریسم الکترونیکی» و «تحریک به شورش» صرف نظر کند به این شرط که من اتهام خلاف‌کاری دزدی کوچکی را بپذیرم. من به سه ماه شرکت در برنامهٔ آزادی روزانه و اقامت در یک دارالتأدیب نیمه‌وقت در میشِن محکوم شدم. شب‌ها در دارالتأدیب نیمه‌وقت، در خوابگاهی که با یک مشت خلاف‌کار واقعی، بچه‌های دار و دسته‌های خلاف‌کار و معتاد، و یکی دو دیوانهٔ درست و حسابی شریک بودم می‌خوابیدم. در طول روز، «آزاد» بودم که بیرون بروم و «کارم» را بکنم.

باربارا گفت: «مارکوس، دارن ولش می‌کنن.»

«کی رو؟»

گفت: «جانستون، کَری جانستون. دادگاه غیرعلنی نظامی اون رو از همهٔ اتهامات تبرئه کرد. پرونده بسته شده. برمی‌گرده سرِ خدمت. دارن می‌فرستنش عراق.»

کری جانستون اسمِ «زن موکوتاه» بود. اسمش در جلسات دادرسی مقدماتی دادگاه عالی کالیفرنیا درآمده بود، ولی این تقریباً تمام چیزی بود که به بیرون درز کرده بود. او یک کلمه راجع به این که از چه کسی دستور می‌گرفته، چه‌کار کرده، چه کسانی را زندانی کرده و چرا چیزی نمی‌گفت. روز به روز می‌آمد و همان‌طور صُمٌ بُکم، در دادگاه می‌نشست و می‌رفت.

در این بین، طرفداران سیستم فِدِرال داد و قال می‌کردند و از تعطیل کردن «یک‌جانبه و غیرقانونی» پایگاه جزیرهٔ گنج توسط فرماندار، و اخراج پلیس‌های فدرال از سان‌فرانسیسکو به دست شهردار، شکایت داشتند. بسیاری از این پلیس‌ها، همراه با نگهبان‌های گیتمو_تو_خلیج، به زندان ایالتی افتاده بودند.

بعد، یک روز، کاخ سفید هیچ بیانیه‌ای نداد، و هیچ خبری از کنگرهٔ ایالتی نشد. روز بعد، یک کنفرانس مطبوعاتی مشترک سرد و پرتنش روی پله‌های خانهٔ فرماندار برگزار شد، که رئیس وزارت امنیت وطن و فرماندار در آن «تفاهم»شان را اعلام کردند.

وزارت امنیت وطن یک دادگاه نظامی غیرعلنی تشکیل می‌داد که در مورد «اشتباهات بالقوه در قضاوت» پس از انفجار پل خلیج تحقیق و بررسی کند. دادگاه با استفاده از همهٔ ابزارهای موجود تضمین می‌کرد همهٔ اقدامات مجرمانه به شکل مناسبی مجازات شوند. در عوض، کنترل عملیات وزارت امنیت در کالیفرنیا به سِنای ایالتی سپرده می‌شد، که اختیار بستن، تحقیق و اولویت‌بندی مجدد همهٔ عملیات امنیت ملی در ایالت را داشت.

غرش خبرنگاران کرکننده بود، و باربارا اولین سؤال را مطرح کرده بود. «آقای فرماندار، با نهایت احترام: ما شواهد ویدئویی غیرقابل انکاری در دست داریم که مارکوس یِلو، یکی از شهروندان این ایالت، که همین‌جا به دنیا آمده، توسط افسران وزارت امنیت وطن تحت اعدام شبیه‌سازی‌شده قرار گرفته، که ظاهراً این کار رو به دستور کاخ سفید انجام می‌شده. آیا ایالت واقعاً می‌خواد از تمام دعوی‌های قضایی شهروندانش در قبال چنین شکنجه‌های سبعانه و غیرقانونی چشم‌پوشی کنه؟» صدایش می‌لرزید، ولی به گریه نیفتاد.

فرماندار دستانش را گشود. «دادگاه نظامی عدالت رو اجرا خواهد کرد. اگر آقای یِلو ــ یا هر شخص دیگری که دلیلی مبنی بر خطای وزارت امنیت وطن داره ــ بیش از این جویای عدالت باشه، حق داره برای گرفتن خسارت از دولت فدرال شکایت کنه.»

این همان کاری بود که من داشتم می‌کردم. طی هفتهٔ بعد از اعلامیهٔ فرماندار، بیست هزار شکایت بر ضد وزارت امنیت وطن ثبت شده بود. پیگیری شکایت من را اتحادیهٔ آمریکایی آزادی‌های مدنی به عهده گرفته بود، و آنها تقاضا کرده بودند از نتایج دادگاه‌های نظامی غیرعلنی مطلع شوند. تا اینجای کار، نظر دادگاه‌ها کم و بیش موافق ما بود.

ولی انتظار این یکی را نداشتم.

«همین‌جوری بدون هیچ مجازاتی ولش کردن؟»

«بیانیهٔ مطبوعاتی چیز زیادی نمی‌گه. «پس از بررسی کامل اتفاقات سان‌فرانسیسکو و مرکز تنبیهی مخصوص ضد ترور واقع در جزیرهٔ ترژر، دادگاه به این نتیجه رسید که اعمال خانم جانستون مستوجب تنبیه بیشتر نیست.» کلمهٔ «بیشتر» رو آورده‌ند ــ انگار قبلاً تنبیه شده باشه.»

دماغم را بالا کشیدم. از وقتی از گیتمو‌ـتوـخلیج آزاد شده بودم، هر شب خواب کری جانستون را دیده بودم. صورتش را دیده بودم که بالای صورت من معلق بود، آن لبخند کوچک غضب‌آلود وقتی به نگهبان می‌گفت: «سیرابم» کند.

باربارا گفت: «مارکوس ــ» ولی من حرفش را قطع کردم.

«اشکالی نداره. اشکالی نداره. یه ویدئو براش می‌سازم. همین آخر هفته تمومش می‌کنم. دوشنبه بهترین وقت برای ویدئوهایی هست که سریع پخش می‌شَند . همه از تعطیلات آخر هفته‌شون برمی‌گردند و دنبال یه چیز خنده‌دار می‌گردند که برای بچه‌های مدرسه یا اداره فوروارد کنن.»

به عنوان قسمتی از مجازاتم در دارالتأدیب نیمه‌وقت، هفته‌ای دو بار روان‌پزشکی را می‌دیدم. از وقتی توانسته بودم بر خودم غلبه کنم و به عنوان تنبیه به آن نگاه نکنم، خوب بود. او کمکم کرده بود وقتی ناراحتم روی انجام کارهای مفید تمرکز کنم، به جای این که اجازه دهم ناراحتی آزارم دهد. ویدئوها کمک می‌کردند.

گفتم: «باید برم»، به سختی آب دهانم را قورت دادم که احساساتم در صدایم بروز نکند.

باربارا گفت: «مراقب خودت باش، مارکوس.»

وقتی تلفن را قطع می‌کردم انجی از پشت بغلم کرد. گفت: «همین الان آن‌لاین خبرش رو خوندم.» او یک میلیون خورد خبری می‌خواند، با یک تیترخوان آنها را درمی‌آورد و به محض این که اخبار منتشر می‌شد انجی آنها را خوانده بود. او بلاگر رسمی ما بود، و کارش را خوب بلد بود، مطالب جالب را سوا می‌کرد و مثل یک آشپز غذای حاضری که سفارش‌های صبحانه را آماده می‌کند آنها را روی شبکه می‌انداخت.

من همان‌طور که در آغوشش بودم برگشتم طوری که از جلو در بغلم بگیرمش. راستش را بگویم، آن روز کار زیادی نکرده بودیم. من اجازه نداشتم بعد از شام بیرون از دارالتأدیب نیمه‌وقت باشم، و او نمی‌توانست آنجا به ملاقاتم بیاید. در دفتر همدیگر را می‌دیدیم، ولی معمولاً کلی آدم دور و برمان بود، که یک جورهایی عیشمان را منقض می‌کرد. یک روز تنهایی در دفتر بیش از حد وسوسه‌انگیز بود. هوا هم گرم و شرجی بود، که به این معنی بود که هر دو شلوارک و بلوز بی‌آستین پوشیده بودیم، و در حالی که کنار همدیگر کار می‌کردیم، کلی تنمان به تن هم می‌خورد.

گفتم: «می‌خوام یه ویدئو بسازم. می‌خوام امروز منتشرش کنم.»

گفت: «خوبه. بیا بسازیم.»

انجی اطلاعیهٔ مطبوعاتی را خواند. من مونولوگ کوتاهی اجرا کردم، و آن را انداختم روی فیلم معروف خودم در حال خفگی مصنوعی، با چشمان گشاد در نور خشن دوربین، در حالی که اشک روی صورتم روان بود، و موهایم تخته شده و به هم چسبیده و از استفراغ خال‌خالی شده بود.

«این منم. من در حال خفگی مصنوعی. دارند مرا به روش اعدام شبیه‌سازی‌شده شکنجه می‌کنند. شکنجه تحت نظر زنی به نام کری جانستون انجام می‌شود. او برای دولت کار می‌کند. شاید او را از این ویدئو به خاطر بیاورید.»

بخشی از ویدئوی جانستون و کِرت رونی را کات کردم. «این جانستون همراه با وزیر کشور کرت رونی، استراتژیست اصلی رئیس‌جمهور است.»

«مردم این شهر رو دوست ندارن. تا جایی که به اونها مربوطه، این سدوم و عمورای کونی‌ها و کفاری‌اه که باید ته جهنم بپوسند. تنها دلیلی که کشور به اتفاقات سان‌فرانسیسکو اهمیت می‌ده اینه که این شانس رو داشتن که تروریست‌های اسلامی منفجرشون کنن و بفرستندشون جهنم.

او دربارهٔ شهری حرف می‌زند که من در آن زندگی می‌کنم. طبق آخرین شمارش، ۴٬۲۱۵ نفر از همسایگان من در روزی که او حرفش را می‌زند کشته شدند. ولی

شاید بعضی از آنها کشته نشده باشند. شاید بعضی از آنها در همان زندانی که من در آن شکنجه می‌شدم ناپدید شدند. بعضی پدرها و مادرها، بچه‌ها و عشاق، خواهرها و برادرها دیگر هرگز روی محبوبانشان را نخواهند دید ــ چون آنها مخفیانه در زندانی غیرقانونی همین‌جا در خلیج سان‌فرانسیسکو زندانی شده‌بودند. آنها را به آن سوی اقیانوس فرستادند. سوابق دقیق موجود است، ولی کلید رمزنگاری آنها در دست کری جانستون است.» دوباره برشی زدم و به کری جانستون بازگشتم، به همان فیلمی که با رونی، سر میز جلسه نشسته بود، و می‌خندید.

صحنهٔ بازداشت شدن جانستون را کات کردم. «وقتی او را بازداشت می‌کردند، فکر کردم عدالت اجرا خواهد شد. آن همه کسانی که در هم شکست و ناپدید کرد. ولی رئیس‌جمهور ــ» به تصویری از او که در یکی از تعطیلات بی‌شمارش گلف بازی می‌کرد و می‌خندید اضافه کردم «ــ و استراتژیست‌های اصلیش ــ» حالا عکس رونی که با رهبر تروریست بدنامی که قبلاً «طرف ما» بود دست می‌داد «ــ مداخله کردند. آنها او را به یک دادگاه نظامی سری فرستادند و حالا آن دادگاه او را تبرئه کرده. به طریقی، به نظر آنها همهٔ اینها هیچ مشکلی نداشته.»

فوتومونتاژی از عکس صدها زندانی در سلول‌هایشان را که روزی که آزاد شدیم باربارا در سایت بِی‌گاردیَن منتشر کرده بود اضافه کردم. «ما این اشخاص را انتخاب کردیم. ما حقوقشان را می‌دهیم. آنها باید طرف ما باشند. آنها باید از آزادی ما دفاع کنند. ولی این افراد ــ» یک سری عکس از جانستون و دیگرانی که به دادگاه نظامی فرستاده شده بودند «ــ به اعتماد ما خیانت کردند. چهار ماه به انتخابات مانده. کلی وقت هست. به قدر کافی وقت هست که بروید و پنج نفر از همسایگانتان را پیدا کنید ــ پنج نفر را که به خاطر این که انتخابشان «هیچ‌کدام از موارد بالا» است رأی دادن را کنار گذاشته‌اند.

«با همسایگانتان صحبت کنید. ازشان قول بگیرید که رأی بدهند. ازشان قول بگیرید که کشور را از شکنجه‌گران و قلدرها پس بگیرند. از کسانی که به دوستان من که تازه در ته خلیج آرمیده بودند می‌خندند، ازشان قول بگیرید که با همسایگانشان صحبت کنند.

«انتخاب بیشتر ما هیچ‌یک از موارد بالاست. این‌طور فایده ندارد. مجبورید انتخاب کنید ــ آزادی را انتخاب کنید.»

«اسم من مارکوس یلو است. کشورم مرا شکنجه داد، ولی من هنوز به آن عشق می‌ورزم. من هفده سالم است. دلم می‌خواهد در کشوری آزاد بزرگ شوم. دلم می‌خواهد در کشوری آزاد زندگی کنم.»

تصویر را به لوگوی وب‌سایت فیدآوت کردم. انجی، با کمک خولو آن را ساخته بود، که هر قدر میزبانی مجانی لازم داشتیم از پیگ‌اسپلین برایمان می‌گرفت.

دفتر جای جالبی بود. اسم واقعی‌مان ائتلاف رأی‌دهندگان برای آمریکایی آزاد بود، ولی همه بهمان می‌گفتند اِکس‌نِتی. سازمان ــ یک مؤسسهٔ خیریهٔ غیرانتفاعی ــ مشترکا توسط باربارا و بعضی رفقای وکیلش درست پس از آزادی جزیرهٔ ترِژر تأسیس شده بود. یک گروه میلیونر تکنولوژی که باورشان نمی‌شد یک مشت بچه‌هَکِر این‌طور خدمت وزارت امنیت ملی رسیده‌اند، بقیهٔ مخارج تأسیس را تأمین می‌کردند. گاهی اوقات، از ما می‌خواستند به خیابان سَندهیل در قلب شبه‌جزیره، جایی که همهٔ سرمایه‌گذاران آنجا بودند برویم، و مطلب کوچکی در مورد فن‌آوری اکس‌نت ارائه کنیم. تعداد بی‌شماری تازه‌کار آنجا بودند که می‌خواستند پولی از اکس‌نت به جیب بزنند.

حالا هر چه ــ به من ربطی نداشت، و یک میز و یک دفتر با ویترینی رو به خیابان به من داده بودند، همینجا در خیابان والِنسیا، که از آنجا سی‌دی پارانویداکس‌باکس پخش می‌کردیم و کارگاه‌هایی در مورد ساخت آنتن‌های بی‌سیم بهتر ترتیب می‌دادیم. تعداد شگفت‌آوری از مردم عادی سر می‌زدند و کمک اهدا می‌کردند، اعم از سخت‌افزار (پارانوییدلینوکس را تقریباً روی هر چیزی می‌توان اجرا کرد، نه فقط اکس‌باکس یونیورسال) و پول نقد. آنها عاشق ما بودند.

برنامه‌مان این بود که بازی اِی‌آرجی خودمان را در ماه سپتامبر، درست همزمان با انتخابات بود، راه‌اندازی کنیم و به گونه‌ای آن را به نام‌نویسی از رأی‌دهندگان و کشاندن آنها پای صندوق‌های اخذ رأی مربوط کنیم. در انتخابات قبلی فقط ۴۲ درصد آمریکایی‌ها رأی داده بودند ــ اکثریت کسانی بودند که رأی نمی‌دادند. پیوسته سعی می‌کردم دارل و ون را به یکی از جلسات برنامه‌ریزی‌مان بکشانم، ولی آنها همه‌اش طفره می‌رفتند. آنها خیلی از وقتشان را با هم می‌گذراندند، و ون اصرار می‌کرد که رابطه‌شان کاملاً غیررمانتیک است. دارل اصلاً چندان حرفی با من نمی‌زد، هرچند ایمیل‌های طویلی دربارهٔ همه‌چیز غیر از ون و تروریسم و زندان برایم می‌فرستاد.

انجی دستم را فشار داد. گفت: «خدایا، چقدر از این زنه بدم می‌آد.»

با سر تأیید کردم. گفتم: «یه بلای کثیف دیگه‌ای کشورمون سر عراق آورده. اگه

می‌فرستادندش شهر من، احتمالاً تروریست می‌شدم.»

«وقتی فرستادنش شهر تو، عملاً تروریست شدی.»

گفتم: «شده باشم.»

«دوشنبه می‌ری دادرسی خانم گالوز؟»

«بی برو برگرد.» یکی دو هفته پیش، وقتی معلم سابقم مرا برای شام به خانه‌شان دعوت کرده بود، انجی را به خانم گالوز معرفی کرده بودم. اتحادیهٔ معلمان در مقابل هیأت اتحادیهٔ مدارس نواحی برایش یک جلسهٔ دادرسی گرفته بود که شغل قدیمش را پس بگیرد. می‌گفتند فرِد بِنسُن می‌خواست از بازنشستگی (پیش از موعدش) بیرون بیاید تا علیه او شهادت دهد. بی‌صبرانه در انتظار دیدن دوبارهٔ خانم گالوز بودم.

«می‌خوای بریم یه بوریتو بخوریم؟»

«حتماً.»

گفت: «بذار سس تندم رو بردارم.»

یک بار دیگر ایمیل‌هایم را وارسی کردم ــ ایمیل پایرِت‌پارتیم را، که تک و توک پیغام‌هایی از اکس‌نت‌بازهای قدیمی به آن می‌رسید، که هنوز نشانی اتحادیهٔ رأی‌دهندگانم را پیدا نکرده بودند.

آخرین پیغام از یک نشانی ایمیل یک‌بارمصرف از یکی از ناشناس‌سازهای برزیلی جدید بود.

> پیداش کردم، مرسی. نگفته بودی این‌قدر دافه.

«این دیگه مال کیه؟»

خندیدم. گفتم: «زِب. زِب رو یادت می‌آد؟ نشونی ایمیل ماشا رو بهش دادم. فکر کردم حالا که جفتشون زیرزمینی‌اند، شاید بد نباشه به هم‌دیگه معرفی‌شون کنم.»

«ماشا به نظرش خوشگله؟»

«دست از سر این بابا بردار، به وضوح اوضاع و احوال باعث شده مخش تاب برداره.»

«تو چی؟»

«من؟»

«آره ــ مخ تو هم تو این اوضاع و احول تاب برداشته؟»

انجی را در فاصلهٔ طول دستم نگه‌داشتم و از بالا تا پایین و بالا تا پایین نگاهش کردم. لپ‌هایش را در دست گرفتم و از میان عینک قاب ضخیمش توی چشم‌های یک‌وری و بازیگوشش نگاه کردم. انگشتانم را لای موهایش دواندم.

«انجی، تو عمرم هیچ‌وقت فکرم این‌قدر خوب کار نمی‌کرده.»

آن‌وقت مرا بوسید، و من هم بوسیدمش، و مدتی طول کشید که بزنیم بیرون و آن بوریتو را بخوریم.

ضمیمه

کمک به ما

ترجمهٔ این کتاب به همت گروهی داوطلب انجام گرفت. اصل ترجمه توسط مترجمی حرفه‌ای در ازای ۳۰۰۰ دلار انجام شد، و مراحل ویرایش و تولید کتاب توسط داوطلبان گروه ترجمه.

اگر از خواندن این کتاب لذت بردید، لطفاً آن را برای دوستان خود بفرستید و در اشاعهٔ این اثر کوشا باشید. آخرین نسخهٔ این کتاب و اخبار مرتبط را می‌توانید در آدرس http://LilBroPersian.blogspot.com/ پیدا کنید.

اگر امکان کمک مالی برای شما وجود دارد، لطفاً ما را برای بازپرداخت هزینهٔ ترجمه و پیگیری پروژه‌های آینده یاری کنید. در این صورت می‌توانید از روی وبسایتمان به ما کمک مالی بفرستید. پیشنهادات و انتقادات خود را نیز از طریق ایمیل littlebrother.fa@gmail.com با ما در میان بگذارید.

همچنین می‌توانید در توییتر ما را در نشانی @LilBroPersian دنبال کنید.

شاد و پیروز باشید.

راهنمای امنیت شبکه

هدف از این راهنما آشنا کردن شما با مفاهیم پایه‌ای امنیت در شبکه و ارائهٔ روش‌ها و ابزارهای مفید برای تضمین امنیت شما در حین فعالیت‌هایی است که در اینترنت انجام می‌دهید.

برای شروع لازم است با برخی مفاهیم پایه‌ای آشنا شویم. در این راهنما سعی کرده‌ایم که تا حد امکان به طور خلاصه و در حد نیاز مطالب را بازگو کنیم. اگر علاقمند به مطالعهٔ بیشتر در هر یک از موارد هستید می‌توانید به لینک‌هایی که در هر مورد معرفی شده است مراجعه کنید.

اطلاعات چگونه در اینترنت جابه‌جا می‌شوند؟

تمام اطلاعات رد و بدل شده در یک شبکه در قالب تعدادی بسته[۱۹۵] (packet) منتقل می‌شوند. هر بسته دارای یک سرآیند (header) و یک متن (payload) است. سرآیند هر بسته اطلاعاتی راجع به آن بسته فراهم می‌کند. مثلا این که محتویات بسته چیست، اندازهٔ بسته چقدر است، فرستندهٔ بسته کیست، و به کدام مقصد ارسال شده است. بسته‌ها معمولاً اندازهٔ نسبتاً کوچکی دارند، و پیام‌های بزرگ به تعداد زیادی بسته شکسته می‌شوند. هر بسته به صورت مستقل از مبدأ فرستاده و در مقصد دریافت می‌شود. معمولاً برنامه‌هایی که با کمک آنها از شبکه استفاده می‌کنید کار فرستادن و دریافت بسته‌ها را بر عهده دارند، بدون آن‌که کاربر از وجود و فعالیت آن‌ها مطلع باشد.

در هر شبکه، ارسال‌کنندهٔ یک بسته باید بداند که پیام خود را به چه نحو و به چند بسته بشکند، سرآیند بسته را چطور بسازد، و چه چیزی را در متن بسته قرار دهد. دریافت‌کنندهٔ یک بسته هم باید بداند که باید منتظر چه نوع بسته‌هایی باشد، سرآیند آنها را چطور تفسیر کند، از متن بسته‌ها چطور پیام ارسالی را بازسازی کند و چطور به دریافت‌کننده اعلام کند که بسته‌ها را با موفقیت دریافت کرده است. برای ایجاد این هماهنگی بین فرستنده و دریافت‌کننده، تعداد زیادی پروتکل در شبکه‌ها تعریف شده است.

در پایین‌ترین لایه، اطلاعات بسته‌ها به صورت یک سری بیت رد و بدل می‌شود. این لایه به نام لایهٔ فیزیکی[۱۹۶] مشهور است و خارج از حوصلهٔ این نوشتار است.

در لایهٔ بالاتر، که به نام لایهٔ پیوند داده‌ها[۱۹۷] یا data link شناخته می‌شود، هر کامپیوتر (یا در حالت کلی‌تر هر وسیلهٔ متصل به شبکه، مانند کامپیوتر، پرینتر، سوئیچ و ...) دارای یک آدرس به نام آدرس MAC[۱۹۸] است. این آدرس یکتا بوده (یعنی هیچ دو وسیلهٔ متصل به شبکه‌ای وجود ندارند که دارای آدرس MAC مشابه باشند.) و به عنوان مثال به فرم 01:23:45:67:89:ab می‌باشد. آدرس MAC در سخت‌افزارِ رابطِ شبکه تعریف می‌شود. آدرس فرستنده و گیرندهٔ بسته در این لایه به صورت دو آدرس MAC در سرآیند بسته ظاهر می‌شود.

تقریباً تمامی سرویس‌های اینترنتی از پروتکلِ TCP/IP[۱۹۹] پیروی می‌کنند. این پروتکل در واقع ترکیب دو پروتکل مجزا، یعنی IP و TCP است. در پروتکل IP[۲۰۰]،

[۱۹۵] http://en.wikipedia.org/wiki/Packet_%28information_technology%29

[۱۹۶] http://en.wikipedia.org/wiki/Physical_Layer

[۱۹۷] http://en.wikipedia.org/wiki/Data_link

[۱۹۸] http://en.wikipedia.org/wiki/Mac_address

[۱۹۹] http://en.wikipedia.org/wiki/Internet_Protocol_Suite

[۲۰۰] http://en.wikipedia.org/wiki/Internet_Protocol

هر وسیلهٔ متصل به شبکه دارای یک آدرس IP است. این آدرس‌ها معمولاً به صورت، مثلاً، ۲۱۷.۱۳۴.۶.۱۰۵ نمایش داده می‌شود. به عبارت دیگر، فرم نمایش آدرس IP، چهار عددِ از ۰ تا ۲۵۵ است که با نقطه از هم جدا می‌شوند. همهٔ آدرس‌های ممکن در این فرم آدرس‌های معتبری روی اینترنت نیستند. آدرس‌های IP انواع مختلف دارند. مهمترین آدرس‌های خاص این‌ها هستند:

۱۰.۰.۰.۰ تا ۱۰.۲۵۵.۲۵۵.۲۵۵

۱۷۲.۱۶.۰.۰ تا ۱۷۲.۳۱.۲۵۵.۲۵۵

۱۹۲.۱۶۸.۰.۰ تا ۱۹۲.۱۶۸.۲۵۵.۲۵۵

این آدرس‌ها اصطلاحاً به نام آدرس‌های خصوصی مشهور هستند، و در وسیله‌های متصل به شبکه‌های داخلی[۲۰۱] (LAN) استفاده می‌شوند.

دستهٔ دیگری از آدرس‌های IP، آدرس‌های مجازی یا loopback هستند. این آدرس‌ها تقریباً همیشه برای استفادهٔ داخلی کامپیوتر کاربرد دارند، و شامل آدرس‌هایی با IP از ۱۲۷.۰.۰.۰ تا ۱۲۷.۲۵۵.۲۵۵.۲۵۴ هستند.

مشهورترین این آدرس‌ها ۱۲۷.۰.۰.۱ هست. به عبارت دیگر، اگر نرم‌افزاری در کامپیوتر شما بسته‌ای را به آدرس ۱۲۷.۰.۰.۱ ارسال کند، این بسته هیچ‌وقت کامپیوتر شما را ترک نمی‌کند، بلکه توسط برنامهٔ دیگری در کامپیوتر شما دریافت می‌شود.

لایهٔ TCP روی لایهٔ IP قرار گرفته است. در لایهٔ TCP[۲۰۲]، هر برنامه دارای یک آدرس است که عددی از ۰ تا ۶۵۵۳۵ هست. این آدرس‌ها به نام پورت (port) مشهور هستند. برخلاف آدرس IP که معمولاً مخصوص یک کامپیوتر است، هر پورت معمولاً مخصوص یک برنامه روی کامپیوتر است. پورت به کامپیوتر کمک می‌کند تا بداند پس از دریافت یک بسته آن را به کدام برنامه تحویل دهد. هر برنامه می‌تواند از یک یا چند پورت روی کامپیوتر استفاده کند.

با یک مثال روش ارتباط دو برنامه روی دو کامپیوتر را شرح می‌دهیم. فرض کنید دو کامپیوتر آدرس IP یکدیگر را می‌دانند. برنامه‌ای روی کامپیوتر مقصد اصطلاحاً شروع به «گوش دادن» به یک پورت می‌کند (یعنی به سیستم‌عامل درخواست می‌دهد تا اگر

[۲۰۱] http://en.wikipedia.org/wiki/Local_area_network

[۲۰۲] http://en.wikipedia.org/wiki/Transmission_Control_Protocol

بسته‌ای برای آن پورت دریافت کرد آن را به آن برنامه تحویل دهد. برنامهٔ روی کامپیوتر مبدأ باید به نحوی پورت مورد استفادهٔ برنامهٔ دیگر را بداند. کامپیوتر مبدأ با دانستن آدرس IP کامپیوتر مقصد و پورت مورد استفادهٔ آن برنامه، از سیستم‌عامل درخواست می‌کند که بسته‌ای به آن برنامه بفرستد. سیستم‌عامل یک پورت موقت به آن برنامه اختصاص می‌دهد، بسته را می‌سازد، آدرس‌های کامپیوتر مبدأ و مقصد را در آن قرار می‌دهد و بسته را ارسال می‌کند.

به پورت‌هایی که روی هر کامپیوتر برنامه‌ای به آنها گوش می‌دهد اصطلاحا پورت باز[۲۰۳] گفته می‌شود. برنامه‌هایی که به این پورت‌ها گوش می‌دهند می‌توانند از کامپیوترهای دیگر روی شبکه، پیام دریافت کنند.

گفتیم برای این که برنامه‌ای پیامی به برنامه‌ای دیگر بفرستد، باید پورت مورد استفادهٔ آن برنامه را بداند. برای این منظور یا باید پورت مورد استفاده را از کاربر دریافت کند، یا باید از «پورت‌های پیش‌فرض» استفاده کند. در این مورد بعداً بیشتر توضیح خواهیم داد.

حالا نوبت به شرح پروتکل‌هایی می‌رسد که روی TCP/IP بنا شده‌اند.

یکی از پایه‌ای ترین این پروتکل‌ها، DNS[۲۰۴] است. این پروتکل وظیفهٔ ترجمهٔ اسم‌های اینترنتی (domain names) به آدرس‌های IP و برعکس را به عهده دارد. احتمالا شما نام google.com را شنیده‌اید. وقتی به این سایت وصل می‌شوید، کامپیوتر شما باید آدرس IP مقصد را بداند. برای این منظور، از سرویس DNS استفاده می‌کند. DNS این نام را به یک آدرس IP تبدیل می‌کند تا کامپیوترتان بتواند بسته‌های لازم را به آن بفرستد. DNS یک پروتکل توزیع‌شده است، به این معنا که دارای سرور مرکزی نیست. اطلاعات مربوط به تبدیل نام‌ها و آدرس‌ها به یکدیگر روی کامپیوترهای متعددی در سراسر اینترنت قرار گرفته است.

مشهورترین پروتکل اینترنتی که کل وب بر اساس آن عمل می‌کند، پروتکل HTTP[۲۰۵] است. مثلاً وقتی می‌خواهید از سایت گوگل در مرورگر خود بازدید کنید، کامپیوتر شما ابتدا با کمک DNS آدرس کامپیوتری را که میزبان (سِروِر) این سایت

[۲۰۳] http://en.wikipedia.org/wiki/Open_port

[۲۰۴] http://en.wikipedia.org/wiki/Domain_Name_System

[۲۰۵] http://en.wikipedia.org/wiki/Http

است به دست می‌آورد و سپس یک درخواست HTTP به آن می‌فرستد تا صفحهٔ مربوطه را بارگزاری کند. این پروتکل به طور پیش‌فرض از پورت ۸۰ استفاده می‌کند.

مفاهیم پایه‌ای امنیت

به طور عادی، تمام اطلاعاتی که روی اینترنت رد و بدل می‌شود به صورت رمزنشده یا plaintext مبادله می‌شود. یعنی، همهٔ اطلاعات همانگونه که در کامپیوتر سرور و کامپیوتر شما ذخیره شده است روی شبکه منتقل می‌شود. تمام افرادی که به نحوی در مسیر ارسال بسته قرار دارند (از قبیل دیگر کاربران شبکهٔ محلی‌تان، شرکتی که سرویس اینترنتی خود را از آن گرفته‌اید، سوئیچ‌های شبکه‌ای که ارتباط اینترنتی ایران با خارج از ایران را برقرار می‌کنند و تحت کنترل شرکت مخابرات هستند و ....) قابلیت دیدن محتویات بسته‌های ارسالی را دارند.

همچنین، همهٔ افراد ذکر شده در بالا می‌توانند بفهمند که فرستندهٔ پیام چه کسی بوده است. در سرآیند هر بسته‌ای که مبادله می‌شود آدرس IP شما وجود دارد، و تنها کافی است با کمک شرکت سرویس‌دهندهٔ اینترنتی‌تان کاربری که در ساعت خاصی از آن آدرس استفاده می‌کرده را پیدا کرد. حتی اگر از سرویس‌های اینترنت هوشمند استفاده می‌کنید که نیازی به ثبت‌نام ندارند، شمارهٔ تلفن شما در سیستم آنها می‌تواند ضبط شود، و از روی شمارهٔ تلفن، آدرس و حتی نام شما به سادگی قابل پیدا کردن است.

اگر پاراگراف‌های بالا را با دقت خوانده باشید، می‌بینید که دو خطر بالقوه شما را تهدید می‌کند. یکی این که متن پیام‌هایی که رد و بدل می‌کنید قابل مشاهده است، و دیگری این که از روی آدرس IP شما می‌توان به هویت‌تان پی برد. این دو خطر به دو مفهوم بنیادی امنیت و گمنامی برمی‌گردد.

امنیت و گمنامی

منظور از امنیت این است که پیام‌هایی که روی شبکه رد و بدل می‌کنید توسط شخصی به جز گیرنده قابل مشاهده نباشند، و در میان راه توسط شخص دیگری تغییر داده نشوند. منظور از گم‌نامی (anonymity) این است که کسی نتواند از روی پیام یا مشاهدهٔ ترافیک شبکه، شما را به عنوان فرستنده یا گیرندهٔ پیام پیدا کند.

امنیت در شبکه به چه معناست؟

ابتدا به بحث امنیت می‌پردازیم. پایهٔ همهٔ روش‌هایی که برای امن‌کردن ارتباطات وجود دارد، رمزنگاری[۲۰۶] (encryption) است. رمزنگاری به تبدیل یک پیام به فرمی که توسط شخصی غیر از گیرندهٔ آن قابل فهم نباشد گفته می‌شود.

روش‌های زیادی برای رمز کردن یک پیام وجود دارند. یکی از محبوب‌ترین این روش‌ها، رمزنگاری نامتقارن[۲۰۷] است. در این روشِ رمزنگاری، هر شخص دو کلید مخصوص به خود دارد، یک کلید عمومی[۲۰۸] و یک کلید خصوصی[۲۰۹]. امنیت این روش بستگی به این دارد که هر شخص از کلید خصوصی خود محافظت کند و آن را در اختیار هیچ کس دیگری نگذارد. برعکسِ کلید خصوصی، کلید عمومی مخصوص ارسال به دیگران است، و می‌توان آن را بدون نگرانی به هر روش امنی به دیگران فرستاد. نکته: این که بقیه محتوای کلید عمومی را ببینند مشکلی ایجاد نمی‌کند، اما لازم است اطمینان حاصل کنیم که کسی نمی‌تواند محتوای کلید عمومی را که ما به دوستانمان می‌فرستید عوض کند.

اساس رمزنگاری نامتفارن بر این اصل استوار است که اگر پیامی با کلید عمومی یک شخص رمز شده باشد، تنها با کلید خصوصی او قابل رمزگشایی خواهد بود. روش کار رمزنگاری نامتقارن را با یک مثال توضیح می‌دهیم. فرض کنید کامران می‌خواهد به بنفشه یک پیام امن بفرستد، و نمی‌خواهد کسی به جز بنفشه از این پیام مطلع شود. همچنین فرض کنید رکسانا قصد دارد این پیام را با رصد کردن کانال ارتباطی کامران و بنفشه سرقت کند.

برای شروع، کامران (که از قبل باید کلید عمومی بنفشه را داشته باشد، مثلاً آن را حضوراً از بنفشه گرفته باشد) پیام خود را با کلید عمومی بنفشه رمز می‌کند، و سپس

[۲۰۶] http://en.wikipedia.org/wiki/Encryption
[۲۰۷] http://en.wikipedia.org/wiki/Public-key_cryptography
[۲۰۸] http://en.wikipedia.org/wiki/Public_key
[۲۰۹] http://en.wikipedia.org/wiki/Private_key

آن را به نحوی به بنفشه می‌فرستد (مثلاً با یک ایمیل). بنفشه پس از دریافت پیام، آن را با کلید خصوصی خود رمزگشایی می‌کند. اگر در این میان رکسانا برای خواندن پیام تلاش کرده باشد، تنها یک سری بایت می‌بیند، و چون به کلید خصوصی بنفشه دسترسی ندارد، نمی‌تواند محتوای پیام را بخواند.

حال فرض کنید بنفشه می‌خواهد به پیام کامران پاسخ دهد. برای این کار، پاسخ خود را با کلید عمومی کامران (که از قبل آن را دارد) رمز می‌کند و آن را از طریقی به کامران می‌فرستد. باز هم اگر رکسانا تلاش برای خواندن این پیام کند، ناموفق خواهد ماند زیرا کلید خصوصی کامران را ندارد. کامران پس از دریافت پاسخ بنفشه، آن را با کلید خصوصی خود رمزگشایی می‌کند و می‌خواند.

گم‌نامی در شبکه به چه معناست؟

مفهوم بنیادی دیگر، گم‌نامی است. هدف گم‌نامی مخفی کردن هویت شما از شخص یا اشخاص خاصی است. برای درک این مفهوم، ابتدا باید به این نکته توجه کنید که امکان مخفی کردن هویت شما از همه وجود ندارد. در تمام روش‌های ارتباط روی شبکه، حداقل کامپیوتری که مستقیماً با آن در ارتباط هستید آدرس شما را روی شبکه می‌داند (چرا که اگر نمی‌دانست نمی‌توانست هیچ بسته‌ای به شما بفرستد). به عبارت دیگر، هنگامی که می‌خواهید گم‌نام بمانید، اگر ندانید که هدف‌تان گم‌نام ماندن از نظر چه کسی است، احتمال این که اشتباه کنید و گم‌نامی‌تان صد در صد برقرار نماند زیاد است.

نکتهٔ مهم در اینجا در تفاوت بین گم‌نامی و امنیت در شبکه است. باید دقت کرد که امکان ارتباط گم‌نام ولی غیر ایمن وجود دارد. همین‌طور امکان برقراری ارتباط ایمن ولی غیر گم‌نام هم وجود دارد. ایده‌آل اکثر افراد، برقراری ارتباط گم‌نام و ایمن به صورت همزمان است. این کار امکان‌پذیر است، ولی باید به این نکته توجه داشته باشید که برقراری چنین ارتباطی دشوارتر از برقراری ارتباط ایمن و غیر گم‌نام یا گم‌نام و غیر ایمن است.

فیلتریگ چیست؟

یک مفهوم رایج که به خودی خود با ایمنی ارتباطی ندارد ولی در آن استفاده از ابزارهای برقراری ارتباط ایمن متداول است، عبور از فیلترینگ است. برای توضیح این مفهوم، ابتدا نگاهی به خودِ فیلترینگ می‌اندازیم.

فیلترینگ به اعمالی از طرف شرکت فراهم‌کنندهٔ اتصال اینترنت شما گفته می‌شود که دسترسی شما را به بعضی از منابع موجود در شبکهٔ اینترنت دشوار می‌کند. سه نوع کلی فیلترینگ وجود دارد:

در فیلترینگ مبتنی بر آدرس، دسترسی شما به یک آدرس خاص در شبکه مسدود می‌شود. این آدرس ممکن است یک آدرس IP، یک پورت TCP و یا ترکیبی از آن دو باشد. به عنوان مثال، فرض کنید که شخصی بخواهد دسترسی شما را به یک سایت اینترنتی به طور کلی مسدود کند. برای این کار، او می‌تواند آدرس IP آن سایت را به طور کلی مسدود کند. در این حالت شما به هیچ پورتی در آن آدرس IP دسترسی نخواهید داشت. حال فرض کنید که شخصی بخواهد دسترسی شما را به سرویسی خاص در اینترنت که مثلاً معمولاً روی پورت ۴۴۳ (پورت پیش‌فرض HTTPS) ارائه می‌شود محدود کند. برای این کار پورت ۴۴۳ را کلاً فیلتر می‌کند، و شما روی این پورت به هیچ آدرس IP نمی‌توانید متصل شوید.

در فیلترینگ مبتنی بر کلمه، سیستم فیلتر کننده به دنبال کلمه‌های خاصی در نشانی‌های اینترنتی (URL) که از آن بازدید می‌کنید می‌گردد و در صورتی که آن کلمه‌ها را در نشانی اینترنتی پیدا کند، دسترسی شما را به آن صفحه مسدود می‌کند. این نوع فیلترینگ بسیار ساده است، با این وجود هنوز هم از آن به صورت گسترده استفاده می‌شود.

نوع سوم فیلترینگ، به بررسی عمیق بسته‌ها (Deep Packet Inspection) مشهور است[۲۱۰]. در این روش، تک‌تک بسته‌های ارسالی و دریافتی کامپیوترتان بازدید می‌شود، و بر اساس تعداد زیادی قاعده که بسته‌های غیرمجاز را تعریف می‌کنند هر بسته جداگانه بررسی شده و دربارهٔ آن تصمیم‌گیری می‌شود. تصمیم‌گیری در مورد بسته‌ها بر اساس اطلاعات موجود در سرآیند و متن‌شان انجام می‌شود. به عنوان مثال، ممکن است

[۲۱۰] http://en.wikipedia.org/wiki/Deep_packet_inspection

یک سیستم بررسی عمیق بسته‌ها به متن بسته‌ها توجه کند، و بر اساس تحلیل‌های آماری، برخی از بسته‌ها را به عنوان بسته‌های حاوی اطلاعات رمز شده شناسایی کند و از انتقال آنها جلوگیری کند. این روش فیلترینگ نیاز به سخت‌افزارهای بسیار پیشرفته دارد، و اغلب کند شدن شدید سرعت اینترنت را به همراه دارد (زیرا برای بررسی هر بسته زمان قابل توجهی نیاز است).

چگونه در اینترنت ارتباط ایمن داشته باشیم؟

در اینجا به بررسی چند روش ارتباط ایمن روی اینترنت می‌پردازیم. اصولاً روش‌های ارتباط ایمن روی اینترنت بر پایهٔ ارسال اطلاعات رمز شده کار می‌کنند. یکی از متداول‌ترین این روش‌ها استاندارد TLS[۲۱۱] است. (نسخه‌های قبلی این استاندارد از نام SSL استفاده می‌کردند، که عموماً از واژهٔ TLS مشهورتر است). از این استاندارد در سرویس‌های زیادی روی اینترنت استفاده می‌شود. شاید تا به حال از سایت‌های HTTPS[۲۱۲] بازدید کرده باشید. این سایت‌ها اطلاعات را روی کانال ایمن TLS منتقل می‌کنند. کانال TLS قابلیت انتقال اطلاعات رمز شده را دارد، به صورتی که اطلاعات به جز برای دریافت‌کننده و فرستنده، برای هیچ کس دیگری قابل خواندن نیست. همچنین، اگر کسی در مسیر انتقال اطلاعات در محتوای بسته‌ها تغییری ایجاد کند، این تغییر توسط دریافت‌کننده قابل شناسایی است، و دریافت‌کننده می‌تواند به ارتباط خاتمه دهد. علاوه بر این، TLS امکان این را ایجاد می‌کند که طرفینِ در حال ارتباط، هویت یکدیگر را بررسی کنند تا مطمئن باشند طرف مورد ارتباطشان دقیقاً همان شخصی است که آنها فکر می‌کنند. این کار باعث می‌شود تا دو طرف بتوانند به محتوای ارتباط خود اعتماد کنند.

استاندارد TLS علاوه بر فراهم کردن یک کانال ارتباطی ایمن، برای عبور از فیلترینگ‌های مبتنی بر کلمه نیز می‌تواند استفاده شود. به عنوان مثال اگر شرکت فراهم‌کنندهٔ خدمات اینترنتی شما واژهٔ green را در تمامی نشانی‌های اینترنتی فیلتر کرده باشد، در صورتی که به سایتی که به آن متصل شده‌اید از تکنولوژی HTTPS استفاده کند، به دلیل این که محتوای ارتباط شما با آن سایت توسط آن شرکت قابل خواندن نیست، طبیعتاً امکان فیلتر کردن آن نیز وجود ندارد. همین امر ممکن است باعث شود در برخی شرایط، دست به فیلترینگ مبتنی بر آدرس پورت ۴۴۳ (که پورت مورد استفادهٔ HTTPS است) بزنند.

یک نکتهٔ بسیار مهم این است که TLS امکان گم‌نامی را فراهم نمی‌کند، یعنی مثلاً سایت مقصد دقیقاً می‌داند که شما از چه نشانی‌ای به آن متصل شده‌اید.

روشی دیگری برای برقراری ارتباطات ایمن روی اینترنت SSH[۲۱۳] است. SSH یک کانال ارتباطی رمز شده به کمک رمزنگاری نامتقارن ایجاد می‌کند که تضمین می‌کند که محتوای ارتباط شما توسط شخص دیگری قابل خوانده شدن یا تغییر نیست. همچنین با SSH می‌توان یک SSH Tunnel ایجاد کرد که در آن سِروِر SSH به عنوان یک پراکسی عمل می‌کند و امکان برقراری ارتباط رمز شده با هر وب‌سایتی از آن طریق فراهم می‌شود.[۲۱۴]

مشابه TLS، از SSH هم می‌توان برای عبور از سیستم‌های فیلترینگ مبتنی بر کلمه استفاده کرد، ولی SSH نیز گم‌نامی شما را تضمین نمی‌کند.

ابزار دیگری برای برقراری ارتباط ایمن روی اینترنت GPG[۲۱۵] است. GPG قابلیت رمزکردن فایل‌ها و ایمیل‌ها و افزودن امضای دیجیتالی به آنها را فراهم می‌کند. جالب است بدانید که میهمانی امضای کلید[۲۱۶] که در کتاب به آن اشاره شد کار رایجی برای انتقال ایمن کلیدهای عمومیِ GPG است.

ابزار بسیار مفید دیگری که برای چت با دوستانتان می‌توانید از آن استفاده کنید OTR[۲۱۷] است. با استفاده از OTR محتوای چت شما رمزنگاری می‌شود تا کسی به جز دریافت‌کننده توانایی خواندن آن را نداشته باشد، و همچنین شما را مطمئن می‌کند که کسی که با او مشغول به چت هستید واقعاً همان شخصی است که شما فکر می‌کنید.

[۲۱۱] http://en.wikipedia.org/wiki/Transport_Layer_Security
[۲۱۲] http://en.wikipedia.org/wiki/Https
[۲۱۳] http://en.wikipedia.org/wiki/Secure_Shell
[۲۱۴] http://polishlinux.org/apps/ssh-tunneling-to-bypass-corporate-firewalls/
[۲۱۵] http://www.gnupg.org/
[۲۱۶] http://en.wikipedia.org/wiki/Key_signing_party
[۲۱۷] http://www.cypherpunks.ca/otr

چگونه در اینترنت ارتباط گم‌نام داشته باشیم؟

حال نوبت به بررسی گم‌نامی در اینترنت می‌رسد. در حال حاضر پیشرفته‌ترین سیستم موجود برای اطمینان از گم‌نامی در اینترنت Tor[۲۱۸] است. ابتدا ببینیم Tor چگونه کار می‌کند. فرض کنید که می‌خواهید به سایت google.com متصل شوید. همان‌طور که گفتیم اطلاعات بین کامپیوتر شما و کامپیوتر مقصد به صورت تعدادی بسته رد و بدل می‌شود، و آدرس شما و کامپیوتر مقصد در سرآیند هر بسته وجود دارد. به عبارت دیگر، با نگاه کردن به تنها یکی از بسته‌های ارسالی شما، آدرس شما به سادگی قابل کشف است. اگر برای تبادل این اطلاعات از Tor استفاده کنید، بسته‌های ارسالی و دریافتی شما از تعدادی گره (node) عبور می‌کنند و هر گره قبل از ارسال بسته به گره بعدی، آن را یک بار رمز می‌کند و پس از رمزنگاری ارسال می‌کند. در این شرایط، با نگاه کردن به هر بسته، تنها آدرس گره مبدأ و مقصد قابل مشاهده است، و آدرس شما و کامپیوتر google.com رمز شده است و قابل خواندن نیست. در این مسیر، گره‌ای که به آن گرهٔ آخر (exit node) گفته می‌شود، محتویات بسته را رمزنگاری می‌کند، و آن را به آدرس مبدأ خود و آدرس مقصد گوگل به کامپیوتر مقصد ارسال می‌کند. به این ترتیب، آدرس شما به عنوان آدرس مبدأ تنها در مسیر حرکت بسته تا گرهٔ اول قابل مشاهده است و پس از آن هیچ‌کس (حتی کامپیوتر مقصد) قادر به تشخیص آن نیست.

نکتهٔ مهم این است که گره آخر محتویات بستهٔ شما را به طور کامل رمزگشایی می‌کند تا آن را به درستی به آدرس مقصد ارسال کند. بنابراین، گره آخر محتوای رمزنشدهٔ پیام آخر را می‌بیند. همچنین، پس از این که شما بستهٔ خود را به گره اول ارسال می‌کنید، دیگر نمی‌توانید کنترلی بر این که کدام گره‌ها در ارسال بستهٔ شما مشارکت می‌کنند داشته باشید. این باعث می‌شود که Tor با وجود آن که گم‌نامی را تضمین می‌کند، و محتوای بستهٔ شما را در اکثر مسیر به صورت رمز شده ارسال می‌کند، پروتکلی ایمن نباشد، زیرا گره آخر به محتوای بستهٔ شما دسترسی کامل دارد. خیلی از افراد، گم‌نامی فراهم‌شده توسط Tor را با امنیت اشتباه می‌گیرند، ولی اگر شما به ارتباطی نیاز داشته باشید که در عین گم‌نامی ایمن هم باشد، باید محتویات بستهٔ خود را به صورت رمز شده از طریق Tor ارسال کنید. مثلاً اگر می‌خواهید فایلی به شخصی بفرستید که محتویات آن حساس است، باید ابتدا آن فایل را با نرم‌افزاری مانند GPG رمز کنید، و سپس فایل رمز شده را با Tor ارسال کنید. به این صورت وقتی گره آخر بسته‌های شما را رمزگشایی می‌کند، تنها محتوای رمزنشدهٔ فایل را می‌بیند و قادر به خواندن محتوای رمزشدهٔ فایل نخواهد بود.

برخی افراد از Tor به عنوان روشی برای عبور از فیلترینگ استفاده می‌کنند. در نگاه اول به نظر می‌رسد که این کار ایدهٔ خوبی باشد زیرا Tor بسته‌ها را با محتوای رمزشده ارسال می‌کند، بنابراین فیلترهای مبتنی بر کلمه روی آن بسته‌ها کار نخواهند کرد، و نیز به دلیل رمز شدن آدرس مقصد، فیلترینگ مبتنی بر آدرس هم قادر به مسدود کردن ارتباط شما نیست. اما این کار می‌تواند برای شما خطرناک باشد. برای شرح خطر این کار، فرض کنید که دولت یا هر سازمانی که به محتویات اطلاعات تبادل شده توسط شما علاقه‌مند است، خود اقدام به راه‌اندازی تعدادی گره Tor کند، و بسته‌هایی که از شما دریافت می‌کند را از طریق گره‌های Tor خود ارسال کند. به این روش، آن سازمان می‌تواند گرهٔ آخر را خود کنترل کند، و از این راه به محتوای رمزنشدهٔ پیام شما دسترسی پیدا می‌کند. در صورتی که می‌خواهید از Tor به عنوان روشی برای عبور از فیلترینگ استفاده کنید، باید از گره‌هایی که به آنها اعتماد دارید استفاده کنید. یک راه خوب برای پیدا کردن چنین گره‌هایی این است که از دوستان و آشنایان خود در خارج از ایران درخواست کنید که تعدادی گره ایجاد کنید (که کار نسبتاً ساده‌ای است، و با اجرای یک برنامه روی کامپیوترشان انجام می‌شود[۲۱۹]) و از آن گره‌ها برای اتصال به اینترنت استفاده کنید.

ایمن سازی اطلاعات ذخیره شده روی کامپیوتر خودتان

اگر اطلاعات بسیار حساسی دارید و نگران هستید که در صورت دسترسی شخصی به کامپیوترتان آن اطلاعات افشا شود، علاوه بر آن که می‌توانید با نرم‌افزار GPG

[۲۱۸] http://en.wikipedia.org/wiki/Tor_%28anonymity_network%29

[۲۱۹] https://www.torproject.org/docs/tor-doc-relay.html.en

آنها را رمزنگاری کنید، می‌توانید با نرم‌افزارهایی مانند TrueCrypt[۲۲۰] محتویات یک دیسک، حافظهٔ فِلَش، یا یک پارتیشن از یک دیسک را به طور کامل رمزنگاری کنید. TrueCrypt از الگوریتم‌های رمزنگاری بسیار قوی (با استاندارد رمزنگاری اسناد نظامی آمریکا) پشتیبانی می‌کند، و علاوه بر امکانات ذکر شده به شما امکان ایجاد درایوهای رمزگزاری‌شده و مخفی (و حتی یک سیستم‌عامل کامل نصب شده به صورت مخفی) را نیز می‌دهد.

توصیه‌های امنیتی

در این بخش تعدادی ترفند ساده مطرح می‌کنیم که به شما در مخفی نگه داشتن هویت و ارتباطات‌تان در اینترنت کمک می‌کنند:

تا حد امکان، در هنگام استفاده از سرویس‌های مبتنی بر وب، در صورت وجود سرویس مشابه روی HTTPS از این سیستم استفاده کنید (مثلاً جی‌میل از HTTPS پشتیبانی می‌کند). برای این کار کافیست آدرسی مانند http://google.com/ را جایگزین کنید با معادل HTTPS آن: https://google.com/.

در هنگام کار با سرویس‌های HTTPS، پیام‌های خطا را جدی بگیرید. این پیام‌ها ممکن است نشان‌دهندهٔ آن باشند که وب‌سایت مقصد شما همان وب‌سایتی که تصمیم به بازدید آن را داشتید نیست.

اطلاعات حساس خود را به صورت رمز شده روی دیسک نگه دارید، و همیشه به صورت رمز شده روی اینترنت ارسال کنید.

پیش از استفاده از نرم‌افزارهای «فیلتر شکن»، سعی کنید اطلاعاتی در مورد سازندهٔ آن کسب کنید، و مطمئن شوید که سازندهٔ آن شخص یا شرکت غیر مطمئنی نیست.

در به‌هنگام نگه داشتن نرم‌افزارهای خود کوشا باشید. معمولاً نسخه‌های جدیدتر نرم‌افزارها مشکلات امنیتی نسخه‌های قبلی را رفع می‌کنند. در صورتی که از نسخه‌های قدیمی‌تر استفاده کنید، در معرض تهدیدهای امنیتی خواهید بود.

[۲۲۰] http://www.truecrypt.org/

سعی کنید همیشه از نرم‌افزارهای ضد ویروس استفاده کنید، و از به‌هنگام‌بودن اطلاعات ویروس در آن نرم‌افزارها مطمئن شوید.

هیچ‌گاه پیوست‌های ایمیل از طرف اشخاصی که نمی‌شناسید را باز نکنید. حتی‌الامکان سعی کنید اصولاً از بازکردن پیوست‌های ایمیل حتی از طرف اشخاصی که می‌شناسید هم خودداری کنید، مگر آن که پیوست‌ها توسط فرستنده به صورت دیجیتالی امضا شده باشند، تا مطمئن باشید که فرستندهٔ ایمیل واقعاً همان شخصی است که شما فکر می‌کنید.

توجه داشته باشید که اگر ایمیلی بدون امضا دریافت می‌کنید، اطمینان حاصل نمودن از اینکه فرستنده واقعی ایمیل همان شخصی است که شما انتظار دارید کار بسیار دشواری است. بنابراین به محتویات ایمیلهای بدون امضای GPG همواره با دیده شک بنگرید و در باز کردن لینک‌های ارسالی محتاط باشید.

نسبت به حمله‌های Phishing که در آن یک وب‌سایت با تقلید از ظاهر وب‌سایت دیگری که آن را می‌شناسید سعی در سرقت اطلاعات خصوصی شما می‌کند هوشیار باشید. هشدارهای مرورگر وب خود را در این مورد جدی بگیرید. وارد کردن نشانی سایتی که می‌خواهید از آن بازدید کنید به صورت دستی به جای کلیک بر روی لینک‌ها یک روش خوب برای پیش‌گیری از حملات Phishing است.

اطلاعاتی که در مورد امنیت در شبکه کسب می‌کنید را در اختیار دوستان و آشنایان خود هم قرار دهید، مخصوصاً اگر مهارت آنها در استفاده از کامپیوتر زیاد نیست.

در صورتی که از روش‌های رمزنگاری نامتقارن استفاده می‌کنید، از امنیت کلید خصوصی خود اطمینان حاصل کنید.

برای چت کردن با دوستانتان به صورت ایمن، از نرم‌افزار می‌توانید از راهنمای OTR استفاده کنید.[۲۲۱]

برای رد و بدل کردن ایمیل‌های رمز شده توسط GPG، می‌توانید از افزودنی Enigmail برای Thunderbird استفاده کنید[۲۲۲].

در انتها، توجه داشته باشید که این راهنما صرفاً به بیان بسیار مختصر برخی مواردی

[۲۲۱] http://www.cypherpunks.ca/otr/win-install/otr-setup.html

[۲۲۲] http://enigmail.mozdev.org/documentation/quickstart.php

در خصوص امنیت شبکه پرداخت که مورد استفادهٔ بیشترین افراد قرار بگیرد. با مطالعهٔ بیشتر روی اینترنت دانش خود را در این زمینه گسترش دهید و خود و آشنایان خود را در استفاده از شبکه ایمن‌تر نگه دارید.

Creative Commons

Creative Commons Legal Code

Attribution-NonCommercial-ShareAlike 3.0 Unported

CREATIVE COMMONS CORPORATION IS NOT A LAW FIRM AND DOES NOT PROVIDE LEGAL SERVICES. DISTRIBUTION OF THIS LICENSE DOES NOT CREATE AN ATTORNEY-CLIENT RELATIONSHIP. CREATIVE COMMONS PROVIDES THIS INFORMATION ON AN “AS-IS” BASIS. CREATIVE COMMONS MAKES NO WARRANTIES REGARDING THE INFORMATION PROVIDED, AND DISCLAIMS LIABILITY FOR DAMAGES RESULTING FROM ITS USE.

License

THE WORK (AS DEFINED BELOW) IS PROVIDED UNDER THE TERMS OF THIS CREATIVE COMMONS PUBLIC LICENSE (“CCPL” OR “LICENSE”). THE WORK IS PROTECTED BY COPYRIGHT AND/OR OTHER APPLICABLE LAW. ANY USE OF THE WORK OTHER THAN AS AUTHORIZED UNDER THIS LICENSE OR COPYRIGHT LAW IS PROHIBITED.

BY EXERCISING ANY RIGHTS TO THE WORK PROVIDED HERE, YOU ACCEPT AND AGREE TO BE BOUND BY THE TERMS OF THIS LICENSE. TO THE EXTENT THIS LICENSE MAY BE CONSIDERED TO BE A CONTRACT, THE LICENSOR GRANTS YOU THE RIGHTS CONTAINED HERE IN CONSIDERATION OF YOUR ACCEPTANCE OF SUCH TERMS AND CONDITIONS.

Definitions

1. **“Adaptation”** means a work based upon the Work, or upon the Work and other pre-existing works, such as a translation, adaptation, derivative work, arrangement of music or other alterations of a literary or artistic work, or phonogram or performance and includes cinematographic adaptations or any other form in which the Work may be recast, transformed, or adapted including in any form recognizably derived from the original, except that a work that constitutes a Collection will not be considered an Adaptation for the purpose of this License. For the avoidance of doubt, where the Work is a musical work, performance or phonogram, the synchronization of the Work in timed-relation with a moving

image ("synching") will be considered an Adaptation for the purpose of this License.

2. **"Collection"** means a collection of literary or artistic works, such as encyclopedias and anthologies, or performances, phonograms or broadcasts, or other works or subject matter other than works listed in Section 1(g) below, which, by reason of the selection and arrangement of their contents, constitute intellectual creations, in which the Work is included in its entirety in unmodified form along with one or more other contributions, each constituting separate and independent works in themselves, which together are assembled into a collective whole. A work that constitutes a Collection will not be considered an Adaptation (as defined above) for the purposes of this License.

3. **"Distribute"** means to make available to the public the original and copies of the Work or Adaptation, as appropriate, through sale or other transfer of ownership.

4. **"License Elements"** means the following high-level license attributes as selected by Licensor and indicated in the title of this License: Attribution, Noncommercial, ShareAlike.

5. **"Licensor"** means the individual, individuals, entity or entities that offer(s) the Work under the terms of this License.

6. **"Original Author"** means, in the case of a literary or artistic work, the individual, individuals, entity or entities who created the Work or if no individual or entity can be identified, the publisher; and in addition (i) in the case of a performance the actors, singers, musicians, dancers, and other persons who act, sing, deliver, declaim, play in, interpret or otherwise perform literary or artistic works or expressions of folklore; (ii) in the case of a phonogram the producer being the person or legal entity who first fixes the sounds of a performance or other sounds; and, (iii) in the case of broadcasts, the organization that transmits the broadcast.

7. **"Work"** means the literary and/or artistic work offered under the terms of this License including without limitation any production in the literary, scientific and artistic domain, whatever may be the mode or form of its expression including digital form, such as a book, pamphlet and other writing; a lecture, address, sermon or other work of the same nature; a dramatic or dramatico-musical work; a choreographic work or entertainment in dumb show; a musical composition with or without words; a cinematographic work to which are assimilated works expressed by a process analogous to cinematography; a work of drawing, painting, architecture, sculpture, engraving or lithography; a photographic work to which are assimilated works expressed by a process analogous to photography; a work of applied art; an illustration, map, plan, sketch or three-dimensional work relative to geography, topography, architecture or science; a performance; a broadcast; a phonogram; a compilation of data to the extent it is protected as a copyrightable work; or a work performed by a variety or circus performer to the extent it is not otherwise considered a literary or artistic work.

8. **"You"** means an individual or entity exercising rights under

this License who has not previously violated the terms of this License with respect to the Work, or who has received express permission from the Licensor to exercise rights under this License despite a previous violation.

9. **"Publicly Perform"** means to perform public recitations of the Work and to communicate to the public those public recitations, by any means or process, including by wire or wireless means or public digital performances; to make available to the public Works in such a way that members of the public may access these Works from a place and at a place individually chosen by them; to perform the Work to the public by any means or process and the communication to the public of the performances of the Work, including by public digital performance; to broadcast and rebroadcast the Work by any means including signs, sounds or images.

10. **"Reproduce"** means to make copies of the Work by any means including without limitation by sound or visual recordings and the right of fixation and reproducing fixations of the Work, including storage of a protected performance or phonogram in digital form or other electronic medium.

Fair Dealing Rights

Nothing in this License is intended to reduce, limit, or restrict any uses free from copyright or rights arising from limitations or exceptions that are provided for in connection with the copyright protection under copyright law or other applicable laws.

License Grant

Subject to the terms and conditions of this License, Licensor hereby grants You a worldwide, royalty-free, non-exclusive, perpetual (for the duration of the applicable copyright) license to exercise the rights in the Work as stated below:

1. to Reproduce the Work, to incorporate the Work into one or more Collections, and to Reproduce the Work as incorporated in the Collections;

2. to create and Reproduce Adaptations provided that any such Adaptation, including any translation in any medium, takes reasonable steps to clearly label, demarcate or otherwise identify that changes were made to the original Work. For example, a translation could be marked "The original work was translated from English to Spanish," or a modification could indicate "The original work has been modified.";

3. to Distribute and Publicly Perform the Work including as incorporated in Collections; and,

4. to Distribute and Publicly Perform Adaptations.

The above rights may be exercised in all media and formats whether now known or hereafter devised. The above rights include the right to make such modifications as are technically necessary to exercise the rights in other media and formats. Subject to Section 8(f), all rights not expressly granted by Licensor are hereby reserved, including but not limited to the rights described in Section 4(e).

Restrictions

The license granted in Section 3 above is expressly made subject to and limited by the following restrictions:

1. You may Distribute or Publicly Perform the Work only under the terms of this License. You must include a copy of, or the Uniform Resource Identifier (URI) for, this License with every copy of the Work You Distribute or Publicly Perform. You may not offer or impose any terms on the Work that restrict the terms of this License or the ability of the recipient of the Work to exercise the rights granted to that recipient under the terms of the License. You may not sublicense the Work. You must keep intact all notices that refer to this License and to the disclaimer of warranties with every copy of the Work You Distribute or Publicly Perform. When You Distribute or Publicly Perform the Work, You may not impose any effective technological measures on the Work that restrict the ability of a recipient of the Work from You to exercise the rights granted to that recipient under the terms of the License. This Section 4(a) applies to the Work as incorporated in a Collection, but this does not require the Collection apart from the Work itself to be made subject to the terms of this License. If You create a Collection, upon notice from any Licensor You must, to the extent practicable, remove from the Collection any credit as required by Section 4(d), as requested. If You create an Adaptation, upon notice from any Licensor You must, to the extent practicable, remove from the Adaptation any credit as required by Section 4(d), as requested.

2. You may Distribute or Publicly Perform an Adaptation only under: (i) the terms of this License; (ii) a later version of this License with the same License Elements as this License; (iii) a Creative Commons jurisdiction license (either this or a later license version) that contains the same License Elements as this License (e.g., Attribution-NonCommercial-ShareAlike 3.0 US) ("Applicable License"). You must include a copy of, or the URI, for Applicable License with every copy of each Adaptation You Distribute or Publicly Perform. You may not offer or impose any terms on the Adaptation that restrict the terms of the Applicable License or the ability of the recipient of the Adaptation to exercise the rights granted to that recipient under the terms of the Applicable License. You must keep intact all notices that refer to the Applicable License and to the disclaimer of warranties with every copy of the Work as included in the Adaptation You Distribute or Publicly Perform. When You Distribute or Publicly Perform the Adaptation, You may not impose any effective technological measures on the Adaptation that restrict the ability of a recipient of the Adaptation from You to exercise the rights granted to that recipient under the terms of the Applicable License. This Section 4(b) applies to the Adaptation as incorporated in a Collection, but this does not require the Collection apart from the Adaptation itself to be made subject to the terms of the Applicable License.

3. You may not exercise any of the rights granted to You in Section 3 above in any manner that is primarily intended for

or directed toward commercial advantage or private monetary compensation. The exchange of the Work for other copyrighted works by means of digital file-sharing or otherwise shall not be considered to be intended for or directed toward commercial advantage or private monetary compensation, provided there is no payment of any monetary compensation in con-nection with the exchange of copyrighted works.

4. If You Distribute, or Publicly Perform the Work or any Adaptations or Collections, You must, unless a request has been made pursuant to Section 4(a), keep intact all copyright notices for the Work and provide, reasonable to the medium or means You are utilizing: (i) the name of the Original Author (or pseudonym, if applicable) if supplied, and/or if the Original Author and/or Licensor designate another party or parties (e.g., a sponsor institute, publishing entity, journal) for attribution ("Attribution Parties") in Licensor's copyright notice, terms of service or by other reasonable means, the name of such party or parties; (ii) the title of the Work if supplied; (iii) to the extent reasonably practicable, the URI, if any, that Licensor specifies to be associated with the Work, unless such URI does not refer to the copyright notice or licensing information for the Work; and, (iv) consistent with Section 3(b), in the case of an Adaptation, a credit identifying the use of the Work in the Adaptation (e.g., "French translation of the Work by Original Author," or "Screenplay based on original Work by Original Author"). The credit required by this Section 4(d) may be implemented in any reasonable manner; provided, however, that in the case of a Adaptation or Collection, at a minimum such credit will appear, if a credit for all contributing authors of the Adaptation or Collection appears, then as part of these credits and in a manner at least as prominent as the credits for the other contributing authors. For the avoidance of doubt, You may only use the credit required by this Section for the purpose of attribution in the manner set out above and, by exercising Your rights under this License, You may not implicitly or explicitly assert or imply any connection with, sponsorship or endorsement by the Original Author, Licensor and/or Attribution Parties, as appropriate, of You or Your use of the Work, without the separate, express prior written permission of the Original Author, Licensor and/or Attribution Parties.

5. For the avoidance of doubt:

   (a) **Non-waivable Compulsory License Schemes.** In those jurisdictions in which the right to collect royalties through any statutory or compulsory licensing scheme cannot be waived, the Licensor reserves the exclusive right to collect such royalties for any exercise by You of the rights granted under this License;

   (b) **Waivable Compulsory License Schemes.** In those jurisdictions in which the right to collect royalties through any statutory or compulsory licensing scheme can be waived, the Licensor reserves the exclusive right to collect such royalties for any exercise by You of the rights granted under this License if Your exercise of such

rights is for a purpose or use which is otherwise than noncommercial as permitted under Section 4(c) and otherwise waives the right to collect royalties through any statutory or compulsory licensing scheme; and,

(c) **Voluntary License Schemes.** The Licensor reserves the right to collect royalties, whether individually or, in the event that the Licensor is a member of a collecting society that administers voluntary licensing schemes, via that society, from any exercise by You of the rights granted under this License that is for a purpose or use which is otherwise than noncommercial as permitted under Section 4(c).

6. Except as otherwise agreed in writing by the Licensor or as may be otherwise permitted by applicable law, if You Reproduce, Distribute or Publicly Perform the Work either by itself or as part of any Adaptations or Collections, You must not distort, mutilate, modify or take other derogatory action in relation to the Work which would be prejudicial to the Original Author's honor or reputation. Licensor agrees that in those jurisdictions (e.g. Japan), in which any exercise of the right granted in Section 3(b) of this License (the right to make Adaptations) would be deemed to be a distortion, mutilation, modification or other derogatory action prejudicial to the Original Author's honor and reputation, the Licensor will waive or not assert, as appropriate, this Section, to the fullest extent permitted by the applicable national law, to enable You to reasonably exercise Your right under Section 3(b) of this License (right to make Adaptations) but not otherwise.

Representations, Warranties and Disclaimer

UNLESS OTHERWISE MUTUALLY AGREED TO BY THE PARTIES IN WRITING AND TO THE FULLEST EXTENT PERMITTED BY APPLICABLE LAW, LICENSOR OFFERS THE WORK AS-IS AND MAKES NO REPRESENTATIONS OR WARRANTIES OF ANY KIND CONCERNING THE WORK, EXPRESS, IMPLIED, STATUTORY OR OTHERWISE, INCLUDING, WITHOUT LIMITATION, WARRANTIES OF TITLE, MERCHANTABILITY, FITNESS FOR A PARTICULAR PURPOSE, NONINFRINGEMENT, OR THE ABSENCE OF LATENT OR OTHER DEFECTS, ACCURACY, OR THE PRESENCE OF ABSENCE OF ERRORS, WHETHER OR NOT DISCOVERABLE. SOME JURISDICTIONS DO NOT ALLOW THE EXCLUSION OF IMPLIED WARRANTIES, SO THIS EXCLUSION MAY NOT APPLY TO YOU.

Limitation on Liability

EXCEPT TO THE EXTENT REQUIRED BY APPLICABLE LAW, IN NO EVENT WILL LICENSOR BE LIABLE TO YOU ON ANY LEGAL THEORY FOR ANY SPECIAL, INCIDENTAL, CONSEQUENTIAL, PUNITIVE OR EXEMPLARY

DAMAGES ARISING OUT OF THIS LICENSE OR THE USE OF THE WORK, EVEN IF LICENSOR HAS BEEN ADVISED OF THE POSSIBILITY OF SUCH DAMAGES.

Termination

1. This License and the rights granted hereunder will terminate automatically upon any breach by You of the terms of this License. Individuals or entities who have received Adaptations or Collections from You under this License, however, will not have their licenses terminated provided such individuals or entities remain in full compliance with those licenses. Sections 1, 2, 5, 6, 7, and 8 will survive any termination of this License.

2. Subject to the above terms and conditions, the license granted here is perpetual (for the duration of the applicable copyright in the Work). Notwithstanding the above, Licensor reserves the right to release the Work under different license terms or to stop distributing the Work at any time; provided, however that any such election will not serve to withdraw this License (or any other license that has been, or is required to be, granted under the terms of this License), and this License will continue in full force and effect unless terminated as stated above.

Miscellaneous

3. Each time You Distribute or Publicly Perform the Work or a Collection, the Licensor offers to the recipient a license to the Work on the same terms and conditions as the license granted to You under this License.

4. Each time You Distribute or Publicly Perform an Adaptation, Licensor offers to the recipient a license to the original Work on the same terms and conditions as the license granted to You under this License.

5. If any provision of this License is invalid or unenforceable under applicable law, it shall not affect the validity or enforceability of the remainder of the terms of this License, and without further action by the parties to this agreement, such provision shall be reformed to the minimum extent necessary to make such provision valid and enforceable.

6. No term or provision of this License shall be deemed waived and no breach consented to unless such waiver or consent shall be in writing and signed by the party to be charged with such waiver or consent.

7. This License constitutes the entire agreement between the parties with respect to the Work licensed here. There are no understandings, agreements or representations with respect to the Work not specified here. Licensor shall not be bound by any additional provisions that may appear in any communication from You. This License may not be modified

without the mutual written agreement of the Licensor and You.

8. The rights granted under, and the subject matter referenced, in this License were drafted utilizing the terminology of the Berne Convention for the Protection of Literary and Artistic Works (as amended on September 28, 1979), the Rome Convention of 1961, the WIPO Copyright Treaty of 1996, the WIPO Performances and Phonograms Treaty of 1996 and the Universal Copyright Convention (as revised on July 24, 1971). These rights and subject matter take effect in the relevant jurisdiction in which the License terms are sought to be enforced according to the corresponding provisions of the implementation of those treaty provisions in the applicable national law. If the standard suite of rights granted under applicable copyright law includes additional rights not granted under this License, such additional rights are deemed to be included in the License; this License is not intended to restrict the license of any rights under applicable law.

Creative Commons Notice

Creative Commons is not a party to this License, and makes no warranty whatsoever in connection with the Work. Creative Commons will not be liable to You or any party on any legal theory for any damages whatsoever, including without limitation any general, special, incidental or consequential damages arising in connection to this license. Notwithstanding the foregoing two (2) sentences, if Creative Commons has expressly identified itself as the Licensor hereunder, it shall have all rights and obligations of Licensor.

Except for the limited purpose of indicating to the public that the Work is licensed under the CCPL, Creative Commons does not authorize the use by either party of the trademark "Creative Commons" or any related trademark or logo of Creative Commons without the prior written consent of Creative Commons. Any permitted use will be in compliance with Creative Commons' then-current trademark usage guidelines, as may be published on its website or otherwise made available upon request from time to time. For the avoidance of doubt, this trademark restriction does not form part of this License.

Creative Commons may be contacted at:

http://creativecommons.org/

Introduction to the Persian Edition

I wrote this book because I believe that technology can be a force for liberation. Not always, and not easily, but nevertheless.

I grew up in Canada, but my family were Soviet refugees; my father was born in a Displaced Persons camp in Azerbaijan. When WWII ended, my grandparents didn't go home to Russia (where my grandmother was from) or Poland (where my grandfather's family was). Instead, they left the USSR behind, crossing all the way through it to come to Canada and start new lives in Toronto.

They left because the Stalinist program was a nightmarish marriage of totalitarianism and technology. There have always been repressive governments that declared that they had absolute dominion over their citizens' lives. But without technology, the state's power was always constrained to what could practically be accomplished: a state can only employ so many secret policemen before everyone is spying on everyone else, and no one is keeping the trains running, no one is harvesting the fields, no one is making sure the lights stay on.

But technology multiplies the secret policeman's power. With wiretaps, hidden cameras, powerful databases and data-mining, the state is able to turn every snitch into a superman, whose ears can hear sounds from across the nation, whose eyes can be everywhere.

That was the disastrous nature of Stalinism: the authoritarian urge, coupled with technology to realize it.

But technology isn't inherently a tool of control. Rather, it is a tool of *disruption*: whatever the status quo, technology makes it possible to upend it. Technology gives the advantage to attackers over defenders. This is a lesson as old as medieval sieges: the same earth-moving technology that made it possible to protect a city with high walls and ramparts also made it possible to tear them down. The difference was that the wall-builders needed to erect a perfect and flawless wall, while the attackers merely needed to find a single flaw to bring it down and pour into the city.

So the Soviet Union built a tower of surveillance with technology. In East Germany, the secret police maintained files on practically every person in the country. In Finland, during the Soviet occupation, the KGB (Russian secret police), took over the 12-storey Hotel Torni (the tallest building in Helsinki) as headquarters. When they left, the Finns discovered a network of *20 kilometers* of wire-tapping wire in the walls, as each spy used technology to surveil the other spies.

And then the citizens of the Soviet Union dismantled their

society with technology. Old technology was inadequate: typewriters could be uniquely identified based on the idiosyncrasies of their keys; printing presses were huge and hard to disguise; tube-radios were bulky and easily detected. But new technologies – computers, electric typewriters, fax machines, miniature radios – made it possible to fly under the surveillance state's radar.

And just as technology toppled the Stalinist regime, it liberated people all around the world. In the summer of 1979, I was eight years old, and we'd just gotten an Apple][+ personal computer. It had a modem, and through that modem, I was able to go practically anywhere on the planet. Through the nascent network of BBSes and information services, I had access to tools, ideas and communities that would have been beyond the reach of all but the richest and most powerful adults until then.

All through my adolescence, technology was a source of personal and generational liberation. We were free to go places, conduct dialog, and expand our horizons and autonomy through networks, computers and phones. Organizing group activities, from grand demonstrations to trivial dinner parties, grew easier day by day.

But technology disrupts. Even as technology was liberating a generation, another generation was finding in it an oppressor. By the time I was leaving university, high school students were discovering that their schools were using technology to spy on every click, every IM, every email. Little kids discovered that their parents could install software on their phones that used the in-built GPS to track their every step, like a paroled felon wearing an ankle-cuff.

Hence Little Brother: a novel about the next turning point. A novel about the moment when technology shifts again, giving power back to the individual and groups of individuals to rebalance the oppressive might of the state.

The technologies outlined in this book are real: cryptographic tools, proxies, and other systems can be used to effectively evade surveillance and control. But they aren't perfect, and they aren't easy. As the attacker, trying to disrupt the system, technology gives you the advantage. As the defender, trying to keep the system from eavesdropping on your conversations, technology gives the advantage to your enemies.

It is not enough to find a tool that claims to be "secure." To be secure, you need to understand what the technology is making you secure *against*, and you need to evaluate whether there are avenues of attack left open. Email encryption can keep your communications secret, but what if the recipient stores unencypted backups on a server that can be seized by the state? Encrypting your hard drive can keep its contents secret from the police, but what if the police simply jail you for refusing to give them the password?

Encryption, proxies and social networking tools are powerful ways to increase the power of individual and to form groups to take action. But they are not perfect, and can even open up new vulnerabilities: a compromised social network can be used to implicate all your friends, comrades and family members, a keylogger on your computer puts every keystroke in the hands of spies and bullies.

Being informed, being critical, and being alert are all manda-

tory. The existence of a security technology isn't an opportunity to relax your guard: it's a warning to increase it. Every time you find yourself marvelling at the power of a new tool, imagine not just how you'd use it, but how it might be used against you.

Be careful. Be safe. Be free.

Cory Doctorow, London, June 8 2010